

بسم الله الرحمن الرحيم

نام کتاب : داستان یک احساس

نویسنده : Negah79 کاربر انجمن نودهشتیا

موضوع : عاشقانه – اجتماعی

خلاصه رمان :

این رمان روایت زندگی چهار دختر شیطان و سر زنده هستش که زندگی این چهار نفر مثل همه زندگای دیگه درگیر به مشکلاتی هستش و سعی دارن که با تکیه به خودشون مشکلاتشونو حل کنن....هرکدوم از این چهار نفر یک شخصیت جالب و قابل توجه دارن،مثلا یکی از همین چهار نفر نه ساله که داره دنبال یکی از دوستاش میگرده و توی این راه اتفاقات زیادی براش می افته.

گفتار نویسنده : امیدوارم که از رمان خوشتون بیاد. این رمان اولین کار من هستش و خب طبیعتا ایرادا و اشکالاتی هم داره و اینکه هر اسمی که توی رمان میبینین تصادفی انتخاب شده و وجود خارجی نداره.

مقدمه:

کی گفته من عاشقتم؟! من فقط وقتی می بینمت نفسم تند میشه و دست و پامو گم میکنم.... فقط عادت کردم وقتی حواست بهم نیست از دور بهت خیره بشم و چشم ازت برندارم.... فقط از دیدن لبخند لذت میبرم... فقط طاقت دیدن ناراحتیت رو ندارم ... فقط با شنیدن صدات ارومم.. فقط وقتی دستمو میگیری احساس امنیت میکنم.... فقط وقتی صدام میکنی از شوق نفسم بند میاد.... فقط از دوریت افسردگی میگیرم.... فقط از صبح که چشم باز میکنم به فکرتم.... فقط همیشه دلم برات تنگ میشه.... فقط زندگیم با تو معنی میده.... فقط نفسم به تو وصله.... همین.... فقط همین.... "این که عشق نیست" هست؟؟؟؟؟؟

داستان یک احساس

به قلم : Negah79

www.98IA.co

داستان یک احساس

نویسنده Negah79

98IA.co
نودهشتیا

نودهشتیا (اولین کتابخانه مجازی ایران)

www.98IA.co

فاطمه:

نهال: فاطمه... فاطمه با توام پاشو دیگه!!!!

پتو رو محکم تر کشیدم روی سرم: اهههه چی میگی تو نهال.؟؟؟

نهال: پاشو ببینمت... پاشو کلاس داریم.

- بیخیال شو سر جدت من خوابم میاد دیشب نخوابیدم.

پتو رو از روی سرم کشید: به من چه که نخوابیدی پاشو ببینمت.

- شما برین من کلاس بعدی رو میام.

نهال: یا پامیشی یا هرچی دید از چشم خودت دیدی....

بی حوصله و خواب الود بلند شدم و رفتم سمت سرویسا ابی به صورتم پاشیدم که حداقل خواب از سرم پیره....

موهامو بالای سرم بستم و یه کت سفید با حاشیه های طلایی و شلوار مشکی و تنم کردم و موهامو هم طبق عادت همیشگی توی کلاهم جمع کردم..

کیف و وسایلمو برداشتم و رفتم سمت اسپیزخونه...

خاطره یه لیوان چایی رو گذاشت رو به روم: من قهوه میخوام.

خاطره: فکر کردی اگه قهوه بود چایی میریختم... قهوه نداریم باید بعد از دانشگاه یه سر بریم یکم خرده ریزه واسه خونه بخریم....

سرمو تگون دادم و بعد از یه صبحانه مختصر با بچه از خونه زدیم بیرون.... سوییچ ماشینو پرت کردم سمت نهال:

تو بشین من هنوز خوابم میاد...

نهال سرشو تگون داد و نشست منم نشستم کنارشو خاطره هم پشت نشست.

فاصله خونه تا دانشگاه تقریبا مسافت زیادی بود واسه همین هی چرتم میگرفت که نهال دست برد سمت سیستم و روشنش کرد:

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا

تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من

بود و نبودم انگار خیلی فرقی برات نداره

این همه بی خیالی داره حرصمو در میاره

حرصمو در میاره

تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم

باشم ؟ نباشم ؟ بمونم یا نمونم ؟

می ترسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری

یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسه م نداری ...

آخه دوست دارم من بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره ؟

دوست دارم من بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره ؟

کجای زندگیتم یه رهگذر تو خوابت

یه موجود اضافی توی اکثر خاطراتت

می بینی دارم می میرم و هیچ کاری باهام نداری

تو با غرور بیجبات داری حرصمو در میاری

حرصمو در میاری

من توی زندگیتم ولی

دوست دارم من بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره ؟

دوست دارم من بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره ؟

کجای زندگیتم یه رهگذر تو خوابت

یه موجود اضافی توی اکثر خاطرات

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا

تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من

بود و نبودم انگار خیلی فرقی برات نداره

این همه بی خیالی داره حرصمو در میاره

حرصمو در میاره

تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم

باشم ؟ نباشم ؟ بمونم یا نمونم ؟

می ترسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری

یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسه م نداری

آخه دوست دارم من بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره ؟

دوست دارم من بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره ؟

دوستت دارم - محسن یگانه

با روشن شدن سیستم کلا خواب از سرم پرید....یعنی اینقدر صداش زیاد بود که کلا خواب رو فراموش کردم.....!!!!

صداشو کم کردم و گفتم:مگه مریضی؟؟؟؟

نهال خندید:یه همچین چیزایی خانوم دکتر...

- کوفت...

نهال سری تکون داد و هیچی نگفت....دیگه تا رسیدن به دانشگاه هیچکی هیچ حرفی نزد.

کلاس امروزمون کلاس درسی نبود یه جورایی باید مشاوره های استاد راهنمای پایانمه هامونو گوش میکردیم...

وارد کلاس شدیم سه صندلی ردیف اول رو اشغال کردیم!!!!

استاد اومد و شروع کرد به گفتن و توضیح دادن یه سری از نکات و البته معرفی چند منبع خوب واسه پایان ناممون...

لامصب هی سر کلاس چرتم میگرفت و هی با سقلمه های نهال و چشم غره های خاطره به خودم می اومدم....

اه خب چیکار کنم دیشب شیفت شب بودم دیگه!!!!

حرفای آقای اشنایگر استاد راهنمامون تموم شد و منم کش و قوسی به بدنم دادم و کیفمو جمع کردم و از کلاس زدیم

بیرون....اووووووف ساعت ۱۰ شد....چه زود.

تا نهار بیکار بودیم واسه همینم راجب به موضوع پایان نامه هامون داشتیم با هم بحث میکردیم که نهال گفت:

تو میخوای چیکار کنی.؟؟؟؟؟

- فعلا نمیگم!!!!

خاطره:لوس نشو دیگه چه موضوعی رو انتخاب کردی؟؟؟؟؟

- گفتم که سورپرایزه....

نهال:عه...

- الف زیر ب...

خاطره:خیلی..

- بله میدونم خیلی خوبم

خاطره:لوس نکن خودتو حالتو میگیرما.

- باشه حالا چون اصرار میکنید میگم....قری به گردنم دادم و لوس گفتم:

نوعی بیماری شایع مادرزادی در بین نوزادان - سوراخ بین دهلیزی)) secum dum atrial septal defect

نهال چینی به بینیش انداخت: شوخی میکنی؟؟؟؟

– نه کاملاً جدیم.

خاطره: زده به سرت؟؟؟؟؟ اشنایگر بهت ۱۰ هم نمیده چه برسه به ۱۰۰.

– اتفاقاً خیلی از موضوعم استقبال کرد.

نهال: بهش گفتی؟؟؟؟

– اهوم.

خاطره: بچه خر خون بودن به درد همین موقع ها میخوره دیگه.

– زهر مار من خر خونم؟

خاطره: نه پس من خر خونم.

نهال: خب حالا دعوا نکنید پاشید بریم نهار و بعدشم کلاس داریم.

وای خدا دارم از خستگی میمیرم....

اوف چه کلاس طولانی بود ها، باهم از کلاس زدیم بیرون و رفتیم سمت پارکینگ دانشکده!!!!

خاطره کیفشو پرت کرد روی کاپوت: باز کن این لکنه رو مردم از خستگی.

اخم کردم: با ماشین من درست صحبت کن.

نهال: خب حالا هر کی ندونه انگار چیه.

– کمه؟؟؟؟

خاطره: نه ولی باز کن این درشو دیگه.

– حرفتونو پس بگیرین تا بازش کنم.

نهال اخم کرد: شوخیت گرفته باز کن مردم از خستگی.

- همینکه که هست.

خاطره: خب حالا توهم من توهینمو نسبت به این ابوقراضتون پس میگیرم.

شیطنت امیز خندیدم: اها حالا شد.

همگی سوار شدیم و راه افتادم سمت خونه... بین راه بودیم که خاطره که جلو نشسته بود هی اهانگرو بالا پایین میکرد:

- خاطره چته هی با این سیستم ور میری؟؟؟؟

خاطره اخمی کرد و گفت: حسرت به دل موندم یه بار بجز محسن یگانه اهانگای یکی دیگه تو ماشینت پیدا شه...

- شرمنده تو که میدونی این یه قلم رو نمیتونم انجام بدم.

خاطره: اه اخه اینم شد اهانگ که تو گوش میدی انگار شونصدتا شکست عشقی خورده تو زندگیش.

اخم کردم و با داد گفتم: حرف نباشه خاطره راجب محسن درست صحبت کن توهین کردی نکردیا... با من طرفی افتاد؟؟؟

نهال خودشو کشید بین دو صندلی: بسه بابا چرا هی دعوا میکنید؟؟؟؟ همین اهانگای اقا محسن شونو گوش میدیم.

بعدش دستشو دراز کرد سمت سیستم و یکم باهاش ور رفت یکی از اهانگرو پلی کرد:

من برعکس همه پشت خنده هام غمه

تو برعکس منی شادی و غمگین میزنی

ولی تو فوقش اخرش میگی کلاه رفته سرش

باشه کلاه رفته سرم ولی تورو از رو میبرم

خط و نشون کشیدم که خدایی نکرده دیدم

چشمام دیگه تورو نبینه اره دوری و دوستی همینه

خاطرات هنوز عزیزه ولی از فکری که مریضه

بهتره دوری باشه نه که یه عشق زوری باشه

هوایی شدی خواستی که قلبمو دورش کنی

دل تو دلت نبود بزنی ذوقمو کورش کنی

کار از کار گذشته دیگه نمیشه به روم نیارم

با بد و خوب تو ساختم ولی نه دیگه کشش ندارم

تو برعکس منی زیر حرفهات میزنی

من به موقعش یه کمی اره فوقش یه کمی

یه کمی کلاه رفته سرم وقتی بودی دور و برم

یکمی کلاه رفته سرم ولی تورو از رو میبرم

تو انگار تو نبردی ببین چه گرد و خاکی کردی

عشق تو عین درد اخ الهی برنگرده

حسی بهم نداشتی روز و شب واسم نداشتی

تو ظاهر عشق و دوستی ولی دروغ های زیر پوستی

هوایی شدی – محسن یگانه

نهال با اهنگ قر میداد و همخونی میکرد....کم کم اخمام باز شد و با خنده هم به جلو توجه میکردم هم به دلک بازیای نهال.....!!!!!!!

سرراه خونه به یکی از مراکز فروش سری زدیم و هرچی خواستیم رو خریدیم....

به خونه که رسیدیم نهال و خاطره نه گذاشتند و نه برداشتند خودشون سریع پریدن توی خونه و منو با پاکتای خرید جا

گذاشتند....نامردا.....!!!!!!!

خاطره:

خسته از یه روز خسته کننده تر کلید انداختم توی قفل و با نهال وارد خونه شدیم:

تو میموندی کمک فاطمه...

نهال رفت سمت اشپزخونه:هرکی راننده است خریدارو هم میاره...

سری از تاسف تکون دادم.... نهال همیشه همینه!!!!!! درحالی که دکمه های کتمو باز میکردم رفتم سمت اتاق....!!!!

خونمون طرح جالبی داره.... یعنی از در که میای تو یه راهرو تقریبا کوتاهه که بعد از اون وارد یه هال مربعی

نسبتا ۴۸ متریه که یه طرفش یه دست مبل و تلویزیون که همیشه خدا خاموشه... یه طرف دیگه هال هم شومینه و

سه تا صندلی گهواره ایه... اشپزخونه هم که همیشه فاطمه باهاش سر و کار داره یه جوریه که توی دید نیست...

جالبه با اینکه اشپزخونه اوپنه ولی طراحییش یه جوریه که توی اشپزخونه قابل رویت نیست!!!!

کنار در ورودی اشپزخونه یه راه پله است که چهار یا پنج تا پله میخوره و میری پایین بعد از پله ها یه سالن کوچیک

۱۲ متریه که سه تا اتاقا توی همون سالن هستن... دست چپ راه پله هم میشه سرویسا که البته فقط اتاق من سرویس

نداره و گرنه اتاقای فاطمه و نهال هردو سرویس دارن....!!!!

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاقم شدم... اتاقم ترکیبی از یاسی و سفید بود که خودم خیلی دوستش داشتم....

تقریبا دخترانه ترین اتاق خونه متعلق به من بود... لباسامو عوض کردم و خودمو پرت کردم روی تخت و

نفهمیدم چی شد که خوابیدم.

نهال:

خاطره بی هیچ حرف اضافه ای رفت توی اتاقش... شونه ای بالا انداختم و یه لیوان آب واسه خودم ریختم...

آب رو یه نفس خوردم و رفتم توی اتاقم.... یه دوش گرفتم و لباسامو عوض کردم و رفتم سراغ تلفن که از دیشب

توی اتاق من مونده بود.... امروز قرار بود خواهرم نازنین تماس بگیره...

تلفن رو گذاشتم روی شکمم و دستامو گذاشتم زیر سرم.... حوصله خشک کردن موهامو نداشتم واسه همین فقط

لباسامو عوض کردم!!!!!!

رفتم توی فکر چندین و چند سال پیش.... همون روزایی که حال هممون خوب بود.

ما یه اکیپ چهار نفره بودیم، منو فاطمه و پریا و خاطره که از ابتدایی باهم بودیم.... تنها فرقمون با بقیه بچه های این

بود که ما ابتدایی رو توی سه سال تموم کردیم و وارد مقطع راهنمایی شدیم، همه چی خوب بود و خیلی راحت باهم کنار می اومدیم تا اون روزی که قرار بود انتخاب رشته کنیم، همه مشکلاتمون از اونجا شروع شد پریا انسانی رو میخواست و فاطمه تجربی فاطمه نمیخواست بخاطر همین مشکل از پریا جدا شه... از اون روز به بعد دعوای این دو نفر به جوری به این دوتا رشته ختم میشد.

بالاخره هرجوری که بود پریا رفت انسانی و ماهم رفتیم تجربی... ما جوون ترین داوطلبای کنکور بودیم که هممون به همون چیزی که میخواستیم رسیدیم ما سه تا پزشکی و پریا هم حقوق دانشگاه تهران....

ترم اول رو تموم کرده بودیم که اعلام کردن دانشگاه به بورس تحصیلی المان میده.

ما سه تا کاملا با رفتن به اروپا موافق بودیم ولی پریا هیچ علاقه ای به خارج اومدن نداشت... اون میگفت: اگه قراره پیشرفتی صورت بگیره خب چه بهتر که تو مملکت خودمون باشه...

خب من این حرفشو قبول داشتم ولی ما که نمیخواستیم بمونیم!!!!!! بعد از گرفتن بورس تحصیلی منو فاطمه و خاطره باهم اومدیم برلین و الان نزدیک به ۷ ساله که داریم باهم زندگی میکنیم....

سختیش فقط روزای اول بود که به دوری از خانواده هامون عادت نکرده بودیم و گرنه بقیش خوب بود البته تا اونجایی

که پریا هنوز غیب نشده بود!!!!!! سال سومی که المان بودیم به روز پریا خیلی ناگهانی و بی خبر ناپدید شد!

یعنی نه خبری ازش بود نه جواب تلفن و خونه و گوشیشو میداد.... تا جایی که فاطمه دوباره برگشت ایران و فهمید که

پریا اینا رفتن.... حالا کجا و چه جوری اصلا معلوم نبود!!!! فقط بهش گفته بودن از اون محله رفتن بدون هیچ ادرسی....

روزی که فاطمه برگشت المان شده بود به دیوونه ی به تمام معنا.... تا دوماه نه خیلی با کسی حرف میزد نه به خودش

میرسید.... می نشست به گوشه و به یه نقطه نامعلوم خیره میشد...

کار هم شده بود نگرانی و حرص خوردن...

فاطمه:

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و خریدارو برداشتم و وارد خونه شدم....با دیدن خونه اه از نهادم بلند شد....

وای نهال تو کی میخوای ادم بشی دختر؟؟؟؟بازم عین همیشه لباساشو پخش کرده بود توی خونه و رفته بود...

اخه این رفتارای پسرانه رو از کی یاد گرفتی؟؟؟؟؟؟

خریدارو توی کابینتا گذاشتم و قهوه جوش گذاشتم روی گاز و رفتم توی هال اول کتمو دراوردم و انداختم روی یکی از

مبلا...زیر کت یه تاپ بندی فوق العاده باز مشکی تنم کرده بود....بیخیال باو کی نامحرمه؟؟؟؟

لباسای نهال رو جمع کردم و ریختم توی لباس شویی و روشنش کردم،قهوه مو خوردم و کتمو برداشتم و رفتم توی اتاقم

اتاق من با تمام بخشای خونه فرق میکرد....پسرانه ترین استایل خونه مربوط میشد به اتاق من...

ترکیب رنگ اتاق طوسی – مشکی بود یعنی:پرده مشکی با گلای طوسی،تخت و مشکی با روتختی مشکی و حالا

طوسی،پاتختیای طوسی،میز توالت مشکی که قال اینه و کشو هاشو طوسی کرده بودم و کمد دیواری هایی که یکی در

میون اونارو مشکی طوسی رنگ زده بودم....

کاغذ دیواری های اتاق هم طوسی بود با خالای مشکی....دست از انالیز برداشتم و راهی حموم شدم.

نهال:

همینجوری توفکر بودم که صدای تلفن از جا پروندم...با ذوق گوشی رو جواب دادم:

بله؟؟؟؟

– سلام نهال جان خوبی خاله؟؟؟؟

با شنیدن صدای طرف مقابل عین بادکنک پنچر شدم،خاله زهرا مادر فاطمه بود:

– سلام خاله مرسی ممنون شما خوبین عمواینا خوبن/؟؟؟؟

خاله زهرا:ممنون گلم ماهم خوبیم نهال جان فاطمه هست؟؟؟؟

– فاطمه.....یه لحظه گوشی دستتون...

از در اتاق زدم بیرون و وارد اتاق فاطمه شدم...عه نیست که، پس کجاست؟؟؟؟

دیدم صدا اب از حموم میاد:خاله جان پشت خطین؟

خاله زهرا:اره خاله چی شده؟؟؟؟

- راستش خاله فاطمه نیست...نه یعنی هست ها ولی الان رفته دوش بگیره.

خاله زهرا:باشه پس من مزاحم نمیشم بعدا بهش بگو یه زنگی یه من بزنه.

- چشم حتما.

خاله زهرا:نهال جان سلام برسون خداحافظ.

- بزرگیتون خدانگهدار...

گوشی رو قطع کردم و زل زدم به در و دیوار اتاق فاطمه...حالم بهم میخوره از اتاقش....دل ادم میگیره وقتی ترکیب

رنگشو میبینم...دیوارای اتاق پر بود از عکس کنسرتای محسن یگانه...!!!!

سری تکون دادم و از اتاقش اومدم بیرون....یکی نیست بگه اخه مگه تو پسری؟؟؟؟؟؟

هنوز ۵ دقیقه نگذشته بود که تلفن زنگ خورد:بله؟

نازی:سلام.

- سلام و زهر مار دختره وقت شناس میدونی چند ساعته منو کاشتی پای تلفن؟؟؟؟

نازی:ایشش بداخلاق.

خندیدم:خوبی ابجی کوچیکه مامان اینا خوبن؟؟؟؟

نازی:خوب؟؟؟؟عالی اصن تو که نباشی ها هممون خوبی همه چی اروومه...

- من که یه روز برمیگردم عزیزم.

نازی:ایشالا که جنازتو بفرستن....

صدای جیغ جیغ مامان می اومد که میگفت:زبونتو گاز بگیر نازی با دخترم درست صحبت کن.

نازی: اه هی دخترم دخترم منم بچتونم ها....بیاین اصن همش ماله خودتون.

وبعد صدای مهربون مامانم بود که تو گوشی پیچید: سلام نهالم خوبی مامان؟؟؟؟

- مرسی سمیه بانو من خوبم شما خوبین؟؟؟؟احمد اقا(بابام)خوبن؟؟؟؟

مامان: ما خوبیم قربونت برم فقط دلمون برات تنگ شده.

صدای داد نازی می اومد که میگفت: اینو که مامان گفت منظورش خودشو باباست وگرنه من اصلا دلم برات تنگ نشده.

اروم گفتم: نه که من خیلی دل تنگ توام....

بعد با صدای بلند گفتم: منم دلم براتون تنگ شده مامانی، چه خبرا همه خوبن؟؟؟؟از ایران چه خبر؟؟؟؟

مامان: هیچی والا سلامتی همه سر کار و زندگی خودشون...

- عه جدی؟؟؟؟

مامان: اره دیگه میخواستی چی بشه....؟؟؟؟صد دفعه بهت گفتم نشین پای این اخبار شبکه های خارجی...

- نه اخه شنیده بودم که قرار بود ۲۳ سال پیش توی همین روز یه آقای خوشگل و خوشتیپ و همه چی تمووم بیاد

خاستگاری یه خانووم مهربون گل عزیز دل...

مامان که فهمید دارم دستش میندازم و سالگرد ازدواجشونو تبریک میگم گفت:

نترکی نهال که فقط بلدی منو دست بندازی.

- من مخلص شمام هستم....خیلی کریمم سمیه بانو حالا راجب اون قضیه ترکیدن بعدا باهم حرف میزنیم حالا گوشو بده

به اون شوهر خوشگلت...

مامان خندید: باشه پس از طرف من خداحافظ.

- بای....

همینجوری که گوشی رو عوض میکردم از اتاق رفتم بیرون و رفتم سراغ یخچال...

صدای خنده بابا می اومد: سلام دخترم.

– سلام پسر شیطان....راستی بابا من هنوز تو کف یه چیزی موندم تو چجوری تونستی بله رو از مامان بگیری قربون

کله کچلت برم...

بابا خندید: حالا دیگه من کچلم؟؟؟؟

– نه بابا کی گفته؟؟؟؟؟؟ من غلط بکنم من داشتم میگفتم شما به این خوشتیپی و خوشگلی و همه چی تموومی مامان مگه

دور از جونش چیز خورده که شما رو رد کنه...

مامان جیغ زد: نه!!!!!!ال....

اوه اوه گاوم زایید ظاهرا که گوشی روی اسپیکره!!!!

بابا قهقهه زد: نهال کاری نکن که وقتی برگشتی منم نتونم ازت دفاع کنم.

– نه بابا خیالتون تخت خواب من کوچیک سمیه بانو هم هستم.

همین لحظه فاطمه حوله به سر وارد اشپزخونه شد و با دیدن من چشم غره توپی رفت و یه چیزی با خودش زمزمه کرد.

بابا: راستی نهال تا یادم نرفته چیزی کم و کسر ندارین؟؟؟

– نه قربونت.

بابا: آگه چیزی خواستی بگی ها تعارف نکنی.

– حالا بماند بعدا تیغتون میزنیم.

بابا: باشه پس فعلا.

– بای مستر...

و گوشی رو قطع کردم و رو به فاطمه گفتم: تو چی میگی با خودت؟؟؟؟

فاطمه: نصف پول تلفن این ماه رو جناب عالی پرداخت میکنی کی بجز تو هی فرت و فرت زنگ میزنه ایران؟؟؟؟

گوشی رو پرت کردم توی بغلش: بیا اینو بگیر یه زنگ به خاله بزن درضمن جیب بابام سلامت باشه قبض تلفن کیه؟؟

و بعدش از اشپزخونه زدم بیرون....والا...پولداریه دیگه.

فاطمه:

سری به نشونه تاسف واسه نهال تکون دادم ولی به نازم به خلقت خدا که یه سنگ پا قزوین کامل افریده....

مگه از رو میره این دختر؟؟؟؟؟ تو بگو بجز جیب بابات از خودت چقدر مایه تيله داری؟؟؟؟؟ اینقدر پز جیب

باباتو نده....والا!!!!!!

گوشی رو از روی میز برداشتم و همزمان که قهوه امو میخوردم شماره خونمونو هم گرفتم.

سه بوق خورد و مامان برداشت:بله؟؟؟

- به سلام مامان زهرا خوبین؟؟؟

مامان:عه فاطمه تویی؟؟؟ ما خوییم دختری تو خوبی همه چیز خوبه کم و کسری که ندارین.؟؟؟

- نه قربونت برم همه چی خوبه....نهال گفت تماس گرفتی کاری داشتی؟؟؟

داشتم کم کم از قهوه ام میخوردم و به حرفای مامانم گوش میکردم:

اره میخواستم باهات حرف بزنم....میگم فاطمه دیروز عصر حاج محمدرضا با بابات تماس گرفته بود و راجب پسر

کوچیکش حرف زده بود واسه امر خیر....

به اینجای حرفش که رسید قهوه پرید توی گلو و خفه شدم....پشت سر هم و تند تند سرفه میکردم و مامان هم از اون

ور داشت تند تند باهام حرف میزد که:چی شد؟؟؟؟؟ چت شد یهو؟؟؟؟؟ چرا سرفه گرفت؟؟؟؟؟

اینقدر بلند مداوم سرفه میکردم که نهال با هول پرید تو اشپزخونه و با دیدن من سریع اومد چند ضربه به کمرم

زد و یه لیوان آب داد دستم...یه قلوپ از آب رو خوردم و گوشی رو گذاشتم رو گوشم:الو مامان؟؟؟

مامان:جانم....چت شد یهو فاطمه؟؟؟

- هیچی خفه شدم....گفتین که...

مامان:اره داشتم میگفتم از بابات اجازه خاستگاری خواستن.

– مامان من قربون اون شکل ماهت برم....فدای تو بشم ادم که یه حرف رو یه بار بیشتر تکرار نمیکنه...من

از همین الان جوابم منفیه.

مامان:ندیده و نشناخته؟؟؟؟

– ندیده و نشناخته گفتم نع یعنی نه...دیگه هم راجبش حرف نزنین حالا هم اگه کاری ندارین قطع کنم نهال میخواد تلفن کنه....

با این حرفم چشمای نهال چهارتا شد و برام خط و نشون کشید....

مامان:باشه پس خداحافظ.

– بای.

گوشی رو قطع کردم که نهال بهم توپید:تو غلط کردی که به دروغ گفتم من میخوام تلفن کنم....عه عه صاف صاف داره توی چشمای من نگاه میکنه و

دروغ میگه....

تلفن رو گذاشتم روی میز و نهال رو کنار زدم و رفتم سمت اتاقم...کارم بد بود ولی این تنها راه بود واسه اینکه مامان

دست از سر کچل من برداره...روی تختم دراز کشیدم و زل زدم به پوستری که رو به روی تختم زده بودم به دیوار!!!

چشمای عسلی،ابرو های هشتی؛دماغ متناسب؛لب و دهن هم متناسب،قد بلند و خوشتیپ با یه کت تک مشکی و جین

مشکی....میکرفون به دست زل زده بود به لنز دوربین...سرمو کج کردم و دقیق تر نگاهش کردم....

من عاشق صدای این آقای خوشتیپم....!!!!!!لامصب بهش میگیم نابغه تعریف نیستا عین واقعیته.....!!!!!!

لبخندی به افکارم زدم و به پهلوی شدم و طولی نکشید که خوابم برد.

خاطره:

یه استرس و شور و هیجان خاصی داشتم....امروز جشن فارغ التحصیلیمون بود و هرسه تامون کنارهم با اون شنلا و کلاه

–های– مخصوص نشسته بودیم کنار هم....از استرس مدام دستامو بهم میفشردم که نهال گفت:

خانومای دکتر اینجارو داشته باشید.

منو فاطمه نگاش کردیم دیدم گوشی به دست نیششو تا پس کلش باز کرده و داره سلفی میگیره...

یه حس خوبی داشتم...یه حسی که برای توصیفش هیچ کلمه ای رو نمی تونستم از توی ذهنم بکشم بیرون...!!!!

یه نگاه به سن انداختم...یه چیزی شبیه به اوپرا سیدنی بود...خیلی خوشگل بود...

طولی نکشید که بعد از تشریفات مراسم از آقای تئودور اشمالز رییس دانشگاه دعوت شد که برای اهدای مدارک به روی

سن برن...اول از همه مدارک دانشجوی های آسیای داده شد و منو نهال بین تشویقای ایرانیای حاضر مدارکمونو گرفتیم

ولی هرچی صبر کردیم اسمی از فاطمه برده نشد...حتی اسمش بین دانشجویهای اروپایی و امریکایی نبود!!!!

همه ی دانشجویهای کشورهای دیگه مدارکشون رو گرفته بودن و منتظر بودن که آقای تئودور اشمالز مدارک دانشجوی

-های-ژرمنی تبار رو هم تحویلشون بده....

لیست اسامی دانشجویهای ژرمنی تبار رو به آقای تئودور اشمالز دادن و ایشون با یه لبخند اولین اسم رو خوندن...!!

آقای تئودور اشمالز:

Frau Fatemeh Parsa

با تعجب و چشمایی از حلقه دراومده داشتیم فاطمه رو نگاه میکردیم...یعنی چی؟؟؟

این...این امکان نداره!!!!!!

فاطمه:

Frau Fatemeh Parsa

خودمم حتی به چیزی که شنیده بودم اعتماد نداشتم...من؟؟؟؟؟بین دانشجویهای ژرمن...؟؟؟؟؟این امکان نداره....

محکم و مغرور بلند شدم و دستی به شلیم کشیدم و رفتم سمت سن...مدرکمو تحویل گرفتم و نگاهی به آقای اشمالز

(میشه من صحبت کنم؟) Ich war mit mir zu sprechen?

اشمالز:بله البته) ja natürlich

رفتم سمت تریبون و نگاهمو بین جمعیت چرخوندم...بین اون همه غریبه نگاه نگران نهال و نگاه اشکی خاطره رو میشد

به راحتی شناخت...

نفس عمیقی کشیدم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

.Vielen Dank, Herr Ashmalz aber ich war in Iran und im Iran geboren sind gegangen

(خیلی ممنونم آقای اشمالز اما من ایرانی به دنیا اومده و ایرانی هم از دنیا میرم.)

حرفم که تموم شد از تریبون فاصله گرفتم و به نشونه احترام کمی سرمو برای رییس و اساتید دانشکده خم کردم و رو به ایرانیای سالن تعظیم کردم....خنده ها و تشویقا و سوت ها با هم قاطی شده بود....نگاه های نفرت انگیز و تحسین برانگیز همه قابل لمس کردن بود....

خندیدم و نگاهمو چرخوندم روی نهال که با تمام وجود سوت میزد و خاطره ای که با شوق هم میخندید هم گریه میکرد... کار کمی نبود برترین پایان نامه دانشکده مربوط بود به یه بیگانه که ایرانی تبار بود....این چیزی بود که همیشه ارزشو داشتم....با لبخند از سن اومدم پایین و خودمو رسوندم به بغل نهال،همه ی ایرانیای سالن ریتمیک دست میزدن و شعارای تشویقی میدادن.

نهال محکم بغلم کرد:قربونت برم که همیشه گل کاشتی....

- مرسی نهال...

خاطره هم با اشک و خنده بغلم کرد:بهت افتخار میکنم فاطمه.

محکم تر بغلش کردم:عزیز دلم ممنون.

بعد از اتمام مراسم خودمونو به یه جشن کوچیک سه نفره دعوت کردیم و مشغول بستن ساکامون واسه برگشتن به ایران شدیم.....!!!!!!

خونه اینجامونو که من از نهال و خاطره خریدم....فقط می موند چنتا قولی که به خودم داده بودم،یه سر رفتم و بازی بایرن مونیخ و دورتمند رو توی ورزشگاه دیدم....بعدشم یه دور حسابی المان رو گشتیم و تقریباً یک ماه بعد از جشن

فارغ التحصیلیمون پرواز داشتیم واسه تهران!!!!

زیپ چمدونو بستم و دستشو کشیدم دنبال خودم....از خونه رفتم بیرون و زل زدم به ساختمون خونه....

دلم برا اینجا تنگ میشه....خیلیم دل تنگ اینجا میشم....این خونه ۷ ساله که خاطرات زیادی رو برای من ساخته....

اشک و لبخند....ارامش و عصبانیت....و خیلی چیزای دیگه که نمیداشت راضی به فروش خونه بشم،نگاهم چرخید روی

ماشینم....یه ائودی مشکی که از خودمم بیشتر دوستش داشتم!!!!کاپوتشو بغل کردم و روی کاپوت رو بوسیدم:

دلم برات تنگ میشه پسر....مواظب خودت باش....قول میدم پیام بهت سر بزnm!!!!

از در حیاط زدم بیرون و با هم راهی فرودگاه شدیم....بعد از انجام کارای ورودیمون هرکی روی صندلی خودش نشست.

نهال هندزفری هاشو چپوند توی گوشش و خاطرهم کتابشو دستش گرفت منم چشممو بستم سعی کردم که بخوابم!!!!

خاطره:

من وسط نهال و فاطمه نشسته بودم....نهال که با هندزفری هاش خوابیده بود فاطمه هم خواب بود...کتابمو بستم و خیره

شدم به یه نقطه نامعلوم....حقیقتش اینه که از برگشتن به ایران میترسیدم....یعنی میترسیدم از رفتارا و برخورد...

من از همون اول زندگیم هیچ خانواده درست و حسابی نداشتم....بابا که شیش ماه کاناداست شیش ماه ایران،مامان هم که...

هعی...میترسم از اینکه شاید هیچی درست نشده و بدترم شده باشه!!!!!!

نه یه بابای درست و حسابی داشتم و نه یه مامان خوب....من چی دارم توی زندگیم؟؟؟؟؟؟

ناخوداگاه نگاهم چرخید روی فاطمه...من دوتا خواهر گل دارم که همیشه پام وایسادن.....!!!!!!حداقلش اینه که الان حالم

خوبه تا چند ماهه دیگه هم که خدا بزرگه....اگه خیلی دیدم بهم فشار میاد با پولی که سهم خونه ی المانمون بود یه

اپارتمان نقلی و کوچیک میخرم....

تمام طول پرواز رو عین جغد بیدار بودم و نخوابیدم....سر مهماندار اعلام کرد که وارد اسمان تهران شدیم و تا چند دقیقه

دیگه فرود میایم...بعد از فرود اومدن هواپیما نهال و فاطمه رو هم از خواب بیدار کردم.

نهال:

داشتم خواب هفت پادشاه و دختر شهر پریا رو میدیم که....

- نهال.... نهال باتوام پاشو!!!! پاشو دیگه.

لای چشمامو باز کردم: هالالالالال؟؟؟؟

- ها چیه بی ادب؟؟؟؟ رسیدیم....

با تصور اینکه الان تهرانییم با ذوق از خواب پریدم و کیفمو برداشتم و از هواپیما پایین اومدیم....

داشتم میرفتیم سمت ورودی فرودگاه که فاطمه گفت: بچه ها بچه ها....

منو خاطره: بله...

فاطمه گوشیشو درآورد: لخبند...

خندیدم و دستامونو به معنای لایک بالا اوردیم....

فاطمه عکس رو گرفت و امد نزدیک ما و دستشو گرفت بالا: یه سلفی واسه روی اینستا...

سلفیمونو با هواپیما گرفتیم و رفتیم سمت دیوار شیشه فرودگاه مهرآباد...

اینقدر ذوق داشتم که نگو.... باور اینکه دیگه واسه همیشه برگشتیم ایران خیلی سخت بود!!!!

از لا به لای جمعیت خارج شدیم که فاطمه گفت: عه نهال خاله اینا.

برگشتم سمتی که فاطمه میگفت و نگاهم گره خورد توی نگاه مامان اینا... با دو رفتم سمتشونو خودمو پرت کردم

توی بغل مامان: وای مامان چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

مامان روی سرمو بوسید و با گریه گفت: قربونت برم الهی منم دلم برات تنگ شده نهالم...

دستی منو از مامان جدا کرد و یه ثانیه بعد توی بغل بابا فرو رفتم...

بابا: سلام خانووم دکتر چشمتون به سمیه بانو افتاد و مارو بیخیال شدین.

- من غلط بکنم بابای خوشگل...

بابا صورتمو بین دستاش گرفت و با چشمایی که برق توشون نمایان بود پیشونیمو بوسید...

با بغض بابا رو محکم تر بغل کردم و سرمو به سینش فشردم... بعد از بابا با نازی هم احوالپرسی کردم و از بچه ها

خداحافظی کردم و رفتیم سمت خونه...

خاطره:

با دیدن نهال کنار خانوادش یه چیزی شبیه به بغض به گلوم چنگ انداخت... نهال و فاطمه خانواده هاشون اومدن استقبال اما من...

اشک توی چشمام حلقه زد... سرمو گرفتم بالا و نفس عمیقی کشیدم... نه من نباید گریه کنم... ارووم باش خاطره چه خبرته؟؟؟؟

دستی روی شونم نشست که به سمتش برگردونم...

فاطمه: خوبی؟؟؟

سعی کردم لبخند بزنم: اره عزیزم خوبم.

با هم رفتیم سمت خروجی دوم فرودگاه که دیدم خانواده فاطمه هم اومدن.

فاطمه:

میدونستم بازم چی شده که خاطره الان این ریختیه... همش تقصیر خانوادشه دیگه...!!!!!!

دستشو گرفتم و با هم از خروجی دوم از فرودگاه زدیم بیرون... هنوز چندقدم بیشتر نرفته بودم که یکی صدام زد:

فاطمه!!!!

برگشتم ببینم کیه که با کله رفتم تو سینه یکی... اخ اخ اخ دماغم، این چر اینقدر سفته؟؟؟؟؟؟

سرمو بالا گرفتم که ببینم کیه دیدم... عه این که داداش رضامونه...

با جیغ گفتم: داداش...

و بعدش محکم خودمو پرت کرم توی بغلش....رضا خندید منو بغل کرد و دور خودش چرخوند:

جون داداش...؟؟؟؟

گردنشو کشیدم سمت خودمو محکم لپاشو بوس کردم...

رضا خندید:ای جان این شد.

قری به سر و گردنم دادم و رفتم سمت ماما اینا . ماما رو بغل کردم:

سلام مامانی دیدی برگشتم؟؟؟دیدی شرطمونو باختی؟؟؟دیدی اغفال نشدم...؟؟؟؟وای ماما دلم برات خیــــــــلی

تنگ شده بود!!!!

مامان صورتمو بوسید:قربون دخترم برم من منم خیلی دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم...

بعد از ماما بابا بغلم کرد و محکم به خودش فشرد،من چقدر دلم واسه این بغلش تنگ شده...ازش جدا شدم و گفتم:

به سلام اق امیر خیلی کریم به مولا شوما چرا میگفتین ما بیایم خدمتون.

بابا خندید که ماما تشر زد:فاطمه!!!!تو رفتی اونجا بهتر نشدی هیچ بدترم شدی؟؟؟؟

بابا رو بوسیدم و داشتم دنبال جواب واسه ماما میگشتم که بابا گفت:

خانوم بی خیال باو....

با گفتن این حرف همه ترکیدم از خنده....درحالی که میخندیدم گفتم:بابا شما هم اره؟؟؟؟؟؟

رضا:اوه بابا شیطون شدیا....

خندیدیم و من دوباره به دور به همه نگاه کردم و با اخم گفتم:پس داداش علی کو؟؟؟؟؟؟؟؟

یه صدایی گفت:چه عجب بالاخره یادت اومد علی هم توی زندگیت بوده.

برگشتم سمتش دیدم مثل همیشه خوشتیپ....من قربون داداشم برم که اینقدر خوشتیپ و جذابه!!!!

دویدم سمتش و محکم دستامو دورش حلقه کردم:وایسی داداش نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود...

علی خم شد و روی سرمو بوسید:منم دلم برات تنگ شده بود پیشی.

از علی جدا شدم که دیدم مامان اینا دارن با خاطره سلام و احوالپرسی میکنن....

خاطره گر کرده بود بین اصرارای مامان و بابا مبنی بر اینکه با مایا تا خونشون برسونیمش...

- مامان راست میگه خاطره بیا ما میرسونیمت.

خاطره با بغضی که سعی در پنهون کردنش داشت لبخندی زد و ارووم گفت: مزاحمتون نمیشم شاید بخواید خانوادگی

با هم صحبت کنید من ماشین میگیرم و میرم.

مامان: عه ماشین چرا خاطره جان؟؟؟؟ با ما بیا دیگه.

خاطره: نه خاله ممنون...

بعدش چمدونشو کشید سمت خودشو راه افتاد سمت پارکینگ سرویس های فرودگاه....

ماهه رفتیم سمت ماشین و هممون سوار شدیم.

نهال:

وقتی رسیدیم ایران ساعت ۱۰ صبح بود.... الان هم که با هم رسیدیم در خونه و بابا با ریموت در حیاط رو باز کرد

عین این ندید بدید ها حتی مهلت ندادم که بابا ماشین رو ببره توی پارکینگ همونجا خودمو از ماشین پرت کردم

بیرون و پریدم توی حیاط.... خوشحال و سرمست دستامو از هم باز کرده بودم و دور خودم میچرخیدم...

دلم برای خونمون خیلی تنگ شده بود.

حیاطمون یه جوری بود که وقتی از در می اومدی تو یه حیاط بزرگ مربعی بود با کلی درخت و یه گوشی هم

یه دست میز و صندلی و تاب بود!!!!!!

ساختمون خونه هم تقریباً یک پله بالاتر از حیاط بود.... با ذوق رفتم سمت خونه و داد زدم:

د مامان بیا دیگه.... بیا در رو باز کن.

مامان با خنده از ماشین پیاده شد که نازی گفت: خب حالا ندید بدید چه خبرته....

برو بابا نثارش کردم و بلافاصله بعد از باز شدن در حال رفتم تو....خدای من خونه با دوسال پیش که من اومده بودم ایران خیلی فرق کرده بود....از راهروی خونه میگذشتی و دست چپ میشد هال که مبلا و تلویزیون و دو پنجره بزرگ توش بود رو به روی هالمون اشپزخونه بود و رو به روی راهروی ورودی خونه پله ها بودن که میرفت طبقه دوم و اتاقمون اونجا بود....پله ها رو بدو بدو رفتم بالا و سریع پریدم توی اتاقم....

با دیدن اتاق از خنده پهن زمین شدم....هه هه هه اینجارو....هنوز همونجوری مونده.

اتاقم پر بود از خرسای بزرگ عروسکم که یکیشون روی تخت بود و بقیشون از سقف اتاق اویزون.

خدای من یعنی مامان اینارو برداشته؟؟فکر کرده که اینا لازم میشن....بابا زشته ما الان دیگه شدیم دکتر این مملکت....با خنده رفتم توی اتاق و چند بار دور خودم چرخیدم و اخر سر به نفس عمیق کشیدم

چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود....اتاقم ترکیب رنگش از زیتونی-خردلی بود....من اتاقمو دوست داشتم هرکی هم دوشش نداره مشکل خودشه....صدایی منو از افکارم کشید بیرون:

معلومه که دلت واسه اینجا خیلی تنگ شده...

برگشتم سمت صدا دیدم بابا چمدونای منو آورده بالا و داره با لبخند نگام میکنه.

-اره خیلی....مرسی بابا زحمتتون شد.

بابا خندید:نه چه زحمتی لباساتو عوض کن بیا پایین که مامانت خیلی دلتنگته...

- نه بابا به مامان بگین من برای ناهار میام....یه دوش بگیرم یکم استراحت کنم واقعا خستم.

بابا سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون و در رو هم بست....خودمو انداختم توی حموم و بعد از یه دوش جانانه یه پیراهن نباتی که از زیر سینه یه ردیف کش دوزی شده بود و جنس دامنش از حریر بود و روی سینش گیپور داشت رو پوشیدم و یه شلوار سفیدم پوشیدم و نشستم پشت میز توالت و وسایل ارایشم چیدم روش....

موهامو خشک کردم و بالای سرم بستم و روی تخت دراز کشیدم....ساعت یازده و نیم حالا کو تا نهار من یکم میخوابم بعد میرم پایین.

خاطره:

با فاطمه اینا خداحافظی کردم و رفتم سمت یکی از سرویسای فرودگاه: اقا در بست.

راننده برگشت سمت: چشم ابجی کجا میخوای بری؟؟؟؟

- شما برو من بهت میگم.

چمدونامو گذاشت توی صندوق عقب ماشین و منم سوار شدم.... ادرس خونمونو دادم به راننده و سرمو به شیشه

تکیه دادم.... میدونستم که نباید منتظر استقبال انچنانی از بابا اینا باشم واسه همینم نمیخواستم بی خودی به خودم

سخت بگیرم.... تا رسیدن به خونه با ذوق و شوق خیابونای تهرانو نگاه میکردم که گفتم:

اقا میدون ازادی رو چندبار دور بزید....

راننده سری تکون داد و نزدیک به سه بار دور میدون ازادی چرخید و منم هربار با ذوق بیشتری نگاش میکردم.

رسید در خونه و من از ماشین پیاده شدم.... چمدونامو برام گذاشت روی زمین و پولشو حساب کردم و اونم رفت.

رفتم نزدیک تر و نگاهی به در اهنی خونه انداختم.... ظاهرا بابا داده بود رنگش کنن، آخرین بار مشکی طلایی بود

ولی الان قهوه ای - کرم.... نمیخواستم زنگ بزنم که در رو برام باز کنن.... میدونستم توی این وقت از روز بابا

نیست و خدمتکارا هم مرخص شدن.... پس فقط میموند مامان که اونم حتما داره ریلکسیشن میکنه و به پوستش

میرسه.... کیفمو باز کردم و کلید خونه رو از توش دراوردم و همش خدا خدا میکردم که قفل در رو عوض نکرده

باشن.... خداروشکر که کلید در حیاط رو باز کرد و منو دوتا چمدونم وارد حیاط خونه شدیم....

نگاهی جمعی به خونه انداختم.... هیچی عوض نشده بود، همه چی مته ۷ سال پیش بود....

یه حیاط بزرگ که سمت راستش استخر بود و سمت چپش یه تاب فلزی بزرگ حیاطمون به لطف مشتی قنبر

باغبونمون پر بود از گلا و درختای خوشگل خوشگل.... چمدونا مو با خودم کشیدم و وارد هال شدم....

از سکوت خونه تعجب نکردم.... خونمون یه جوری بود که از در وارد میشدی اولین چیزی که جلب توجه میکرد

گوشه ال مانند هال و مبلاى راحتى بود....سمت چپ مبلاى راحتى که در قدم اول قابل دیدن نبود تلویزیون و پنجره ها و مبلاى سلطنتى قرار داشتن.....اشپزخونه هم که دست چپ در ورودى بود....کنار اشپزخونه یه ورودى کوچیک بود و بعد میخورد به یه راهرو با چهارتا در....دست راست دوتا در بود که اولی اتاق ماماى اینا بود و دومى اتاق من دست چپ راهرو هم یکى از درها سرویسا بودن و یکى دیگه هم اتاق مهمان که بیشتر حکم متروکه رو داشت....مهمون کجا بود دلتون خوشه!!!!!!

ارووم وارد راهرو شدم و در اتاق رو باز کردم....با دیدن اتاق دهنم از تعجب باز موند،شاید نزدیک به نیم متر گرد و خاک روی وسال اتاق نشسته بود....حتی رنگ وسال اتاق هم زیر اون همه کثافت معلوم نبود....دلم گرفت!!!!

اینا حتی به خودشون اجازه ندادن که یه بار محض رضای خدا در این اتاق رو باز کنن....

اتاق پر بود از تار عنکبوت و غبار این چند سالی که من توش نبودم....چمدونامو ول کردم که یکى گفت:

کی اونجاست؟؟؟

برگشتم دیدم ماماى با ماسک رى و صورتش وایساده رو به روم....نه دلتنگش بودم نه خوشحال از دیدنش...

این خانووم اگه مادر من بود که اینجورى با من رفتار نمیکرد.اومد نزدیک تر:

خاطره تویی ماما؟؟

- ماما؟؟چطور به خودت اجازه میدی که این اسم رو روی خودت بذاری؟؟؟؟تو لیاقت مادر بودن رو نداری...همون ماندانا چونی هم که بهت میگم از سرتم زیادیه...

ماندانا:تو کی برگشتی خاطره؟؟؟؟

-همین الان مشکلیه؟؟؟؟

ماندانا:نه نه...

-خب پس لطف کن یه زنگ به اون خدمتکارات بزن بیان این اتاق منو تمیز کنن زحمتتون میشد یه سر در این اتاق رو باز کنید اره؟؟؟

ماندانا رفت و منم بیحوصله چمدونارو گذاشتم به گوشه و رفتم سراغ یخچال....

فاطمه:

بابا جلوی در خونه نگه داشت و من جلو تر از همه از ماشین پیاده شدم....داشتم لحظه شمار میکردم واسه دیدن دوباره خونمون.

مامان در رو باز کرد و پریدم توی حیاط....خونمون به خونه فوق العاده اشرافی بود و من عاشق همین ویژگی بودم

به خونه بزرگ ویلایی که حرف نداره....به قول نهال پولداریه دیگه!!!!!!خندیدم و نگاهمو چرخوندم توی حیاط!!!

اولین چیزی که جلب توجه میکرد استخر بزرگ جلوی خونه بود....یعنی استخر دقیقا چسبیده بود به ساختمون خونه!

و بعد از استخر به تراس بزرگ بود که روی اون به دست میز و صندلی چوبی گردویی بود....سمت راست استخر

سه تا پله میخورد و در ورودی خونه اونجا بود....با ذوق پریدم سمت در و بازش کردم...با دیدن خونه فکم افتاد

تقریبا همه ی وسایلی خونه عوض شده بودن...از در که وارد میشدی به راه پله بزرگ رو به روت بود که

پله هاش هرچه به آخرین پله نزدیک تر میشدن کوچک تر میشد...ترکیب رنگ خونه سفید - مشکی بود....

دست چپ پله ها به ورودی قوسی بزرگ بود که دوطرف دوتا مجسمه فیل اخموی فلزی بود و میخورد به قسمت

نشین خونه....یعنی مبلا و تلویزیون....دست راست پله ها هم دو تا ورودی قوسی بزرگ مته دست چپ داشت

و اولین ورودی اشپزخونه بود که ترکیب رنگش قهوه ای - کرم بود....به اشپزخونه دلباز و بزرگ....

دومین ورودی به سالنی بود که مامان اینا بهش میگفتن هال خصوصی ولی به دست میز و صندلی نهار خوری

بیست و چهار نفره اونجا گذاشته بودیم واسه صرف غذا توی مهمونیای رسمیون....

از پله ها بالا رفتم....والا طبقه دوم رو مامان عالی چیده بود....قربون مامان با سلیقم برم الهی....

پله ها که تموم میشدن دست راست پله ها میشد اتاق بزرگ خونه که متعلق به مامان و بابا بود.

رو به روی پله ها هم میشد هال طبقه دوم که ترکیب رنگش ابی - سفید بود....هال طبقه دوم به

سالن استوانه ای ود که دور تا دورش پنجره داشت و پرده ها هم یکی در میون ابی - سفید بودن!!!

یه دست مبل سفارشی ۱۵ نفره ابی سفید چرم دور تا دور هال چیده شده بود و تلویزیون هم رو به روی مبل بود....دست چپ پله ها هم میشد چهارتا خواب خونه که سه تاش مال منو علی و رضا بود و اون یکی هم حکم کتابخونه بزرگ بابا رو داشت که هر کتابی رو که فکرشو میکردی توش بود.....!!!!!!

وارد راهروی سمت چپ پله ها شدم و سومین در رو باز کردم...وای خدا چقدر دلم واسه اتاقم تنگ شده بود!!!!!! اتاق من بعد از اتاق مامان اینا بزرگترین اتاق خونه بود، یادش بخیر چقدر سر این اتاق با رضا دعوا میکردیم آخرش هم من برنده شدم و اتاق مال من شد....اتاقم حکم یه پا سوویت رو داشت البته بدون اشپزخونه.. همه ی معماری اتاق هم قوسی بود که همین ویژگیش باعث جذابیت زیادش شده بود...ترکیب رنگ اتاق یه قهوه و یه چیزی مته بنفش تیره بود...از ورودی قوسی که میگذشتی یه سکو بود که سه تا قوس داشت و روی سکو یه تخت دایره ای کرم با شیش تا بالشت کرم - قهوه ای بود....کنار تخت یه دراور سه کشو بود و روی دراور یه ابازور قهوه ای....سمت راست تخت هم یه صندلی بود که من میمیردم واسش، یه صندلی که شبیه کاسه بود گود بود ولی توش فرو نمیرفتی....بالای سر صندلی هم یه چراغ بود که یه پایه قوسی داشت....پشت سر تخت هم یه پرده بنفش اویزون بود که پشت پرده یه در شیشه ای ریلی بود که میخورد به تراس اتاق، رو به روی اون صندلی کاسه ایه هم یه پرده توی بنفش بود که به دلیل چین های زیاد پرده پشتش معلوم نبود....از پرده که رد میشدی یه سالن استوانه ا با کاغذ دیواریای قهوه ای و گل های بنفش بود که سمت چپ این سالن استوانه ای کمد و میز توالت و میز مطالعه ام و در سرویس های اتاق بود و سمت راست سالن هم یه دست مبل چهارنفره بنفش بود و سیستم پخش اتاق کنار اون مبل بود....کنار سیستم هم یه ابسرد کن کوچولو بود!!!!بابا عقیده داشت یه اب سرد کن توی همه ا اتاق باشه که هرکی تنشش شد هی برنداره هلک و هلک این خونه درندشت رو طی کنه واسه یه لیوان آب.....!!!!!!

میگم اتاقم یه پا سوویته بگین نه....با یه لبخند رفتم سراغ صندلی کاسه ایم و خودمو پرت کردم روش....اخی چه نرمه....قربون مامانم برم که داده بود اتاق رو واسه برگشتنم تمیز کنن...چشمامو بسته بودم و یه لبخند ژکوند روی لبم بود که یکی گفت:بد نگذره یه وقت....

با ترس از جام پریدم که دیدم رضا با لبخند داره نگام میکنه: زهرمار بلند نیستی عین ادم اعلام حضور کنی...؟؟

رضا خندید و نشست روی تخت: یادته چقدر سرش با هم دعوا کردیم...؟؟؟؟

خندیدم: اره چقدر هم من مظلوم واقع شدم...اگه بابا نبود معلوم نبود چه بلایی سرم میوردی...

رضا: عه فاطمه...

خندیدم: خب حالا من یه چیزی پروندم.

رضا بلند شد و اشاره ای به چمدونام کرد و گفت: محض اطلاعاتون باید بگم که مجبور شدم چمدوناتو برات بیارم و

اینکه مامان گفتن بهت بگم یه دوش بگیری و بعدش بیای پایین واسه ناهار...

سرمو تگون دادم و رضا رفت بیرون...چمدون لباسمو باز کردم و همشونو توی کمد چیدم بعد از اتمام کارم هم

رفتم زیر دوش اب سررررد و نیم ساعت بعد دراومدم موهامو خشک کردم و یه لباس استین کوتاه زرد و گرمکن

مشکی تنم کردم و به موهام ویتامین زدم و اونارو دورم رها کردم و نگاهی به ساعت انداختم....

اوه خدای من ساعت یک و نیمه...از اتاقم دراومدم و رسیدم به پله ها...یه فکر شیطانی به سرم زد!!!!

نشستم روی نرده پله ها و با جیغ سر خوردم پایین لامصب هیجانش از ترن هوایی شهربازی ها هم بیشتر بود!!!!

با خنده دستی به موهام کشیدم که مامان داد زد: فاطمه....

لوس گفتم: جانم...

مامان اخم کرد: صد دفعه بهت گفتم نشین روی این بی صاحبو سر بخور دختر تو کی میخوای بزرگ شی....

بی قد و شرط رفتم سمت بقیه و پشت میز نشستم و در برابر چشمای به خون نشسته مامان گفتم:

بی خی مامانم بزرگ شدن کیلو چند ناهار رو بچسب....

بعدش واسه خودم برنج کشیدم و یکم قورمه سبزی و مشغول خوردن شدم....والا!!!!

بعد از نهار خودمو رسوندم به اتاق و به سه نکشیده بی هوش شدم.....!!!!

خاطره:

حدودا یه هفته از برگشتنمون میگذره و ما هنوز همدیگه رو ندیدیم و ول و بیکار توی خونه هامونیم....توی این یه

هفته سعی کردم تا جایی که میتونم خیلی کم از اتاقم برم بیرون....!!!!!!

داشتم کتاب سینه رو مخوندم و در حیرت تاریخ مصر باستان مونده بودم...لامصبا عجب ادمایی بودن ها....

خیلی پیشرفته و متمدن...مثلا سه هزار سال پیش اونا عمل جراحی سزارین و مغز رو انجام دادن!!!!!!

اصن اعجوبه بودن....جلد اولشو خونده بودم و حدودا نصف جلد دوم هم تموم شده بود کاملا غرق در فضای فوق

العاده – کتاب بودم که:دیرین دیرین دیرین....

اه خروس بی محل این دیگه کیه؟؟؟؟گوشیمو برداشتم و برقراری تماس رو زدم:هان؟؟؟؟

فاطمه بود:درست صحبت کن بی ادب.

– چی میخوای تو داشتم کتاب میخوندم...

فاطمه خندید:بابا کتاب خون میخوای سرانه مطالعه رو یه نفره بالا ببری؟؟؟؟

– زهر مار زنگ زدی چرت و پرت بگی قطع کنم...

فاطمه:اوه چه خشن نه بابا چرت و پرت چیه زنگ زدم بگم اخر هفته یعنی فردا نه پس فردا که میشه جمعه به

مناسبت برگشتنمون یه مهمونی توی ویلای لواسونمون قراره رضا برامون بگیره حالا توهم اگه توی فامیل کسی

رو میخوای دعوت کنی بهش بگو جمعه از ساعت هشت تا پاسی از بامداد قراره کیف کنیم...

– باشه ممنون از داداش رضات...

فاطمه:خواهش حلالم اگه کاری نداری قطع کنم.

– نه به سلامت.

فاطمه:بای...

گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش لای کتاب که یادم باشه تا کجا خوندم و از اتاق زدم بیرون....

رفتم توی هال دیدم چه عجب بابا خونست...نشستم رو به روشن و زل زدم به هردوتاشون...

بابا نگاهی بهم انداخت:چیزی میخوای؟؟؟؟

-اره همین الان فاطمه زنگ زد گفت خانوادش یه مهمونی به مناسبت برگشتن هر سه تامون ترتیت دادن واسه

جمعه ساعت هشت تا هروقت طول کشید گفتم اگه کسی مد نظرتون هست رو دعوت کنید.

و بعدش هم بدون هیچ حرف اضافه ای خودمو روندم به اتاقم و بیخیال کتاب سینوهه شدم و نشستم و پای اینستا....

بعد از کلی لایک کردن و کانت گذاشتن نفهمیدم کی خوابم برد.....!!!!!!!

نهال:

داشتم برای مامان اینا از خاطرات و شیطنتای المان میگفتم که تلفن خونه زنگ خورد و نازی برش داشت...

نازی:الو....سلام خوبی؟؟؟

.....-

نازی:مررسی ممنون ماهم خوییم عمو اینا خوبن؟؟؟

.....-

نگاهی به من کرد و گفت:اره هستش گوشی دستت باشه....

وبعدش گوشی رو داد به من و گفت:فاطمس...

همونجوری که سیمو پوست میکنم گوشی رو گذاشتم بین سر و کتفم و گفتم:جونم؟؟؟

فاطمه:سلام نهال بانو.

- سلام اجی خوبی؟؟؟؟خاله اینا خوبن؟؟؟

فاطمه:مرسی ما خوییم شما چطورین چه خبرا؟؟؟؟

- ما هم خوبی سلامتی والا هیچی بی کار و بی عار موندیم تو خونه....

فاطمه خندید: نهال زنگ زدم اینو بهت بگم که: واسه پس فردا که جمعه باشه داداش رضا یه مهمونی به مناسبت برگشتنمون توی ویلای لواسون ترتیب داده از ساعت هشت تا معلوم نیست کی گفتم به علاوه خودت و خانواده گرام

هر کسی که مدنظر تونه رو دعوت کنید ادرس ویلا رو هم که بلدی؟؟؟؟

– دست این داداشت درد نکنه دمش گرم....اره ادرس ویلا رو بلام مرسی...

فاطمه: خواهش پس فعلا بای...

– فعلا بای...

گوشی رو قطع کردم و گاز گنده ای به سیبم زدم که بابا گفت :

چیکار داشت؟؟؟؟؟؟

سیبمو قورت دادم و شمرده شمرده گفتم: عمو امیر اینا به مناسبت برگشتنمون یه مهمونی میخوان بگیرن واسه جمعه ساعت هشت تا معلوم نیست کی اونم تو ویلای لواسون فاطمه زنگ زده بود و گفت و هر کی رو که میخوایم دعوت کنیم..

مامان: دستشون درد نکنه زحمت کشیدن.

بابا: اره باید فردا تماس بگیرم از امیر تشکر کنم.

نازی: ایول یعنی یه مهمونی افتادیم پس باید به فکر لباس باشیم ها...

گفت لباس....راست میگه ها من لباس ندارم....نه بابا کجا لباس ندارم دارم یکی از همون لباسای قبلیم میپوشم دیگه...

خب لباسم جور شد میمونه ارایش که همون روز مهمونی یکم زودتر میرم ویلا بینم فاطمه قبول میکنه موهامو

درست کنه....

فاطمه:

امروز به قول رضا میخوایم بترکونیم...لباسا و وسایلمو جمع کردم و ریختم توی ساک کوچیک و واسه احتیاط دو

دست لباس راحتی هم برداشتم....لباسارو انداختم پشت ماین رضا که امروز موقتا دست منه!!!!نشستم پشت فرمون

و چینی به بینیم انداختم،سرمو از پنجره بردم بیرون و داد زدم:

رضا....بابا این ابوقراضت خیلی ضایعه...

رضا اومد سمتم:بیا جای تشکرشه....ماشینمو دادم دستش و داره فحشم بهش میده اصن نمیخواه بیا پایین...

- به پای ائودی خودم نمیرسه...

رضا:خب ائودیتونو میاوردین بانو....

- نمیشد میفهمی!!!!!!نمیشد...

بعدش بلند داد زدم:علی.

داداش از ساختمون خونه اومد بیرون و داد زد:ها

- قربون اون دستت برم سوییچ اون ماشین خوشگله رو بیار من برم ویلا کارم طول میکشه...

علی خندید و گفت:پس این چیه زیر پاته؟؟؟؟؟

لباسامو از پت ماشین دراوردم و از ماشین پیاده شدم:عا بیا دیگه زیر پام نیست سوییچ رو بیار ديه.

علی ابرویی بالا انداخت:نمیشه.

- لوس نکن خودتو خرس گنده زود باش دیرم شده باید برم دنبال بچه ها.

علی:خب وایسین باهم میریم ویلا چه کاریه....

با حرص داد زدم:علی

داداش با خنده دستاشو برد بالا و گفت:خب حالا جیغ نزن باشه میرم میارم.

بعدش رفت توی خونه و چند دقیقه بعد اومد بیرون...سوییچ رو پرت کرد سمتم و منم توی هوا قاپیدمش!!!!

- خیلی کرتیم به مولا داش جبران میکنیم...

علی خندید:مامان میدونه شدی یکی از لاتای چاله میدونای تهران؟؟؟؟؟

– اوه اوه نه تورو خدا زهرا بانو کلمو میکنه و میذاره روی سینم...

بعدش سرخوشانه رفتم سمت مزداداش و نشستم پشت فرمون چشمکی حواله علی و رضا کردم و از خونه زدم بیرون تصمیم داشتم اول برم دنبال نهال و بعدشم خطره که ما اول بریم یلا آماده بشیم تا ساعت هفت و نیم مامان اینا بیان ویلا...

همونطوری که رانندگی میکردم فلشمو از توی جیبم دراوردم و وصلش کردم به سیستم ماشین:

موندم از کجا شروع شد ؟ که تو رو دوباره دیدم

هنوز از راه نرسیدم به ته قصمون رسیدم

یکی جز من تو دلت بود واسه این بود برگشتم

وقتی لبخندتو دیدم حتی از خودم گذشتم

این فداکاری من رو دیگه جز من کی میدونه ؟

جز تویی که خویامو دیگه یادت نیمونه ؟؟

شاید اصلا دیگه یادت بره که مثل قدیم جون منی

ولی یادت نره خوشبختی الانتو مدیون منی

شاید اصلا دیگه یادت بره که مثل قدیم جون منی

ولی یادت نره خوشبختی الانتو مدیون منی

وقتی محتاج تو بودم تو فداکاری نکردی

حال و روز منو دیدی اما باز کاری نکردی

شونه خالی کردی از من با هزار عذر و بهونه

درد و دل کردم دوباره با در و دیوار خونه

این فداکاری من رو دیگه جز من کی میدونه ؟

جز تویی که خویامو دیگه یادت نیمونه؟؟

شاید اصلا دیگه یادت بره که مثل قدیم جون منی

ولی یادت نره خوشبختی الانتو مدیون منی

شاید اصلا دیگه یادت بره که مثل قدیم جون منی

ولی یادت نره خوشبختی الانتو مدیون منی

فداکاری – محسن یگانه

با پخش شدن اهنگ لبخندی روی لبم نشست و با رضایت به رانندگیم توجه کردم....!! رسیدم سر خیابون خونه

نهال اینا همونجوری که میرفتم داخل خیابون شمارشو گرفتم:

بله.

- به سلام....بیا بیرون نهال جلو خونم.

نهال:عه اومدی؟؟؟؟؟باشه الان میام پایین....

من جلوی خونه پارک کردم و نهال از خونه اومد بیرون و پرید توی ماشین:

سلام!!!

- سلام خوبی؟؟چه خبرا؟؟

نهال کیفشو که محتوایات لباساش بود پرت کرد روی صندلی پشتی و گفت:

مرسی قربونت برم...نرفتی دنبال خاطره؟؟

- نه بابا تو نزدیک تری....

وبعدش تراک بعدش اجازه حرف زدن از ما رو گرفت:

نعره های بی امونم، گوشه آسمون و کر کرد

مگه فریادمونشنید، که داره دیر میشه برگرد

نهال با شنیدن اهنگ اخم کردم: کوفت میمیری یکم روحیت خوب باشه...

- اوهوم.... من با این اهنگا بیشتر حال میکنم حالام خبه بذار محسن بخونه.

اونم ب خودش زیر لب یه چیزی زمزمه کرد که نفهمیدمو بیخیال شدم.

آی به گوشش برسونین, کسی جز من نمیتونه

کوله باره غصه هاشو, روی دوشش بکشونه

این همه پیغوم و پسغوم, می فرستم که بدونه

داره دلواپسی, دنیا مو به آتیش می کشونه

من که جاشو پر نکردم, شاید اصلا نمی دونه

آی به گوشش برسونین, یکی اینجا نگرونه

نمی تونم بی تفاوت, رو گذشته پا بذارم

اون که پاره تنم بود, چجوری تنها بذارم

آی به گوشش برسونین, کسی جز من نمیتونه

کوله باره غصه هاشو, روی دوشش بکشونه

این همه پیغوم و پسغوم, می فرستم که بدونه

غم دلواپسی داره دنیا مو, به آتیش می کشونه

من که جاشو پر نکردم, شاید اصلا نمی دونه

رسیدیم به خونه خاطره اینا و نهال زنگ زد که بیاد پایین.

ای به گوشش برسونین, یکی اینجا نگرونه

خاطره نشست توی ماشین: سلام بچه ها خوبین.؟

نمی تونم بی تفاوت, رو دلش پا بذارم

اون که پاره تنم بود، چجوری تنها بذارم

پاره تنم کجاست – محسن یگانه

منو نهال: مرسی...

و دوباره موزیکی که پخش شد.... تا رسیدن به ویلا اهنکای محسن رو گوش دادیم و نهال و خاطره از ترس اینکه

از پنجره شوتشون کنم بیرون اعتراض نکردن و حرفی هم زده نشد.... رسیدیم به ویلا و ماشین رو بردم توی

پارکینگ.... ویلای لواسون تقریباً معماری شبیه به خونمون داشت ولی شیک تر و تجملاتی تری....

ویلای هم مته خونمون دو طبقه بود و اتاقاش بالا بود....

وارد ویلا شدیم دیدم همه خدمتکارا دارن با عجله اینور و اونور میرن.... یکی دستمال میکشه یکی جارو و یکی

دیگه هم.... خلاصه هر کسی مشغول یه کاری بود....

از در که وارد میشدی یه میز مستطیلی دراز بود که روش گلدونای بزرگ و پر از گل چیده شده بود....

پله ها رو به روی در بود و سمت چپ نشیمن و سمت راست اشپزخونه و سالن بولینگ بود و یه در هم داشت

که میخورد به استخر... من عاشق پله های ویلا بودم چون هم طولانی بودن هم پیچ در پیچ جون میداد بشینی روشون

و سر بخوری پایین.... پله ها رو که میرفتی بالا فقط یه سالن بود و میز غذا خوری و بزرگ و دوباره پله میخورد و

میرفت بالا و میشد اتاق پنج تا اتاق داشت و معمولاً هم بی استفاده میموندن....

با جیغ از پله ها رفتم بالا و چپیدم توی یکی از اتاقا نهال و خاطره هم اومدن....

نهال: میگم فاطمه؟؟؟؟

- هووم؟؟؟

نهال: خدایی ویلاتون باحاله آخرین باری که اومدم اینجا برمیگرده با شیش سال پیش اصلاً این ویلا توی ذهنم نبود.

خندیدم: هندونه قاچ کردن باشه برای بعد بشین موهاتو فر کنم اول...

نهال نشست و منم مشغول بابلیس کشیدن موهاش شدم.... کار موهای نهال تقریباً یک ساعت طول کشید موهاشو

براش تافت زدم به ارایش ملیح هم نشوندم روی صورتش....لباسشو پوشید و گفت:

چطورم؟؟؟؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم....موها بلند و مشکی تا کمر...ابرو ها هشتی به جفت چشم ابی که به نسبت هرلباسی که

نهال می پوشید رنگش بین ابی و طوسی متغیر بود،بینی عروسکی،لب و دهن متناسب با صورش....

کمر باریک و هیکل کشیده....قد حدودا ۱۷۲/۱۷۳ به لباس عروسکی مشکی تنش بود....یعنی بالا تنه لباس دو بنده بود و

به دامن پف پفی عروسکی خیلی ککوتاه داشت که پاهای سفیدش و به نمایش گذاشته بود....به ارایش ملیح که شامل رژ و

رژ گونه و ریمل و خط چشم میشد....موهاشم از دوطرف سرش جمع کرده بودم و فرشون کرده بودم از جلو هم موهاشو

ریخته بود توی صورتش و یه گل سر مشکی توری زده بود کنار سرش....داشتمن هال رو انالیز میکردم که خاطره

از پشت پارتیشن اتاق دراومد....لامصب ارایششم تکمیل بود....خاطره کاملا برعکس بود!!!

یعنی:ابرو ها کمانی،چشمای عسلی؛صورتش کشیده بینی خوشگل،دهنشم کوچولو بود....گردنش کشیده و تیپش عالی بود

قدش ۱۷۵ بود و چون رزمی کار میکرد هیکلش متناسب بود و یک دست....

خاطره به لباس کوتاه دکلمه نقره ای رنگ پوشیده بود که روی سینش سنگ دوزی های مشکی بود....از پشت کمر لباس

هم به دنباله میخورد....موهاشو گوجه ای بسته بود و یه پایون بزرگ نقره ای زده بود به موهاش....

کارش با یه ریمل و رژ قرمز اتیشی و رژ گونه اجری تمووم شده بود....

سوتی زدم و گفتم:اولالا چی شدین شما دوتا بابا یکم کتر به خودتون میرسیدین که منم به چشم بیام...

نهال خندید:گمشو بابا نه که تو کم خاطر خواه داری....

تابی به موهام دادم و نشستم پشت میز توالت:پس چی....

لباسم رو دراوردم و رفتم پشت پارتیشن....لباسم یه تیپ کاملا پسرانه و اسپورت بود....چه شود...توی مهمونی و تیپ

اسپورت....سلیقم چش نخوره صلوات!!!!!!

دوباره برگشتم پشت میز تولت و موهامو زیر کلاهم جمع کردم والا کی میشه یه ساعت موهامو درست کنه....

یه ریمل و خط چشم یکم رژ گونه و یه رژ مات مسی زدم و بلند شدم....خاطره پس گردنی نثارم و کرد و گفت:

کوفت بگیری الهی نگاه چه خوشتیپه اونموقع میگه از سکه می افتم....

نهال:همون....کوفتت بشه این هیکل.

خندیدم و نگاهی به خودم انداختم:یه پیراهن مشکی مردانه سفید و جین راسته مشکی و کراوات مشکی و کلاه باباکرمی

مشکی.....!!!!!!یقه لباس و گرفتم و چرخیدم سمتشون:چطورم؟؟؟؟

نهال:حالا هی منو حرص بده با این تیپت...

خندیدم :خب حالا حرص نخور گوشیمو بده یه عکس بگیرم....

گوشیمو داد دستم و منم کلی سفلی از خودم گرفتم که یکی در زد و یکی از خدمتکارا اومد تو:

خانوم جان ببخشید اقا رضا گفتن تشریف بیارید پایین که مهموناتون دارن میان.

- باشه تو برو الان میایم....

خدمتکاره رفت بیرون و منم کشفای مردونمو پوشیدم و سه تایی از اتاق زدیم بیرون...

خاطره:

دنباله لباس رو جمع کردم و ارووم ارووم داشتم از پله ها میرفتم پایین....اه اخه اینم شد ویلا؟؟؟لامصب پله هاش

برابری میکنه با پله های قصر الیزابت دوم.....!!!!!!

با اون کفشای همه ی این پله ها رو طی کنه....نگاهم رخید روی فاطمه که جلو تر از ما داشت راهرو رو طی میکرد..

ابرو ها کمونی،چشماش کوچیک بود ولی ضایع نبود،چشما قهوه ای،بینیش که نگم بهتره اینقدر کوچیک بود که گمش

میکردی توی صورتش....دهنشم خوب بود....قدش بلندش که ۱۷۸ میشد و هیکل ورزشکاری که داشت جذابیبتاشو

بیشتر میکرد....اینقدر هم خاطر خواه داشت ولی به قول خودش به احساسش لیدوکائین زده بود که به کسی دل نبنده

میگفت مردا لیاقت علاقه رون ندارن....اصن یه طرز فکری داره که مصریای دوره سینهوه هم اونجوری که فاطمه

فکر میکنه نمیکردن.....!!!!!!همینجوری داشتم انالیزش میکردم که یهو صدای بلند اهن هر سه نفرمونو از جا پروند.

دستم رفت روی قلبم و نهال هم جیغ بنفشی کشید....ولی توی اون شلوغی صدا به صدا نمیرسید....

همینجوری داشتم پله ها رو طی میکردم که یهو فاطمه نشست روی نرده ها و سرخورد پایین....

نهال با چشمای گشاد: ادم نیست که...حالا کی با این کفش بره پایین؟؟؟؟

- حرف نزن رسیدیم پایین حسابشو میرسیم.....!!!!حالا برو پایین.

نهال هم همینجوری که پله ها رو طی میکرد زیر لب به فاطمه فحش میداد.....!!!!

فاطمه:

حوصله پایین رفتن از پله ها رو نداشتم...حتی اگه پله ها رو دم تا یکی هم پایین میرفتم باز یه ده دقیقه ای طول میکشید...

واسه همین طی یه حرکت اکروباتیک نشستم روی نرده ها و سر خوردم پایین....خدایی پله هامون اینقدر واسه سر سره

کیف میدن که نگو....پیچ در پیچ و طولانی که جون میره واسه کرم ریختن....

توی راه هر خدمتکاری که منو میدید با تعجب نگام میکرد اخر سر هم وقتی رسیدم نزدیک پله های اخر با جیغ سرعتمو

بیشتر کردم و نهایتا پریدم پایین و چن رضا نزدیک ترین فرد به پله ها بود محکم خودمو انداختم بغلش....

همه اونایی که اونجا بودن داشتن با تعجب نگام میکردن.....!!!!!!

رضا منو دور خودش چرخوند و خندید: تو ادم نمیشی نه؟؟؟؟؟؟

ازش جدا شدم و کلاهمو کشیدم بالا و لبامو غنچه کردم: نه...

رضا بلند خندید که دیدم مامان کفری اومد سمتم....یا صاحب صبر الان لهم میکنه....خیلی غیرارادی پشت رضا سنگر

گرفتم....

مامان رسید به ما و گفت: دختره چشم سفید...نمیگی ما بین این ادما ابرو داریم....اخه این چه کاری بود؟؟؟؟

رضا میانجی گری کرد و گفت: عه مامان چیکارش داری پیشیمو....ولش کن دلش خواسته سر خورده واسه خودش.

مامان پشت چشمی واسه رضا نازک کرد و گفت: اینقدر تو لی لی به لالای این گذاشتی که اینجوری شده....

و بعدش رفت.... مامان رفت و نهال و خاطره رسیدن که خواستن منو بگیرن زیر بار کتکشون که رضا منو کشید توی

بغلش و جلوشونو گرفت: اوی اوی اوی چیکار میکنید شما دوتا؟؟؟؟

نهال با حرص گفت: بیشعور اخه این چه کاری بود که کردی؟؟؟

- عه نهال ول کن مامان بیخیال شد حالا تو گیر دادی؟؟؟

خاطره: الحق که واقعا خری...

- تو چشم نگاه کن.... اونی که میبینی تصویر خودته عزیزم...

و بعدش دو پا داشتم و دوتای دیگه هم قرض کردم.... اگه دستش بهم میرسید تیکه بزرگم گوشم بود... حالا وسط مهمونی

به این مهمی که به افتخار ما بود من میدویدم و نهال و خاطره هم دنبالم... اصن نمیدونم با اون کفش چجور میتونستم

بدوان... والا!!!!

ریسدم با میزی که روش کلی دسر و شکلات چیده بودن برگشتم عقب و رو به نهال و خاطره گفتم:

ادم باشید بابا من یه چیزی گفتم شما بیخیال شین دیه.... اینجا جای دعوا نیست میزنیم یه چیزی رو خراب میکنیم ها

خاطره: عه تو از این حرفا بلد بودی و نمیزدی؟؟

نهال: میل خودته یا وایمیسی کتکه رو نوش جون میکنی یا ادامه میدیم و یه چیزی خراب میشه...

رسیده بودم به میز و هیچ راه فراری نبود... همه هم نگاهاشونو دوخته بودن به ما و بین اون همه نگاه، نگاه های

عصبانی مامانو چشم غره هاش خیلی راحت قابل تشخیص بود.... با خودم چند باری کاری رو که میخواستم بکنم رو

مرور کردم و محاسباتشو انجام دادم... اوم فقط یه کوچولو خطرناکه.... همین...

نهال و خاطره خیز برداشتن سمتم و منم همزمان یه دستمو به میز گرفتم و به طور خیلی غیر منتظره و حرفه ای

از روی میز به اون شلوغی پریدم.... دستامو به کمرم زدم و گفتم:

جووووونم قربونم برین الهی ۳۰۰ امتیاز مثبت واسه من...

این هفت سالی رو که المان بودیم هم پارکور رفتیم هم موتور سواری کردم.....!!!!!! مثلاً رفتیم درس بخونم خیر سرم هرکاری میکردم جز درس خوندن...

نهال و خاطره و بقیه با دهنای باز نگام میکردن.. نهال اینا که اصلاً انتظار نداشتن من بپریم و بقیه هم نمیدونستن از این کارا بلدم.....!!!!!!

خندیدم و کراواتمو محکم کردم که یکی گوشمو گرفت:

آی آی ول کن بی وجدان گوشه.... حس داره.... درد میگیره...

یارو گفت: که از این ارتيست بازيا هم بلدی...

رومو برگردوندم سمتش دیدم... عه این پسره چقدر اشناست... خدایا من اینو کجا دیدم... چقدر خوشگله

چشمای قهوه ای تیره بینی استخوانی لبها قلوه ای.... هیکل درشت و چهار شونه با یه کت و شلوار مشکی و پیراهن طوسی

همینجوری داشتم نگاش میکردم که گفت: خب حالا تموم شدم نخور منو.

- خوردنی هم نیستی شرمنده...

پسره: تا دلت بخواد.

- فعلاً که نمیخواد...

پسره: نه مته اینکه تو رفتی اونور بدترم شدی...

- ای یه چیزی تو همین مایه ها.

و بعدش طی یه حرکت مچشو چسبدم و گوشم از توی دستش دراورددم.... دستشو بردم پشتش و پیچوندم ک اخش دراومدم...

خدایا من اینو کجا دیدم؟؟؟؟ چرا یادم نیاد.... فکر کن فکر کن فکر کن... پسره در حال اه و ناله کردن بود که یهو دستش و

ول کردم و با بهت گفتم: محمد تویی؟؟؟

محمد با درد نگام کرد: نه پس عمه ی خدایا مرز فتحعلی شاهم...

- چرا زودتر نگفتی پسر؟؟؟

محمد: مگه تو گذاشتی؟

– حالا میذارم...

محمد دستشو میمالید و گفت: زهرمار روش که رو نیست...

محمد پسر عمووم بود یه پنج سالی ازم بزرگتر بود...

تند گفتم: عمو اینا کجان؟؟

محمد: دارن با بقیه حرف میزنن...

تند تند خونه رو میگشتم که عمو اینا رو پیدا کنم در اخر هم اونارو کنار در ورودی پیدا کردم.... پرواز کردم سمت عمو و

محکم بغلش کردم: عمویی...

عمو رضا تنها داداش بابا بود.... یعنی بابا اینا فقط دوتا پسرن که این عمو ی ماهم خیلی واسمون عزیز شده....

عمو هم با لبخند بغلم کرد: جانم.... تو نمیخوای بزرگ شی نه؟؟؟؟؟؟

ازش جدا شدم و کلاهمو مته شوالیه ها دراورددم و احترام گذاشتم: نه...

عمو از جلو در کنار رفت و زن عمو بغلم کرد و صورتمو بوسید: سلام عزیزم خوبی فاطمه جان؟؟؟؟

لپشو بوسیدم: مرسی زن عمو ممنون.

بعد از زن عمو مهدی و شیرین زنش اومدن جلو: به چاکر اق مهدی...

مهدی خندید: چطوری زلزله...

– خوب.... عالی.... اصن همه چی ردیف.

مهدی: باز اومدی خواب و خوراک رو از ما بگیری اره...

شیرین و بغل کردم و رو به مهدی گفتم: تا چشمات دراد...

با شیرین رو بوسی کردم و راهنماییشون کردم که برن بشینن... عمو رضا چهارتا بچه داشت محمد و مهدی و محسن و

مریم.... محمد که همون بدو ورودش منو زهره ترک کرد و مهدی هم که چندسالی میشه رفته سرخونه زندگیش...

مریم هم که دوسالی هست عروسی کرده...یادمه وقتی مراسم گرفت دقیقا اوج کارای درسی ما بود و همش کارورزی بودیم و نتونستم به عروسیش برسم...بماند چقدر نازشو کشیدم که راضی شد باهام اشتی کنه....داشتم به مریم و جشن عروسیش فکر میکردم که محکم خودشو پرت کرد توی بغلم:

کوفت بگیری الهی....حناق ۴۸ ساعته....میمیردی بهم زنگ بزنی بگی داری میای؟؟؟من الان باید بفهمم تو اومدی؟

از خودم جداش کردم و گفتم:خب مریم چه خبرته یه نفس بگیر کبود شدی؟؟

مریم پشت پشیمی نازک کرد و منم به شوهرش اشاره کردم:معرفی نمیکنی؟؟

مریم:خب این از تنها دختر عموی دیوونه خل و چلم فاطمه اینم عشق عزیزم سامان....

اه اه چندش اخه چرا اینجوری حرف میزنه....؟؟نگاهی به سامان انداختم تقریبا قدبلند و هیکلی موها بور،چشما

سبز،بینی عقابی لبها گوشتی و صورتش استخوانی...چهرش خوب بود یعنی از اونایی بود که مامان بهشون میگفت مرد...

سامان:خوشبختم از اشناییتون فاطمه خانم.

- همون فاطمه کفایت میکنه....منم همینطور بفرمایید بشینید...

بعد از رفتن مریم و سامان نگاهم چرخید روی در که بینم کسی جا مونده یا نه که چشمم به جمال اقا محسن روشن شد...

اه اه پسره چندش از خودراضی از دماغ فیل افتاده مغرور افاده ای....حالم ازش بهم میخوره....اخه اینم شد پسرعمو؟؟؟

نگاش کردم ،بازم عین همیشه اخمی روی اون قیافه نحسش بود....مزخرف.....!!!!!!

یه کت تک سورمه ای تنش بود و یه جین مشکی کالجای مردونه و پیراهن مشکی و کراوات سورمه ای...

چشمش عسلی بودن و تقریبا میشه گفت درشت....بینی استخوانی....لبا قلوه ای...یه ته ریشم داشت....صورتش گرد بود

کثافت تا اونجایی که یادمه چال خنده هم داشت....کوفتش بشه الهی...

قد ۱۹۸ چهار شونه و هیکلی و ورزشکار....

اخمی کردم و گفتم:سلام...

اصن بدون اینکه نگام کنه اومد تو....بی شعور...سلامت بخوره تو سرت فکر کردی من محتاج توام؟؟

با اخم برگشتم که برمت و دیدم محمد داره با خنده نگام میکنه:

مرض نخند محمد میزنم تا...

محمد قهقهه زد: پا پیچش نشو که امشب بدجوری سگ شده چون بخاطر مه مونی جنابعالی مامان مجبورش کرده بیخیال

کارای شرکتش بشه و بیاد اینجا حالا هم دور و برش نپلک که بدجوری پاچتو میگیره.... میدونی که؟؟

سری تکون دادم و همراه محمد رفتیم سراغ بقیه...!!

هرکسی یه جوری مشغول بود.... بابا و عمو و همکارا و دوستاشون دوره گرفته بودن و حرف میزدن... خانوما داشتن

راجب جدید ترین مدل های مانتو و ارایش صحبت میکردن.... جوون ترا هم با میرقصیدن یا نوشیدن دستشون بود و

به قول خودشون در حال کیف کردن.... نهال و خاطره هم داشتن اون وسط خودکشی میکردن...

اوه نهال رو باش چه قری هم میدی.... نگاه نگاه پسرا چجوری روش زوم کردن، ولی نهال بی توجه به همه داشت

سر مستانه میرقصید واسه خودش!!!

حوصله این قر دادنی که نهال و خاطره و خیلیای دیگه مشغولش بودن رو نداشتم.... رفتم سمت سیستم و فلش رو ازش جدا

کردم.... ناخودآگاه صداش قطع شد و همه ها به گوش رسید فلش خودم به سیستم وصل کردم و اهنگی که همیشه

باهاش هیپ هاپ تمرین میکردم پخش شد:

اهنگ تهران رو ال ای کن ساسی مانکن.... خدایی هم خیلی باحال بود.... همونجوری که خودمو تکون میدادم رفتم وسط...

تقریبا همه وسط رو خالی کرده بودن و کسی توش نبود میخواستم شروع کنم که یکی خودشو به رسوند.... سرمو بلند

کردم دیدم رضاست... خندیدم.... اونم خندید.... قربونش برم که از همون اول چهارپایه ی دیوونه بازیای من بوده و هست!

کلی حال کردم با اهنگش هم ن هیپ هاپم خوب بود هم رضا رقص پای خوبی داشت در کل زوج خوبی بودیم برای

این رقص.... تا اخر مهمونی هم اتفاق جالبی نیوفتاد و مهورنی با تمام خستگیاش ساعت دو صبح تموم شد....

نهال:

امروز قراره بریم یکی از بیمارستانا واسه استخدامی....از کله سحر هم فاطمه نذاشته بخوابم!!!!

روی تخت غلتی زدم که گوشیم زنگ خورد....ای توی اون روح فاطمه....

تماس رو وصل کردم:ها؟؟

فاطمه:ها و کوفت پاشو حاضر شو یالا

- بابا به قرعان فاطمه الان خود رییس بیمارستان هم نرفته سرکار....

فاطمه:هرگز نشه فراموش زر اضافه موقوف پاشو حاضر شو من هفت و نیم اونجام ها....

گوشی رو قطع کردم و چهار تا فحش اب دار دادم....اخه بگو مگه مریضی که میخوای کله صبحی بری اونجا....؟؟؟

اونا خودشون برات پیشنهاد همکاری فرستادن....گفتن بیا و کارمند ما شو نگفتن کله سحر بیای اینجا....

رفتم سمت دستشویی با مسواک افتادم به جون دندونام...بیچاره دندونام همه حرصمو سر اونا خالی کردم...

از دستشویی بیرون اومدم و موهام و بستم و رفتم سراغ کمد یه مانتوی کوتاه خردلی که مدلش یه جوری بود که

انگاری یه بلوز زیرش پوشیدم رو تنم کردم و شلوار مشکی دمپا و روسری مشکی....یکم ریمل و یه رژ هلوپی.

کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اشیپزخونه:

به به جمعتون جمعه گلتون کمه....سلام.

نازی:جمعمون جمعه فقط خلمون کم بود که اومدی...

مامان:سلام عزیزم صبح بخیر....جایی میخوای بری؟؟؟

چاییمو مز مزه کردم و گفتم:اوهوم میخوایم بریم استخدام...

بابا:خب به سلامتی صبحانتو کامل بخور که ضعف نکنی...

شروع کردم به خوردن:چشم.

فاطمه:

بعد از صبحانه سریع چپیدم توی اتاقم ساعت هفت بود...یه مانتوی کتی زرشکی برداشتم و شال و شلوار مشکیمو

هم پوشیدم...موهامو یکم ریختم تو صورتم و یه رژ زرشکی و یه خط چشم ظریف و یه دوش ادکلن حسابی و

بعدش از اتاق زدم بیرون نشستم روی پله ها و سرخوردم پایین....

پایین که رسیدم اطرافمو دید زدم بینم مامان هست یا نه یکی از پشت گفتم:

اینجام خانوم....

برگشتم دیدم مامان دست به سینه و اخمالو وایساده داره نگام میکنه:عه مامان قربونت برم اینجایی؟؟؟؟

مامان نفسشو با حرص فوت کرد:بین سر صبحی چجوری اعصاب برا ادم نمیداره....اخه تو کی میخوای بزرگ

شی هان؟؟

وای خدا مامان باز شروع کرد....الان هی میگه ال باش و بل باشه و خانوم و چیه فلان...

- بیخیال باو دنیا دو روزه مادر من بذار به عشق و حالمون برسیم....

بعدش گونشو بوسیدم و رفتم سمت در کتونیا زرشکیمو پام کردم و رو به بابا گفتم:

اق امیر الوعده وفا....

مامان لبشو گاز گرفت و با اخم گفت:درست صحبت کن با پدرت...

کلافه نگاهی به بابا انداختم:بابا تورو خدا به خانومت یه چیزی بگو...

بابا رو کرد یه مامان و گفت:زهرا جان.

مامان:چی چیو زهرا جان امیر....این دختر کی میخواد ادم باشه شما هی لوسش کنید ببینید اخرش به کجا میرسید....

پوف....مامان هم گیرداده ها.....!!!!!!

بابا جعبه زردی رو گرفت سمتم و گفت:تو به قولت عمل کردی منم به قولم عمل کردم مبارکت باشه بابایی...

از گردنش اویزون شدم و محکم صورتشو بوسیدم:وای مرسی بابایی همونه؟؟؟؟

رضا رسید به ما و گفت:همونه و قرمزش....

محکم تر بابا رو بوسیدم و گفتم: مرسی دستتون درد نکنه من برم....بابای.

و دوویدم سمت پارکینگ که ماشین جدیدمو که بابا برام خریده بود رو ببینم....ریموت رو زدم و چراغ یکی از ماشینا روشن شد، با دیدنش فکم چسبید

به کف پارکینگ....واو یه مزدا MX5 قرمز خوشگل یه ماشین کوچولوی اخمو....دویدم سمتشو و خودم پهن کردم روی کاپوتش:

وای خدا تو چقدر جیگری ناناسم....ای جونم....

سوار شدم و رفتم دنبال خاطره و نهال.

نهال:

وااااا بابا عجب جاییه اینجا.... دممون گرم...مامان هی میگفت درس بخون که به یه جایی برسی من قبول نمیکردم....

دمت اتیشی درخت جان به قول فاطمه بین از کجا واست پیشنهاد کار اومده....بابا ایول خانووم دکتر...هیچ وقت...

قسم میخورم هیچ وقت فکر نمیکردم بالاخره یه روزی اینجا کار کنم....

یه بیمارستان با نمای خارجی فوق العاده طرحش سه تا ساختمان استوانه ای شکل بود که بجای بتن، سیمان یا انواع سنگ های نمای

ساختمان ها شیشه کار شده بود یعنی درست سه تا ساختمان استوانه ای شیشه ای که اطرافشون ساختمونایی مربوط به بخش اداری

بیمارستان

دیده میشد....یه بیمارستانی توی مایه های بیمارستان "وینی پالمر" ارلاندو بود....خداایی خیلییی باحاله....

همچنان محو نگاه کردن به نما و معماری حرفه ای بیمارستان بودم که صدای فاطمه منو به خودم آورد....

- کجایی تو نهال؟؟؟

فاطمه:

خل میزنی نهال ها....به خدا گاهی وقتا به سلامتی عقلانی این دختر شک میکنم....یه ساعته دارم صداش میکنم معلوم نی تو کدوم هیروتنی

داره سیر میکنه که اصلا صدامو نمیشنوه....

- نهال! هوای نهال با توام....

نهال: ها چیه!!!!

- چه عجب منور فرمودین اون صدا بالاخره رو نمایی شد

نهال: چرت نگو چه مرگته؟

- خواستم اگه اجازه بدین قدم رنجه بفرمایین داخل.

فک کنم خیلی توی هیپروت بود که بدون هیچ حرفی مطیعانه رفت سمت در ورودی بیمارستان... با خاطره راه افتادیم سمت بیمارستان...

به عجب جاییه!!! فک نمیکردم نمای داخلی بیمارستان اینقدر ررر جذاب باشه و به روز....

رفتیم سمت اسانسور و همگی سوار شدن که دکمه ی طبقه ی ۱۰ رو زدیم.

همگی باهم از اسانسور دراومدیم و پیش به سوی دفتر رییس....

وارد یه راهرو شدیم که دو طرفش سه تا اتاق بود و یه راهرو دیگه که علامت زده بود "ریاست" در امتداد همون راهرو رسیدیم به اتاق

ریاست

و منشی رییس:

- سلام خانومم خسته نباشید

منشی: سلام، بفرمایید

- ما با دکتر مهدوی کار داشتیم.

منشی حق به جانب لبخند زد: وقت قبلی داشتین؟

- نه ولی برای استخدام خود ایشون تماس گرفتن.

منشی: متاسفم تا وقتی که وقت قبلی نداشته باشین همیشه برید پیش دکتر.

- یعنی چی خانوم؟؟؟ من میگم خود ایشون با من تماس گرفتن.

منشی: خب حالا هرچی تا وقتی که وقت قبلی نداشته باشین اجازه ی ورود ندارین.

پوووف نه مث اینکه این بشر زبون حالیش نی...

دیگه داره عصبانیم میکنه.

خاطره: ببخشید خانوم حق باشماست ولی شاید خود دکتر مهدوی راجب قرار ملاقات با ما چیزی به شما نگفتن.

منشی: خب بله اینم میشه ولی فعلا دکتر جلسه داره تا اتمام جلسه باید منتظر بمونی.

یه نگاه به ساعت کردم: جلسشون چقدر طول میکشه؟

منشی: یک ساعت دیگه تمووم میشه.

یک ساعت... اصلا شوخی خوبی نبود... دیره ما نمیتونیم یه ساعت دیه وایسیم

روبه بچه ها گفتم: چیکار کنیم؟؟؟؟ نمیشه که اینجوری به اندازه کافی دیرمون شده....

نهال: اره ولی چاره ای نداریم باید بمونیم...

همگی رفتیم سمت صندلی هایی که اونجا بود و نشستیم....

نشستم روی صندلی و گوشیم و دراوردم و هندزفری هامو چپوندم تو گوشم:

تو میترسی بیکسی مارو کنار هم ببینه

تو میتونستی و نخواستی همه ی دردم همینه

همه ی حرف من اینه که چرا از چشت افتاد

اونکه بی اشاره ی تو دل به جاده ها نمیداد

بی تو بدبینم به جاده به کسی که توی راهه

بی تو شیرینی لبخند روی لبای من گناهه

روی لبای من گناهه

از خیالشم میترسم که ببینمت کناره

یه کسی که تا دلش خواست سر روشونه هات بذاره

سر روشونه هات بذاره

♪♪

حالا باقیمون رهای منو احساسم همینه

دل دلتنگم غروبا پای پنجره بشینه

دلخوشیم یه ابر تیره ست که هوای منو داره

آخه از سیاه ترین ابر بهترین بارون میباره

بی تو تکلیف من اینه مشقای خاطره بازی

باقی عمری که باید با بد و خویش بسازی

با بد و خویش بسازی

بی تو بدبینم به جاده به کسی که توی راهه

بی تو شیرینی لبخند روی لبای من گناهه

روی لبای من گناهه

سر روشونه هات بذاره

(خاطره بازی، محسن یگانه)

دیگه از دستم در رفته بود که چند بار این اهنگ رو گوش دادم....از بس کلافه بودم با پام ضرب گرفته بودم رو زمین...

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که در اتاق رییس باز شد و خودش اومد بیرون:

اوه مای گاد.....منو باش فکر میکردم این دکتر مهدوی یه پیرمرد ۸۰/۷۰ ساله توی مایه های بابا بزرگمه....

حالا ببین کی جلومون دراومده....

ی موجود ناشناخته به اسم پسر....قد حدود ۱۹۰ سانت چهارشونه و خوش هیکل ، معلومه که حسابی روی تیپش کار کرده،

موهای حسابی پریشون بود که جذاب ترش میکرد، دوتا چشم قهوه ای نافذ و گیرا، بینی کشیده و خوش فرم و لبایی قلوه ای.

یه کت شلوار مارک شکلاتی و یه پیراهن کرم جذب تنش بود....

وای خاک به سرم بسه دیه فاطمه قورت دادی پسر مردمو....

اول رفت سمت منشی: خانوم پس این نامه هایی که قرار بود برسن چی شد؟

منشی: تماس گرفتم با خود بیمارستان (.....) گفتن امروز صبح فرستادن. ولی چیزی به دست من نرسیده.

کلافه دستی توی موهاش کشید که منشی به ما اشاره کرد: ببخشید رییس این خانوما اومدن میگم با شما کار دارن، در صورتی که وقت قبلی ندارن.

برگشت سمت ما و دو قدم رفتم جلو: سلام آقای دکتر خسته نباشید.

یه نگاه به سر تا پام انداخت: سلام! ممنون بفرمایید.

دستم رفت سمت کیفم و دعوت نامه رو دراوردم: اگه اشتباه نکنم این مهر و امضا شماست... پارسا هستم فوق تخصص جراحی قلب و عروق از المان.

دوباره براندازم کرد... پسر بی حیا، خو چیه ادم ندیدی؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟؟؟

لبخند زد: بله... بله ببخشید به جا نیاوردم خانم پارسا... به در اتاقش اشاره کرد... بفرمایید

سه تایی رفتیم سمت اتاقش، یه اتاق شیک و تر تمیز با دکوراسیون قهوه ای شکلاتی و کرم...

روبه روی در ورودی اتاق دوتا پنجره با ویو عالی بود و سمت راست پنجره ها یه میز که جلو یه

دست مبل هفت نفره چیده شده بود و سمت چپ اتاق هم یه میز دوازده نفره واسه جلسات بود...

با اشاره ی دستش به سمت مبلا رفتیم سمت میزش و نشستیم.

مهدوی: خب خانوما اول از همه اینکه مهدوی هستم رییس بیمارستان که اگه سعادت داشته باشم شما کارتون رو اینجا شروع کنین

و اینکه من به جز خانوم پارسا شناختی از بقیه ندارم....

نهال لبخندی زد و گفت: بله درسته من نهال کیان هستم فارغ التحصیل رشته قلب دانشگاه برلین.

خاطره: منم تابع جمع و خاطره شمس.

مهدوی اینبار با تمام وجود خندید: پس با یه گروه سه نفره ی تحصیل کرده و نخبه طرف هستم.

خندیدم: نه دکتر اینجور یام نیست شکسته نفسی نفرمایید.

مهدوی سرشو تگون داد: خب اول از هر چیزی اینکه شما خودتونم میدونید که این بیمارستان یکی از بهترین بیمارستانای دولتی کشور و بیمارای

خارجی زیادی هم داره قبل از من پدرم برای پیشرفت این بیمارستان خیلی زحمت کشید و الان هم ریاست این بیمارستان رو به عهده دارم....

و هدف من از دعوت شما برای استخدام این بود که جز برترین های کنکور و بورسیه های دانشکده تهران بودید پس قطعا از بهترین های کشور

هستین و من روی اینکه کارمندم جز بهترین ها باشن خیلی حساسم....

و این حساسیت برای اینه که اینجا به بیمار و مراجعه کنندهامون خیلی اهمیت میدیم...

همین موقع در باز شد و یه پیرمرد با چهره ای مهربون اومد تو و سینی که تو دستش بود رو گذاشت روی میز و یکی از استکان هارو گذاشت روی

میز برای مهدوی.

و مهدوی هم از تشکر کرد و پیرمرد با یه عقب گرد از اتاق خارج شد.

- بله حق با شماست دکتر... این حساسیتتون راجب به بیمار و جاست ولی خب ما هم هنوز چند هفته ای بیشتر نیست برگشتیم ایران و هنوز درست و حسابی با جو و همکاری اینجا اشنایی نداریم....

مهدوی: بله درسته خانووم پارسا من قبل از امضا قرار داد با شما این فرصت رو به شما میدم که تا مدت دو ماه اینجا مشغول به کار بشین و اگه با محیط کنار نیومدین ما شما رو به بیمارستان های دیگه معرفی میکنیم...

خاطره: نه آقای دکتر منظور خانووم پارسا این نبود ایشون منظورشون رفتار کارکنان بود که حل میشه و یه مسئله ی کوچیکه و گرنه ما اگه نمیخواستیم اینجا کار کنیم که اصلا اینجا نمیومدیم....

مهدوی: باشه هر جور راحتین... فنجون روی میزش رو برداشت و به لبش نزدیک کرد.... دستش رفت سمت کشو میزش و چند برگه درآورد: پس بفرمایید این فرم هارو پر کنید و من شمارو به بقیه ی همکارا معرفی کنم...

نهال بلند شد و فرم هارو گرفت...

چند دقیقه ای طول کشید تا فرم هارو پر کردیم.... فرم نبود که شجره نامه ی خانوادگی براش مناسب تر بود!!! والا

فرم هارو تحویل دادم که گفت: خب اگه حاضرید بگم همکارا هم جمع بشن....

همگی موافقتمون رو اعلام کردیم که مهدوی تلفن روی میزش رو برداشت: خانم شریفی!!! لطفا همه ی کار کنان بخش قلب رو توی سالن اجتماعات

جلسات بیمارستان جمع کنین.

گوشی رو ک گذاشت رو به ما گفت: بریم؟!

ما سه تا: بریم.

همگی پشت سر مهدوی راه افتادیم که بریم.

پوووف کی معرفی کنه حالا؟؟؟

یه لبخند خسته زدم و شروع کردم:

پارسا هستم فوق تخصص جدید این بیمارستان قلب و عروق خوندم و از همکاری با شما خوشبختم.

کشیدم کنار که مهدوی گفت:

نمیخواین با بقیه اشناشین خانم دکتر؟؟؟

وای خدا من نمیتونم تحمل کنم از پا افتادم..اییییی مهدوی خودم کفنت کنم الهی...

- چرا اتفاقا خوشحال میشم از اشنایی با دوستان.

یه خانم جوان خوشتیپ خوش پوش اومد جلو و یه قری به سرگردنش داد: مقدم هستم خانم پارسا پزشک متخصص بخش قلب

از همکاری با شما خوشحالم.

- منم همینطور خانم مقدم.

بعد از اون یه آقای خسته ی اخمو و بی حوصله اومد جلو که معلوم بود بالاچار اومده واسه معارفه: اریان پور هستم. پزشک بخش قلب.

از اشنایتون خوشحالم.

- خوشبختم آقای دکتر.

بعد به خانم مهربون خپل هلوئی اومد جلو که خیلی دوس داشتنی بود: هدایت هستم خانم دکتر سرپرستار بخش... خوشبختم.
- منم همینطور.

بعد به دختر جذاب نمکی اومد جلو و با لحن بامزه ای گفت: موحد هستم خانم پارسا پرستار بخش... خوشحالم از اشناییتون.
خندیدم: خوشبختم.

بعد هم به برج زهر مار بی اعصاب بی حوصله ی مغرور اومد جلو: کرمانی هستم خانم دکتر سرپرستار اتاق عمل.
هه حالا دیگه یجوری حرف میزنه که انگاری حقشو خوردم... دارم برات اقای کرمانی...: خوشبختم از اشناییتون.
پسره گند دماغ انگاری از دماغ فیل افتاده.
تموم شد و مهدوی رو به بقیه گفت:

بله ممنون از صبر و حوصلتون با خانما هم اشناشدین بفرمایین سر کارتون و روبه ما گفت: شما هم میتونین از امروز یا فردا کارتون رو شروع کنید.

نهال دهنشو باز کرد که حرف بزنه که گفتم: راستی اقای دکتر من شنیدم که ماها میتونیم خودمون شیفتای کاریمون رو انتخاب کنیم.
اینو که گفتم همه برگشتن سر جاشونو برزخی نگامون کردن.

مقدم برگشت سمت: پس چرا چیزی به ما نگفتن؟

- اخه فقط برای دانشجو های بورسیه هست.

مقدم به گفتن به اهان اکتفا کرد ولی حتم دارم اگه کسی اونجا نبود کلمو میکند.

مهدوی: باشه حتما.

اینو گفت و کرمانی اومد جلو: اونوخت چرا شماها می تونین خودتون شیفتای کاریتون رو انتخاب کنین؟

- چون ماها مخ ترکوندیم و بورس المان رو گرفتیم.

کرمانی: می تونستین نگیری همینجا هم درس میخوندید این پولو بهتون میدادن.

- فک کنم اونجاش دیگه به ماها ربط داره و یادم هم نیاد که نظری از شما خواسته باشم

رومو کردم سمت مهدوی و دوباره درخواستمو تکرار کردم.

از مرکز زدیم بیرون و نرسیده به ماشین بودیم که داد خاطره بلند شد:

ایی من گشتمه کی میریم خونه؟؟؟

فاطمه:خونه نمیریم عزیزم بریم به جای توپ.

- بابا دمت گرم خواهی....

فاطمه خواهش عشقم....

خواستیم سوار شیم که فاطمه گفت:نهال!!!یه خواهش بکنم؟؟؟

- تو و همین یه خواهش؟؟؟جون بخواه

فاطمه:میشه بشینی پشت فرمون؟؟؟

- چرا خودت نمیشینی؟؟؟چیزی شده؟؟؟

فاطمه: نه فقط یخورده خستم...

- باشه

سویچ رو داد دستم و سوار شدیم و راه افتادم:خب کجا برم؟

فاطمه:خاطره گشتمه بین کجا رو *و*س کرده برو همونجا.

روبه خاطره گفتم:کجا برم خانومی؟

خاطره:ام...نمیدونم پاتوق خوبه؟

فاطمه:از کجا میدونی که هنوز سر پا ست و تعطیل نشده؟؟؟

- راس میگه یه جای دیه؟

خاطره:خب برو رستوران سنتی.

- باشه.

راه افتادم سمت رستوران ولی همش فکرم درگیر زلزله بود....امروز ی چیزیش شده وگرنه اینقدر کلافه نیست

نه به اون گرد و خاک بیمارستانش نه به خستگی الانش... کلا ادمیه که هرچی ناراحتی داره رو میریزه تو خودش و مدام

خودخوری میکنه و هروقت هم که ازش میپرسی خوبی؟؟ میگه اره عالیم از این بهتر نمیشم.....

ولی الان خستگی از سر و روش می باره.....

نگاش کردم، عین یه بچه ناز و خوشگل سرشو تکیه داده بود به شیشه و نفسای منظمش خبر از این میداد که خوابش برده.

توی افکار خودم بودم که خاطره گفت: زلزله چش بود؟

- نمیدونم والا منم دارم به همین فکر میکنم...

خاطره: درووووووووغ هرکی ندونه تو یکی باید بدونی

- نمیدونم خاطره... چیزی به من نگفته

خاطره: یعنی چی عاخه؟؟؟؟ نگاش کن... چهرش داد میزنه که خستس

داشتم به حرفای خاطره فکر میکردم که یه چیزی عین برق و باد از ذهنم گذشت "پریا"

دلیل این همه کلافگی و خستگی فاطمه نبود پریاست....

با کف دست زدم رو پیشونیم: اک...هی... مارو باش فک میکردیم که رفیقیم.

خاطره: چرا مگه چیکار کردیم؟

- بگو چیکار نکردیم... پریا، خاطره زلزله دلتنگ پریاست... واسه اینکه که اینقدر داغونه ما الان نزدیک به یک ماهه که برگشتیم ولی

فاطمه نتونسته که پریا رو پیدا کنه خاطره چشاش رنگ غم گرفت:

راست میگی... اصلا حواسم به این نبود... خیلی توی زندگیمون غرق شدیم که زلزله یادمون رفته هعییییی میگی چیکار کنیم؟؟؟؟

- سادست... بخورده توجه و البته پیدا کردن پریا...

خاطره سرشو به شیشه تکیه داد: چرا اینجوری شد نهال؟؟؟ چی شد که یه دفعه همه چی خراب شد؟؟؟ گناهمون چی بود که تاوانش اینه؟؟؟

بغض کرد و صداس لرزید: خیلی دلم براش تنگ شده ولی... ولی همش از ترس اینکه فاطمه ناراحت شه دم نمیزدم....

نهال دارم خفه میشم... دیگه نمیتونم... گریش گرفت و اشکاش ریخت....

- ارووووم باش خواهری...اروووم باش فدای چشای خیست شم گریه نکن خاطره....(من یکيو ميخوام که خودمو دلداري بده)

ارووم باش.....پیداش میکنیم بهت قول میدم که پیداش میکنیم...

خاطره چشای خیسش رو روی هم گذاشت و حرفی نزد....

هعیییییییی پریا!

کجای این شهری عاچه؟؟؟چی شد که غیبت زده؟؟؟چرا بی خبر؟؟؟تو که نارفیق نبودی

تو که راضی نبودی چشای فاطمه خیس شه یس چرا رفتی؟؟؟

افکارم غرق شده بودم که زمان در رفته بود از دستم اصلاً یادم نبود خیلی وقته که رستوران سنتی رو رد کردم که صدای خاطره درآومد:

نہال کجا داری میری روانییی دوتا چہارہ بعد رستوران رو رد کردی....

با دادش به خودم اومدم: خیلی خب حالا توهم کارد بخوره اون شیکمت داد زن.

خاطره: هووووی درست صحبت کنا وگر نه...

وگر نه چي،؟؟؟؟چيکار ميکني، مثلاً؟؟؟

خاطره جیغ زد: این کا

از دادش فاطمه از خواب پرید و معلوم بود هول کرده: ها چیه؟؟؟؟ چیه شده؟؟؟ پریا چیه؟؟؟؟

[illegible]

فاطمه:

نمیدونم چی شد که یهو بی خوابم برد.....حتی نمیدونم چند ساعت بود که خوابیده بودم.....

بیمارستان بودم.....خلوت خلوت....هیچکی اونجا نبود....

میدو ویدم..... داد میزدم..... گریه میکردم ولی.... ولی کسی نبود....

به لحظه پیریا رو دیدم.....حالش بد بود....روی یکی از تختا..... ولی.....

ولی نمیشد که برم توی اتاقش... مدام میخوردم به یه مانع انگاری دیوار نامرئی جلوم بود....

پریا داشت خفه میشد.... نمیتونست نفس بکشه.... جیغ میزد، هق هق میکردم ولی نمی تونستم برم پیشش.....

یهویی همه جا رنگ خون گرفت پریا داشت دست و پا میزد چی شد که یهوی خون میومد از همه جه؟؟؟

داشتم خفه میشدم....

با جیغی که خاطره زد از خواب پریدم: ها چیه؟؟؟ چی شد؟؟؟ پریا چی؟؟؟

نهال دست گذاشت رو شونم: خوبی فاطمه؟؟؟ پریا اینجا نیست خواهی خواب دیدی....

خواب دیدم؟؟؟ وای نه پریا....

داد زد: پریا!!!!!!!!!!!!!! بغض کردم.... حتی فکرشم از ارم میداد

نکنه؟؟؟؟ نکنه اتفاقی براش افتاده.... من چیکار کنم؟؟؟ حداقل یه نشونیم ندارم.... همون خنوشون بود که رفتم گفتن

اشتباه و اینجا کسی ب اسم راد نداریم.... گریم گرفته بود.... میلرزیدم....

نهال ماشین نگه داشت و چرخید سمت من: ارووووووووم باش فاطمه.... بخدا فقط خواب بود ارووووووم باش تورو خدا کابوس دیدی خواهی...

نهال:

داشت تو بغلم میلرزید.... معلوم نبود چه خوابی دیده که اینجوری پریشون شده....

هق میزد: دا.... داشت.... داشتم.... می دو.... میدویدم که....

پر.... پریا داش.... داشت.... خفه.... خون....

متوجه ترسش شده بودم، نمیفهمید چی میگه.... حالش بد بود.... لعنتی

لعنت به تو نهال لعنت..... اه

کمی بعد که ارووووم شد سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و چشاشو بست.

خاطره: میخوای بری خونه اجی؟؟؟

گارسون اومد که سفارش رو بگیره و همه چلوکباب سفارش دادیم و به اسرار زلزله که میگفت خوبه و چیزی نیس با همه ی مخلفات!!!!

هممون ساکت بودیم و فاطمه سرشو گذاشته بود روی شونه ی نهال و چشاشو بسته بود

که نهال هی شونشو تگون میداد

فاطمه:ای درررررررررر ای مرض نهال د بذار ارووم بگیرم.....

- اذیتش نکن خو راس میگه

نهال باز کرمش گل کرده بود و ریز ریز میخندید:هی فاطمه.....یه لحظه اون چشاتو واکن....

بابا این پسره هیچی ازت نذاشته پاشو ببینم ازت مونده یا نه....

-هه هه خندیدیم بی مزه....

نهال:نه به جان خودم از وقتی اومده هی داره فاطمه رو دید میزنه.....بابا عجب تیکه ایم هست ناکس....

- برو بابا نهال وای بحالت اگه خالی ببندی....

نهال :نه مرگ زلزله برگرد یه لحظه نگاش کن... یه لحظه برگشتم که یه پسره حدودا ۲۴/۲۳ ساله رو دیدم که داشت زلزله رو با چشاش قورت میداد.

یه پسر چهارشونه ی خوشتیپ بایه پیرهن ابی جذب و شلوار خاکستری تیره...

به قول نهال عجب تیکیم هست....

برگشتم سرجام که اینبار نهال با شدیت بیشتر شونشو تگون داد که داد فاطمه بلند شد:

هوی وحشی....چه مرگته چرا نمیذاری یه دیقه ارووم بگیرم؟؟؟

دید میزنه به درک.....بره بمیره اصلا....

صداش اونقدر بلند بود که همه ی ادمایی که اونجا بودن یه لحظه برگشتن مارو نگاه کردن حتی اون پسره....

دوباره فاطمه خیلی ریلکس و ارووم برگشت سرجای خودش و سرشو گذاشت روی شونه ی نهال و چشاشو بست....

دچار دوگانگی شده بودم.....هم شوکه بودم هم خندم میومد.

بالاخره خر درونم بر عظم پیروز شد و زدم زیر خنده.....حالا نخند کی بخند....

نهال از لای دندوناش غرید: نخند خاطره... روی اعصاب من اسکی نرو...

دیگه اختیارم دست خودم نبود حتم داشتم که از خنده قرمز شده بودم....

نهال حرصی تر از قبل گفت: د نخند دیگه لعنتی.... نخند خاطره میزنم تا....

با این حرفش فاطمه چشاشو باز کرد و سرشو بالا آورد که اونم شروع کرد به خندیدن.

نهال که نمی تونست حریف ما بشه اعصابش حسابی خورد شده بود:

اره بخندین نوبت خندیدن ماهم میرسه...

فاطمه: اووووو یعنی الان باید بترسم.

نهال: من جای تو بودم میترسیدم... بعدش برزخی به من نگاه کرد که دستامو بالا اوردم و گرفتم جلوی صورتم:

تولو خدا منو نخول....

فاطمه با دیدن این حرکت بلند زد زیر خنده....

ناهارمونو آوردن و با شوخی های زلزله و حرص خوردنای نهال ناهار خوردیم که نهال داشت مظلومانه فاطمه رو نگاه میکرد.

فاطمه: خدا نکنه ی وقت شماها دستتونو بکنین تو جیبتون!!!

- فاطمه من که دوست دارم.

فاطمه یه نگاه به منو نهال انداخت بلند شد: حیف که خراب رفاقتتونم.

منو نهال خندیدم و همگی باهم رفتیم سمت صندوق که فاطمه بعد گرفتن صورت حساب داشت

دنبال کارتش میگشت که یهو یه دستی ۵/۴ تا تراول ۱۰۰ تومنی گذاشت روی پیشخوان،

همه برگشتیم که ببینیم کیه؟؟؟ دیدم عه.... اینکه همون پسرست....

فاطمه کارتشو گذاشت روی پیشخوان: بفرمایید اقا.

پسره پولارو بیشتر جلو کشید: صورت حساب خانومو از این کم کنید.

فاطمه برزخی نگاش کرد: یادم نمیاد ازتون کمک خواسته باشم.

پسره: قابلتو نداره لیدی.

اه اه چندش....یه نگاه به فاطمه انداختم....کارد میزدی خوش نمیومد.

یا خدا الاناس بزنه این پسره رو داغون کنه...../

فاطمه کارتو داد دست اقاها: اقا گفتم حساب کنید.

پسره اینار تخس شد: مگه بهت نمیگم صورت حسابو از این پول کم کن.

فاطمه: برو کنار اقا من اعصاب مصاب درست و حسابی ندارم...برو رد کارت.

پسره خندید: الان تهدید کردی دیگه؟؟؟؟

فاطمه صداشو انداخت پس کلش: گمشو

کارتو گرفت سمت مسئول صندوق و بعد حساب کردن همگی از رستوران زدیم بیرون و رفتیم سمت ماشین.

فاطمه: نهال بده اون سویچ رو.

نهال سویچ ماشین رو داد دستش و همه سوار شدیم.

فاطمه راه افتاد و صدای اهنگش رو عمدا تا ته بلند کرد که اجازه ی حرف زدن رو به ما نده...

سرعت سرسام اوری داشت و از کاراش می شد فهمید که عصبانیه...

یکم گذشت که نهال دست برد سمت سیستم و صداشو کم کرد و رو به فاطمه گفت:

خیلی خب حالا چرا اینقدر اعصاب خودتو خراب میکنی؟

یکی گفت دوتا شنید دیگه چرا اینجوری میکنی؟؟؟ ول کن اون لب لامصب تو هیچی ارزش نداشتی...

فاطمه یه نفس عمیق کشید: پسره پرو

نهال: بابا تو که اینقدر خاطر خواه داری چرا به یکی از این خاستگرای دکی، مهندس بله رو نمیدی؟؟؟

نهال که اینو گفت فاطمه یهو ی زد رو ترمز و چون سرعت داشت نهال با کله رفت تو شیشه و اخس دراومد.

برگشت سر جاشو دستشو گذاشت رو پیشونیش:

اخ...آیییی فاطمه خدا خفت کنه الهی....

فاطمه با اخم وحشتناکی بر گشت سمت نهال ولی برخلاف انتظار من هیچی نگفت و از ماشین زد بیرون.

- مگه مرض داری اخه؟؟؟؟؟ تو مگه نمیدونی این به کلمات خاستگار و شوهر الرژی داره؟؟؟؟؟

نهال همونجوری که دستش رو سرش بود گفت: بره بمیره الهی.....خودم کفنش کنم، خودم گردو بذارم لای خرماهای ختمش

- زبونتو گاز بگیر نهال خدا نکنه.....تقصیر خودته دیگه....یه نگاه به فاطمه انداختم که باژست خودش عینکشو زده بود رو سرشو به

کاپوت ماشین تکیه داده بود.....حتم دارم الان باز با دندون افتاده به جون پوست لباش....

نهال: حالا بگو چرا نمیای بشینی روانی؟؟؟؟؟؟؟

- روانی تویی یا اون؟؟؟؟؟

نهال: معلومه اون....سرشو نشونم داد: ببین، ببین چه بلایی سرم آورد.

- خیلی خب حالا توهم یکم قرمز شده.

نهال: فاطمه فقط خدا کنه که جاش کیود بشه اونوخت خودم با دستای خودم میکشمت.....دختره روانی!

اخه اینو چجوری تحمل میکنن تو خونه من نمیدونم.

- ببخشیدا مٹ اینکه ۰ اسال المان بودی و تحملش کردی.

نهال: خرمغزمو گاز زده بود که با این دیوونه ی روانی اومدم زیر یه سقف.

- اره از دعوای دم به دقیقتون معلوم بود.

نهال: باشه بابا غلط کردم خاطره.....این فاطمه هم هر جا میری که خاطر خواه داره تو هم روش....

خواستم جوابشو بدم که فاطمه اومد سمت ماشینو سوار شد. قبل از هرکاری از تو اینه یه نگاه به من انداخت:

خاطره دستمال همرا ته؟

یه نگاه بهش انداختم که دیدم بهله خانوم اونقدر پوست اون لب بیچاره رو کنده که ازش خون میاد.

ناخداگاه دستم رفت سمت کیفم و یه دستمال از توش داوردم و گرفتم سمت فاطمه.

دستمالو گرفت و گذاشت روی زخم لبش که صورتش از درد یا شایدم سوزش جمع شد.

کارش که تموم شد بر گشت سمت نهال و شمرده شمرده گفت:

نهال-این بارو-در رفتی-ولی-دفعه ی بعد-بخوای واسه من-ادای مامانو-دریاری-من میدونم-و-تو-فهمیدی؟

نهال که هنوز سرش درد میکرد گفت:برو بابا روانی الاغ....هی زر زر کن واس خودت.

فاطمه با دست کوبید رو فرمون:لعنتی فهمیدی یا نه ؟

نهال:خیلی خب داد نزن روانی.

فاطمه:خب حالا شد...افرین.

راه افتاد و اول نهال رو رسوند خونشون.

نهال پیاده شد و گفت:خب اجای گل دستتون درد نکنه خوب بود خوش گذشت.

خندیدم:باشه حالا توهم برو دیگه.

نهال ماشینو دور زد و رفت سمت فاطمه که شیشه ی طرف اون پایین بود و بوسش کرد:

خیلی خب حالا قهر نکن دیگه.

فاطمه جواب نداد.

نهال دوباره صورتشو بوسید:اشتی؟؟؟؟

فاطمه:بچه ها قهر میکنن مگه من بچم؟

نهال:اره میدونم با اون نگاه های برزخیت با دو کیلو عسلم نمیشد خوردت.

فاطمه خندید:برو نهال برو تا کار دستت ندام.

نهال دستشو مشت کرد و گرفت جلوی دهنش:.....دختره بی حیا

صدای خندمون بلند شد و نهال هم زد زیر خنده.

بالاخره از حرف زدن دست برداشت و خداحافظی کردیمو رفت.

فاطمه راه افتاد و بعدش جلوی خونه ی مانگه داشت. پیاده شدم و گفتم: دستت درد نکنه زلزله دمت گرم. خلی خوش گذشت.

فاطمه: اره ولی اگه بداخلاقیما فاکتور بگیرین.

اخم کردم: نشنیدم چی گفتی بلندتر بگو.

فاطمه با چشایی که ناراحتی توشون دو دو میزد نگام کرد....

خدایا! چرا؟ عاخه چرا باید غم به این بزرگی توی این نگاه باشه؟؟؟؟؟؟؟؟

نکن فاطمه..... با من اینجوری نکن..... نکن قلبم اتیش میگیره اجی.....

تحمل غم توی چشاتو ندارم.

فاطمه: خاطره! امروز خیلی بد بودم..... ببخشید.

ناراحت نگاش کردم: بسه دیگه.... فاطمه! ما داشتیم از این حرفا؟

فاطمه: نه ولی ببخشید.

- خوبه خوبه.... جمع کن جولو پلاستو هرچی هیچی نمیگم....

دفعه اخرت باشه که اینجوری حرف میزنیا.

فاطمه اه کشید: باشه.....

الهی من فدای تو بشم چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی اخه؟؟؟؟

خدا حافظی کردیمو من رفت سمت خونه.....

اوف امروز روز خسته کننده ای بود واقعا.

فاطمه:

پوف امروز مزخرفا هم تموم شد.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم، همه ی حرصمو سر در ماشین خالی کردم!

رفتم تو خونه که همه جمعشون جمع بود.

– سلام.

بابا، علی، رضا: سلام.

مامان از آشپزخونه باسینی چایی دراومد: سلام خانوم دکتر!!!! ناهار خوردی یا گرم کنم؟

– نه مامان خستم، فقط میخوام بخوابم.

مامان: همیشه که همینجوری بذار غذا رو گرم کنم.

– مرسی ولی بابچه ها یه چیزی خوردم.

دیگه هیچی نگفت و منم رفتم سمت اتاقم. درو باز کردم و کیفمو پرت کردم سمت میزمو شالمو هم از سرم برداشتم....

رفتم سمت پنجره و سرمو تکیه دادم به شیشه.

داشتم با خودم زمزمه میکردم:

دوباره رنگ چشاتو

خیال عاشقی با تو

این دل ارووم نداره نداره نداره....

چشامو بسته بودم و مدام اینو تکرار میکردم که موهام باز شدن و بعدش توی بغل یکی قرار گرفتم....

یکی که از بهترینای زندگیمه..... یکی که میتونم سرمو بذارم رو سینشو همه ی آرامش دنیا مال من باشه....

خودمو توی بغلش جایه جا کردم و سرمو گذاشتم رو سینش:

داداش.

رضا: جان داداش!

– چرا داداش؟ کجاست؟ چی شد که رفت؟ مگه من چه خطایی کرده بودم؟ قول داده بود....

بغض کردم، گریم رفت..... هق زدم.....

رضا: تموم شد پیشی؟

هیچی نگفتم.

دستشو گذاشت زیر چونمو ارووم سرمو بالا آورد، شصتشو کشید زیر پلکای خیس: قرارمون چی بود؟

– که گریه نکنم.

رضا: و....؟

– چشاش اشکیمو نینیی.

رضا: افرین حالا شدی پیشی خودم.

حالا بیا ببینم امروز چیکار کردی؟

منو هدایت کرد سمت تختم و کنارش نشستم و شروع کردم به تعریف کردن اتفاقات کاری و هرچی بود و نبود.

خیلی خسته بودم و خوابم میومد. داداش بلند شد که بره بیرو..... الان وقت گفتنش بود....

– داداش؟

رضا: جان؟

– میگم چیزه..... ام من.... خب یعنی

رضا: تو چی؟ چیزی شده؟

– نه چیزی که نه راستش.....

رضا کامل برگشت سمتم و دست به سینه وایساد و منتظر نگام کرد.

وای خدا من الان چجوری بگم برزخی نشه؟؟؟؟

چشامو بستم و تند تند شروع کردم به حرف زدن:

خب راستش داداش من وقتی المان بودیم رفتم موتور سواری و حرفه ای کار کردم

میشه خواهش کنم با بابا راجبش حرف بزنی؟ اخه من بگم بازم داد و بیداد میکنه و میگه

دختر چه به این کارا دختر باید بشه همدم شوهرشو مشغول بشو و پیرو بساب بشه و کلفتی کنه خو من نمیخوام
میخوام موتور سواری رو ادامه بدم.

چشامو باز کردم که دیدم داداش کپ کرده....هیچ تکونی نمیخورد و فقط منو نگاه میکرد.

وای خدا مرگت بده فاطمه بین چجوری بهش خبر دادی که بیچاره سکنه کرد.

یه بشکن زدم که رضا به خودش اومد:تو.....تو الان چی گفتی؟؟؟؟؟

گفتی موتور سواری کردی؟؟؟؟؟

طی یک فقره انقلاب ناگهانی برزخی شد و خیز برداشت سمتم....از لای دندونش غرید:

یه بار دیگه همینو که گفتی بگو....

وااااین چرا اینجوری کرد؟؟؟؟

- گفتم من موتور سواری کردم.

رضا که سعی داشت صداسش بالا نره گفت:تو بیجا کردی.....با اجازه ی کی؟؟؟؟

دیده بله اقا دوباره غیرتش گل کرده واسه همین که داد و بیداد راه انداخته.

ولش باو خودم با بابا حرف میزنم.

عین خودش اخمامو کشیدم توی همو گفتم:با اجازه ی خودم.....ام....

اصن یادم رفته بود که من به سن قانونی رسیدم و میتونم موتور سواری کنم با اجازه ی خودم.....

رضا کلافه شده بود،دستشو کشید پشت گردنش و چند ثانیه چشاشو بست....

رضا:بین فاطمه اونجا هرکاری کردی و هر جایی رفتی رو بیخیال اینجا ایرانه....

و اینو توی کلت فرو کن که نمیتونی موتور سوار شی،یعنی حقشو نداری و قبل از هرچیزی

باید از روی نعش من رد بشی....پس تو موتور سواری نمیکنی.

انگشت اشارمو بالا ارودمو شمرده شمرده گفتم:من-حقشو دارم- و -موتور سواری-میکنم-با-اجازه ی-خودم-پس

واسه-من-بیخود-شاخ-و-شونه-نکش.

رضا خواست چیزی بگه که بابا داشت صدامون میزد، هر دوماون رفتیم پایین.

نشستم رو به روی بابا: بله بابایی کاری داشتین؟

بابا: اره صبر داشته باش .

منتظر نگاش کردم که گفت: خب اونطوریم که پیداست کارای استخدامی بیمارستان هم تموم شده

میخواستیم راجب رسمی کردن نامزدی تو و آراد حرف بزنم.

اینو که گفت اتیش گرفتم....اخه کی گفته من اونو دوست دارم.

بلند شدم و گفت: بابا اصلا معلوم نیست که بر چه اساسی این نامزدی صورت گرفته ولی محض اطلاعاتون باید بگم که

من به اون پسره ی مسخره هیچ علاقه ای ندارم.....حتی به اندازه ی یک سر سوزن.

پس بیخودی سر خودتونو درد نیارین.

بابا جدی شد: فاطمه درست حرف بزن...

- درست حرف بزنم که چی بشه؟؟؟؟منو بزور بنشونین پای سفره عقد کسی که هیچ علاقه ای بهش ندارم؟؟؟؟؟؟

بابا برزخی شد، یا امازاده بیژن الان میزنه لهم میکنه!!!!

بابا: ببین فاطمه خوب اون گوشاتو واکن ببین چی میگم اراد نامزد توئه و هیچ حقی نداری که بهش بی احترامی بکنی

بی احترامی به اراد یعنی بی احترامی به من پس بیخود بامن کل ننداز که به جایی نمیرسی....

فردا هم برو بازار ببین چه لباسایی نیاز داری برای فرداشب آماده باش که بگم بیان.

باورم نمیشد که این بابای منه که داره اینجوری باهام حرف میزنه..

واقعا که بابا.....دخترته رو فروختی به اون پسره بی لیاقت؟؟؟؟؟

رگ سرتق بازیم گل کرد؛ بالاخره منم این یه دنده بودنمو از بابام به ارث برده بودم:

من با اون ازدواج نمیکنم.....شماهم نمیخواد بگین فرداشب بیان چون من از همین الان جوابم معلومه....نههههههههههه

بابا داد زد: دسه دیگه فاطمه....

تو چشم اشک جمع شد.....بابا الان سر من داد زد؟

با بغض گفتم: همون که گفتم باهام بحث نکنید، شماها وقتی من بچه بودم یه خطی کردین

برام مهم نیس که بقیه چی میگن یا چه فکری میکنن.....من اونو نمیخوام.

خیلی سعی کردم ولی نشد.....اشکام ریخت.

با پشت دست پششون زدم و بدو بدو رفتم توی اتاقم.....

والله ای خدا دارم دیوونه میشم....دیگه نمی دونستم چیکار کنم.

دستامو گذاشتم روی گوشام و جیفای عصبی میکشیدم.....

هیچی نمیفهمیدم نزدیک به ۵ دقیقه مدام جیغ کشیدم؛ اونقدر زیاده روی کردم که گلووم میسوخت.

حس میکردم نمیتونم حرف بزنم.

نشستم رو تخت و سرمو گرفتم بین دستام.....

نمیشه.....نمیتونم.....لعنت به تو پریا چیکار کردی با دلم اخه؟؟؟؟

کجایی تو؟؟؟؟ نمیتونم.....

رفتم سمت کمد و جعبه بزرگ خاطراتمو دراوردم. از ۸ سالگیم به بعد همه خاطراتمو میذاشتم توی این جعبه همه دفتر و عکسامو کنار زدم

تا رسیدم به عکسای دونفرمون....

عکس اول: عید سال ۹۲ بود توی این عکس خیلی خوشگل شده بود.

عکس دوم: لب دریا بودیم....خانوادگی رفته بودیم شمال....از سر و روش اب میچکید بخاطر شیطنتای من

پرت شد توی اب و همه لباساش خیس شدن.

عکس بعدی: روز تولدش بود اون روز همه ی خلاقیتمو سر صورتش خالی کردم و یه ارایش مرتب از صورتش کردم.....

با خط چشمی که براش کشیده بودم چشای خوشگلش بزرگتر شده بودن.

عکس بعد:هه.....فرودگاه.....روز اخري که ايران بودم اونروز دوتا گردنبد گرفتم که يلاکشون بهم وصل مي شد و

یه قلب کاملو تشکیل میداد.ملوس خندید و بهم گفت:

میگم زلزله این یعنی اینکه قلبت پیشمه؟؟؟؟

همه ی زندگیم پیشته....

به هم قول دادیم که گردنبندامون تا روز آخر زندگیمون گردنمون باشه دستمو گذاشتم رو شونشو گفتم:

دارم میرم ولی قلبمو بیشت جا گذاشتم، هر وقت این قلبو داروردی و کنار گذاشتی یعنی اینه من دیگه واسه همیشه مردم.

عکس بعد: این عکس آخرین عکسی بود که از همدیگر گرفتیم بعد از اون من برگشتم المانو پریا هم غیبت زد.

توی این ما بام تهران بودیم..... پریا اونروز حساااااایی تیپ زده بود دورینو دادیم دست یه خانومی که با دخترش اومده بود و خودمون

یه جوری واسادیم که ارتفاع بام تهران معلوم باشه و پس زمینه عکس شده بود نمایی از تهران....

عکسا رو برگردوندم سر جاشون و قاب عکس دو نفرمون رو برداشتم | این عکسو من از جفتمون سلفی گرفته بودم

هر دو به پیشنهاد پریا احم کرده بودیم مثلاً او مدیم خلاق باشیم.

قاب عکسو بغل گرفتیم و روی تختم دراز کشیدیم و بی توجه به صدا زدنای مامان و داداش علی شروع کردم

به حرف زدن با اجیم:

دستمو کشیدم روی عکس، بههههہ بین کی اینجاس.... پریا خانوووم، خوشگل خانوم.....

دیدي؟ دیدي چی شد میخوان به زور شوورم بدن...هه...عاخه مگه داریم مگه میشه؟؟؟؟؟؟

یریا! چیکار کنم؟؟؟؟ تو بگو چیکار کنم؟؟؟؟

دیگه خسته شدم.....بریدم بخدا.....کجارو دنبال بگردم که پیدات کنم؟؟؟؟؟

کجا رفتی؟؟؟؟؟ چچی شد؟؟؟؟؟ چه اتفاقی افتاد؟؟؟؟؟ تو که توی آخرین تماسمون

بی قراری میگردی و هی میپرسیدی کی برمیگردم؟؟؟؟؟

هه لاید میدونستی که قراره همون نینیم اره؟؟؟؟؟

اچه چی شد پریا؟؟؟؟؟؟؟؟

مگه چه اتفاقی برات افتاد؟؟؟؟

توی آخرین تماسمون که گفתי همه چی خوبه و مشکلی نیست...

توی جام غلتی زدم و قاب رو محکم تر بغل کردم....بغض بدی داشتم.

چشامو بستم و همراهش یه قطره اشک لجوجانه راهشو گرفت و اومد پایین....

صدای چرخوندن یه چیزی اومد!!!!

وای یادم رفته بود.....اه لعنتی.....من اصلا یادم نبود.

وقتی داشتم میرفتم کلید زاپاس اتاقمو دادم دست داداش رضا حالا هم که....

اومد تو و چشامو بستم و محکم روی هم فشار دادم.

رسید کنار تختمو انگشتاش لای موهام راه رفتن:من که میدونم نخواییدی

چش بسته گفتم:سیستم اتوماتیک جدیده...

رضا خندید:مزه نریز پاشو.

چشامو باز کردم و نشستم روی تخت و داداش هم اومد کنارم نشست و دستاشو دورم حلقه کرد.

طبق عادت همیشگیم سرمو تکیه دادم به شونش که گفت:فاطمه!

- بله...

رضا - مشکلات با اراد چیه.

- دوشش ندارم.

رضا - چرا؟؟؟اون که از همه نظر عالیه.

- هست ولی نه واسه من.

اراد پسر خالم بود که از بدو تولدم منو نامزدش خونده بودن!!!!نمیدونم چرا یا اصن انگیزشون چی بوده ولی من حتی یه درصد هم

علاقه ای بهش ندارم....ادم بدی نیست چهار شونس و هیکلی صورتش هم بی عیب و نقص ولی من نه دوش دارم و نه علاقه ای به ازدواج دارم.

رضا:چرا؟؟

– داداش دوس داشتن یا نداشتن دلیل نمیخواد.

رضا – پریا؟؟؟؟

سرمو با بغض به نشونه ی "نه" تکون دادم:دوش ندارم.

رضا – باشه لااقل دلیلت رو بگو که اگه گفتیم نامزدیتون منتفیه بگیریم چرا..

– ازادیمو میگیره.....

حتم داشتم که چشاش از تعجب چهارتا شده:زیادم غیرتی نیست دیگه.

– غیرت نه من اصلا منظورم اراد نبود کلی گفتم ازدواج ازادیمو میگیره....الان نه ،لااقل تا یکی دو سال دیگه اصلا اماده نیستم.

رضا – میتونی دوش داشته باشی؟؟؟؟

– نه....

رضا – بهش فکر کردی؟؟؟؟

–اره....خیلی زیاد هیچ کششی بهش ندارم.

– من الان چی بگم؟؟؟

– به کی؟؟؟

رضا – بابا.

– هه پس تو سفیر صلحی....

رضا – نه فقط اومدم باهات حرف بزنم هرچی تو بگی.....این حرف باباس نه من.

– بابایی که خواهرزده زنش از دخترش براش مهم تره نمیخواد دل بسوزونه خودم ردشون میکنم.

رضا – فاطمه....بس کن خواهشا عصبانیش کردی یه چیزی گفت.

همونجوری که دورش میچرخیدم دیدم بابا اومد سمتم:

قضیه چیه؟؟؟؟؟؟

- چی چیه؟؟؟؟؟؟قضیه همینیه که روبه روی شما وایساده.

بابا- این موتور کیه؟؟؟؟

- من....

بابا اخماش رفت توهم:تو؟؟؟؟

- اره با اولین حقوقی که کلنیک داد گرفتمش خوشگله نه؟؟؟

بابا- نگفته بودی اریست بازیم بلدی....

میدونستم دلخوره ولی این من بودم که باید ناراحت باشم:خب میخواستم همین امروز بهتون بگم جناب دکتر ولی قسمت نشد.

بابا:چقدر می ارزه؟؟؟؟

- واسه ی؟؟؟؟

بابا:فروش.

چشام چهارتا شدچییی؟

بابا خیلی سعی داشت اروووم باشه:بی اجازه رفتی هرکاری که خواستی کردی ولی اشکال نداره چشامو روی این می بندم و

ندید میگیرم همین فردا میدی علی بره بفروشه ایران جای اینکارا نیست.

- مگه چشه خب؟؟؟؟هممون موتور داریم.

بابا:همون که گفتم روی حرفم حرف نزن.

- بابا!!!!

هیچی نگفت و اخماش بیشتر شد

خم شدم و چشامو لوس کردم:بابایی!!!!من که دوست دارم

بازم سکوت کرد.....

– عه بابا چیه مگه کجاش اشکال داره اصن نمیگیم من موتورم سوار میشم.

کلافه شد و اومد یه چیزی بگه که سریع گفتم:

مرگ زلزلت نه نیار.....

بابا:قسم نده....

– گفتم مرگ من.....مگه چنتا زلزله داری؟؟؟؟

پریدم بوسش کردم که گفت:خیلی خب خام شدم رفت.

خندیدم و شیطان شدم:دست پرورده ی عشقتونیم

اومد بگیرم که فرار کردم به خونه که رسیدم اولین کسی که اومد جلو چشمم مامان بود

پریدم و پشت مامان پناه گرفتم:وای مامان تورو خدا.

اینو گفتم و بابا اومد تو:وایسا فاطمه مگه دستم بهت نرسه....

محکم مامانو بغل کردم:ماما!!!!!!ان.

بابا اومد سمتم:دختره زلزله چی گفتی؟؟؟؟

– خب تقصیر خودتون بود دیگه تعریف کردین منم گفتم دست پرورده ی.....

بابا پرید تو حرفم:دست پرورده ی کی؟؟؟؟

مامان کلافه دستامو از دورش باز کرد:اه چتونه شماها؟؟؟بعد رو به بابا گفت:امیر؟؟؟این چه کاریه مگه بچه ای؟؟؟؟

خندیدم باباهم خندید و گفت:هرچی میکشم از نتیجه ی تربیت شماست.

مامان:من؟؟؟؟

بابا:اره دیه بیا بین چجوری حاضر جوابی میکنه....

مامان چشم غره رفت:عه زهرا بانو نکن چشمت ترسناک میشه.

خندیدم: بههه اجی ما چطوره؟

زلزله – خوبه به مرحمتتون میگم نهال؟

– چیه؟

زلزله: موتور توهم امروز رسید؟؟؟

– اوهوم....وای اگه بدونی چقدر دلم واسش تنگ شده بود!

زلزله: کی بریم؟

– هروقت که بگی خانوووم.

زلزله: خب فردا که بیمارستانیم و شبم که....

فهمید سوتی داده و وایساد شیطون خندیدم: شب چی؟؟زود تند سریع بریز بیرون....

زلزله – قراره بیان....

– خب بیان به تو چه؟؟؟؟

زلزله – کجایی تو درخت؟؟؟؟

باز گفت درخت....باز گفت درخت: درست صحبت کنا و گرنه یه چی بهت میگم.

زلزله – تقصیر خودته با اون اسمت.

– مگه اسمم چشه؟؟؟؟

تازه یادم اومد چی داشتیم میگفتیم: خوب بلدی بیچونیا!

زلزله خندید: دیگه دیگه دست پروردتونیم.

– داشتی میگفتی.

زلزله: نمیخوامش....

– اها همون بحث ازادی و این چرت و پرتا....

زلزله: هوووی به طرز فکر من توهین کردی نکردیا....

- وای نکن تورو خدا میترسم.

صداش ناراحت بود:چیکار کنم؟؟؟

- فدات شم من اینجوری "آه" نکش میمیرم....خب غصه نداره دیگه خواهر من میان عین ی بچه خوب و خوشگل

میمیری قشنگ بزرگ دوزک میکنی پسرکش بعد که حرفشون شروع شد میگی نه و اون افکارتو میاری وسط...

صدای قهقهه اش می اومد: خدا خفت نکنه نهال الهی... اینم شد حرف؟؟؟؟؟

موفق شدم بالاخره خندید.

بابا دمت گرم نهال خانوم:اره دیگه پس چی چجوری میخوای بگی؟؟؟

زلزله: خب راستش نمیدونم اینم حرفیه واس خودش.

- خب ديگه نگران چي هستم؟؟؟؟ کم اکسیژن مصرف کن برو رد کارت مردم از گشنگي.

زلزله: خب حالا توهم

- کاری امری؟

زلزله:قربونت برم.

– بابای

زلزله:بای.

قطع کردم و گوشه رو انداختم روی تخت؛ بوووف این ماجرا هم شده داستان ها.

اییییی اراد مرده شور بیرتت که هی اویزونیی....

خب بابا بگو پدر مادراتون په خطی کردن این اجی ما تورو نمخواه برو دیگه چرا هی اویزونشی ایه؟؟؟

رفتم پایین که دیدم همه نشستن دور میز بهبهه سلام خانواده ی گرام.

بابا: سلام دخترم بیا بینم امروز چخبر؟؟؟؟

رفتم کنارش نشستم: خوب بابا همه چی خوب از فردا هم شروع میکنیم.

بابا: خوبه خسته نباشی

نازی: الان دقیقا واسه چی دارین بهش خسته نباشید میگین؟؟؟؟؟؟؟؟

از وقتی اومده عین خرس خوابیده....اها نکنه وقتی میخوابی خسته میشی نهال؟؟؟

بابا اخم کرد: نازنین با خواهرت درست حرف بزن.

نازی: راست میگم دیگه بابایی.

- حسود خانوم بحثای منو بابا به شما نیومده غذاتو بخور.

وسط غذا خوردن بودیم که نازی گفت: میگم،

- بگو....

نازی: اممم چیزه میشه اجازه بدین بابا؟؟؟؟

بابا: نه....

نازی: چرا؟؟؟؟

ماما: نازنین بس کن دیگه دوهفتس هی داری تکرار میکنی بابات مخالفت کرد دلاییش رو هم گفت بسه دیگه.

فضولیم گل کرد اینا چی میگفتن؟؟؟؟

- قضیه چیه؟؟؟؟ بگین منم بدونم خو....

نازی ناراحت گفت: بورس دانشگاه.

- خب؟!

نازی: بابا نمیداره برم.

تعجب کردم اخه چرا؟؟؟ بابا که...وقتی به من اجازه دادن به نازی هم باید اجازه بده: چرا بابا؟

بابا کلافه شد: چون زوده.

از وقتی یادم میاد هیچ کششی نسبت به نازی نداشتم یعنی نه اینکه اصلا دوستش نداشتم باشم یا بی تفاوت باشم نه ولی

تا اونجایی که یادمه همیشه همه ی دردامو به زلزله گفتم با نازی راحت نبودم ولی عوضش با زلزله رابطه خیلی خوبی دارم

شاید بشه گفت که حتی از نازی هم بیشتر توی زندگیم بوده.....!!!!!!

دیگه با اتاقم رسیده بودم بی حوصله روی تخت دراز کشیدم؛ هنوز چند دقیقه نگذشته بود که لرزش گوشیم مجبورم کرد که از زیر بالشتم درش بیارم.

دیدم کلی پیام اومده...

اووولالا اینجا روبیین زدن ترکوندن اینستا رو ۲۰۰ تا دایرکت رو اخیه کجای دلم بذارم من؟؟؟؟

اول از دوستان شروع کردم که بیشترشون فامیلا بودن.....

و اگه بخوا پیامشون رو خیلی خیلی مودبانه خلاصه کنم میشه:

تو غلط کردی که بی خبر برگشتی ایران اصلا دفته آخرت باشه که از این غلطای میکنی وگرنه نشونت میدوم که آخر و عاقبت این غلط کردنا

کجا میره؟؟؟؟

تا دیر وقت گوشی دستم بود که نمیدونم چی شد که خوابم برد.

خاطره:

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم....ای توی اون روجت فاطمه که شیفت صبح رو گرفتی....

بلند شدم و یه ابی به دست و صورتم زدم و رفتم پایین....

داشتم صبحانه میخوردم که بابا حاضر و اماده با یه کت شلوار سورمه ای یقه دیپلمات و یه پیراهن سفید و کراوات سورمه ای با خطای سفید اومد

پایین:جایی میرین بابا؟؟؟؟

بابا:اره دخترم نیم ساعت دیگه پرواز دارم یه کاری پیش اومده باید برم....احتمالا دو هفته دیگه برمیگردم.

اشک تو چشمام دوید،صبحونه کوفتم شد.....کار همیشگیش بود همه ی فکر و ذکرش شده بود کارش.....

استان چاییمو گذاشتم روی میز و رفتم سمت بابا و بغلش کردم ولی.....

منو از خودش جدا کرد:خاطره الان نه اصلا وقت ندارم باید برم...دسته چمدونش رو کشید و رفت.

بغض بدی داشتم.....اشک پلکامو روی هم گذاشتم و گرمی اشکامو روی صورتم حس کردم.....

سریع رفتم سمت اتاقم،روبه روی اینه ی میز ارایشم وایساده بودم و داشتم به اشکایی که بدون هیچ مانعی میریختن نگاه

میکردم.....هه..اخه اینم شد زندگی...خدا!!!!!!!!!!!!!!

گیرم شدت گرفته بود دیگه برام مهم نبود که روز اول کارم دیر برسم یا زود سرمو بین دستام گرفته بودم که گوشیم زنگ خورد

کیه اول صبحی؟؟؟؟؟؟؟؟بابا بذارین به درد خودم بمیرم.....

گوشی رو برداشتم:بله....؟

نهال بود:سلام خانوم دکی پیر پایین که منتظرتم.

کی حالا به این حالی کنه که من حالم خوب نیست:نهال چیزه من....تو برو خواهری من یکم دیرتر میام.

مشکوک شد:چیزی شده خاطره؟؟؟؟؟

- نه چی بشه مثلا؟؟؟؟؟

نهال:برو بروو بچه عمتو سیاه کن من خودم تو لوله بخاری بزرگ شدم چی شده خواهری ناراحتی....

- هیچی نهال دیشب دیر خوابیدم یخورده کلافم یکم دیگه حالم جا اومد منم میام بیمارستان.

نهال:باشه پس فعلا.

- بابای.

گوشی قطع کردم و انداختمش روی تخت...یکم دیگه وایسادم که دیدم موندن فایده نداره بلند شدم و رفتم سمت کمد که

آماده شم.

نهال:

یعنی حاضرم قسم بخورم که این خاطره یه چیزیش بود و داشت می پیچوند.

راه افتادم سمت بیمارستان....

حالا بیخیال بذار بیاد بینمش یجوره ازش حرف میکشم من منم دیگه نهال..... نهال کیان....

دست بردم سمت سیستم و روشنش کردم:

از ترس اینکه، شاید تو دیگه—

دوسم نداری، قلبم مریضه

این گریه کردن، معنی نداره—

اشکام رو شونت، باید بریزه—

آرامشم شو، حالم خرابه

غیرِ تو دیگه، کاری ندارم

تنها ترینم، تنها بیا که

تنهایی هامو، تنها بزارم

با اینکه عطر پیرهنم

میمونه روی پیرهن

یادت نمی مونه منْ

وقتی همه میشناسنت

عاشقترینتم، عاشقترینتم

با من غریبی می کنی

کار عجیبی می کنی

میگی شروع رابطه س

عشقم این عشقه یا ه*و*س

(عاشق ترین-مرتضی یاشایی)

صدای اهنگو تا ته بلند کرده بودم....اون وقت صبح اونم با اون ماشین و اهنگ خیلی تو چشم بودم.....

اوا!!!!!!خدا مرگم بده نهال!!از کی تاحالا حرف مردم واست مهم شده؟؟؟؟

مهم نیس ولی خب خویبتم نداره....

نداره که نداره چار دیواری اختیاری.....

در حال کش مکش با خر درونم بودم که رسیدم بیمارستان و پیاده شدم....

فاطمه:

بابا:کجایی تو دختر؟؟؟؟بیا دیگه....

واسه بار اخر خودمو تو اینه نگاه ،یه مانتوی خوش پوش بنفش با یه شلوار جین سفید و شال سفید عین همیشه عالی

و پسر کش.....کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیروم.

همزمان با پایین رفتن من همه نگاه ها برگشت سمتم....

رضا:با این تیپ میخوای بری؟؟؟؟؟؟

یه چرخ زدم:مگه تیمم چشه؟؟؟؟؟؟

علی:هیچی یخورده زیادی شاده مربی مهد کودک نیستی که میخوای بری بیمارستان.

- اتفاقا رنگ و استایل شاد توی شغل من مهم تره بیمارام باید روحیه داشته باشن یا نه؟؟؟؟؟؟

بابا خندید:اوه قانع شدم....

- عه بابا.....خو مگه چمه؟؟؟؟

رضا:میمردی به جای سفید یه جین مشکی می پوشیدی؟؟؟؟

- بعله میمردم.....ربطش؟؟؟؟

رضا:سیب زمینی بی رگ نیستم که....

- خب نباشی....

رضا: نه مٹ اینکه تو زبون ادمیزاد حالت نی....اومد بگیر تم که رفتم سمت بابا:

عه بابا بین داره به سلیقم توهین میکنه.....

بابا: رضا ولش کن چیکارش داری سر صبحی....؟؟؟

رضا:!!!!!!....بابا یعنی چی؟؟؟نمیخواین بذارین با همین لباسا بره که...

بابا: اشکالش چیه مگه؟؟؟؟

زبونمو دراوردم و گفتم: خوردی؟؟؟؟نوش جووووووونت.....

همه داشتن میخندیدن که با یه خداحافظی از خونه زدم بیرون...بزن بریم که همه منتظرن....

توی راه بودم که داشتم به اتفاقی که قراره امروز بیوفته فکر میکردم....

قراره چی بشه؟؟؟؟

اونقدر به جواب این سوال فکر کردم که کلافه شدم....پوووووووف بی خی باو زلزله چته؟؟؟

قراره هرچی بشه بشه مهم نیس ولی واسه زهر چشم هم که شده باید روی این یارو کرمانی رو کم کنم.

رسیدم بیمارستان که دیدم نهال هم اومده....پس حتما خاطره هم باهاشه.....

اووووووف اینم از بخش اول.....

یه نگاه به ساعت کرد که ۰۱ رو نشون میداد.....خوبه تا سانس بعد کارم نیم ساعت وقت استراحت دارم.

رفتم سمت اتاق رستی که سه تامون گرفته بودیم....درو باز کردم و دیدم فقط نهال اونجاس:

عه سلام خسته نباشی....

نهال: سلام توهم خسته نباشی....روز اولی چطور بود.

خودمو انداختم روی صندلی و یه کش و قوسی به بدنم دادم: ای بدک نبود.

میگم نهال:

نهال:ها چیه؟؟؟

- خاطره کو؟؟؟؟مگه شیفتامون یکی نیس؟؟؟؟

نهال:منم داشتم به همین فک میکردم.....یه جای کار میلنگه فاطمه...

- چرا؟؟؟؟چیزی شده؟؟؟؟

بلند شدم و رفتم سمت فلاسک چای و لیوان رو پر کردم که خورد تو ذوقم.....

- وا نهال این که اب جوشه..

برگشتم که حرفمو ادامه بدم دیدم نهال یه قوطی دستشها خنده قوطی رو ازش گرفتم:

قهوه ترکه؟؟؟؟

نهال:میدونستم رابطه ی خوبی با چایی نداری.

یه لبخند قدر دان زدم:ممنون....راستی نگفتی برای خاطره اتفاقی افتاده

نهال که انگار یه چیزی یادش افتاده باشه گفت:ها!!!!اره.....من صبح رفتم دنبالش که باهم بیایم در خونشون که بودم بهش زنگ زدم

وقتی برداشت صداش خیلی تغییر کرده بود غلط نکنم قبلش گریه کرده بود.....

- گریه؟؟؟؟واسه چی اخه؟؟؟؟الان کجاس؟؟؟؟اصن اومده؟؟؟؟

نهال:اره به من گفت تو برو من خودم میام منم اومدم

- بازم باباش؟؟؟؟

نهال:نمیدونم شاید....

لیوان قهوه رو یه نفس تا ته سر کشیدم....اه لعنتی نشد یه روز خوب رو باهم داشته باشیم.....

سرمو بالا گرفتم که دیدم نهال با تعجب نگام میکنه:خدا وکیلی اصن تلخیشو حس نکردی؟؟؟؟

حالا تلخی به درک داغ نبود.....؟؟؟؟

یکم فکر کردم بینم چی میگه دیدم منظورش قهوه خوردنمه.....راس میگفت اونقدر تو فکر

خاطره و حالش بودم که اصلا یادم رفته بود قهوه داغه و تلخ....

یه نگاه به نهال انداختم و خندیدم:بی خی خی اجی وقتی روزگارت شیرینه تلخیش به چشم نیماه....

نهال عاقل اندر سفیهانه نگام کرد:خدا و کیلی دهنهت نسوخت؟؟؟؟

تازه داشتم داغیه قهوه رو حس میکردم که گفتم:خیلی خب حالا توهم هی یادآوری کن بگو بینم خاطره کو؟؟؟؟

نهال:غلط نکنم اتاقش....

یه اهان گفتم و از اتاق دراومدم و رفتم سمت اتاق خاطره.....

خاطره:

توی تراس اتاق بودم.....اشکام دست خودم نبود،اخه چرا من؟؟؟؟؟

بابا الان کجاس؟؟؟؟؟هدفش چی بود که پسم زد؟؟؟؟؟

گاهی وقتا به اینکه واقعا پدرم باشه و همخونش باشم شک میکنم.....!!!!!!

توی حال و هوای داغون خودم بودم که دست یکی نشست رو شونم برگشتم دیدم زلزلش

ای من فدای تو بشم چه به موقع هم اومد خواهرم...

بغلش کردم و سرمو گذاشتم روی شونش....دست خودم نبود نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم....

هق میزدم....

فاطمه اروم دستشو کشید رو کتفم:اروووووم باش خواهی...اروم باش و بگو چی شده؟؟؟؟

محکم تر بغلش کردم:انگار نمیخواستم ازش جدا شم

- امروز بازم عین.....همی.....همیشه.....

خواستم بغل.....بغلش کنم.....پس.....پسم زد.....

شک....شک میکنم.....به اینک...به اینکه.....بابام.....بابامه.....

فاطمه محکم تر بغلم کرد:هیس دختره دیوونه یعنی چی اخه؟؟؟؟

بابام نیست دیگه کدوم صیغه ایه؟؟؟؟؟

- اگه بود که اونجوری....

خودم حالم بد بود از فشاری که فاطمه به پهلوم آورد یه لحظه ضعف کردم:

میگم ساکت خاطره این چرت و پرتا چیه که میگی واس خودت؟؟؟؟؟

یکم بعد که حالم جا اومد رفتم تو اتاق و نشستم پشت میزم و چشامو بستم.....

طولی نکشید که صدای فاطمه دراومد:خب چی شد؟؟؟؟؟

همه ی ماجرای صبح رو واسش تعریف کردم:برم یه آزمایش بدم بینم جدی بابامه؟؟؟؟

فاطمه اخماشو کشید تو هم:یا امامزاده ها چشاش پاچه میگیرن:

گفتم خفه خاطره دفعه آخرت باشه که این حرف از دهنتم درمیاد دفعه بعد اینجوری برخورد نمیکنم.

میدونی که؟؟؟؟؟

فقط سرمو تگون دادم که فاطمه از اتاق رفت بیرون.....

داشتم به حرفاش فکر میکردم که یکی اومد تو،سرمو بلند کردم دیدم زلزله با همون اخمش با یه سینی اومد تو اتاق و

سینی و گذاشت روی میز و با عصبانیت گفت:بگیر بخور بینم رنگ به روت نمونده.....

لابد باز زدی زیر همه چی و بی صبحانه ول کردی اومدی بیمارستان؟؟؟؟؟

بازم هیچی نگفتم.....

این دفعه واقعا فاطمه عصبانی شده بود:زبونت سر جاشه یا نه؟؟؟؟؟نکنه بابات رفته سفر زبونتو هم

با خودش برده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سرمو کوبیدم رو میز و تقریبا داد زدم:

– چیه؟

فاطمه: کی بریم عشق و حال؟؟؟؟

– ووووییییییی یعنی میشه؟؟؟؟؟؟ نکنه اینجا نذارن....

فاطمه: غلط کردن مگه مملکت بی صاحابه؟؟؟؟ میریم خوشم میریم.

دستامو با ذوق کوبیدم بهم: پایتم همه جوره.

فاطمه: باشه پس بذار اول یه زنگ بزnm

گوشیشو درآورد و مشغول شد.

فاطمه:

گوشیمو درآوردم که یه زنگ به پسر عموم بزnm، اخه تو پیست موتور سواری ازادی اشنا داشت.

شمارشو گرفتم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم..... فقط خدا کنه شمارشو عوض نکرده باشه.

بعد از چند بوق برداشت: بله؟

محمد: اره ارواح اون عمه ی نداشتمون، حالا حتما کارت گیره و گرنه تا ده سال

دیگه هم زنگ نمیزدی.

– اره خو از کجا فهمیدی؟؟؟

محمد: اگه شناسمت جای تعجب داره چی میخوای؟؟؟

– امم هنوز اون دوستی که گفتی تو پیست ازادی هست اونجاست؟

محمد: خب اره چطور مگه؟

– بین میتونی یه تایم و واسم رزرو کنی؟؟

محمد: واسه چی؟؟؟؟ دوچرخه سوارم که شدی؟؟؟؟

– نه دوچرخه نه حالا میتونی بگیری یا نه؟؟؟؟؟

محمد: باشه بهش میگم نهایتا تا امشب خبرت میکنم.

– مرسی کاری نداری؟

محمد: نه ولی الان خونه ای؟

– نه بیمارستانم واسه چی؟

محمد: خب پس من امشب میام.

امشب که قراره خیر سرم نامزدی با اون پسره رو بهم بریزم....یهو یه فکر فوق شیطانی به سرم

زد که نیشم تا پس کلم باز شد: باشه داداشم منتظر تم.

محمد: پس فعلا.

– بابای.

برگشتم سمت خاطره:

خب اینم از خونتون مادمازل بفرمای.

خاطره لبخندی زد: مرسی زلزله دستت درد نکنه.

– ولی خاطره ای کاش میومدی پیش من به خاله هم میگفتیم.

خاطره: نه عزیزم مامان تنهاست فکر کردی من پیام خاستگاریت بهم میخوره؟؟؟؟

اخم کردم: بچه پرو!

خاطره: ببین دیه نگما امشب خوشل موشل پسر کــش تا ببینم جلو اراد جوونت چیکار میکنی؟

ای بابا این باز دست گذاشت رو نقطه ضعفم: خاطره—

خاطره با یه لبخند حرص درار گفت: جــانم

– کوفت جونت دراد الهی پیاده شو بابا.

خاطره پیاده شد و بعد از خداحافظی با یه تیکاف وحشتناک ماشین از جاش کنده شد.

وای نه الان اصلا حوصله خونه رو ندارم ولی عجیب هوای بام تهران و کرده بودم.

گوشیمو برداشتم و همونجوری که یه چشمم به جاده بود به خونه زنگ زدم:

بعد چنتا بوق برداشت، مامان بود:بله؟

– بههه سلام مامان.

مامان:سلام عزیزم خوبی؟خسته نباشی.

– مرسی مامان میگم من امروز عصر نیستم شب واسه مهمونی میام.

مامان:میخوای بری خرید؟

– خرید؟؟؟؟خرید چی مامان جان؟

مامان:لباس دیگه واسه امشب.

اوووو حالا کی مامان رو حالی کنه.

– لباس دارم مامان جان یکم هوای بیرون رفتن زده به سرم.

مامان:کجا باز بیرون بیرون راه انداختی برگرد خونه بینم.

– وای مامان تورو قرعان بیخیال میگم میام دیگه لباس هم دارم.

مامان:نه تورو خدا لطف کن نیا اصن.

– امشب میام.

بعدش بدون اینکه اجازه حرف زدن بدم قطع کردم:میدونم میدونم

که کارم بی ادبی محظ بود ولی گاهی وقتا لازمه.....

یه فکری به سرم زد به سمت خونه رفتم و ماشینو پارک کردم،از در پشتی خونه رفتم تو ی اتاقم

قبل از اینکه کسی بیاد و بفهمه من اومدم خونه رفتم سمت چمدون لباسایی که یک ماه از برگشت

من میگذره ولی حوصله ی باز کردنش رو نداشتم بی حوصله ست کاپشن و شلوار مشکی موتور سواریمو دراوردم
و پوشیدم توی اینه یه نگاه

به خودم انداختم:چشم حسودات کور شه زلزله خان چه گرد و خاکی کنی اموز

شال مشکیمو طوری سرم کردم که موهام معلوم نشه و کلاه کاسکتم برداشتم و

از در پشتی زدم بیرون و رفتم سمت اذرخش: به خوشگله...آماده ای؟؟؟؟پس بزن بریم.

سوارش شدم و ارووم ارووم زدم بیرون از خونه د برو که رفتیم:پیش به سوی بام تهران.

از توی خیابونای تهران با سرعت سرسام اور ۲۲۰ کیلو متر بر ساعت داشتم موتور سواری میکردم

و تیمپ اونقدری اسپرت بود که هیشکی نمیفهمید شاید من یه دختر باشم.

اره دختری که با تمووم سرسختیا و لجبازیاش بازم احساس داره....

دل داره..... اراحت میشه.....هههه..... به بام تهران که رسیدم اذرخش رو یه جایی پارک کردم که توی دید نباشه

و پیاده شدم و کلاه به دست راه افتادم سمت همون نیمکت همیشگی که خوشبختانه خالی بود.

نشستم و خیره شدم به چشم انداز زیبایی که تهران داشت....

کجای این شهری تو؟؟؟؟؟؟

هندزفری هامو گذاشتم توی گوشم و اهنگ منطبق با حال رو پلی کردم:

هنوز هواتو میاره بارون دلم میخواد دوباره آبری شه

این جدایی کی تموم میشه

هنوزم عکسات مته همیشه کناره ساعتِ رو دیواره

داره گریه هامو میشماره

نمیتونم دیگه بسه

دیگه بسه تمومش کن

واسه بغضی که شکسته

دیگه بسه تمومش کن

دیگه بسه تمومش کن

تو برای من همون عشقِ پاکِ سابقِ

تو هنوزم عاشقی میدونم

خیره شو بگو به من قید چی رو میزنی

تو که دل نمیکنی میدونم

تو برای من همون عشقِ پاکِ سابقِ

تو هنوزم عاشقی میدونم

خیره شو بگو به من قید چی رو میزنی

تو که دل نمیکنی میدونم

تو که دل نمیکنی میدونم

🎵🎵🎵

درارو بستم که بوی عطرِ بمونه تو هوای این خونه

همه میگن شده دیوونه

تموم دنیا بزار ببینن رو صورتم دوباره بارونو

بی تو میرم این خیابونو

نمیتونم دیگه بسه

دیگه بسه تمومش کن

واسه بغضی که شکسته

دیگه بسه تمومش کن

دیگه بسه تمومش کن

تو برای من همون عشقِ پاکِ سابقِی

تو هنوزم عاشقی میدونم

خیره شو بگو به من قید چی رو میزنی

تو که دل نمیکنی میدونم

(تمومش کن - سامان جلیلی)

هه.....

دیگه نمیتونم میشنوی پریا؟؟؟؟؟؟نمیتونم.....

چشامو بستم و باز کردم...اه این زندگی لعنتی چرا تموم نمیشه راحت شم؟؟؟؟!!!

دستمو تکیه گاه سرم کردم و زل زدم به ساختمون برج میلاد که از دور توی این نما از شهر زیبا تر

خودنمایی میکرد.

نمیدونم چقدر بود که نشسته بودم و زل زده بودم به نمای شهر که زنگ گوشیم منو به خودم آورد

به خودم اومدم و دیدم وای نه خاک به سرم دیبیره——

شب شده بود و من هنوز خونه نرفته بودم اصن ساعت چنده؟؟؟؟؟؟

گوشیم اونقدر زنگ خورد که قطع شد.....اه ولش باو میرم خونه فوقش یه دعوا و دوتا فحش نثار روح پرفتوحم میشه

گوشیمو چپوندم تو جیبمو بلند شدم هنوز چند قدمی نرفته بودم که محکم با یه چیزی برخورد کردم اخخ

سرمو اوردم بالا بینم چه خریه دیدم یه پسر خوشتیپ خوشگل بلند قد و چهارشونس ننش قربونش بره الهی چه جیگریم هست واس

خودش.

داشت با غرور عصبانیت نگام میکرد:مدل جدید تور کردنه؟؟؟؟؟؟

اولش مات بودم ولی بعد که فهمیدم چی شد برزخی شدم:نه مَث اینکه مدل جدید اویزون شدنه——

اینو که گفتم چشاش رنگ خون گرفت یا پیغمبر الان لهم میکنه.....

پسره: خانووم شما سرت پاییں بود طلبکارم هستی؟؟؟؟

پوووف من دیبرم شده بیشعوووور

- ببینید آقای محترم واقعا متاسفم ولی من دیرم شده ببخشید.

اینو گفتم و از کنارش رد شدم و رفتم سمت اذرخش. کلاهم و برداشتم و نشستم روی موتور

که همون پسره با چنتا از دوستاش همزمان اومدن سوار سوناتای مشکی که کنار اذرخش خووشگلم پارک شده بود

بشن با دیدن من حرف تو دهنشون ماسید و چشاشون چهار تا شد از تعجب منم کلاهمو سرم گذاشتم

و با همون پوزخند غرور امیزم البته به علاوه ی یک تیکاف فوق العاده وحشتناک و ناشیانه ازشون فاصله گرفتم.

به خونه که رسیدم موتور کنار ماشین گلم پارک کردم و پیاده شدم.

خدایا خودمو سپردم دست خودت....

حالا مامان نکشتم صلواتات.....

با ذکر سلام و صلوات رفتم تو که مامان با چشای عصبی؛ بابای مطمئن؛ داداش رضا متعجب

و داداش علی نگران نگام میکردن.

مامان خیز برداشت سمتم: دختره بی چشم و رو هیچ به ساعت نگاه کردی؟؟؟؟؟ یهو اصلا نمیومدی ایرادش چی بود؟؟؟؟

رفتم سمت مبل و کنار بابا نشستم: وای مامان جون عشقت بیخیال.

قسم میخورم بابا خندش گرفته بود ولی نمیخواست رو کنه.

مامان: پاشو پاشو ببینم چرا اینجا نشستی پاشو الان مهمونا میان.

- خب میان که میان قرار نیست که خوشحال و خندان برگردن.

مامان طی یک فقره انقلاب یه چهره ی عصبانی به خودش گرفت که تا حالا ندیده بودم:

میگم پاشوو فالللاطمهه

با حرص پاکویدم: اره والا بایدم بهتون بربخوره قراره خواهر زادتون شکست بخوره..... دخترتون کیلو چند؟؟؟؟

مامان اومد حرف بزنه که صدای بابا مانع شد: فاطمه بسه بعد رو به مامان گفت: زهرا جان تمومش کنید دیگه بعدش

دوباره برگشت سمت من: برو بپوش ببینم....

با خیال راحت رفتم سمت اتاقم و اینکه میدونستم محمدم قراره بیاد....

جلو اینه وایساده بودم که صدای زنگ اومد: حتم دارم که محمدم....

دوباره به نگاه به خودم انداختم یه تونیک که قدش تا زانو بود و استین سه ربع بود به رنگ فیروزه ای و

یه شلوار دمپا سفید و شال سفید که شالمو طوری بستم که گردنبنده اشرافی هدیه تولدم معلوم باشه،

بعد یه ارایش مختصر که شامل یه رژکالباسی و یه خط چشم می شد رفتم بیرون....

با صدای صدلام همه برگشتن سمت من ولی من دنبال محمد میگشتم که از در اومد تو:

نه تورو خدا به چشمتون زحمت ندین اینجا من.....

خندیدم دیوونه: اوووو چه خودشم تحویل میگیره.

اومد تو و شروع کردم به برانداز کردن یه تیشرت مشکی جدا و شلوار کتون سفید

که هیکل ورزشیش توی اون لباسا فوق العاده بود رفتم سمتش و اونم یه

دست گل بزرگ رز قرمز رو گرفت سمتم: سلام بر زلزله خاندان پارسا!

- سلام بر دستیار زلزله.

محمد خندید: خوبی؟؟؟

خندیدم: مرسی تو خوبی؟؟؟ چرا تنهایی؟؟؟؟؟ پس زن عمو اینا.

محمد شیطون شد: مامان اینا بی دعوت؟؟؟

- خیلی خب حالا توهم بیا بشین

نشست روی مبل یک نفره و با یه فاصله کم روی مبل کنارش نشستم که نگاهم رفت سمت مامان که

داشت با حرص به محمد نگاه میکرد

محمد یه نگاه به من انداخت: خبریه خوشگل کردی؟

– خوشگل بودم.

محمد: عه نه بابا؟؟؟؟ چیزی شده

با ناراحتی سری تکون دادم: قراره خاله اینا بیان.

محمد: خب بیان دخلش به تو؟؟؟

– اراد....

محمد پوزخند زد: اون یارو پسره؟؟؟؟ نگو دوشش داری که همینجا بالا میارم.

خندیدم: نه نمیدونم، چجوری بهمش بزnm.

چشمک زد و شیطون خندید: اجازه دخالت دارم؟

– چطور؟

محمد: اول اینکه زن عمو داره برزخی نگام میکنه، دوم اینکه اگه راضی نیستی بذارش به عهده خودم.

– وای ابرو مو نبری؟؟؟؟

محمد: زکی!!!! نه مث اینکه تو منو دست کم گرفتی....

– اخه تلاشای خودم به جایی نرسید.

محمد: منو دست کم نگیر الانم نگران نباش.

مشغول حرف زدن با محمد بودم که زنگ در رو زدن و با پروویی تمام به داداش علی نگاه کردم

که با حرص بلند شد و در رو باز کرد و بعدش مجبوری رفتم استقبال.

اول از همه خاله زینب اومد تو: سلام عروس گلم خوبی خوشگلم؟؟؟؟ رسیدنت بخیر عزیزم.

اووووق..... بابا خاله ولم کن تف مالیم کردی....

همچنان در تلاش بودم که از دست خاله نجات پیدا کنم که نمیشد بخدا خفم کرده بود.

ایی خاله ولم کن هی عروس گلم عروس گلم راه انداختی.....

نه فک کنم این خاله امشب اسم بچه هایی منم انتخاب کرده!!!!!!

به معنای واقعی کلمه داشتم خفه میشدم که از اون طرف هم محمد اونقدر جلو خودشو گرفته بود

که نزنه زیر خنده عین لبو قرمز شده بود!!!!!!

بالا خره مراسم مالاچ مولوچ خاله تموم شد با بقیه هم سلام احوال پرسى کردم و لی به اراد که رسید

اخماف رفت تو هم و خشک گفتم:سلام بفرمایید.

اراد نیشش تا پس کلش باز بود و یه دسته گل بزرگ رو گرفت سمتم:

قابل خانوم خودم رو نداره.

دیگه واقعا ووق.....

– مرسى!!!!!!

اراد:خواهشش.

رفتم توى اشپزخونه و از حرص با پام ضرب گرفتم روى ميز.

نمیدونم چقدر گذشت که صدای مامان منو به خودم اورد:فاطمه مامان!!!!نمیخواى چایى بیارى؟؟؟

اهههههه بابا این لوس بازیا چیه اخه؟؟؟؟

استکانارو خوشگل و مرتب چیدم تو سینی چای ریختم و رفتم بیرون که خاله با تحسین نگام میکرد.

چیزیم ازم موند.....؟؟؟؟؟؟؟؟

به ترتیب از عمو(شوهر خالم)شروع کردم و خیلی سرد و تهی از هر گونه احساسی و با نگاه های قطبی

چای رو تعارف کردم که به اراد رسیدم.

بازم عین همه ازش پذیرایی کردم که نگاه های همه زنگ تعجب گرفت.

ولی وقتی به دستیارم رسیدم واسه اذیت کردن و حرص دراوردن با یکی از اون لبخند خوشگلام

خخخ

بعد همه ی این لوس بازیها وقتی که رفتن سر اصل مطلب همه شروع کردن حرف زدن بجز من!!!!

یکی نیست بگه اخه زندگیه منه اینا دارن باهم تصمیم میگیرن.

بعد از بردن و دوختن اشو عمو گفت: امیر جان بهتر نیست این دوتا چون هم با هم حرفاشونو یکی کنن؟؟؟

داشتم با چشمم به بابا التماس‌ها میکردم ولی بابا گفت:

حتماً... بعد رو به من گفت: فاطمه بابا! باشو اراد رو راهنمای کن سمت اتاقت.

از سر احبار بلند شدم و رفتم سمت اتاق که قبل از اون خودم رفتم تو.....نه پس واسم تا توئه

بیرو قدم رنجہ کنے.....

بررو بررو نشست روی تختم و زل زل منو نگاه میکرد.

ب. حرف نشستم پشت میز مه به عکس. خودم که روی میزم خبره شدم.

حند دقیقه بعد صدای گوش، خراشش، که سوهان روح بود در اومد:

خب مشنوم....

۲. تربیت انگار داره یا نه که باباش حرف میزنه؟ چه میشنوه؟؟؟؟؟ از نم لهت کنم....

بحہ ۹۱۰۰۰۰

بخ. گفتم: حبه؟؟؟؟

تعجب که در اول خودشه نباخت: شش ابطت ر ه.

بوز خند ز دم: ۴۴هـ.....ک. گفته من: شایط دارم؟؟؟؟؟

ارادینکار گب اور دے

- نه ولی دلیلی واسه توضیح نمیبینم و شرایطی هم ندارم.

عصبی نگام کرد: مسخره بازی در نیار فاطمه مگه یادت رفته؟؟؟؟؟

- اره یادم رفته اصن میخوام که یادم بره.

دلیلی واسه توضیح نمیبینم همه چی بین منو تو تمووم شدس!

بیخودی قند تو دلت نساب که منو امشب زن تو میکنن.... بیخودی امیدوار نباش جوابم از همین الا منفیه....

برزخی شد بلند شد اومد سمتم دوقدم رفتم برداشتم و رفتم جلوش اونقدر عصبی شده بود که چشاش به خون

نشسته بودن از لای دندوناش غرید: چه زری زدی نشنیدم؟؟؟؟؟

همون که گفتم من زنه تو بشو نیستم.

اومد جلو، رفتم عقب اونقدر این کارو کرد که چسبیدم به دیوار و دقیقا روبه روم قرار گرفت، شاید حداکثر فاصلمون

به اندازه ی ۴/۳ انگشت بود!!!!!!

حالا هرکی نمیدونست فک میکرد ما الان فیس تو فیسیمو

هه.....

اراد: همین الان میریم پایین جواب مثبتو اعلام میکنی.

بازم همون پوزخند مسخرم: اووووو اره حتما تو گفتی و منم قبول کردم.

ارا: سگم نکن فاطمه نذار اون روی خوشگلمو ببینی.

- سگ که هستی..... بکش کنار ببینم.

یه نگاه برزخی بهم انداخت: همون که گفتم و گرنه بد میبینی.

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

پشش زدم و از اتاق زدم بیرون.... بچه پررووووووو پشت سرم اونم اومد بیرونو سعی کردم با چنتا نفس عمیق عصبانیت رو کنترل کنم

به پایین پله ها که رسیدیم همه نگاهشون روی ما ها بود.

خاله زینب امیدوار، عمو خوشحال؛ داداش علی و رضا نگران، مامان خنثی؛

بابا با لبخند؛ محمد هم با اطمینان.

و بالاخره صدای خاله بود که سکوت جمع رو شکست:

خب شیرینی رو تعارف کنیم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پوووووف حالا یکی اینارو حالی کنه که من این شازدشونو نمیخوام.

خاله کنجکاو نگامون کرد: چیشد؟؟؟؟؟؟ خاله جوابت؟؟؟؟

سرمو انداختم پایین؛ از همون بچگیم خاله زینبو خیلی دوس داشتم؛

همه خندیدن.....هه.....فک میکردن دارم خجالت میکشم...

اروم گفتم: نه.....!

سکووووت؛ سکوت و سکوت.....

هیشکی هیچی نمیگفت و داشتم زیر نگاه هاشون اب میشدم.....

ولی نه.....من زلزم همون دختر مغروری که هیچ پسری لیاقت بودن باهاشو نداره

من همونیم که همه دارن برام له له میزنن.....

سرمو بالا گرفتم که قبل از همه اخم خاله زینب رو دیدم.

خودشو به جلو خم کرد و با چشای زیر شده رو به مامان گفت:

هه.....چشم و دلم روشن زهرا بانو.....چی میگه این دخترت؟؟؟؟ یعنی چی زهرا؟؟؟؟

ما همون بعد از تولد فاطمه این نامزدیو رسمی کردیم اصن نیازی به این قرتی بازیا نبود

الان باید راجب سور و سات عقدشون حرف میزدیم.....

یکم مکث کرد و یه جویری که انگار یه چیزی یادش اومده باشه با تمسخر گفت:

یا نکنه ازش مطمئن نیستید؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نههههه این دیگه خارج تحملم بود تا حالا به هیچکی اجازه نداده بودم که اینجوری تحقیرم

دیگه نمیتونستم دم نزنم؟؟؟؟؟؟؟؟مننننن دارن به من تهمت هرزگی میزنن؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

منی که تا حالا.....هه.....مسخرس.

اومدم دهنم باز کنم که یه چیزی بگم که قبل از من بابا با چشمای طوفانی رو به خاله گفت:

زینب خانوم!! لطف کنین احترام خودتون رو نگه دارید و اینکه الان می بینین هیچی نمیگم فقط

بخاطر اینه که احترام قائلم برای مهمونای خونم....و شما هم اینو بدونین که این خونه حرمت داره،

نماز خونده میشه اینجا...لطف کنید احترام خودتون رو نگه دارید دختر من از گل هم پاکتره و اگه الان مخالفت میکنه

دلایلی داره برای خودش و من هم کاملاً دلایلش رو قبول دارم.

کف کرده بودم از حرف بابا یعنی به تمام معنا توی اسمونا سیر میکردم ولی یه چیز رو بابا از قلم انداخته بود.

دوقدم از اراد که عین درخت وایساده بود فاصله گرفتم و گفتم:

و یک چیز دیگه شما وقتی من یه بچه نیم وجبی بودم بریدین و دوختین خب

طبیعی که سلیقه ها باهم نخونه من هیچ وجه اشتراکی بین خودم و شازده پسر تون نمیبینم خاله.....

بعد برگشتم سمت اراد و گفتم:از زندگیم فاکتورت گرفتم تو هم دور منو خط بکش،امیدوارم

باکسی که دوست داره خوشبخت شی.

پشت بند تموم شدن حرف من خاله با عصبانیت بلند شد و گفت:پاشین.....پاشین بریم

اینجا دیگه جای ما نیست میخواین بمونید سنگ رو یختون یکنن.

قبل از همه هم خودش از در خارج شد و بقیه هم با گفتن یه خداحافظ کوتاه از خونه بیرون رفتن.

سرم درد گرفته بود و خودمو با شدت پرت کردم روی مبل؛وقتی که بابا حرف میزد اونقدر لحنش محکم بود صدا از هیچکی در نمی اومد.

بعد از رفتنشون بی حوصله خودمو پرت کردم روی مبل و چشممو محکم روی هم فشار دادم.

اووف امشب خییلی مزخرف بود خدایییی....

داشتم همه ی اتفاقای امروز رو کنار هم می چیدم که بابا و مامان هم از بدرقه ی مهمونای محترمشون

برگشتن که دیدم محمد بلند شد:

خب دیگه منم کم رفع زحمت کنم.

بابا:عه میخوای بری؟؟؟؟؟ تو که تازه اومدی محمد.

محمد:نه ممنون عمو جان حالا وقت هست

–راست میگه دیه بذارین بره منم خستم.

محمد :یعنی داری بیرونم میکنی؟؟؟؟

– یه چیزی تو همین مایه ها....

محمد:خیلی خب پس منتظر تلافی هم باش

– منتظر تم هستیم.

محمد با خنده از همه خداحافظی کرد و بعد یه چشم و ابرو اومدن درست و حسابی رفت.

منم برای اینکه فرصت هرگونه حرف زدنی رو از مامان گرفته باشم بلافاصله چییدم تو اتاق و شروع کردم به پاک کردن همون ارایش

نصف و نیمه.

کارم تموم شد و موهامو باز کردم و خودمو انداختم روی تخت.

اخییییش چه نرمه.....

روی تختم غلتی زدمو پاهامو تو شکمم جمع کردم؛هنوز چند دقیقه ای

نگذشته بود که صدای گوشیم دراومد:

– بله؟

نهال:بهبه بابا دم این اراد گرم چه زور ادمت کرد قبلنا که با فحش جواب میدادی.

خندیدم:حیف حیف که نمیدونستم تویی وگرنه یه جوری ازت پذیرایی میکردم.!!!!

نهال:!!!!!! بچه پررو.....منحرف.....فکر کردم شوورت دادن ادم شدی.

این میدونه من به کلمه شوهر الرژی دارما:

نهال بخوای ادامه بدی زنده در نمیری ها.....

نهال:خیلی خب باشه غلط کردم سگ نشو.

- سگ.....

نهال:هووی به عمه ی من فحش نده وگرنه حسابت با کرام الکاتبینه!!!!

این دفعه دیگه صدای قهقهه ام فضای اتاق رو پر کرد:

وای نهال خدا نکشتت که هی شر و ور میگی حالا چیکارم داری؟

نهال:شرو ور چیه ادم حسابی از سخنان گهر بار من فیض ببر خواهر.

- باشه باشه اصن تو خوبی چیکارم داری نهال خوابم میاد.

نهال:خرس!!!!!!

- خودتی.

نهال:تویی دیگه....اصن خدا وکیلی یه بار شده تو زندگیت خوابت نیاد؟؟؟؟؟

- نه مٹ اینکه تو نمی خوای حرف بزنی....

نهال:باشه باشه حالا میگم.

- بنال دیگه!

نهال:خاستگاری چی شد؟؟؟؟؟

- بنظرت چی باید می شد؟؟؟؟؟

نهال:خا!!!!!!ک بر سرت زنش شدی؟؟؟؟؟

وای نهال امشب منو سخته ندی هنر کردی:

نه بیشعور زنش شدی چه صیغه ای دیگه؟؟؟؟؟ بهم خورد.

نهال:بهم خورد یا بهم زدیش؟؟؟

- وای نهال!!!!!!

نهال:کوفت چته چرا عربده میکشی؟؟؟؟؟

- چی رو داری به قرعان برو گم شو تا لهت نکردم.

نهال:خیلو خب باو کاری نداری؟

- نه فقط گم شوووو

نهال:باشه پاچه نگیر.....بای.

- بای.

اووووف دختره زبون نفهم!!!!

گوشی رو انداختم روی عسلی کنار تخت و چشامو روی هم گذاشتم و به سه نکشیده خوابم برد.

خاطره:

بعد از دعوای حسابی با مامان،اولش خواستم بی خیال بشم ولی هوای خونه رو دلم سنگینی میکرد.....دلم یکمی ازادی و شب گردی تنهایی

رو میخواست!!!!!!دلم کمی شیطننت میخواست.....

لباسامو پوشیدم و کلاهمو برداشتم و اروم و پاورچین پاورچین از اتاقم رفتم بیرون که دیدم کسی تو خونه نیست....

شاید مامان تو اتاقشه.....بلافاصله خودمو به در رسوندمو از خونه زدم بیرون.....

سوار موتور شدم و د برو که رفتیم....

با ژست خودم خم شده بودم روی موتور و با سرعت زیادی از خیابونای تهران رد میشدم.....

بی هدف داشتم میچرخیدم که هوای زلزله به سرم زد، یه گوشه نگه داشتم و گوشیم رو از توی جیبم دراورددم.

خدا کنه که بیدار باشه....شماره رو گرفتم و گوشی به گوشم نزدیک کردم

چرا برنمیداره؟؟؟؟؟؟دیگه داشتم ناامید میشدم که صدای خواب الوی زلزله تو گوشم پیچید:

بله؟؟؟؟؟؟؟؟

– سلام زلزله؟؟؟؟؟ببخشید بیدارت کردم....

زلزله که فک کنم تازه دوزارش افتاده بود گفت:الو!تویی خاطره؟چیزی شده؟؟؟؟؟اتفاقی افتاده؟؟؟؟؟

خدا مرگت بده خاطره بین چجوری داری دختر مردمو سخته میدی:نه نه چیزی نشده نگران نباش

ببخشید بیدارت کردم.....زلزله؟

زلزله:وای خاطره چته نصفه شبی چی میگی تو؟؟؟؟؟؟

– خونه ای؟؟؟؟؟؟؟؟

زلزله:ها؟؟؟؟؟یعنی چی خونه ای؟؟؟؟؟؟پس باید کجا باشم این وقت شب..؟؟؟؟؟

– باید بینمت.....!!!!!!

زلزله:نه مٹ اینکه جدی جدی سرت به یه جایی خورده!می فهمی چی میگی خاطره ساعت یک و نیمه!!!!

– باید بینمت!!!!

زلزله:یعنی چی؟؟؟؟؟؟؟؟اصن تو کجایی الان؟؟؟؟؟

– خیابون.....

زلزله:خیابووووون؟؟؟؟؟

وایی گوشم—چرا داد میزنی؟؟؟؟؟

زلزله:گفتی کدوم گوری هستی؟؟؟؟؟؟خیابون چیکار میکنی نصفه شبی دختره خیره سر؟؟؟؟؟

نمیگی بلایی سرت میاد یه وقتی؟؟؟؟؟؟کجایی الان؟؟؟؟؟

– ای بابا یه بار گفتی دیگه خیابونم خیابووووووون فهمیدی؟؟؟؟؟با مامان دعوا شد حالم خوب نبود از خونه زدم بیرون.

زلزله: حالا خاله میدونه؟؟؟؟؟؟

- نه....

زلزله پوفی کرد و گفت: خاطره خدا بگم چیکارت نکنه....اخه توهم ادمی؟؟؟؟؟ عقل داری؟؟؟ می فهمی؟؟؟

یعنی چی حالم خوب نبود زدم بیرون؟؟؟؟؟ ساعت یک خاطره یک.....می فهمی یعنی چی یعنی الان این وقت شب

اشغال ترین ادمای تهران توی خیابونا دارن پرسه می زنن دختر اخه کجا ول کردی رفتی تو؟؟؟؟؟؟

- نج ای بابا!!!! چرا اصول دین میپرسی فاطمه گفتم که حالم خوب نیود....

زلزله: خیلی خب الان کدوم گوری هستی.؟؟؟

- نزدیک خونتون.

زلزله: خب باشه پاشو بیا خونه ما یالا....فقط رسیدی پشت در یه زنگ بزن.

- باشه الان میام.

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و رفتم سمت خونه زلزله....

پشت در که رسیدم یه تک زنگ زدم که در با صدای تیکی باز شد و موتور رو خاموش کردم و بردم توی حیاط!!!

منم ادم نیستم!!!!!! اخه کی ساعت یک و نیم رفته دیدو بازدید که من دومیش باشم.

موتور رو پارک کردم که زلزله از در خونه اومد بیرون.

زلزله: خاطره تو یه دیونه ی به تمام عیاری دختر...فقط یادم باشه هر وقت کارم به همدان افتاد

یه نوبت هم واسه تو بگیرم.

خندیدم: ناراحتی برگردم.

زلزله: ناراحت که هستم ولی چه میشه کرد دیگه خواهرمی.

- خب حالا باشه نمیخوای که منو سر پا نگهداری؟؟؟

زلزله: نگا نگا چه پررویی هستی یک شبی اومدی مزاحم شدی دو قورت نیمتم باقیه؟؟؟؟

سرمو انداختم پایین و لب زدم: ببخشید!

فاطمه اومد سمتم و دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بالا گرفت:

میدونی که دوس ندارم اینجوری بینمت.

یکی زدم به بازوش: بچه پررو شرمنده میکنی بعد میگی دوس ندارم اینجوری بینمت.

زلزله: نه که تو خیلیم خجالت کشیدی....

هر دو خندیدیم و باهم رفتیم تو خونه!!!!!!

پس طی یک عملیات فوق سری رسیدیم به اتاقش.

زلزله: شام خوردی؟

- به کجایی تو شام رو سر شب می خورن نه الان.

زلزله: اَخه وقتی یک شبی میای مهمونی پس باید ۳ و ۴ صبح شام بخوری.

- نه ما میذاریم شام رو با صبحانه یکی میکنیم.

زلزله: کم هم نمیاری ماشالله.

- چشم نخورم ایشالا!!!!

خندید و رفت سمت کمدش: لباس که نیاوردی؟

- خودت چی فکر میکنی؟؟؟

جوابی نداد و شروع کرد به زیر و رو کردن کمد لباساش که بعد از چند دقیقه با یه دست لباس خواب خرسی

دخترونه از تو کمد دراومد: اینارو مامان تازه گرفته.....ظاهرا که قسمت تو شدن....

لباسارو داد دستم، یه نگاه بهشون کردم که دیدم هنوز مرکشون روشونه.....پس با این حساب.....خودش هنوز اینارو نپوشیده

یه نگاه بهش انداختم: مرسی خواهری راحت.....

زلزله: منم نگفتم ناراحتی پاشو عوض کن لباساتو.....

- اخی تو که هنوز اینارو....

نداشت ادامه بدم و گفت: ناراحتی یه دست کهنه رو بهت بدم.

- نه دیوونه ولی خب چیزه اخی.....

زلزله: اخی نداره دیگه پاشو..... پاشو ببینم.... بعدش دست منو کشیدو مجبورم کرد که بلند شم و

هولم داد پشت پارتیشن اتاقش.

لباسامو عوض کردم و رفتم سمت فاطمه: مرسی!

زلزله: خواهش..... راستی نگفتی باز چی شد که از خونه زدی بیرون؟؟؟؟

هه..... پرسیدن داره خواهری؟؟؟ یعنی نمیدونی چی شده؟؟؟؟ مگه از زندگیم خبر نداری؟؟؟؟

زهر خند زد: هیچی میخوان پارتی بگیرن برگشتن منو بهونه کردن یکی نیست بگه مگه ما یه بار مهمونی نگرفتیم.

زلزله: خب بگو که نمیخواهی....

- گفتم ولی کی هست که گوش کنه؟؟؟؟

زلزله اخم کرد: زور که نیست!!!! از این قرتی بازیا خوشت نیاد یه بار گفتی قبول نکردن؟؟؟؟ پاشو بیا بیرون از اون جمع.

- اخی مامان ناراحت میشه..... نمیخوام اذیتش کنم.

زلزله: ناراحتی خاله مهم تره یا حال و روز تو؟؟؟

- نمیدونم فاطمه هیچی نمیدونم..... گاهی وقتا اونقدر برام غریبه می شن که حس میکنم اصلا نمی شناسمشون،

گاهی وقتا خیلی وابستشون میشم..... درسته شاید برام پدر و مادر خوبی بودن و خیلی جاها نبودشون رو حس کردم ولی....

ولی هرچی هستن پدر و مادرم هستن.... زندگی من از وجود اونا منشا میگیره..... هرچی هستن پدر و مادرم هستن....

دوستشون دارم..... بخدا نمی تونم..... نمی تونم بیخیال باشم و چشم روی همه چی ببندم....

کجای دنیا دیدی که یه پدر و مادر اینجوری به بچشون بی توجه باشن....

بخدا بعضی وقتا شک میکنم به اینکه واقعا پدر و مادرم.....!!!!!!

گاهی وقتا به این فکر میکنم بچه سر راهیم.....

دیگه نمی تونم.....

رفتم سمتش که روی تختش نشسته بود و جلو پاش زانو زدم:

فاطمه!!!!خواهری.....یه سوال پیرسم؟

پدر و مادر داشتن چه حسی داره؟؟؟؟؟؟چه حسی داره وقتی می بینی پدرت دوست داشتنی ترین مرد زندگیته.....؟؟؟؟؟

چه حسی داره که وقتی تب میکنی مامانت تا صبح بالا سرت نگرانته؟؟؟؟؟؟

چه حسی داره وقتی بغل پدرت برات امن ترین جای دنیاس؟؟؟؟؟

مهربونیای مامانت چه حسی داره؟؟؟؟؟؟

بگو فاطمه،بگو میخوام بدونم.....میخوام بدونم طعم داشتن یه خانواده چجوریه؟؟؟؟؟

فاطمه:

وای نه.....خاطره نگو خواهش میکنم اینجوری حرف نزن.....

حالش خیلی بد بود،اشکاش پشت سر هم از چشای خوشگلش میومدن پایین.

دستامو گرفت و گفت:د بگو دیگه لعنتی بگو چه حسی داره وقتی با خانوادتی.....

حق هق میکرد.....می لرزید.....نشستم رو به روش.....

دستامو باز کردم و بغلش زدم.....

سرش روی شونم بود و مدام اشک میریخت.....!

محکم تر بغلش کردم:این حس و داره خاطره!!!!!!وقتی می بینی تو زندگیت دوتا خواهر گل داری

این حس و داره.....لحظه به لحظه حلقه ی نزدیک شدن تنگ تر میشد و اصلانم به خفه شدنش فکر نمیکردم:

بین بین چه حس قشنگیه وقتی یکیو داری که نگرانته.....نفسش به نفست بنده.....

بین چه خوبه داشتن یه خواهر تو دنیا.....بین چه خوبه خانواده داشتن.

از خودم جداش کردم و صورتشو با دستام قاب گرفتم:

همخون نیستیم درست.....از یه پدر و مادر نیستیم درست.....ولی کی خواهر بودنمون رو انکار کرد؟؟؟؟

مگه خواهر و برادرای ادم جز خانوادش نیستن؟؟؟؟؟؟؟؟پس چرا تو هی چپ میری راست میای میگی پدر و مادر؟؟؟؟

دیدیی؟؟؟؟؟؟دیدیی خانواده داشتن چقدر شیرینه.....

هیچی نگفت و فقط سرشو انداخت پایین که موهاشم باهاش ریختن.....موهاشو کنار زدم و زل زدم به صورتش....

خاطره هم یه دختره.....یه دختر با یه دنیای صورتی.....یه دختر که همه ی غمش توجه پدر و مادرشه.....

پدر و مادری که هیشکی نمیدونه چرا باهاش اینجوری برخورد میکنن....پدر و مادری که با همه ی بدی ها و بی توجهی هاشون

بازم خاطره دوششون داره.....

اره درسته....پدر و مادر توی زندگی هر ادمی نقش بزرگی دارن و جاشون با وجود هیچ ادم دیگه ای پر نمیشه...ولی

ماهم هستیم.....منو نهال هم توی زندگی خاطره وجود داریم.....ماهم دوشش داریم.....دوباره توی صورتش دقیق شدم

هنوزم سرش پایین بود،دستام مشت شد.....نمیذارم..نمیذارم خاطره از دستم بره یان یکیه نه.....نمیذارم من به اندازه ی

کافی تو زندگیم نبود بهترینم رو تجربه کردم خاطره دیگه نه.....

دستم رفت زیر چونش و صورتشو بالا گرفتم.....چشاش از شدت گریه قرمز شده بود...اشکاشو پاک کردم و پیشونیشو بوسیدم.

خواستم عقب بکشم که خاطره محکم بغلم کرد!!!!اونقدر محکم و یهویی که یه لحظه نفسم بند اومد.

خاطره:تو که تنهام نمیذاری خواهری؟؟؟؟؟تو که واسم می مونی؟؟؟؟؟؟اره؟؟؟؟؟؟

- ازه عزیز دلم.....من هستم خواهری ارووم باش.....دنیا تنهات بذاره من بیخیالت نمی شم.

از من جدا شد و لبخند زد:مرسی.....

- قابلتو نداشت حالام نمیخواهی بخوابی؟؟؟؟؟؟

خاطره:چرا اگه زحمتشو بکشی....

بلند شد و به دست تشک و پتور و رو از توی کمد براش دراوردم: شرمنده امشب مجبوری روی زمین بخوابی.

خاطره: اوه حالا نه که هروقت میرفتیم بیرون تو و نهال به فکر من بودین!!!!

خندیدم.... راست میگفت بیچاره المان که بودیم هروقت مسافرت میرفتیم همیشه ی خدا خاطره ی

بیچاره بود که روی کاناپه می خوابید!!!!!!

- تعارف نکن تورو خدا میخوای من رو زمین بخوابم!!!!

خاطره: خداوکیلی به سنگ پا قزوین گفתי زکی.....!!!!

پتو رو کوبیدم تو سرش: بخوای پرو بازی دریاری امشب رو مجبوری کارتن خوابی کنیا!!!!!!....

خندید و زیر لبی به چیزی گفت که نفهمیدم.... فقط خدا کنه فحش نداده باشه.... وگرنه وای بحالش.

بعد از شونه کشیدن موهام روی تخت دراز کشیدم و دستمو گذاشتم زیر سرم....

اههههههههههههه بابا این کیه سر صبحی.....؟؟؟؟؟؟؟؟

سرمو بیشتر توی بالشتم فرو بردم.... صداهای مسخره ای از اطراف میومد ولی اونقدر

مست خواب بودم که به مغزم اجازه ی انالیز کردن ندادم دوباره خوابیدم.....

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم....

از تخت اومدم پایین که با دیدن خاطره چشم چهارتا شد!!!!

خاطره چرا اینجاس؟؟؟؟؟ این که باید الان روی تختش باشه.....!!!!

با یادآوری اتفاقات دیشب پووفی کشیدم و از رو تخت بلند شدم....

دستی به موهام کشیدم و بازم عین همیشه پرانرژی زدم بیرون.... ا!!!

- سلام بر خانواده ی محترم دوست داشتنی عشق.....

مامان خندید: سلام دختری صبح بخیر.

رفتم سمت اشپزخونه که دیدم عهههه باباهم که خونس امروز چه شود.....

بابا: سلام صبح بخیر.

نشستم روی صندلی و کش و قوسی به بدنم دادم: صبح شماهم بخیر!!!!!!

مامان یه استکان چایی واسم ریخت مشغول صبحانه خوردن شدم و همزمان هم داشتم به حرفای مامان و بابا

گوش میکردم که دیدم داداش رضا خوشتیپ و دخترکش اومد تو اشپزخونه:

سلام پیشی!!!! تو نمیدونی اون رم من کجاس؟؟؟؟

- به به سلام داداش خبریه خوشگل کردی؟؟؟؟

داداش یه لبخند مهربون زد: نه شیطون چه خبری..... دیرم شده زلزله نمیدونی کجاس؟؟؟؟

- همون ۸ گیگه؟؟؟؟

رضا: اره میدونی؟

- توی کشو میزمه برو برش دار....

داداش رفت سمت اتاق که یادم افتاد خاطره فیهاخالدون توی اتاق خوابیده!!!! داد زدم:

نههههه نرووووو.....

با دادم داداش سر جاش میخکوب شد..... مامان نگران پرسید:

چی شدی فاطمه؟؟؟؟؟ چت شد یهو؟؟؟؟؟

داداش برگشت: منو به بازی گرفتی تو؟؟؟؟ میگم دیرم شده.....

سریع بلند شدم: باشه.... باشه الان خودم برات میارمش ولی فقط تو نیا تو اتاق.

بابا: وا..... چرا فاطمه؟؟؟؟ مگه تو اتاقت چه خبره؟؟؟؟

وای خدا من الان چجوری بگم دیشب خاطره اومده اینجا؟؟؟؟

- امممممم چیزه راستش.....دیشب.....دیشب خاطره اومد اینجا....

گفتن همین حرف هانا و تبدیل شدن چشای ماما اینا به پرتقال تامسون همان....

رضا:فاطمه!!!!منو دست انداختی؟؟؟؟

- نه.....نه بخدا داداش راست میگم دیشب دیر وقت اومد پیشم.....بازم همون بحث همیشگی.....

مامان خیلی زود تر از بقیه به خودش اومد و فت:خب برو بیدارش کن بیاد صبحانشو بخوره....

رفتم سمت خروجی اسپیزخونه:باشه.....الان میرم.

و بلافاصله رفتم توی اتاق.....ای بابا خاطره پاشو دیگه...چقدر میخوابی تو....

رفتم سمتشو دستمو گذاشتم روی دستش،وا.....این چرا اینقدر داغه؟؟؟؟؟؟؟؟

ناخوداگاه دستم رفت سمت پیشونیش....

والله از حرارت بدنش حس میکردم هر لحظه ممکنه اتیش بگیرم.....

یا اربعین چرا اینقدر تب داره؟؟؟؟؟؟؟؟این که دیشب خوب بود....

بدون فوت وقت لی لی کنان از پله ها پریدم پایین و هم زمان داد میزد:

بابا.....خاطره بابا.....خاطره.....

بابا سراسیمه از جاش بلند شد:خاطره چی؟؟؟؟چی شده ؟؟؟؟؟چه اتفاقی افتاده؟؟؟؟

درحالی که نفس نفس میزدم گفتم:ت.....تب داره....داره تو تب می سوزه.

بابا اومد سمتم:خیلی خب ارووم باش میرم کیفمو بیارم.

و رفت سمت اتاقش،منم برشتم توی اتاق و شال خاطره رو سرش کردم که چند لحظه بعد بابا در زد:

بیا تو بابا.

بابا اومد تو و بالا سر خاطره نشست و مشغول شد....

وای خدا چش شد یهو؟؟؟؟؟؟تا وقتی که خوابید حالش خوب بود....

هر دقیقه ای که میگذشت اخمای بابا بیشتر توهم فرو می رفتن.

مامان هم اومده بود توی اتاق منو نگرانش روی منم تاثیر گذاشته بود...

از شدت استرس مدام طول و عرض اتاق رو طی میکردم که بالاخره صدای بابا منو از افکارم کشید بیرون:

دیشب حالش چطور بود؟؟؟؟

- خوب بود....

بابا: اونی که بعله.... وضعیت روحیش..... گریه.... زاری... ترس.... استرس

- اها از اون لحاظ اره..... خیلی گریه کرد.

بابا: پس حدسم درست بود.... تبش عصبیه بخاطر تنش ها و فشارای روحی روانی بوده که توی این مدت بهش تحمیل شده.

- خب الان چطوره؟؟؟؟

بابا: گفتم که چیزیش نیست..... بیا پاشویش کن که من برم داروهاشو بگیرم.

سرمو تکون دادم و با یه دستمال نمنا بالا سر خاطره نشستم.....

الهی بمیرم!!!!!! خیلی تب داشت..... دونه های درشت عرق روی پیشونیش داشت خودنمایی میکرد.

مشغول پاشویه کردن خاطره بودم که گوشیم زنگ خورد.

مامان: پاشو تلفنتو جواب بده من بالا سرشم.

بلند شدم و گوشی رو برداشتم و اتاق و ترک کردم:

الو....

نهال: الو مرگ کدوم گوری هستین شماها؟؟؟؟ منو اینجا کاشتین؟؟؟؟

داشتم تیکه تیکه حرفای نهال رو توی ذهنم هجی میکردم که یادم اومد ما امروز قرار داشتیم:

وای نهال نه..... الان نه..... خاطره....

نهال: خاطره چی؟؟؟؟ چی میگی تو؟؟؟؟

– خاطره حالش خوب نیست الان اصلا وقت ندارم.

نهال: دستم انداختی؟؟؟؟؟؟

– نه بخدا حالش بده دیشب اومد پیشم...تب کرده داره میسوزه.

نهال: بین وای بحالت اگه منو پیچونی.

–دارم میگم راسته....

نهال: الان کجایی؟؟؟؟

– خونه ی ما....

نهال: خیلی خب الان میام اونجا.

– باشه پس من برم.

نهال: قربونت فقط اگه چیزی لازم داری بگو تا بگیرم.

– نه ممنون فدات.

نهال: پس بای.

– بابای.

گوش رو قطع کردم و رفتم سمت اتاق که دیدم بابا سرم خاطره رو هم وصل کرده.

دستمال رو از دست مامان گرفتم و گفتم:

شما برو به کارات برس من پیشش هستم.

مامان: باشه دختری....چیزی خواستی صدام کن.

سرمو تگون دادم و مامان اتاق رو ترک کرد.

دستمال رو دوباره خیس کردم و گذاشتم رو پیشونیش.

دستم رو گذاشتم روی دستش....درست همون جایی که سرم وصل شده بود:

اروم باش نهال اروم.....نا سلامتی دکتر این مملکتی خاک بر سر چشاتو نبند.....نخواب نهال.....

با ته مونده ی توانم سرمو از روی فرمون برداشتم که با صحنه ی رو به روم حتم دارم که شاخکام داشت تکون میخورد.

این اینجا چیکار میکنه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اههه خله خب خونشون اینجاس روانی.....اونم عین من وقتی منو دید یه لحظه جا خورد.

رضا:نهال؟؟؟؟

- رضا؟؟؟؟؟؟؟؟

رضا:ببخشید من عجله داشتم نمیدونم چی شد یهو شما پیچیدین توی کوچه یه لحظه.....

نگاهش رفت سمت سرم و ادامه حرفشو خورد.

از تو اینه یه نگاه به خودم انداختم دیدم سرم داره خون میاد.

رضا:باید بریم بیمارستان.

- نه ممنون من عجله دارم فاطمه گفت که خاطره حالش بد شده واسه همینم اومدم اینجا.

رضا:بله ظاهرا تب کرده بودن حالا بریم بیمارستان شاید نیاز به رادیولوژی باشه.

- گفتم که حالم خوبه چیزی نیست.....یه زخم سطحیه.

اره ارواح عمم تا همین چند دقیقه پیش بود که داشتم پس میوفتادم.

- اخه اینجوری که نمیشه....

- چرا میشه.....حالا باشه انشالله تصادف بعدی جبران میکنم.

خندید:شاید بخیه بخواد.....

- نا سلامتی خودم پزشکم.

رضا خندید و سرشو خاروند که از ژست بچگونش خندم گرفت:

باشه پس بفرمایید.

رفت سمت ماشینشو سوار شد که بره عقب من برم توی خیابون.

هنوز سرم درد داشت حالم زیادی خوب نبود.

ماشین رو حرکت دادم و رفتم سمت خونشون.....ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

زنگ ایفون رو زدم در باز شد.

رفتم تو.....خونشون تکون نخورده بود.....

رسیدم به درب ورودیه حال که خاله منتظرم وایساده بود.....

منو که دید بلافاصله بغلم کرد!!!!!!چقدر دلم براش تنگ شده بود.

خاله زهرا:سلام نهال جان خیلی خوش اومدی بفرمایید تو.

صورتشو بوسیدم:مرسی خاله ممنون.

رفتم تو که یهو خالو لبشو گاز گرفت:وای خدا بکشو منو سرت چی شده خاله جان؟؟؟؟؟

دستی به سرم کشیدم.....

کار شازد تونه خاله!!!!!!

- چیزی نیست خاله نگران نشین داشتم میومدم سر خیابون تصادف کردم.

خاله زهرا:چرا مراقب خودت نیستی اخه....توهم عین فاطمه کله شقی و یه دنده....

خندیدم:فاطمه بالااست.؟؟؟؟؟

خاله زهرا:اره پیش خاطرست.

ازش تشکر کردم و رفتم سمت اتاق فاطمه.....خب از اونجایی که در زدن توی قابوس نامه ی ما تعریف نشده

به قول فاطمه عین چی سرمو انداختم توی اتاق و رفتم تو که دیدم پشت به درب اتاق به افق خیره شده.

- سلام!

باصدای من برگشت:س.....

بادیدن سرم اومد طرفم:سرت چی شده نهال؟؟؟؟؟چیکار کردی با خودت؟؟؟؟؟

یه نگاه به صورتش انداختم:دسته گل خان داداشته.....

فاطمه گیج نگام کرد:چی؟؟؟؟؟

- داشتم می پیچیدم توی خیابون که یکی با سرعت اومد زد به ماشینم سرم خورد کنار پنجره....

وقتی سرمو از روی فرمون برداشتم دیدم بهبه اقای داداش جنابعالیه.....

فاطمه:کی رضا؟؟؟؟؟؟عمر!!!! اونقدری بی شعور نیست که همینجوری بیخیالت بشه.....

اگه داداش من بوده که الان بیمارستان بودی....

- خب اصرار کرد ولی قبول نکردم.....یه نگاه به خاطره انداختم:حالش چطوره؟؟؟؟؟

فاطمه اه کشید:تبش عصبی بوده بخاطر تنش ها و استرس های این مدت.

رفتم سمت خاطره و نشستم کنارش،دستم و گذاشتم روی دستش چقدر رنگ پریده تر شده بود.

- خوب میشه مگه نه؟؟؟

فاطمه:اره خوب میشه.....همه چی خوب میشه نهال.....دوباره همون روزای خوشیمون برمیگرده....

دوباره اکیپ دیوونمون کامل میشه....بهت قول میدم.

- گفتمی دیشب اومده پيشت....باز چی شده؟؟؟؟؟

- فاطمه بی حوصله چشماشو بست:

به نظرت موضوع میتونه چی باشه؟؟؟؟؟دوباره دعواش شده بود با خاله.....میگفت برگشتن خاطره رو

بهانه کرده میخواد پارتی بگیره.

- بابا این خاله چرا بیخیال نمیشه؟؟؟؟؟؟؟

فاطمه:نمیدونم نهال فعلا فقط خاطره برام مهمه.....

بعدش بلند شد و از اتاق رفت بیرون.....! وای این چش شد؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا یهوایی رفت؟؟؟؟؟؟

شونه هامو بالا انداختم و به صورت خاطره خیره شدم:

اخه این چه زندگیه که تو داری خواهری؟؟؟؟؟؟ به چی دلخوشی؟؟؟؟؟؟ چرا جدا نمیشی یه خونه نقلی واسه خودت دست و پا کنی؟؟؟؟

چطور میتونی اینقدر صبور باشی.....؟ اخه..... خوش بحالت خاطره! تا حالا اگه من جای تو بودم به تلافی این همه تنهایی

همه ی شهر رو به اتیش میکشیدم.....!!!!!! تو چطوری میتونی اخه؟؟؟؟؟؟

داشتم همه اتفاقای زندگی خاطره رو توی ذهنم مرور میکردم که در باز شد فاطمه بایه جعبه ی کمک های اولیه اومد تو و

نشست رو به روی من:

چیکار میکنی؟؟؟؟؟؟

فاطمه: معلوم نیست؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سرمو عقب کشیدم: چرا ولی نیازی نیست خونشو پاک کنم کافیه بقچه بندی نمیخواد که.

فاطمه: لیج نکن نهال بذار سرتو ببندم دیووونه..... رنگ و روت پریده حالت بد میشه ها....

- نه بابا خوبم چیزیم نیس که....

فاطمه سرتقانه ستشو گذاشت پس کلمو سرمو کشید جلو: وقتی میگم لازمه یعنی لازمه...

گاز استریل رو از توی جعبه دراورد و شروع کرد به باند پیچی کردن سرم.

فاطمه: درد داری؟؟؟؟؟؟؟؟

- یکم.

فاطمه: سرگیجه چی؟؟؟؟؟؟؟؟

- نه ولی همون لحظه خیلی ضعف داشتم.

کارش که تموم شد یه قرص مسکن داد بخوردم.... به قول خودش کار از محکم کاری عیب نمیکنه!

خاطره:

با احساس گرمای شدیدی چشامو باز کردم.....من کجام؟؟؟؟چی شد اصلا؟؟؟؟

نگاهمو به دور تو اتاق چرخوندم که نهال و فاطمه رو کنار تخت دیدم.

فاطمه:خوبی خواهری؟؟؟؟

دستمو گذاشتم رو پیشونیم:چی شد فاطمه؟؟؟؟دیشب چه اتفاقی افتاد؟؟؟؟

فاطمه:خیلی خب حالا یکی یکی پرس بتونم جواب بدم.

- چطوری خوابیدم؟؟؟؟

فاطمه:هیچی!!!!دیشب خوب بودی!!!!صبح که اومدم بیدارت کنم دیدم داری تو تب می سوزی.بابا برات سرمت رو وصل

کرد و تبت یکم پایین اومد.الا بهتری؟؟؟؟

باورم نمیشد.....یعنی من تب داشتم.....؟؟؟؟!!!!

- اره بهترم فقط یکم سرم درد میکنه.

یه نگاه به نهال انداختم که تا اون موقع ساکت نشسته بود:عه این چیه بسته به سرش؟؟؟؟

باز چه بلایی سر خودش آورده؟؟؟؟

- نهال! چیکار کردی با خودت دوباره؟؟؟؟

نهال دستشو کشید رو سرش:من چیکار کنم؟؟؟؟همش تقصیر داداش این بود.....و به فاطمه اشاره کرد.

- داداش این؟؟؟؟

فاطمه:هووووووووووووی این رو به درخت میگن.

نهال خندید:خب درست گفتم دیگه.

فاطمه:درخت منم یا تو؟؟؟؟والا تا جایی که من میدونم و شنیدم نهال هم معنی درخته!!!!

نهال:باز گیر داد به اسم من!!!!بابا من چه هیزم تری به تو فروختم که تا منو میبینی درخت ،درخت راه میندازی؟؟؟؟

فاطمه انگشت اشارشو گذاشت روی لبش و ژست فکر کردن رو به خودش گرفت:

امممم....خب بذار بگم....یادته وقتی رفتیم هامبورگ چه بلایی سر اون پالتو آوردی؟؟؟؟؟

یا اون روزی که توی مسابقه وقتی زمین خوردم بیخیالم شدی؟؟؟؟؟

یا نه یه هفته قبل از مسابقه اذرخش رو بردی داغون کردی و تحویل دادی؟؟؟؟؟

اینارو شاید یادم بره ولی یادم نمیره که اون لاک پشت چندشتو گذاشتی روی تختم.

حالا شاید اونو هم فراموش کنم ولی یادم نمیره که چه ابروریزی توی دانشکده راه انداختی....

نهال دستاشو برد بالا:عاغا من تسلیم....منو هفت جد و ابادم قانع شدیم.

از خنده داشتیم ریشه میرفتم....اینا باز پریدن بهم دیگه.....

- بسه بسه....عین خروس جنگی هی دعوا دارین.

نهال:به من چه خودش اول شروع کرد.

فاطمه برو بابایی نثار نهال کرد،نهال اومد جوابشو بده که خاله با یه ظرف میوه اومد تو:

نهال:مرسی خاله جان زحمت دادیم...

فاطمه چشم و ابرویی واسش اومد:چه خودشم تحویل میگیره....کی گفته مامان من واسه تو میوه آورده؟؟؟؟؟

نهال:از اونجایی که خاله مهمون نواز تر از توئه....ای کاش فقط یکم به خاله میرفتی.

خاله ظرف رو گذاشت وسط و با خنده گفت:باز شما دوتا همدیگرو گیر آوردین شروع کردین؟؟؟؟؟

فاطمه:عه مامان!!!!!!تقصیر خودش دیگه مگه من چی گفتم؟؟؟؟؟

نهال:تعارف نکنیا اگه ناراحتی چنتا فحش هم بده....کی بود به من میگفت درخت و تا همین الان داشت

واسه من خر بازیای المانو ردیف میکرد؟؟؟؟؟

خاله تشر زد:فاطمههه

فاطمه:بله مامان!!!!!!خب مگه دروغ میگم؟؟؟؟؟نهال هم معنیه درخ....

و با سقلمه ای که نهال نثارش کرد دادش رفت هوا: اووووی چته جفتک میپرونی؟؟؟؟

نهال:يه بار ديگه بگو چي گفتي؟؟؟؟؟؟؟؟

فاطمه: میگویم خوبش میگویم خانوم درخت چیه بهت بر خورد؟؟؟؟ اینم تلافیه اون همه خر بازی المانت.

پشت بند تموم شدن حرف فاطمه نہال پا بالشتک کنار تختش افتاد پہ جونش!!!!!! حالا نزن کی بزن؟؟؟؟؟

اصلاً بهش مهلت دفاع کردن هم نمیداد یک ریز میزد و فحش میداد.

خاله هم که دیگه از خنده قرمز شده بود.

وای نهال چیکار میکنی داری میکشیش دیوانه!!!!!!!

از روی تخت بلند شدم و نهال رو از فاطمه جدا کردم:

چیکار میکنی روانییی؟؟؟؟؟؟ کشتی ابجیمو....!!!

نهال با حرص گفت: مردشور خودتو ابجیتو به جا ببره الهی.

فاطمه دستاشو برد بالا: ااااا امین..... بعد رو به نهال گفت:

پس بذارین چنتا توصیه کنم.....گرددوهارو خودت بذار لای خرماهای ختمم.....

نذار بقیه برام مداحی، پخش کنن اهنگ همه میگن تورفتی، مازیار فلاحتی، رو برام بزارین.

خودتم عین بچه ها جیغ جیغ نکن ارووم و شیک و باکلاس اشک بریز....

امم اها راستی مشکی هم نیوش من تریب قرمز و سفید دوس دارم...

بعد دیگه.....اها اینم بگم که یه قاب عکس چهار نفره از اکیپمون رو برام گل بزنین.

و اینکه....

با دادی که نهال زد حرف توی دهن زلزله ماسد: خفه شو فاطمهههههه...

هي من هيڇي نميگم.....پس ڪن.

به نگاه به نهال انداختم دیدم حلقه های درشت اشک توی چشاش موج میزنه!!!!

اخییییی الهی!!!!

اصلا برام باور کردنی نبود.....نهال!!!!همون دختر تخس و مغروره که الان میخواد بغضش بترکه؟؟؟؟؟؟؟؟

فاطمه دستشو گذاشت روی شونه ی نهال و تکونش داد:نهال!!!!!!نهال خوبی ؟؟؟؟؟؟

نهال یه پس گردنی درست و درمون حوالش کرد و گفت:دختره خر!!!!!!دفعه اخرت باشه اینجوری حرف میزنیا!!!!!!

فاطمه خندید:نگو ناراحت شدی که اصلا باورم نمیشه.

نهال یه نگاه به خاله زهرا کرد:عه خاله بینیدش!!!!!!الان یه چیزی بهش میگما.

خاله بازوی فاطمه رو کشید:فاطمه بسه دیگه این چه طرز مهمون نوازیه از وقتی اومده هی دارین دعوا میکنین.

فاطمه چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین.

نهال:

- لطف کنید داروهاشون رو سرموقع تزریق کنید.یادتون نره حتما حتما هم برام علائم حیاتی رو ثبت کنید.

داوری:باشه خانووم دکتر حتما.....فقط....

- فقط چی؟؟؟؟؟

داوری:مریض اتاق ۲۳۴ چی میشه؟؟؟؟؟؟

اخم کردم:خانوم داوری من که گفتم عمل ایشون تخصص من نیست بذارین تا خود دکترشون بیاد.

پرونده رو گذاشتم روی میز و رفتم سمت اتاقم.

اووووف خسته شدم.

چند دقیقه خودمو با گوشیم سرگرم کردم و عین دیوونه ها چنتا سلفی هم گرفتم!!!!

ها چیه؟؟؟؟خودشیفته خودتی.....

گوشیمو گذاشتم توی جیب روپوشم و رفتم سراغ فاطمه.

درو باز کردم و رفت توی اتاقش.....

وا پس این دختر کجاس؟؟؟؟؟؟؟؟

یه چرخ توی اتاق زدم.خدایی اتاقش رو دوست دارم.

یه اتاق شیک و مدرن با ترکیب رنگ یاسی و بادمجونی.

یه میز بزرگ بادمجونی با صندلی هم‌رنگش و یه دست مبل هفت نفره ی یاسی!!!!

یه نگاه به دیوارای اتاقش اندختم.....هه خودشیفته!!!!همه ی لوح تقدیر های دانشگاه رو زده به دیوار اتاقش...

هوی یارو خب بایدم بزنه شاگرد اول دانشکدتون بوده ها....

همینجوری داشتم اتاقشو دید میزدم که یکی در زد و اومد تو:

ببخشید خانم دکتر!

برگشتم سمتش :بله!!!!

یه لحظه کپ کرد،بیچاره فکر کرد من فاطمه:چیزه خانم پارسا نیستن؟؟؟؟

- والا منم دنبالش میگشتم نیستش.

پرستار:پس من میرم دنبالشون میگردم.

باشه ای گفتم و از در رفت بیرون.

خواستم از اتاقش بزنم بیرون که یه لحظه نگاهم روی میزش ثابت موند.

- |||| نهال میدونی که عصبانی میشه

- خب بشه مثلا میخواد چیکار کنه؟؟؟؟

- تو حق نداری بدون اجازه بری سراغ میزش.

- عه نه بابا؟؟؟؟اجازه بگیرم از کی؟؟؟؟

- نهال تو نمیری.

یه قدم دیگه به میزش نزدیک شدم: و اگه رفتم.؟؟؟؟

– نهال تو نزدیک میزش نمیشی مگه کرم داری دختر؟؟؟؟

همچنان در حال بحث کردن با خر درونم بودم که رسیدم پشت میزش و شروع کردم به دید زدن

خب یه مانیتور، کنارش یه خرس سنگی!!!!!!

و یه قاب عکس از خانوادش!!!!!!!!!!!!

خب میزش که چیزی نبود بریم.

از در اتاقش زدم بیرون و خواستم برم دنبالش که یادم اومد یه عکس از خانوادش روی میزش بود.

برگشتم توی اتاق و کلید اتاقش رو برداشتم و درو قفل کردم.

عین دیوونه ها به یک یک اتاقا سر میزدم.....!!!!

خو چیکار میکردم نمیدونستم توی کدوم اتاقه یا رفته واسه معاینه کدوم مریضش.

از کنار یکی از اتاقا رد شدم که صدای فاطمه منو سر جام ثابت نگه داشت:

فاطمه: شیرین اذیت نکن دیگه خاله ای دستتو بیار جلو بخدا درد نداره.

از لای در یه نگاه به اتاق انداختم که دیدم یه دختر نمکی خوشگل با موهای بلوند فرفری با قهر از فاطمه

رو گرفت: ن.....می.....خوام.....خاله درد داره.

فاطمه کلافه دستشو کشید پشت گردنش: وای شیرین از صبح داری همین یه کلمه رو تکرار میکنی.....بخدا شده سوهان روحم.

دختره که ظاهرا اسمش شیرین بود تخس شد و لب ورچید.

خندیدم و رفتم توی اتاق: بهه خسته نباشی خانوم دکتر.

فاطمه یه لبخند خسته زد: مرسی نهال ممنون.....توهم همینطور.

یه نگاه به شیرین انداختم: سلام خانووم خوشگله.....اسمت چیه عزیزم؟؟؟؟

ازم رو گرفت و جوابمو نداد.

- بینم کوچولو گربه زبونتو خورده.

با لحن بچگونش گفت: من بچه نیستم تازه زبونم دارم بین.

بعدش زبونشو تا ته برام درآورد.

از شیطنتش خندم گرفت و زدم زیر خنده.... فاطمه هم خندید:

لنگه ی خودته تو حاضر جوابی کم نیاره....!!!!

خندیدم: خب خانوم خوشگله من شمارو چی صدا کنم؟؟؟؟

- شیرین.

- به به چه اسم شیرینی!!!! حالا چی شده تلخ شدی؟؟؟؟

شیرین با ناراحتی به آنژوکت توی دستای فاطمه اشاره کرد: خاله دردم میاد خب!!!! بین میخواد امپول بزنه!

یه نگاه به فاطمه انداختم که کلافه گفت: دقیقا دو ساعت و سی و پنج دقیقه که دارم باهاش کلنجار میرم!!!!

نمیزاره سرمشو وصل کنم نهال کلافه شدم.

رفتم کنار شیرین روی تخت نشستم :خانوم خوشگل چرا نمیزاره خاله سرمشو وصل کنه؟؟؟

شیرین: خاله درد دارههه صبح اذیتم کردن.

استفهام امیز فاطمه رو نگاه کردم: ظاهرا دانشجوهای کارورزی پرستاری صبح واسه وصل کردن سرم خیلی اذیتش کردن.

دستی به موهای شیرین کشیدم: نه خاله اروم باش خاله فاطمه بلده چجوری کار کنه.

شیرین هیچی نگفت و سری تگون داد..... فاطمه هم آنژوکت رو آماده کرد و دست شیرین و گرفت که کارش

با یکم آی و اوای کردن شیرین تموم شد.

فاطمه: تموووم شد دیدی چیزی نبود؟؟؟؟

شیرین: ولی یکم دردم گرفت.

فاطمه نچی کرد که خندم گرفت: خدایی لنگه ی خودمه.

فاطمه: یکیه از تو بدتر..... حالا تو زبون حالیت میشه ولی این.....

خدم شدت گرفت که فاطمه بلند شد: پاشو بینم..... پاشو برو سرکارت.

- تموم شد اومدم استراحت.

فاطمه: خب نمیخوای که تا ابد اینجا بمونی.

- نه تو برو با این خوشگل خانوم کار دارم فعلا.

فاطمه سری تکون داد و رفت که از پشت صداش کردم: زلزله!

فاطمه: زلزله و زهرمار مگه نگفتم تو بیمارستان منو اینجوری صدا نکن؟؟؟

- خب حالا توهم..... کلید اتاقش رو سمتش پرت کردم و رو هوا کلید رو قاپید:

این دست تو چیکار میکنه؟؟؟؟

شونه ای بالا انداختم: حالا هرچی.....

اخم کرد: زهر مار باز رفتی تو اتاق من؟؟؟؟

- نه کارم که تمووم شد اومدم پیام پیش تو که دیدم کسی توی اتاق نیست، یه پرستار هم اومد توی اتاق و

دنبالت گشت منم دیدم عکس خانوادگی روی میز داری اتاق تو قفل کردم.

فاطمه سری تکون داد: دیگه چی دیدی؟؟؟؟؟؟

- هیچی بخدا فقط همین.

فاطمه رفت بیرون و منم با شیرین مشغول شدم: خب خاله چه خبر؟؟؟؟

شیرین: هیچی خاله خسته شدم از اینجا میخوام برم خونمون.

دستشو گرفتم: خب حالا باشه میری نگران نباش.

از کنار بالشتش یه خرس خوشگل و ناز بیرون آورد: خاله خرسک رو ببین!!!! خوشگله.؟؟؟؟

خرس رو با ذوق و شوق ازش گرفتم: اره خاله ای خوشگله عین خودت.

شیرین خندید....نمکی و ملوس.....

اونروز اونقدر با شیرین بازی کردم که از شدت خستگی خوابید!!!!

پتو رو روش کشیدم که یه وقت سرماخورده و از اتاق رفتم بیرون.

فاطمه:

خب خب اینم تموم شد.

پیرمرد:دستت درد نکنه دخترم الهی خیر ببینی از جوونیت.

لبخند زدم:خواهش میکنم انجام وظیفه بود.....کاری داشتین بگین به خانم احمدی منو صدا میکنن.

پیرمرد:حتما.....

رفتم سمت اتاقم و روپوشم رو با مانتوم عوض کردم....امروز خدایی خسته شده بودم.

از در اتاق بیرون اومدم که با یکی محکم برخورد کردم.....

کیفم از دستم افتاد و هرچی توش بود و نبود ریخت رو زمین.

سرمو اوردم بالا که چهارتا درشت بارش کنم دیدم عههههه اینکه محمد....

محمد متعجب نگام کرد:سلام زلزله....

اخم کردم:زلزله و حناق نمیدونی اینجا محل کارمه نباید منو اینجوری صدا کنی؟؟؟؟؟

خندید:اووووو یعنی الان خیلی ادم مهمی هستی.

- زهر مار.....کوفت نخند محمد میزنمتا....

محمد:باشه باشه عصبانی نشو.....

- تو کجا.....اینجا کجا.....چیزیت شده؟؟؟؟؟

محمد:من؟؟؟؟؟نه بابا اومدم ملاقات.

- ملاقات کی؟؟؟؟؟؟ محمد: ملاقات یکی از رفقای گرامم.

از محمد جدا دم و رفتم سمت پارکینگ و سوار ماشین شدم و از بیمارستان زدم بیرون....

پشت چراغ قرمز بودم و با ریتم اهنگ "فال" روی فرمون ضرب گرفته بودم که....

بازم همون تیکه های همیشگی..... اه.... دیگه داره حالم بهم میخوره از هرچی پسره عاشقه!!!!!!

یه نگاه به چراغ قرمز انداختم که • اثنیه مونده بود و یه نگاه به اون پسره که اونم داشت به ماشینم نگاه میکرد.

پامو گذاشتم روی گاز و همزمان ترمز رو هم گرفته بود!!!!!!

چراغ سبز شد و ماشین به صدای خیلی وحشتناکی شتاب گرفت..... با سرعت زیادی رانندگی میکردم.... انگاری نمیخواستم اون پسره پیدام کنه....

به خیابون خونه که رسیدم صدای ضبط رو هم کم کردم و ماشین گذاشتم رو پل درو باز کردم و رفتم تو....

وارد خونه شدم دیدم مریم نشسته روی مبلاي هال: سلام...

مریم سری تکون داد و گفت: بدو حاضر شو بریم خونه ما؟؟؟؟؟

- خونه شما چه خبره؟؟؟؟؟ اصن تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟؟؟

مریم: امشب شما خونه ما شام دعوتید بقیه هم اونجان حalam پاشو بیا بریم.

- اوف نه تورو قرعان الان خستم بذار یکم دیگه...

مریم: همین الان...

- یکم دیگه... یه ساعت دیگه باشه؟؟؟؟

مریم: خب باشه...

مریم: فاطمه!!!!!! فاطمه پاشو دیره....

اهه چی میگي واسه خودت مریم بذار بخوابم تورو سر جدت.....

غلطی زدمو پتور دور خودم پیچیدم.... به ثانیه نکشید که از درد ضربه ای که خورد تو سرم صاف توی جام نشستم.

اولش نفهمیدم چی شد ولی بعد که خنده ی مریم رو دیدم فهمیدم بععله....

– مگه مریضی روانی؟؟؟؟؟

مریم: هر جور راحتی فکر کن پاشو حاضر شو باید بریم.

– خب حالا هر کی ندونه فک میکنه قراره چی بشه....

از روی تخت بلند شدم و بعد از یه دوش جانانه جلوی اینه وایساده بودم....

یکی در زد: بیاتو.

مریم اومد توی اتاق و با دیدن موهای خیسم اخم کرد: تو که هنوز اماده نیستی.... الهی بمیری راحت شم من

به سامان زنگ زدم.

– خب بی جا کردی که زنگ زدی می بینی که هنوز اماده نیستم.

یه نگاه اشفته بهم انداخت: تورو قرعان زود باش.

– خیلو خب غر نزن بیا کمکم کن.

با کمک مریم موهامو خشک کردم و اونارو بالای سرم جمع کردم، یه تیکه از موهامو هم که کج ریخته بود کنار شقیقم فر کردم.

رفتم سمت کمد و یه مانتوی کتی پسته ای با شال و شلوار خردلی کشیدم بیرون.

لباسامو عوض کردم و جلوی اینه یه چرخ زدم: نمیری زلزله که اینقدر خوشگلی.

از حرف خودم خندم گرفت که مریم اومد تو: اماده شو توهم هی چپ و راست جلو اینه عشوه میای.

– وای مریم بخدا خیلی میگی عجله داری برو من خودم میام.

مریم با یه لبخند بدجنس نگام کرد: باشه پس ما رفتیم.

و از اتاق بیرون رفت..... دختره بی شعور حالا من یه چیزی گفتم.

اصلا برو به درک..... نگام چرخید سمت میز ارایشمو یه رژکالباسی مات و ریملمو از توی

وسایلم کشیدم بیرون.

ارایشم هم تموم شد ولی هرچی خودمو توی اینه نگاه میکردم بازم یه چیزی کم داشتم.

اها فهمیدم دستبند ظریف برلیانمو که داداش علی برای تولدم گرفته بود رو دست راستم و ساعت دسته استیل

نگین کاری شدم و هم روی دست چپم بستم و دوباره خودمو توی اینه دید زدم.

خب دیگه همه چی تکمیله بریم...از در اتاق خارج شدم و کفشای پاشه هفت سانت پسته ایم رو هم پوشیدم و زدم بیرون.

وا این مریم بی شعور منو قال گذاشت و رفت خب من حالا نمیدونم که خونه ی جدید عمو اینا کجاس!!!!!!

همونجوری وسط خیابون مونده بودم چیکار کنم که گوشیم زنگ خورد.یه نگاه به صفحه انداختم دیدم شماره ناشناسه!!!!

اول خواستم جواب ندم ولی بعد پشیمون شدم و جدی محکم گفتم:بله!!!!

صدای شاد و شنگولی از پشت تلفن میومد:اوه اوه نخوری مارو دختر عمو.....!!!!

این دیگه خر کیه؟؟؟؟؟:ببخشید شما؟؟؟؟؟

- یه دیوونه!!!!!!

- خب اساسا ما دیوونگی توی خانوادمون ژنتیکیه!!!!

حرفم تموم نشده بود که صدای قهقهش توی گوشم پیچید:نه همون زلزله ی قبلی تونم نخوردی.

یکم فکر کردم مهدی تویی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مهدی:اره دیگه میخواستی کی باشم؟؟؟؟؟؟؟

- هر کی به جز توه مزخرف.....

مهدی:خب حالا بذار بیای نشونت میدم که کی مزخرفه.

- عه نه بابا؟؟؟؟؟الان باید بترسم.؟؟؟؟؟

مهدی:من بودم میترسیدم.

خندیدم:سعی میکنم بترسم.

مهدی:کجایی تو دختر همه منتظر تن.

- از اون خواهر مزخرفت پپرس که منو جا گذاشته.....کجا پیام؟؟؟؟؟اصن شما کجایی الان؟؟؟؟؟ادرس این

خونه ی جدید رو ندارم.

مهدی: باشه پس من برات الان ادرسو می فرستم.

- باشه. بای.

مهدی: بای.

گوشی رو قطع کردم و نشستم توی ماشین که مهدی ادرس رو واسم فرستاد....اوه اوه یکی منو بگیره نگا رفتن کجا خونه گرفتن....

ادرس رو دادم به جی پی اس ماشینو با خیال راحت راه افتادم سمت خونه عمو اینا....ولی....

از اونجایی که خیابونای تهران قربونشون برم همیشه ترافیکه فکر کنم یک ساعت و نیم بعدش رسیدم.

از ماشین پیاده شدم و نگامو دوختم به ساختمون اشرافی رو به روم....

اولالا.....بین عجب خونه ایه....کیفمو توی دستم جا به جا کردم و زنگ رو زدم که در باصدای تیکی باز شد.

رفتم توی حیاط.....خب خب خب.....یه باغ بزرگ با درختای جور و واجور ولی اکثرشون بید مجنون بودن.

یه راه سنگ فرش شده داشت که دو قسمت می شد یکیش می رسید به در ورودی هال و یکیشونم می رفت قسمت پشتی حیاط که نمیدونم

چی بود.....مسیر سنگ فرش شده رو گرفتم و لی لی کنان راه افتادم سمت خونه که با صدای خنده ی یکی سرمو بالا گرفتم دیدم مهدی

دستشو گذاشته روی دلشو قهقهه می خنده.

- رو اب بخندی چیه نیشِت تا پس کلت بازه.

مهدی: تو کی میخوای بزرگ شی فاطمه؟؟؟؟

- نمیدونم والا این خر درونم اراده ی هرگونه کاری رو ازم گرفته....

مهدی اینبار خندش بیشتر شد که صدای زن عمو دراومد: مهدی برو کنار بینم دختر طفل معصوم رو سرپا نگه داشتی.

مهدی از چهار چوب در کنار رفت و زن عمو ظاهر شد.....زنی با لوندی و زیبایی خدادادی که ظرافت بدنش در کنار تیپ مناسب خوشگل

ترش کرده بود.

دستاشو برام باز کرد و خودمو توی بغلش جا دادم: سلام زن عمو دلم براتون خیلی تنگ شده بود.

زن عمو: سلام به روی ماهت عزیزم منم خیلی دلتنگت بودم.

از بغلش دروادم و صورتشو بوسیدم که با دیدن مهمونا دهنم به اندازه غار باز موند.....ولی به ثانیه نکشید که جیغم دروادم.

وای عمو رضا.....مامان جوون.....اقا جوونم هست.....بههه سلام داداش مهدیییی

وایی شیرین توهم که هستی.....سلام اقا سامان.....عه پس محمد کو؟؟؟؟؟؟؟؟

همه از طرز حرف زدنم از خنده روده بر شده بودن

مهدی:وای خدا تو تو چرا ادم نمیشی اخی؟؟؟؟؟؟

داداش رضا:وای وای وای با خواهر من درست صحبت کن.....

مهدی:باشه نخور منو باشه...

با خنده هردوتا شونو کنار زدمو رفتم سمت اقا جون و مامان جون.

صورت پیر و مهربون مامان جونو بوسیدم:خوین الهی فداتون شم.

مامان جون که اشک توی چشاش حلقه بسته بود گفت:من خوبم دخترم چه بزرگ شدی عزیزم.

خندیدم راست میگفتم حدودا ۴ یا ۵ سالی میشد که ندیده بودمشون.

بعد از سلام و احوال پرسی همه نشستیم دور هم ولی من فقط برزخی مریمو نگاه میکردم اونم هی ژکوند تحویل میداد.

حالا دارم برات خانومی.....

از اینکه توی اون جمع بودم خیلی خیلی خوشحال بودم.....دلم واسه خانوادم خیلی تنگ شده بود.داشتم با خنده به همه ی این اتفاق یخوب

فکر میکردم که عمو پرسید:خب فاطمه جان چه خبر عمو؟؟؟؟؟؟درست تموم شد؟؟؟؟

- سلامتی.....راه عمو دیگه تموم شد الانم توی بیمارستان...مشغول کارم.

مهدی سوتی زد:اولالا.....بابا خانم دکتر عجب ادم مهمی شدی که اونجا استخدام کردن.

پشت چشمی براش نازک کردم:پس چی؟؟؟؟

زن عمو:تخصصت تموم شد؟؟؟؟

- نه زن عمو فوق تخصص خوندم.

شیرین: اها پس یعنی الان باید ادم شده باشی

– ای بابا عجب گیری دادین به این انسانیت من.

مهدی: خب اخه نشدی دیگه خواهر من.... هنوز همون سونامی قبلی....

اخم کردم که همه خندشون گرفت: مرض بی تربیت اصن اره به کوری چشم تو یکی هم که شده سونامی تر از قبل برگشتم.

سامان: اوه اوه چه اتیشتون هم داغه....

یهن گاه به مهدی انداختم: واسه کرم دارش داغ ترم میشه.

اینبار دیگه خونه ترکید که صدای اقا جون همه رو ساکت کرد: بسه دیگه هی دخترمو اذیت میکنین.

علی: یعنی اقا جون حسرت به دلم موند که یه بار مارو هم اینجوری تحویل بگیری.

– حسوووود خان نمیدونستی بدون این لحن فقط واسه ته تغاریه خانوادس.....

رضا: اوووو نچایی یه وقت.

– نه شوما نگران نباش.

تا نزدیکی های شب همه مشغول حرف زدن و خندیدن بودیم که صدای زنگ اومد. قبل از همه من بلند شدم: من باز میکنم.

درو باز کردم دیدم محمد: سلام اق مهندس دیر کردی.

خندید: سلام دکی زلزله.....

با خنده و همراه محمد رفتیم سمت نشیمن که زن عمو همه رو برای شام دعوت کرد سر میز..... هووووم به به چیکار کرده زن عمو.....

یه نگاه به میز انداختم که به نحو احسن چیده شده بود و از انواع و اقسام خوراکی های خوشمزه روش چیده شده بود.

سوپ... ژله.... قورمه سبزی... سالاد شیرازی..... فسنجیون..... شربت البالو..... و یه نوع برنج که با زرشک و کشمش تفت داده میشه.

نشستیم سر میز و همه به رسم ادب منتظر شروع کردن اقا جون بودیم.

بشقاب خالی رو کنار زدم: وای مرسی زن عمو شام امشب عالی بود.

زم عمو: نوش جونت ولی تو که چیزی نخوردی.

- نه مرسی زیاد خوردم ولی کم نه.....

با خنده از سر میز بلند شدم: من میرم توی حیاط.

بابا: توی حیاط چیکار داری؟؟؟؟

- میرم به هوایی بخورم.

بابا باشه ای گفت و منم راهمو به سمت حیاط کج کردم.....البته دوست داشتم قسمت پشته حیاط رو ببینم.....

یه محوطه ی بزرگ بکه دورش درخت کاشت شده بود و یه قسمتش پارکینگ بود و یه قسمتش هم تاب و یه دست میز و صندلی و یه استخر بزرگ.

با ذوق رفتم سمت تاب و روش دراز کشیدم.....یه پامو به حالت نود درجه گذاشتم روی تاب و پای دیگمو هم از تاب اویزون کردم.

یه دستمو گذاشتم زیر سرمو زل زدم به ستاره ها.....

و مدام اهنگ خواننده ی محبوبم توی ذهنم می پیچید:

ستاره های اسمون مٹ دونه های برف

می شینن دور و برت ساکت و بدون حرف.

اگه دست من بود به اسمون میگفتم

که ستاره ها شو دور سرت بریزه.

دنیا مو میدادم پای چشات بفهمی

یه نگاه سادت چقدر برام عزیزیه.....

هی با خودم تکرار میکردم که یکی گفت: مزاحم که نیستم.

با ترس توی جام غلت خوردم که باعث شد از تاب بیوفتم پایین.....اخ اییییی.....

سرمو بلند کردم که ببینم کدوم روان پریشیه که دیدم شیرین از خنده سرخ شده:

بی شعور خر بلد نیستی عین ادم اعلام حضور کنی؟؟؟؟؟؟یه بوقی چراغ راهنمایی چیزی.....نه یهوایی عین جن پیدات میشه....

البته انتظاریم نمیره وقتی شوورت اون مهدی بی شعور.....

شیرین: اوووووی به مهدی فحش دادی نادایا.....

– اووووق چه ازش طرفداریم میکنه.

شیرین: پس چی شوهرمه.

– خب حالا توهم شوهرم شوهرم راه انداختی....

از روی زمین بلند شدم و دستی به مانتو کشیدم و رفتم کنارش نشستم.

شیرین: میگم فاطمه؟؟؟؟

– جانم؟؟؟؟

شیرین: تو چقدر از موقعیتت راضی. منظورم موقعیت شغلیه.

– خب تقریبا به همه ی ارزوهایم رسیدم و ونجایی وایسادم که همیشه دلم میخواستم باشم.

شیرین اهی کشید و سرشو انداخت پایین.

روی صندلی لم دادمو پای چپمو اناختم روی پای راستم: چیزی شده؟؟؟؟؟؟

شیرین: مهدی نمیداره که مطب بذارم.

شیرین دکترای روانشناسی داشت ولی من نمیدونم مشکل مهدی با مطب گذاشتنش چی بود.

– چرا اخه؟؟؟؟؟؟

شیرین: خب سوال منم همینه ولی هر وقتی ازش میپرسم هی میپچونه و میگه مگه تو پول نمیخوای؟؟؟؟؟ خب من بهت میدم دیگه.

– یعنی چی؟؟؟؟ مگه تو بخاطر پولش کار میکنی؟؟؟؟

شیرین: نه بخدا اصلا اینجوری نیست مهدی که صبح میره شب برمیگرده خب من تنهایی حوصلم سرمیره توی خونه.

– همینارو بهش گفتم؟؟؟؟

شیرین: تازه چند بارم سر همین موضوع دعوامون شد.

– پس لابد دلایل خاص خودشو داره من مهدی رو میشناسم امکان نداره همینجوری از رو معده بخداو حرف بزنه.

شیرین مشغول بازی با انگشتاش شد و چیزی نگفت.

– قدم بزنیم؟؟؟؟

شیرین با لبخند نگام کرد: بزنیم.

هر دو بلند شدیم و مشغول قدم زدن شدیم و لا به لاش هم درباره ی نبود اون برادر شوهر عنقش پرسیدم....

اونجور که شیرین میگفت یه بیماری حاد قلبی داره که نباید زیادی توی فشار و استرس قرار بگیره.

اییییی محسن الهی بمیری!!!!!!خه بگو خدایا هدفت از افرینش این بشر چی بوده.....نه اخلاق خوبی داره....

نه ادم از هم صحبتی باهاش لذت میبره.....نه احساس داره.....هیچی هیچ.....

گاهی وقتا فک میکنم اگه دست من بود که به کل زمین رو از وجود نحسش پاک میکردم!!!!والا.

با صدای محمد به خودمون اومدیم: زلزله....زن داداش بیاین تو میخوایم بازی کنیم.

منو شیرین رفتیم توی خونه و اون شب تا اخرای شب انواع و اقسام بازی های مختلف کردیم: شطرنج، دوز، اسم فامیل، مشاعره، مافیا و

و حدود ساعتای یک شب بود که سرم به بالشت رسید و بی مقدمه خوابم برد.

نهال:

ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم و رفتم سمت خونه.

– سلام!!!!!!ام خانواده ی عشق.....

نازی: وای نهال بمیری الهی تو از صبح رفتی تا حالا خسته نشدی؟؟؟؟؟هی صداتو میندازی پس کلت.

با کیفم ضربه ای به سینه ش زدم: بکش کنار بذار باد بیاد بچه.

نازی یه قدم رفت عقب و رفتم سمت بابا صورتشو بوسیدم سلام بابایی.

بابا: سلام دختری خوبی؟

روی مبل لم دادم و یه کش قوسی به بدنم دادم: مرسی.

مامان: چه خبر؟

- هیچی صبح رفتم کلی سرپا بودم.....هی مریض پشت مریض الانم که در خدمتونم.

مامان:نهال وقت داری؟؟؟؟

-واسه ی .

بابا:یه مسافرت.

- کجا؟؟

نازی:شمال.

دستامو بهم کوبیدم:هــــــــــــــــووووور!!!!!! همه جوره پایتونم.

بابا:باشه پس من با امیر هم حرف میزنم.....رو کرد به مامان.....خانوم شما هم با خانوم شمس(مامان خاطره)حرف بزن.

بابا که اینو گفت یه جیغ زد.....اینی که میگم جیغ واقعا جیــــــــــــــــغ بود:واااایییی

بابا عاااشقتممم میخوایم باهم بریم؟؟؟؟؟؟؟؟

مامان دستاشو گذاشت روی گوشش:وای نهال چه خبرته تو دختر؟؟؟؟؟؟چقدر تو انرژی داری.

- خب دیگه انرژیم تخلیه شد من برم دیگه....

و رفتم سمت اتاقم و پر انرژی گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به خاطره.....حتما بعد این همه حاشیه براش یه مسافرت لازمه.

- سلااااام خاطره خانوووم.

خاطره با خستگی گفت:ای مرض نهال.....ای درد.....دختر تو این همه انرژی از کجا میاری؟؟؟؟مگه تو هم با من از صبح تو بیمارستان کار

نکردی؟؟؟؟

- خب حالا چرا میزنی؟؟؟؟؟؟عین ادم حرف بزن جواب میدم.

خاطره:چی شده نهال؟؟؟؟منو از خواب بیدار کردی که چه زری بزنی؟؟؟؟

- پایه سفر شمال هستی؟؟؟؟؟؟؟؟

خاطره:چی؟؟؟؟

- ببین الان اومدم خونه بابا گفت میخواد به عمو امیر و خاله زنگ بزنه بگه یه سفر شمال با هم بریم تورو خدا به خاله بگو نه نیاره.....

خاطره: هه... بیا همین الان بهت بگم مامان نیامد.

خورد تو ذوقم ولی به روی خودم نیاوردم: چرا؟؟؟ کی غریبس؟؟؟؟

خاطره: نهال اذیتم نکن تو که میدونی مامان من نیامد پس بیخودی انرژی مصرف نکن من نیام.

- عه چرا تو اص.....

و قطع کرد!!!!!! اه لعنتی!!!!!! اچت شده تو خاطره؟؟؟؟؟؟ چرا دیگه اون ادم شاد و شنگول سابق نیستی؟؟؟؟؟؟

خاطره:

هه سفر!!!!!! نهال تو از چی حرف میزنی.....؟ چه دلت خوشه تو.....

بایدم باشه یه خونواده ی خوب داری..... یه بابا داری..... یه مامان مهربون.....

هعییییی..... بغضمو قورت دادمو روی تخت دراز کشیدم.....

هرکاری کردم نتونستم توی اتاق دوام بیارم و رفتم توی حیاط.

یه لباس استین کوتاه صورتی با شلوار ورزشی سفید تنم بود و موهامو هم باز کرده بودم.

اواخر شهریور بود هوا داشت سرد میشد باد از لای موهام رد میشد و حس خوبی بهم میداد.

رفتم سمت استخر و روی لبه ی استخر نشستم..... بابا داده بود تازه ابشو عوض کرده بودن.

پاهامو تا مچ توی اب فرو بردم..... هوای خنکی بود..... حالمو بهتر میکرد.

از صبح داشتم می سوختم..... یه حس گرمای بدی رو تو وجودم حس میکردم.....!!!!!!

همونجوری که پاهام توی اب بود دراز کشیدم و دستامو گذاشتم زیر سرم..... هعییییی!!!!!!

نیستی!!!!!! کجایی اخه؟؟؟؟؟؟؟؟ دستم رفت سمت گردنمو گردنبند حرف b رو دراوردم..... اخه کجایی لعنتی؟؟؟؟؟؟

نمیگی منو عاشق خودت کردی جواب دلمو چجوری میخوای بدی؟؟؟؟؟؟؟؟

سال ششمی که المان بودم برای تعطیلات کریسمس اومده بودیم ایران که مامان باباش گفتن رفته لندن برای ادامه تحصیل

یه هفته بعد هم باباش با بابام حرف زده بود و بابا انتخاب رو داد دست خودم...ازش مهلت خواستم و قول داد که تا وقتی برمیگردم منتظرم باشه!

روزایی که برمیگشتم ایران بهترین روزای عمرم بود.....میدونست که من چه زندگی دارم و همه سعیشو میکرد که این کمبود رو واسم جبران کنه....

میگردم واسه خاطره گفتناش.....چه روزایی بود.....زندگی خیلی زود ازم رو گرفت.....!!!!

با لجبازی اون قطره اشکی رو که از چشم ریخته بود پایین رو پاک کردم و رفتم توی خونه.....

مامان شام رو حاضر کرده بود:بیا بشین شامو بخور خاطره.

رفتم سر میز.....به به قورمه سبزی پخته بود.....!!!!

داشتم غذا میخوردم که مامان گفت:مادر نهال تماس گرفت.

- میدونم و من نمیرم.

مامان:خاطره من توی شرکت به اندازه ی کافی کار دارم نمی تونم پیام تو برو ولی من نمیتونم

بغضم گرفت!!!!چه راحت داره حرف میزنه:اگه شما نمیرین منم نمیرم.....برم چیکار اصن؟؟؟؟؟

مامان:چرا با خودت لج میکنی اخه؟؟؟؟؟

غذامو تموم کردم و بشقاب رو کنار زدم و پوزخند گفتم:نمیخواین بگین که نگرانمین.

قبل از اینکه بذارم جوابی یبده رفتم توی اتاقم و سیستم اتاق رو روشن کردم.

منو جون پناه خودت کن برو

بزار پای این آرزوم وایستم

به هرکی بهم گفت ازت رد شده

قسم میخورم من خودم خواستم

منو جون پناه خودت کن برو

من از زخم هایی که خوردم پریم

تو باید از این پله بالا بری ، توبالا نری من زمین میخورم

لله لله

درست لحظه ای که تو باید بری،اسیر یه احساس مبهم شدیم

بین بعد یک عمر پرپر زدن،چه جای بدی عاشق هم شدیم

برای تو مردن شده آرزوم

یه حقی که من دارم از زندگی

نگاه کن تو این برزخ لعنتی

چه مرگی طلب کارم از زندگی

به هرجا رسیدم به عشق تو بود

کنار تو هرچی بگی داشتم

بین پای تاوان عشقم به تو

عجب حسرتی تو دلم کاشتم

اگه فکر احساسمونی برو ، اگه عاشق هردومونی برو

توی این نقطه از زندگی مرگ هم،نمی تونه از من بگیره تورو.

(تاوان – احسان خواجه امیری)

نمیدونم چقدر این اهنگ تکرار شد و چقدر من اشک ریختم که خوابم برد.....

با الارم گوشیم چشامو وا کردم دیدم ساعت پنج صبحه.....!!!!

بلند شدم و بعد از خوردن یه صبحانه ی مفصل کاپشن و شلوار موتور سواریمو برداشتم!!!!

امروز میخواستم با موتور برم بیمارستان.....اماده شدم و یه نگاه به ساعت انداختم ۵:۴۵ دقیقه بود.

خوبه هنوز کلی وقت دارم.....کلاهمو برداشتم و زدم بیرون از خونه.

سوار موتور شدم و هندزفری هامو گذاشتم توی گوشم و د برو که رفتیم.....

نزدیکیای بیمارستان کنار یه پارک نگه داشتم هوای عالی بود دلم یکم دویدن میخواست.

شروع کردم به دویدن و حدود نیم ساعتی دویدم.....

اخیش حالم جا اومد.....سوار موتور شدم و رفتم سمت بیمارستان.....موتور رو گذاشتم توی پارکینگ و سعی کردم خیلی

عادی برم تو.....کلاهمو از سرم برداشتمو رفتم سمت اتاقم.....خب خدارو شکر کسی منو ندید با این لباسا.

لباسامو با روپوشم عوض کردم و یه روز کاری دیگه شروع شد.

لیوان قهوه رو رو کوبیدم روی میز: نه نه نه...من نیام.

فاطمه: د اخه چرا لج میکنی تو؟؟؟

- گفتم که مامان نیامد منم جایی نیام.

نهال: تو دیگه داری شورشو درمیاری خاطره اگه اونا بودن و تو کار داشتی بازم میگفتن اگه خاطره نیام ماهم جایی نمیریم؟؟؟؟؟؟

حرفش برام خیلی سنگین بود...شکستم...خرد شدم.....

فاطمه تشر زد: نهال!!!!

- نه بذار بگه چیکارش داری..اره حقیقت تلخه ولی بذار بگه راحت کنه خودشو.

بلند شدم و رفتم سمت در اتاق: همون که گفتم من جایی نیام شماها برید.

فاطمه:

- خاک برسرت نهال..تو نمیتونی دو دقیقه جلوی اون زبونتو بگیری؟

نهال: چیه مگه؟؟؟؟راس میگم خو...

- ای مرض.....ای کوفت....بی شعور نمیدونی ناراحت میشه....!!!!

نهال: ببین فاطمه حقیقت تلخه ولی بالاخره تا کی؟؟؟؟خاطره داره دستی دستی خودشو نابود میکنه ولی اصلا هم واسه ی

خانوادش مهم نیست.....تو اینو میفهمی.....؟؟؟؟؟؟؟؟شرمنده خواهی ولی این یه مورد رو نمی تونی مسالمت امیز حل کنی.

پوفی کردم و به صندلی تکیه دادم.

- نهال یه پنج دقیقه خفه شو ببینم چیکار میشه کرد.

خدایا!!!!!!داری می بینی؟؟؟؟؟؟؟؟اینم شد زندگی؟؟؟؟؟؟؟؟اره؟؟؟؟؟؟؟؟خه مگه این خاطره چیکار کرده؟؟؟؟گناهش چی بوده؟

هنوز به دو دقیقه نکشیده بود که نهال گفت:با پریا چیکار کردی؟؟؟؟

چشامو باز کردم و نگاهم رو دوختم به صورتش:هیچی.....امروز قراره برم کانون وکلا.

نهال:دانشکده رفتی؟؟؟؟

- گفتن اجازه ندارن ادرس بدن....تازه اگر میدادن به کارم نمیومدمون خونه قبلیه.

نهال:میخواهی چیکار کنی؟

- میخوام با سردار حرف بزنم شاید پلیس بتونه یه کاری کنه.

نهال:علنی کنی؟

- چاره ی دیگه ای ندارم اره.

نهال به گفتن یه باشه اکتفا کرد....چند دقیقه بعد خواست حرف بزنه که پیجش کردن!!!!

بلند شد و رفت سمت در اتاق:من برم تا اینا منو نکشتن فقط زلزله؟

- ها!!!!!!

نهال:ها و کوفت خاطره با تو.....

- تضمین نمیکنم.

نهال:تلاشتو بکن.

- باشه.

نهال رفت و منم مشغول کارام شدم....اووووو امروز به اندازه ی کافی خسته کننده بوده.

میزمو جمع کردم و کارامو انجام دادم و از بیمارستان رفتم بیرون و سوار ماشین شدم.

گوشیمو دراورددم و به خونه زنگ زدم....

الو!!!

– سلام داداش خوبی؟

علی: سلام زلزله؟؟؟؟؟ چه خبر؟؟؟؟؟

– سلامتی.... مامان هست؟؟؟؟؟

علی: اره گوشی دستت باشه.

یکم بعد مامان اومد: بله!

– الو! سلام مامان!

مامان: سلام دخترم کاری داری؟

– مامان زنگ زدم راجب خاطره حرف بزنم حالش اصلا خوب نیست

مامان: چه کاری از دست من برمیاد؟

– میشه خواهش کنم راضیش کنید باهامون بیاد شمال.

مامان: مگه قراره نیان؟

– گفت خاله نمیاد خودشم بدون خاله جایی نمیاد. مامان خواهش میکنم.

مامان: باشه الان بیمارستانه؟

– اره ولی وقت استراحتشه.

مامان: باشه.

– مرسی مامان دستت درد نکنه.

مامان: کاری نداری؟

– نه قربونت خداحافظ.

مامان: خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و راه افتادم سمت کانون وکلا.....

رو به روی یه ساختمون مدرن وایساده بودم که ارم قوه قضاییه روی ساختمون خیلی خودنمایی میکرد.

قدم برداشتم سمت ساختمون.

وقتی نوبت من اومد رفتم سمت میزی که مرزش با بازدیدکننده ها یه شیشه ی منحنی بود: بفرمایید!!!!

– ببخشید من دنبال فردی به اسم راد هستم.

مرد: خب؟؟؟؟

– ادرسی شماره ای..... کارم خیلی واجبه.

مرد: اسم و فامیلیش کیه؟؟؟؟

– پریا راد.

اسم رو توی سیستم سرچ کرد..... خدا کنه سوابق کاریش توی حافظه ی سیستم باشه.

مرد: بله خانووم راد یکی از مجرب ترین وکلای تهران.

لبخند روی لبم اومد: ادرسی هم ازش دارید؟

مرد: بله ادرس و مشخصات هست ولی نسبت شما با خانوم راد چیه؟؟؟؟

– من یکی از دوستان قدیمیشون هستم!!! تازه برگشتم ایران ولی هیچ خبری ازشون نداشتم.

شما میتونید ادرسشون رو بدید؟؟؟؟

مرد: متاسفم کانون حق نداره مشخصات و ادرس وکلا رو همینجوری به هرکسی که از در اومد تو بده.

– ولی اخی من واقعا دنبالشو میگردم کارم خیلی واجبه؟؟؟؟

مرد: آگه پرونده ای دارید می تونم چنتا از وکلای خوب رو بهتون پیشنهاد بدم.

- نه من دنبال خود شخص خانوم راد هستم.

مرد: متاسفم کاری از دستم براتون برنمیداد.

- ولی من حتما.....خواستم حرفمو ادامه بدم که گوشیم زنگ خورد.....از بیمارستان بود.

- ببخشید.

تماس رو وصل کردم: بله.

- سلام خانوم دکتر ببخشید مزاحم شدم.

-سلام نه خواهش میکنم چی شده؟؟؟؟؟

-بیمار اتاق ۲۱۸ به هوش اومدن.

- باشه مرسی که خبر دادین من یکم دیگه میام بیمارستان.

تماس رو قطع کردم و برگشتم سمت همون اقا: اقا خواهش میکنم من واقعا به اون ادرس نیاز دارم.

مرد: خانوم گفتم که نمیشه!!!!!!

- هیچ کمکی نمیتونین بکنین؟؟؟؟؟

مرد: فقط یه چیز!!!!!!

- چی؟؟؟؟؟؟؟؟

- خانوم راد ۵/۴ سالی هست که رفتن امریکا!!!!!!

نفسم بند اومد!!!!!! چشم سیاهی میرفت.....یه لحظه نتونستم تعادل رو حفظ کنم ولی خیلی زود به دیوار کنارم تکیه دادم.

چرا؟؟؟ چرا لعنتی؟؟؟ کجا رفتی اخه؟؟؟ تو که تریپ عاشق بودن بر میداشتی و میگفتی منتظرم می مونی حالا چی شده

که ول کردی رفتی امریکا؟؟؟؟؟؟؟؟

از اون اقا تشکر کردم و رفتم سمت در خروجی.....

سوار ماشین شدم راه افتادم سمت بیمارستان.

همه جا سکوت بود و فقط صدای سیستم بود که این سکوت خفقان آور رو میشکست:

گریه کن تو میتونی پیشه اون نیمونی

اون دیگه رفته بسه تمومش کن..

گریه کن... ته خطه .. عشقِ تو ... دیگه رفته..

توو دلِ یکی دیگه نشسته تمومش کن..

چشم به راه نشین اینجا ، میمونی دیگه تنها

گریه نکن دیگه اون نیامد خونه

دست بکش دیگه از اون

طفلکی دلِ داغون

اون دیگه خوش فکر نکن حالتو میدونه

لله لاله

تنها میمونی

آخه اینو میدونی

مثله اون پیدا نمیشه

اشکات میریزه

آخه اون واست عزیزه

توی قلبته همیشه

یادش میوفتی

دلت آتیش میگیره

میگی کاش برگرده پشت

راهی نداری تو باید طاقت بیاری

آخه میدونی همیشه

گریه کن تو میتونی پیشه اون نیمونی

اون دیگه رفته بسه تمومش کن..

گریه کن... ته خطه .. عشقِ تو ... دیگه رفته..

توو دلِ یکی دیگه نشسته تمومش کن..

چشم به راه نشین اینجا ، میمونی دیگه تنها

گریه نکن دیگه اون نیماذ خونه

دست بکش دیگه از اون

طفلکی دلِ داغون

اون دیگه خوش فکر نکن حالتو میدونه

....

لله لاله

(گریه کن - مرتضی پاشایی)

همراه با اهنگ اشکام میریخت...حتی گاهی وقتا پشت فرمون چشام تار میدید.

خیلی نامردی پریا!!!!!!کجا گذاشتی رفتی لعنتی؟؟؟؟؟حالا دیگه منم واست بی ارزش شدم؟؟؟؟؟

میمیردی همون روز اخر میگفتی میخوای از ایران بری؟؟؟؟؟

"این روز ها هم میگذرد

اما.....

من از این روز ها نمیگذرم"

به بیمارستان رسیدم.

اشکامو پاک کردم و رفتم تو.....

خاطره:

توی اتاق روی مبل دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد:

بله؟؟؟؟

خاله زهرا: الو!!! سلام خاطره جان خوبی خاله؟؟؟؟

– سلام خاله! مرسی ممنون شما خویید؟؟؟؟ عمو خوبه؟؟؟؟

خاله زهرا: ما خوییم خاله.... مزاحم که نیستم؟؟؟؟

– نه خاله این چه حرفیه؟؟؟؟ کاری داشتین؟؟؟؟

خاله زهرا: راستش زنگ زدم راجب سفر شمال باهات حرف بزنم.... بچه ها میگفتن نمیای.

– بله خاله راستش مامان یه خورده کار داره باباهم ایران نیست دیگه نمیخوام مامان رو تنها بذارم.

خاله زهرا: خب حق با توه خاله ولی بعد از این مدت که سرکار بودین یه استراحتی هم میخواین دیگه.

وای فاطمه مگه دستم بهت نرسه.... این دختره بی شعور میدونه من با خاله زیاد راحت نیستم.

– باشه خاله ببینم اگه مرخصی دادن باشه.

خاله زهرا: حالا شدی همون خاطره. کاری نداری خاله؟؟؟؟

– نه خاله سلام برسونید.

خاله: بزرگیت.... خداحافظ.

– خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم روی میز عسلی اتاق رو رفتم بیرون.....

دنبال فاطمه میگشتم که گفتن توی اتاقشه.

بدون اینکه در بزنم رفتم تو: دختره ی بی شعور این چه کاری بود کردی؟؟؟؟؟؟؟؟

مثل اینکه فاطمه هم عین من روی کاناپه دراز کشیده بود با صدای من هول کرد و سریع بلند شد:

ها!!!!!! چیه خاطره؟؟؟؟؟ چی شده؟؟؟؟؟؟

اخماتوی هم گره خورد: شماها که میدونستین من شمال نیام پس چرا به مامانت گفتی.؟؟؟؟

نیشش تا پس کلش باز شد و دستاشو بهم کوبید: الهی من فدای مامانم بشم که توئه خر رو ادم کرد.

- فاطمه خیلی بدی

فاطمه به یه لبخند مهربون نگام کرد: چرا با خودت لج میکنی؟؟؟؟؟

- فاطمه نمیخواستم پیام ولی....

فاطمه: ولی چی؟؟؟؟؟

- مگه شماها میذارین؟؟؟؟؟؟

فاطمه: ایول پس یعنی میای؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- چاره ی دیگه ایم هست؟؟؟؟؟؟؟

فاطمه دوباره خندید: خب حالا اخم و تخم نکن واسه من برو خونه ساکاتو ببند.

- کی میریم مگه؟؟؟؟

فاطمه: یا امروز عصر یا فردا صبح....

- باشه....

و از اتاقش زدم بیرون.... هی خدا اینا تا منو شمال نبرن بیخیال نمیشن....

نهال:

نها!!!!!! ال!!!!!!

- بلههههه.....

مامان در اتاق رو باز کرد: کجایی تو؟؟؟؟

ساکم رو برداشتم: اومدم بریم!

از اتاق رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم!!!!

قرار بود یه مسافرت سه چهار روزه بریم مازندران..... دم خاله زهرا گرم خاطره هم راضی شده بود که بیاد.

تقریباً رسیده بودیم به یکی از خروجی های تهران که بابا نگه داشت: عه بابا چرا وایسادیم؟؟؟؟

بابا: بقیه هم بیان که باهم حرکت کنیم.

حدوداً نیم ساعت منتظر موندیم که فاطمه اینا هم اومدن ولی اینا چرا دو ماشین آوردن؟؟؟؟

دقیق تر که شدم دیدم فاطمه و خاطره با ماشین فاطمه اومدن...

نمیخواهم پس چرا به من چیزی نگفتن؟؟؟؟ منم میخواستم باهاشون برم

وقتی فاطمه از کنارمون رد شد دستشو گذاشت روی بوق و با یه لبخند حرص درار نگام کرد.

با این حرکت فاطمه و عکس العمل من همه زدن زیر خنده!!!!!!

بابا حرکت کرد و منم از حرص چشامو بستم و خوابیدم.

فاطمه:

خاطره: اخه چرا اینکارو کردی؟؟؟؟

- حقشه بذار یکم حرص بخوره چاق شه.....

خندید: دیوونه.

شیشه رو کشیدم پایین و هوای تازه رو نفس کشیدم.....

خاطره: میگم فاطمه تو این ماشینت اهنگی برا گوش دادن پیدا نمیشه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دست بردم سمت سیستم و روشنش کردم:

برات یه جمله مخصوص دارم

تو رو من قده قلبم دوست دارم

میخوام ثابت کنم هر جور باشی

نمیزارم که از من دور باشی

به رویا میکشونم با تو خوابم

نگیر از خوابم این تصویر داغو

مث ایینه که دل میده به دیوار

منو تو قلب معصومت نگه دار

نشون دادی که خوب بلدی منو بهم بریزی

دست خودت نیست بخدا بخوای نخوای عزیزی

برای من کنج دلت یه جایی دست و پا کن

تورو خدا منو با اسم کوچیکم صدا کن

نشون دادی لیاقت دوستت دارم رو داری

چه لحظه ایسیت جون میده واسه عکس یادگاری

تکون نخور پلک نزن به هم نریزه ترکیب

یه خورده عاشقونه تر.. اهان

حالا بگو سیب

(بگو سیب - پویا بیاتی)

خاطره: چه عجب بالاخره یکی غیر از محسن یگانه تو ماشینت پیدا شد....

- هیس حرف نباشه اعتراض کنی دوباره محسن رو میذارم....

خاطره: باشه بابا تسلیم.

خودمونو خفه کرده بودیم با اهنگ... من کلا فراموش کرده بودم که بابا روی سرعت بالا و صدای اهنگ من حساسه و

داشتم ویراژ میدادم توی جاده واسه خودم....

خاطره سرمستانه میخندید..... خوشحال بودم از اینکه خوشحاله!!!!!!

خیلی وقت بود که اینجوری ندیده بودمش. اهنگ تمومش شده بود و یه اهنگ لایت شروع شد که خاطره گفت:

بابا این چرت و پرتا چیه گوش میکنی؟؟؟؟؟؟ افسردگی میگیری دخترها...

خندیدم و دوباره شروع کردم با سیستم ور رفتن.

عشق احساسه نه معادله

بخوای حلش کنی میشه مبادله

این مبادله میشه مجادله

هیشکی هیچی نگه

حکم اینجا دله

احساس حس لمس دست گلی که بهم دادی

احساس حس لمس دست گلی که بهم دادی

احساس حس لمس دست گلی که بهم دادی

احساس حس لمس دست گلی که بهم دادی

هی دل من داره با دلت می دله

بی هوا بی حواس بی دلیل بی دله

اون که می لرزه واست حسابی دله

ای دل من داره با دلت می دله

هی ، هی ، هی روانی تو عشق منی

هی روانی که هی قولتو می شکنی

دردسر ساز لجباز دوست داشتنی

هی هی هی روانی تو عشق منی

لله لاله

عشق تحکیمه نه محاکمه

نه محکومه کسی نه هیشکی حاکمه

عشق تقدیمه نه مبادله

خط ممتده نه خط فاصله

حساس واسه حس مثله دلی که بهم دادی

حساس واسه حس مثله دلی که بهم دادی

حساس واسه حس مثله دلی که بهم دادی

حساس واسه حس مثله دلی که بهم دادی

هی دل من داره با دلت می دله

بی هوا بی حواس بی دلیل بی دله

اون که می لرزه واست حسابی دله

ای دل من داره با دلت می دله

هی ، هی ، هی روانی تو عشق منی

هی روانی که هی قولتو می شکنی

دردسر ساز لجباز دوست داشتنی

هی هی هی روانی تو عشق منی

(عشق احساسه – بنیامین بهادری – پیشنهاد میکنم حتما گوش کنید)

تا رسیدیم شمال منو خاطره گلوی خودمونو پاره کردیم با همخونی کردن.

رسیدیم به ویلا و همه پیاده شدیم.....با دیدن ساختمان ویلا داداش رضا یه سوت بلند بالا کشید:

اووووللا بابا عجب ویلاییه!!!!!!

عمو خندید:خرجش هم عین خودش خوشگل بوده.....

همه خندیدیم که نازی گفت:من داره هلااااااااااا میشم برید تو دیگه.

همگی باهم رفتیم توی ویلا.....یه ویلای دوبلکس که دوتا اتاق طبقه ی پایین داشت و دوتاهم اتاق هم بالا....

همه ی وسایل ویلا هم ترکیبی از کرم و قهوه ای بودن!!!!!!

درکل یه ویلای ساده ولی شیک بود.

عمو و خاله یه اتاق،داداش علی و رضا یه اتاق،مامان وبابا هم یه اتاق برداشتن.....

فقط می موند منو نازی و نهال و خاطره که ماهم همون اتاق باقی مونده رو برداشتیم و بعد از جا به جا کردن وسایلا همه رفتن توی اتاقاشون

که استراحت کنن.!!!!!!

رفتم توی اتاق و ساکمو گذاشتم زیر تختمو پریدم توی حموم.....

اخیش بعد از یه روز خسته کننده یه دوش آب گرم میچسبه....

از حموم بیرون اومدم و لباسامو عوض کردم دیدم همه خوابیدن.

ولی من خوابم نمیومد موهامو خشک کردم و رفتم پایین.

پایین هم کسی نبود.....یعنی همه خوابیدن؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نیم ساعت با گوشیم سرگرم شدم ولی دیدم دیگه واقعا حوصلم سررفته بلند شدم رفتم توی

اشپز خونه.....یکم فکر کردم دیدم درست کردن شام از بیکاری راحت تره.....والا!

در یخچالو باز کردم.....بابا ایول عمو.....از جون ادمیزاد تا شیرمرغ توی یخچال چیده شده بود.

وسایل مورد نیازمو برداشتم میخواستم واسه ی شام مرغ سوخاری درست کنم.

گوشیمو روشن کردم و هندزفری هامو گذاشتم توی گوشم و مشغول شدم.

سعی میکردم تا حد امکان از ایجاد هرگونه سر و صدا خودداری کنم.!!!!!!

تیکه های مرغ رو سرخ کرده بودم و مشغول سرخ کردن سیب زمینی ها بودم که دستی دور شونه هام حلقه شد!!!!

اولش ترسیدم ولی وقتی برگشتم با دیدن داداش رضا خیالم راحت شد.

هندزفری هامو از گوشم دراوردم:سلام.

داداش خندید:سلام!!!!به به بین پیشی چیکار کرده.

خندیدم:هرکاری کردم خوابم نبرد گفتم لااقل شام پیزم که مجبور نباشیم غذای بیرون رو بخوریم.

داداش از روی گونم بوسید و نشست روی صندلی:چاییت حاضره؟؟؟؟

-اره الان میریزم.

رضا:فقط زود باش سرم داره می ترکه!!!!

- چرا چیزی شده؟؟؟؟؟؟

رضا:نه نگران نباش یکم سردرد دارم یه چایی بخورم بهتر میشم.

خندمو از سر گرفتم.....اخه این چه استدلالیه که موقع سردرد چایی میخورن؟؟؟؟

دوتا چایی واسه خودمو داداش ریختم و درست رو به روی داداش نشستم.

داداش چایی رو کشید سمت خودش:دستت درد نکنه.

مشغول خوردن چاییم شدم که داداش گفت:چیزی شده؟؟؟؟

- نه....

رضا:اها پس قیافه ی الان هم واسه اینه که جدیدا خیلی تنوع طلب شدی.

– امروز رفتم کانون وکلا.

رضا:خب؟؟؟؟

بغضمو قورت دادم ولی میدونستم حلقه های اشک توی چشم معلوم:

گفتن ۵/۴ سالی هست که از ایران رفته.....

اینو که گفتم داداش مات شد.....!!!!!!

چشامو بستم که گرمی اشکام رو حس کردم روی صورتم.....

داداش یه ضرب چابیش رو خورد و اومد کنارم نشست.

رضا:میخوای چیکار کنی؟؟

– به نظرت باید چیکار کنم؟؟؟

داداش اخماشو کشید تو هم :سوالمو با سوال جواب نده اگه تصمیم با توه دیوونه باشه که برای

پیدا کردنش تا خود امرکا هم میری!!!!

فکر خوبیه!!!!!!شاید حق با داداش باشه!!!!!!

داداش دستشو جلوی صورتم تگون داد:دیدی گفتم!!!!سریع رفتی تو فکر امریکا رفتن.

– میگی چیکار کنم؟؟؟؟؟؟

رضا:صبر!!!!!!به همین راحتی زمان خودش همه چی رو درست میکنه.

– نمیشه تاکی باید صبر کنم اخه؟؟؟؟؟

رضا:می سپارم به یکی از اشناها توی فرودگاه کار میکنه هروقت بیاد ایران می فهمیم.

لبخندی زدم:واقعا؟؟؟؟؟

رضا:اره واقعا.

– خواهر برادر خوب خلوت کردین!!!

برگشتم سمت صدا دیدم عمو وایساده توی چار چوب در: مزاحم که نیستم.

خندیدم: نه عمو این چه حرفیه بفرمایید.

عمو اومد سمت ما: چاییت حاضره عمو؟؟؟

– بله عمو الان میارم.

مشغول چایی ریختن شدم و بعد از اتمام کارم رفتم توی اتاق خودمون:

نهال، خاطره، نازی زود تند سریع پاشید تنبلا!!!!!! پاشید شب شده...

نهال سرشو بیشتر توی بالشفت فرو کرد: توی اون روح فاطمه خفه میخوام بخوابم.

محکم با لگد کوبیدم به در: یا همین الان بلند میشین یا هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین.

اینو که گفتم نازی سیخ توی جشا نشست!!!!!! اوخییی الهی!!!!!!

یادمه یه بار دیگه هم باهم اومدیم شمال که نازی کرمش گل کرد و حالمو گرفت منم لاک پشت مزخرف نهال رو

خیلی خوشگل جادادم تو یقه ی لباسش!!! بعد از اون اتفاق هم هروقت این جمله رو میگم

نازی اولین کسیه که به حرفم گوش مید.

نازی بلند شد و منم با یه لبخند خبیث رفتم سمت نهال و خاطره و شروع کردم به دست زدن:

پاشید دیگه خسته نشدید اینقدر خوابیدید؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ پاشید.....

خاطره داد زد: —رررررررررررر فاطمه ببر صداتو.

خیلی خب حالا دیگه بلند نمی شید... باشه.... تقصیر خودتونه!!!!!!

رفتم پایین و از توی اشپزخونه دوتا پارچ اب سرررد برداشتم و برگشتم توی اتاق.

اول رفتم سراغ نهال: نهال یا بلند میشی یا تبدیلت میکنم به نهال بستنی.

نهال دستشو به معنی برو بابا برام تگون داد و منم پارچ رو خالی کردم رو سرش که با صدای وحشتناکی

بلند شد و سیخ توی جاش نشست.

مهلت ندادم و پارچ دوم رو خالی کردم روی سر خاطره....هردوتاشون عین ادمای سکنه ای نگام میکردن ولی وقتی

فهمیدن قضیه از چه قراره دوتا پا داشتم و دوتای دیگه هم قرض کردم و الفرار....!

با جیغ وحشتناکی از پله ها پریدم پایین:نهال دستت بهم بخوره میکشمت.

نهال:خفه شو دختره بی شعور خیرات سرت دکتر مملکتی نمیگی اینجوری ادم رو بیدار میکنی از ترس سکنه میکنه؟؟؟؟؟

- بادمجون بم افت نداره!!!!!!

نهال کفری شد و خیز برداشت سمتم که از روی مبل پریدم اون ورش که خاطره گفت:

مگه من دستم بهت نرسی بزغاله.

- هوووووی بزغاله عمته با یه پری دریایی درست صحبت کن.

نهال:بذار بگیرم یه پری دریایی نشونت میدم که نگو!!!!!!

خندیدم:گفته باشم.....به من دست زدین نزدینا.....

نهال:بشین بینیم باو حال نداریم.

یه لحظه رومو برگردوندم که ببینم چقدر باهاشون فاصله دارم که نمیدونم چی شد یهو خوردم زمین و نهال و خاطره هم

با کوسن های مبلا بهخ دتم رسیدن نامردا مدام میزدن و اصلا هم فرصت دفاع نمیدادن...

هرسه تامون وسط هال پخش شده بودیم.....نهال که خسته شد کوسن مبل رو پرت کرد یه گوشه:

بمیری الهی بی زلزله بشم من.....

با خنده گفتم:خب باشه بذارین اول وصیت کنم.

نهال دستشو برد بالا:خفه خون بگیر تا نزدم تو دهنه.

خندم بیشتر شد که خاطره گفت:خیلی بی شعوری فاطمه اخه اب یخ؟؟؟؟؟؟؟؟

- حقتونه من که گفتم بلند شید وگرنه هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین!!!!

نازی:شماها که میدونستین این بزغاله شوخی نداره چرا همونجوری وایسادین.

- هوووش درس صحبت کن بی تربیت.

نازی برو بابایی نثارم کرد که داداش علی با چشمای خمار از اتاق اومد بیرون:

چیه هی جیغ جیغ میکنید.....اگه گذاشتین یه دو دقیقه کپه مرگمون رو بذاریم.

نهال با اعتراض گفت:با ما چه تقصیر این دسته گ*هتونه.....

کوسن مبل رو پرت کردم سمتش:نهال دهن منو وا نکن.

داداش خندید:بین چیکار کردی دوباره....

بابا اومد بیرون از اتاق:چیه؟؟؟؟چتونه دوباره...

نگاهش به نهال و خاطره افتاد و گفت:شماها چرا خیسین.

نهال بازم جیغ جیغ کرد:دسته گلپه که خانوم به اب داده.

بابا خندید:دختر بابا چیکار کرده؟؟؟

چشامو لوس کردم و لب برچیدم:تقصیر خودشون بود گفتم بلند شین نشدن منم خیسشون کردم

از لحن حرف زدنم همه ترکیده بودن از خنده....نهال و خاطره هم رفتن توی اتاق که لباساشون رو عوض کنن

داشتیم دور همی چایی میخوردیم که عمو گفت:خانوما نمیخواین به ما شام بدین.

خاله:خانوم خسته که اشپزی نمیکنه.....میکنه؟؟؟

بابا خندید:خب اگه اینجوریه اقای خسته هم دست تو جیبش نمیکنه....

مامان:اقا که نون اور خونه بودن وظیفشه....

عمو چشاشو ریز کرد:اشپزی وظیفه ی خانوما نیست؟؟؟

مامان:معلومه نه!!!!!!نه شرع نه قانون اشپزی رو برای زن واجب نکرده تازه میتونه در قبال کاری که برای شوهرش میکنه ازش

پول بگیره.....!!!!!!

داداش رضا:دعوا نکنید بابا پیشی من واسه همتون شام پخته....

با این حرفش همه ی نگاه ها به سمت من چرخید که نهال گفت: این؟؟؟؟؟هه پس امشب همه باید دور همی شب رو توی بیمارستان سر کنیم.

خاطره: نه نهال من تصورم یه چیز دیگس اینو من میشناسم المان که بودیم دست به سیاه و سفید نمیزد.... حالا حتما فوق فوقش نیمرو یا املت درست کرده.

رضا: نخیرم..... پیشی واسه همتون مرغ سوخاری پخته.

نهال: فاطمه مرگ نهال تقلب مقلب که نکردی؟؟؟؟؟؟؟؟

- برو بابا مگه من عین توام؟؟؟؟

نهال: تادلت بخواد مته من باشی

- فعلا که دلم نمیخواد.....

بابا: خب حالا دعواها تون رو بذارین واسه بعد شام ما گشتمونه.

- باشه بابایی نیم ساعت دیگه غذا حاضره.

خاطره بلند شد و گفت: پس من میرم قدم میزنم.

نهال: خب بشین با هم میریم.

خاطره: نه ممنون.

و رفت..... نهال هم شونه ای بالا انداخت و بلند شد که بره توی اتاق: هی هی خانوم کیان کجا؟؟؟؟

نهال: با اجازه تون بالا.

- اجازه صادر نشد... سینی استکانارو دادم دستش: بشور تا بذارم بری.

نهال رو به بابا گفت: عمو الان میزنم این گلتون رو ناکار میکنم.

بابا خندید که خاله گفت: نهال راست میگه دیگه فاطمه جان زحمت کشیده شام پخته توهم نمی میری استکانارو بشوری.

نهال با حرص رفت سمت اشپزخونه و منم دنبالش راه افتادم.

خاطره:

از در ویلا زدم بیرون...ارووم ارووم قدم برمیداشتم.....هوا خیلی عالی بود!!!!

سقاوتمندانۀ خودمو بغل کردم و راه افتادم.....!نمیدونم چقدر قدم زده بودم ولی کامل از ویلا دور شده بودم و رسیده بودم به دریا:

اخ جون دریا!!!!!!

صندلامو دراوردم و دویدم سمت دریا.....تا زانو توی اب بودم و باخنده داشتم پیش میرفتم.

خدای اب بازی کیف میدۀ.....مته بچه ها دستامو تا ارنج بردم توی اب و محکم کشیدم بالا...اب می پاشید به سر و رومو

سر مستانه می خندیدم....

همچنان به سمت اب قدم بر می داشتم به حدی که تا کمر توی اب بودم:

کجا دختره خیره سر؟؟؟

- وای وجدان جان تورو سر جدت بی خیال بذار کیف کنیم.

- کیف کردن بخوره توی سرت میری میمیری بدبخت.

- بهتر....

- کوسه داره....می خورنت....

- برو عمتو گول بزن مگه خلیج فارسه که کوسه داشته باشه.

- شیطان دریا که داره.....همونی که موهاش بلند بود و چشاش قرمز مگه ندیدی که توی تاریکی اب طعمه رو میخوره.

بحث کردن با وجدانمو بی خیال شدم و خیره شدم به اسمون.....ماه خیلی نزدیک تر به چشم می خورد....خیلی ماه شده بود تو اسمون.!!!!!!

غرق نگاه کردن به اسمون بودم که یهو زیر پام خالی شد و توی اب فرو رفتم.....!!!!!!

هرچی بیشتر دست و پا میزددم بیشتر فرو می رفتم.....وای خدایا نه.....من هنوز ارزو دارم...نهههه نمیخوام بمیرم.....

جیغ زدم: کـــمک یکی کمک کنه.....

فاطمه:

غذا رو گرم کردم و خوش سلیقه البته با کمک نهال میز شام رو چیدم و رفتم تو هال:

ایها الناس بفرمایید شام!!!!!!

همگی بلند شدن و مامان گفت:فاطمه جان برو دنبال خاطره بیاد شام بخوره.

- چشم....

رفتم سمت در که نهال گفت:واقعنی میخوای تا توی حیاط بری؟؟؟؟

- اره دیگه....

نهال:خب میتونی یه زنگ بهش بزنی....خاطره هرجا میره گوشیش رو هم با خودش می بره.

راس میگه ها اینم حرفیه واس خودش....گوشیمو از توی جیبم دراوردم و شماره ی خاطره رو گرفتم:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد....

وا یعنی چی؟؟؟؟گوشیش چرا خاموشه...؟؟متفکرانه به گوشه ای خیره شدم که بابا پرسید:

چی شد؟؟؟؟

- خاموشه...

نازی:خاموشه؟؟؟؟؟؟شاید شارژ نداره.

نهال:چرت نگو باو خاطره شارژ خودش تموم بشه نمیداره شارژ گوشیش تموم شه.

مامان:گفتم برو دنبالش فاطمه نگفتم زنگ بزنی.

سری تکون دادم و رفتم توی حیاط...وای خدا تاریکه اینجا..داد زدم:خاطره!!!!!!خاطره کجایی میخوایم شام بخوریم.

یکم دیگه رفتم جلو ولی از اون جلوتر نرفتم....خب میتراسم از تاریکی.....!!!!!!!!!!!!

داد زدم:خاطره شوخیت اصلا قشنگ نیست کجایی تو؟؟؟؟بیا بیرون تو که میدونی می ترسم....

بازم صدایی نیومد.....نکنه بلایی سرش اومده باشه....توی همین فکر بودم که یهو یه صدایی از بین درختا اومد....وای نه

جیغ زدم و دویدم سمت ویلا.....با شدت خودمو پرت کردم تو وقتی بقیه منو دیدن هول کردن و سیل سوالا جاری شد.

- خاطره نیست...

علی: جیسی؟

نہال: شوخیت خیلے مسخرے...

- بخدا نیست هرچی دنبالش گشتم نبود.

خاله با دستش محکم زد روی پشت اون یکی دستشو لیشو گاز گرفت:خدا مرگم بده چه بلایی سر دختر مردم اومده؟؟؟؟

- نمیدونم ولی نبود.

بابا: خب چرا وایسادین یاشید بریم دنبالش بگردیم.

همگی بلند شدیم رفتیم دنبال خاطره.....

بنیامین:

- ماماااان بسہ دیگہ....

بابا: خجالت بکش یسر.... سر مادرت داد میزنی،؟؟؟؟؟

مامان:سه بنیامی اینهمه دنبالش گشتی پس نیست؟؟؟؟؟

بازم داد زدم: نهههه بس نیست من بجز اون هیشکی رو نمیخوااااام.

و بدون اینکه بهشون مهلت بدم از ویلا زدم بیرون... اه... گند خورد به اعصاب!!!!!!

دستامو گذاشتم توی جیمو راه افتادم سمت دریا.....به ساحل که رسیدم روی ماسه های کنار دریا دراز کشیدم و

دستامو گذاشتم زیر سرم.....چشامو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم.

- بنیامین؟؟؟؟؟

– جان بنیامین.

- تو که تنهام نمیذاری؟؟؟؟؟ اشک توی چشمای خوشگلش جمع شده بود: برنگردم بینم نیستی.

- نه گلم هر اتفاقی بیوفته تو مال منی....

ولی..... خاک بر سرت بنیامین نتونستی سر حرفت وایسی... بلند شدی رفتی انگلیس که چی بشه؟؟؟؟؟؟

توی حال و هوای خودم بودم که صدای جیغ شنیدم: کــــــــــــــــک یکی کمک کنه.....

چشامو باز کردم و نشستم..... خل شدی پسر کسی تو دریا نیست.....

یکم دقیق تر به دریا نگاه کردم که دیدم یه چیزی به اندازه ی نقطه روی اب داره دست و پا میزنه!!!!

هول شدم و با لباس شیرجه رفتم توی اب..... وقتی رسیدم بی هوش شده بود..... نفسمو توی سینه حبس کردم و رفتم زیر اب

یه دختر لاغر اندام با موهای مشکی توی اب بود!!!! کمرشو گرفتم و تا ساحل یه نفس شنا کردم.

گذاشتمش روی ماسه ها و برش گردوندم سمت خودم ولی..... نههههه..... این..... این امکان نداره!!!!

یعنی خودشه؟؟؟ چند بار محکم زدم به صورتم: بیدار شو..... بنیامین بیدار شو داری خواب می بینی....

ولی نه خواب نیستم... بیداره بیدارم این خاطرس خودشه.... دستمو گذاشتم روی صورتشو نگاش کردم: اصلا هم تغییر نکرده! هنوز هم همون

دختر

لجهاز همون موقعس.....

یه دفعه یه صدایی تو سرم پیچید: عشقبازیتو بذار واسه بعد..... مرد دختر مرد!!!!

انگشت اشارمو گرفتم جلوی بینیش.... ولی نفس نمی کشید.

دستامو به حالت ضربدری گذاشتم روی سینش و شروع کردم به ماساژ دادن قلبش.....!!!!

نفس بکش..... خاطره خواهش میکنم نفس بکش.. خدایا الان نه!!!! الان که پیداش کردم ازم نگیرش خواهش میکنم!!!!

نفس نمیکشه!!!!!! نههههه..... لعنتی.... نگاهم رفت سمت لباس!!!! این آخرین راهه... باید تنفس مصنوعی بدم.

نه نمی تونم.... من بهش قول داده بودم.... من قول دادم..... چشامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و فاصله رو از بین بردم

نفس بکش خاطره خواهش میکنم!!!!!! ببین حالا که کنار همدیگه ایم نفس بکش!!!!!!

و دوباره شروع کردم به ماساژ قلبی که پلکاش لرزید.....

دستاشو محکم گزفتم و صداش کردم:خاطره!!!!!!خاطره عشقم....وا کن اون چشای خوشگلنتو عزیزم!!!!

شروع کرد به سرفه کردن ولی هنوز منو ندیده بود.....خدایا!!!!منو یادش نرفته باشه..یعنی هنوز منو میشناسه؟؟؟؟

سرشو بلند کرد و زل زد تو چشم...خواست یه چیزی بگه که یکی صداش کرد.

نہال:

همه باهم از ویلا زدیم پیرون و دنبال خاطره می گشتیم....

نزدیک دریا بودیم که صندلای خاطره رو دیدم... داد زد: بیاین اینجا... صندلاش اینجاس...

با این حرف همه او مدن سمتم..فاطمه صندلای خاطره رو از دستم گرفت و بغضش شکست:

خا|||طره.....کجایی تو؟؟؟؟؟

نشستم کنارش و شونه هاشو گرفتم:ارووم باش فاطمه ارووم....چیزی نشده....خاطره همین دور و براس من مطمئنم.

فاطمہ حق مزد ولے.....خب راس میگہ دیگہ اگہ بلایے سرش اومده باشه چه؟؟؟؟؟

بلند شدم و دست فاطمه رو گرفتم که بلند شه...یه نگاه به بقیه انداختم: ما میریم انور. شماها هم برین اونطرف.

همراه فاطمه راه افتادیم و به درازای ساحل راه می رفتیم که فاطمه استین لباسمو کشید:

نہال؟

- ھا؟؟؟؟؟

فاطمه:اون حارو.....خاطره نیست؟؟؟؟

نگاهمو کشیدم سمت جایی که فاطمه میگه.....وا خاک به سرم این که خاطرس!!!!

پس این پسرہ کیہ کنارش؟؟؟؟؟؟؟؟

– اون يسره کيه؟؟؟؟؟؟

فاطمه: نمیدونم تا جایی که یادمه خاطره به پسرا محل سگم نمیداد.

با فاطمه رفتیم جلو تر، فاصله ی کمی باهاشون داشتیم ولی اونا هنوز متوجه ما نشده بودن.

پسره دستشو گذاشته بود روی شونه ی خاطره: خاطره منو یادته؟؟؟؟؟؟ منو میشناسی؟؟؟؟؟؟

وا.....این کدوم خریه دیگه؟؟؟؟؟؟ خاطره چرا باید بشناستش؟؟؟؟؟؟

خواستم حرف بزنم که فاطمه صداش کرد: خاطره.....!!!!

خاطره:

با تکونای شدیدی روی قفسه ی سینم چشامو باز کردم.....

احساس خفی داشتم بلند دشم و شروع به سرفه کردن ، کردم!!!!!!

حالم یکمی که بهتر شد برگشتم که از ناجیم تشکر کنم که نگاهم به یه ناه قهوه ای همیشه ارووم گره خورد.

خودشه؟؟؟؟؟؟ یعنی باور کنم که خودشه؟؟؟؟؟؟

خدایا!!!!!!داری کجا می بری مارو؟؟؟؟؟؟

دستشو گذاشت روی شونم و نگران گفت:خاطره منو یادته؟؟؟؟؟؟ منو میشناسی؟؟؟؟؟؟

اومدم بگم بنیامین توئی که صدای فاطمه اومد:خاطره.....!!!!!!

از روی شونه ی بنیامین یه نگاهی بهش انداختم که دیدم نهال هم کنارشه.....چشمای فاطمه از اشک پر شده بود و

سریع خودشو به من رسوند.....

چند لحظه بعدش هم توی اغوشش غرق شدم.....

فاطمه هق میزد و گریه میکرد:چه بلایی سرت اومد خواهی؟؟؟؟؟؟ چی شد یهو رفتی بیرون؟؟؟؟؟؟

منو از خودش جدا کرد و سرتا پامو نگاه کرد:چرا خیسی؟؟؟؟؟؟

شصتمو کشیدم زیر پلکای خیسیش و با لبخند گفتم:ارووم باش عزیزم فاطمه!!!!!!رفتم توی اب که نمیدونم چی شد

یهو زیر پام خالی شد توی اب فرو رفتم.....

یه نگاه دیگه به بنیامین انداختم!!!!!! اونم داشت منو نگاه میکرد.....

نهال نشست کنارمون:خوبی؟؟؟؟

- بهترم.....

نهال:دختره خر.....بهت گفتم وایسا باهم بریم ،کو گوش شنوا؟؟؟؟

خندیدم:ناراحتی بر گردم.....

فاطمه اخم کرد:بسه دیگه حالا توهم هی کشش بده....

نهال خواست جوابشو بده که صدای خاله زهرا مانع شد:بچه ها شما بیید؟؟؟؟

همه برگشتیم سمتش منو که دید اومد سمتم و بغلم کرد:قربونت برم الهی چی شدی عزیزم؟؟؟؟

فکر کردم زبونم لال اتفاقی برات افتاده.

لبخند زدم.....چه مهربون!!!!خوش به حال فاطمه!!!!

- خوبم خاله ببخشید که نگران شدین.

خاله پیشونیمو بوسید و اقا علی کتتشو داد به خاله خاله هم کتو پیچید دورم....

با کمک فاطمه و نهال بلند شدم و رو به بنیامین گفتم:مرسی بابت کمکتون.....زندگیمو مدیون شما هستم.

و رفتم....

خیلی واضح می شد دید که چشماش از تعجب چهارتا شده.....یعنی باید گرم تر از اینا باهاش حرف میزد؟؟؟؟

باید عین همون روزا باهاش رفتار میکردم؟؟؟؟

کت رو بیشتر دور خودم پیچیدم و راه افتادیم سمت ویلا.

به ویلا که رسیدیم رفتم یه دوش گرفتم و بعد از اینکه موهامو خشک کردم رفتم پایین که همه دور میز شا منتظر

من بودن:واقعا معذرت...بخاطر من اینهمه معطل شدین.

نهال:خاطره!!!!داشتیم؟؟؟؟

- از این به بعد دارم....

لبخندی زد و همه شروع کردیم.....

نازی با دهن پر گفت: هووووم بابا فاطمه از این هنرا هم داشتی و رو نمیکردی؟؟؟؟

فاطمه خندید: خوب شده؟؟؟؟

نهال: عالی شده.. دمت گرم پس بجز نیمرو و املت از این کارا هم بلدی.

همه خندیدیم و بعد از شام نهال و نازی مجبور شدن به شستن ظرفا و منم رفتم توی اتاق.

روی تخت دراز کشیدم و چشامو بستم..... سرم وحشتناک درد میکرد.

چشام بسته بود و همه ی تلاشمو میکردم که به بنیامین فکر نکنم!!!!!! اولی نمیشد.....

۱۰ دقیقه گذشت که یکی اومد توی اتاق.... چشامو باز کردم دیدم فاطمه: جانم؟؟؟؟

فاطمه: بیا پایین همه دارن چایی میخورن.

خواستم بلند شم که یه دفعه سرم وحشتناک درد گرفت و از دردش چشامو بستم: آخ....

فاطمه اومد سمتم: خوبی خاطره؟؟؟؟ چت شده؟؟؟؟

- سرم.... سرم داره می ترکه... انگاری یه گوی بزرگ داره توی سرم جا به جا میشه!!!!!!

دستشو گذاشت روی پیشونیم: یکم تب داری..... بخواب برم برات مسکن بیارم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و فاطمه هم رفت بیرون.....

گوشیمو از روی عسلی کنار تخت برداشتم.... پوووووف فک کنم سوخته!!!!!!

انداختمش یه گوشه: دیگه به کارم نمیداد!!!!

یه عادت خوبی که داشتم این بود همه ی محتویات تصویری حافظه ی گوشیمو روی لپ تابم کپی میکردم و

اگه اتفاقی برای گوشیم می افتاد دیگه ناراحت نمیشدم...

زل زده بودم به سقف که فاطمه و نهال با یه سینی پر از میوه و خوراکی اومدن تو.

نهال: چت شده خاطره؟؟

- هیچی یکم سر درد دارم.

فاطمه با لیوان اب اومد ستم و قرص رو داد دستم: بیا بخور بینم....نگا چه بلایی سر خودت آوردی

- خب حالا شماهم هنوز زنده. نگران چی هستین؟؟؟؟

نهال دستشو مشت کرد و کوبید رو زانوش: بخدا فقط اسم من بد در رفته!!!! تو از من دیوونه تری به مولا!!!!!!

خندیدم: یکم دوزش زیادی بالاست.

نهال پوفی کرد و رفت تو فکر.....فاطمه هم واسه هر سهتامون میوه قاچ کرد.

داشتم قاچ سیبم رو میخوردم که نهال پرسید: راستی خاطره؟؟؟؟

- هووووم؟؟؟؟

نهال: اون پسر که کنار ساحل بود کی بود؟؟؟؟

سیب پرید تو گلو و شروع کردم به سرفه کردن.....اونقدر سرفه کردم که اشک از چشم می اومد.....

فاطمه: چی شدی یهو؟؟؟؟

نهال چشمک زد: ای شیطان بریز بیرون بینم.

- چیزی واسه بیرون ریختن ندارم.

نهال اخم کرد: مارو نیپچون.....خودم دیدم داشت بهت میگفت منو می شناسی.

وای بنیامین خدا بگم چیکارت کنه.....یعنی همشو شنیدن.

- من که چیزی یادم نمیاد.

فاطمه: نهال اذیتش نکن خو.....

دلخوری توی لحنش موج میزد..ما هیچ چیزی پنهانی نداشتیم.....حالا من این وسط تریپ ادمای خجالتی رو برداشته بودم و حرف نمیزدم.

نهال چشم و ابرویی اومد: خیلی خب نشونت میدم.....معلوم میشه که یادت میاد یا نه.....

- بخدا چیزی نبود نهال اگه موضوع مهمی بود خودم بهتون میگفتم.

نهال: دختره اب زیر کاه.....اگه عاشق شدی بگو عاشق شدم.....چرا هی از زیرش در میری؟؟؟؟

یکی بیاد اینو جمع کنه: میگم چیزی نبود.....اصن گیرم اره دوست پسرم بود تورو سخته؟؟؟؟

نهال: برووو برو عمتو سیاه کن تو گور نداری که کفن داشته باشی دوست پسرت کجا بود.

- عشقم بود.

با گفتن این حرف فاطمه سرشو آورد بالا و زل زد تو چشمات: انگار میخواست حقیقت حرفمو از تو چشم بخونه.....

نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به رو تختی.

نهال: خیلی بی شعوری خاطره فکر نمیکردم با ماهم ناراحت باشی.....

و بلند شد و رفت بیرون.....حالا من موندم و فاطمه ای که هنوز چشمش روی صورتم زوم کرده بود:

خاطره منو نگاه کن!!!!

لحنش اونقدر محکم بود که بلافاصله زل زدم تو چشاش.

فاطمه: این چرت و پرتا چیه که میگی؟؟؟؟افتادی توی دریا درست....مختم تاب برداشت؟؟؟؟

- اره.....

زد به پیشونیش: بین من اعصاب درست و درمون ندارم یه بلایی سرت میارم!!!!!!

- اههه فاطمه اصن هرچی.....بیخیال شو تو قرعان.

فاطمه باشه ای گفت و از اتاق رفت بیرون.

دستمو مشت کردم و کوبیدم رو بالشت: گند زدی خاطره....گند زدی.....بیا بین تنهات گذاشتن.....بجز اونا دیگه کیو داری

که اینقدر سر تق بازی درمباری؟؟؟؟

بغض کردم.....اشک ریختم.....این روزا خیلی دل نازک شده بودم....

خیلی زود اشکم در می اومد.....همش حس میکردم قراره تنها بشم و این افکار خیلی ازارم میداد.

دوباره دراز کشیدم و ساعدم رو گذاشتم روی چشمام.

خیلی طول نکشید و بالاخره خوابم برد.

نهال:

اعصابم از دست پنهون کاریای خاطره خیلی خط خطی بود.

بلافاصله از اتاق زدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه....چنتا لیوان پت سر هم رو اب خوردم و نشستم روی یکی از صندلیا.

سرم گرفتم بین دستامو چشمامو بستم.

چطو وقتی فهمیدم اون یارو پسره انگلیسی بهم علاقه داره به فاطمه و خاطره گفتم.

چطور فاطمه وقتی فهمید پسر دکتر تبریزی اومده خواستگاریش به ما گفت.

چطور ما هیچی رو از هم پنهون نمیکردیم ولی خاطره اومده شده قوز بالا قوز.

انگشتامو گذاشتم روی شقیقم رو محکم فشار دادم.

اه نهال اصلا به تو چه اخه؟؟؟؟؟؟چرا داری توی زندگیش سرک میکشی؟؟؟؟

- نه خو وقتی ما بهش گفتیم اونم باید میگفت.

- خب حالا تربیپ این رفیقای غیرتی رو برندار خواهشا...

چنتا نفس عمیق کشیدم که فاطمه اومد تو آشپزخونه.

دستشو گذاشت روی شونمو گفت:خب حالا ارووم باش....نخواست به بگه!!!!

- نباید اینقدر پنهون کاری میکرد!!!!

فاطمه:نهال اینقدر غرغر کردن نداره!!!!!!شاید خجالت می کشید.

یه نگاه از اونایی که پاچه میگیرن رو بهش انداختم:زر مفت نزن فاطمه حالت خوب نیست؟؟؟؟نشیدی گفت عشقم؟؟؟؟

فاطمه:اووووف نهال چرا اینقدر سخت میگیری؟؟؟؟

- خیلی بی شعوره.....خییلی.

فاطمه اخم کرد:بسه دیگه نهال!!!!یکم منطقی فکر کن.

- منطق کی.....؟؟؟؟منطق من؟؟؟؟یا منطق اون؟؟؟؟

فاطمه:منطق اون....زندگیه خاطرس ما چرا باید دخالت کنیم؟؟؟؟

گاهی وقتا به این همه ارامشش حسودیم میشه.....!!!!!!مثل الان که خیلی ارووم داره حرف میزنه.....!!!!!!

یه نفس عمیق کشیدم بلند شدم و دوتایی رفتیم پیش بقیه.....!!!!!!

فاطمه:

امروز روزی سومیه که اومدیم شمال.....رفته بودیم بازار که چیز زیاد مناسبی چشمم رو نگرفت !!!!

اخه همه ی بازارش سنتی بود و فقط یه روسری و دامن محلی خوشگلش خریدم.....همین !!

خاطره هم گوشیش رو عوض کرد و الانم همه با هم اومدی دریا که نهال و نازی دارن اب بازی میکنن.

دو تا داداش دیوونه ی منم دارن توی اب قر میدن.

خاطره یه گوشه ای تنها به افق خیره شده.....مامان و بابا در حال عشق بازی ان و خاله و عمو هم دارن میوه میخورن!!!!!!

منم که الاف و بیکار دارم کنار دریا قدم می زنم...خدایی خیلی دوس دارم برم توی اب ولی از عواقبش می ترسم.....

یه نگاه به خاطره انداختم و رفتم طرفش....هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدای جیغ نازی توجه همه رو جلب کرد.

سرم رو برگردوندم سمتشون دیدم نهال نازی تا وسطای اب کشونده.....خندم گرفت:دیوونه ای نثارشون مردم و به راهم ادامه دادم!

- پُخ!!!!!!

خاطره دو متر از جا پرید:واااای خدا نکشتت زلزله!!!!!!

- خخخ...باور کنم ترسیدی؟؟؟؟

خاطره:ادم نیستی و نمی شی و نخواهی شد!!!!!!

خم شدم و دستم رو گذاشتم رو سینم:چاکر شو ماایم.

رفتم کنارش نشستم و دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم:خوبی اجی؟؟؟؟؟

خاطره:باید بد باشم؟؟؟؟؟؟

- تو خودتی....

خاطره:اتفاقا دو سه روزی می شه که نمی تونم برم تو خودم...فک کنم فیلترینگ شدم!!!!!!

- دیوونه!!!!

خاطره:خودتی....

- تویی.....

خاطره:وقتی میگم تویی یعنی تویی.....روی حرف بزرگترت هم حرف نزن.

- چشم مامان بزرگ...

دیگه هیچکدوممون حرفی نزدیم و خیره شدیم به دریا....!!!!

یکم که گذشت خاطره سرش رو گذاشت روی شونم و گفت:مرسی!!!!

چشام گرد شد ولی گفتم:قابلی نداشت.

خاطره:تو نمی تونی جدی باشی نه؟؟؟؟؟؟؟؟

خندیدم:خیلو خب...بابته؟؟؟؟

خاطره :این که تنهام نمیذاری...حتی گاهی وقتا که از دستم دلخوری....مث الان!

- الان؟؟؟؟؟کی گفته از دستت ناراحتم؟؟؟؟

خاطه:نگی هم میشه فهمید....

- خاطره!!!!!!چیزی ناراحتت کرده؟؟؟؟؟اگه چیزی شده بگو خواهی....

چشماشو ارووم بست و گفت:نهال رو ببین....تقریبا دو روزی میشه که باهام سرد شده...!

هووووف نهال.....نهال.....نهال.....از دست تو....

- یکمی دلخوره....تو که اخلاقشو می شناسی!

خاطره:اره ولی خب زیادی بهم ریخت.

زدم به بازوش:بی خی باو اومدیم کیف کنیم نیومدیم بشینیم زانو غم بغل بگیریم.....پاشو.....پاشو بینمت.

خودم بلند شدم و خواستم دستشو بگیرم و بلندش کنم که گفت:بنیامین!!!!

- ها!!!!بنیامین کیه؟؟؟؟

خاطره:میشه بشینی؟؟؟؟

کنارش نشستم و دوباره سرش رو گذاشت روی شونم:۱۶/۱۵ سالم بود که رفت و امد های خانواده ها باعث ایجاد آشنایی ماهم شد،می

دونستم که برای بابا

مهم نیست من چجوری باهاش رفتار کنم....گرم یا سرد.....اخه اصلا واسش مهم نبودم.....بابا با فرهنگ اروپایی بزرگ شده و بود و زندگی

میکرد و خیلی راحت

هم می دونست بادوست پسر داشتن من کنار بیاد ولی من خودم نمیخواستم!!!!!!

دو سه سالی از اشناایمون میگذشت...هرچی بزرگتر می شد جذاب تر هم میشد!!!!!!

اوایلش انکار میکردم که حسی بهش دارم....ولی وقتی بقیه ی دخترا دورش می پلکیدن و من حسادت میکردم فهمیدم که دوش

دارم....شب تولد ۱۸ سالگیم بود!!!

همون شبی که تو مهمونی رو گرفته بودی بعد از اینکه همه ی مهمونا رفتن یکم بعد شماها خداحافظی کردین و رفتین ولی بنیامین و

خونوادش موندن.....به بهانه ی اینکه کار

واجب داره منو باخودش برد توی حیاط کنار استخر....می دونستم پسر مغروریه و به دختر جماعت محل نمیده!!!!ولی خب منم دست کمی از

اون نداشتم!!!!!!

تو و نهال خوب میدونید که پسرا رو بیشتر اسکل میکردم تا اینکه بخوام باهاش دوست شم!!!!!!رو به روم وایساد و میخ چشم شد،گفت:

خاطره من.....راستش خب تا حالا همچین کاری نکردم و یخورده برام سخته که راحت بخوام باهات حرف بزنم.....نگاش کردم و گفتم که

حرفشو بزنه من باید برم....

خیلی راحت زل زد تو چشم و گفت: دوست دارم.....

کپ کردم..... منم دوستش داشتم ولی هیچ وقت فکر نمیکردم اونم به من حسی داشته باشه!!!! انگام کرد و گفت منو برای زندگیش میخواد نه برای نیازای خودش..... بهم گفت تا وقتی که جوابش رو میدم منتظرم می مونه.....

روزی خوبی رو باهاش داشتم..... یادته؟؟؟؟ اون روزی که بهم زنگ زدی گفتم میخواین برین توچال برف بازی ولی من پیچوندم و گفتم نمی تونم پیام؟؟؟؟ اون روز قرار بود بنیامین بیاد دنبال باهم بریم برف بازی.... خوب بود..... دوستش داشتم... دوسم داشت..... سالای آخری که المان بودیم وقتی برگشتم بهم گفتن رفته لندن که

درسشو ادامه بده و منم بعد از اون دیگه ندیدمش.....

تا الان که دو روز پیش افتادم توی دریا و اون نجاتم داد..... اولش فکر کردم اشتباه میکنم ولی وقتی دیدم اونم متعجب به من نگاه میکنه فهمیدم که خودش.....

بخدا همش همین بود فاطمه..... فقط عشقشو چند سالی ازتون پنهون کردم..... نمی خواستم تا وقتی که این علاقه رسمی نشده کسی چیزی از این ماجرا بفهمه.....

ولی الان نمیدونم که اونم هنوز دوسم داره یا نه؟؟؟؟؟؟

یه لحظه.... یه لحظه هنگ کرده بودم و مغزم به کل ویندوز پرونده بود!!!!!! باورم نمیشد که خاطره کسی توی زندگیش باشه....

خاطره ناراحت نگام کرد: حالا بخشیدی؟؟؟؟

- چیو؟؟؟؟

خاطره: پنهون کاریم رو....

- ای بابا باز که تریپ این ادمای مودب و با شخصیت رو برداشتی..... بابا بی خیال خاطره... کسی از دست تو ناراحت نشده که بخوای معذرت خواهی کنی.....

نگام کرد و حرفی نزد: میدونی کجاست؟؟؟؟

خاطره: نه بعد اون شب دیگه ندیدمش.

خندیدم: نه خوشم اومد خوب تیکه ای رو تور کردی....

خندید: دیگه دیگه.....

اومدم بهش بگم بلند شه بریم اب بازی که نهال یه جیغ بنفش کشید....

نگاهمون برگشت سمت اونا که دیدم بععله عمو خاله رو انداخته توی اب بابای متشخص منم کودک درونش فعالیتش رو شروع کرده و مامان رو انداخته وسط دریا

داداش رضا نازی رو پرت کرده بود توی اب و داداش علی هم نهال رو انداخته بود توی اب....

نهال یه بند فحش میداد و جیغ میکشید بقیه هم میخندیدن.

خاطره نگاهشون کرد و گفت:این مردا کی میخوان بزرگ شن؟؟؟؟؟؟

- چیکارشون داری بذار کیف کنن....

خاطره دستمو گرفت و گفت:فاطمه بدو.....

- چی؟؟؟؟

خاطره:بدو بهت میگم....دستمو کشید و شروع به دویدن کرد که صدای داداش علی و داداش رضا می شنیدم از پشت سرمون.....اها پس میخواستن مارو هم خیس کنن!!!!!!

منو خاطره می دودیم و جیییییغ می کشیدیم که داداش رضا گفت:به نفعتونه که خودتون مته بچه های خوب وایسین.

- داداش دستت بهم بخوره زنده نمی مونی!!!!گفته باشم....

رضا:منم بگیرمت بهت رحم نمیکنم.....گفته باشم.....

توی یه حرکت ناگهانی داداش علی خیز برداشت سمت خاطره، خاطره میخواست فرار کنه ولی لحظه ی اخر داداش گوشه ی پانچوی خاطره گرفت و برد سمت دریا.

خاطره جیغ میزد و داداش میخندید....تا بالاخره خاطره هم خیس شد....حالا من مونده بود و رضا که می دونستم بالاخره منو میگیره چون ورزشکار بود و از من سریع تر میدوید

همونجوری می دودیم و جیغ میزدیم که محکم خوردم به یکی.....سرمو بالا گرفتم ببینم کیه که چشمای شیطان عمو رو دیدم:

وای عمو تورو خدا.....

صدای رضا میومد:بگیرش عمو نذار در بره.....

تا اومدم فرار کنم دیدم ای دل غافل منو هم گرفتن... داداش رضا اومد منو محکم بغل کرد و رفت سمت اب..... دست و پا میزد و خواهش میکردم ولی اصلا گوش نمیکرد....

تا اینکه منو مثل تاب تکون چند بار تکون داد توی بغلش:

۱-.....

۲-.....

۳-.....

و منو پرت کرد توی دریا... اب سرد بود و منم مدام جیغ میزدم..... مردا هم میخندیدن.... از اب متنفر نبودم ولی خب دوست نداشتم اینجوری پرتم کنن توی اب!!!!!!

خاطره اومد سمتم و دستمو گرفت.... بلند کرد و رفتم سمت پسرا که داداش علی گفت:

اوه اوه رضا فرار کن.....

داداش رضا برگشت منو که دید شروع کرد به دوییدن.... اول رفتم سمت داداش علی و تا میخورد زدمش ولی مشتتا از نظر من کتک بود از نظر داداش نوازش بود....

بعدش رفتم سمت رضا و مدام داد میزدم:

رضا بگیرمت شهیدت میکنم.... به ولای علی دستم بهت برسه تیکه بزرگت گوشته....

داداش خندید: اوووو خیلی خب جوجو یواش یواش.....

دیدم حرفیش نیستم و نمی تونم بگیرمش دستمو کردم توی جیبم و توپ شیطونکم رو دراوردم.... یه چشممو بستمو و کمرشو نشونه گرفتم:

۱ - ۲..... ۳..... پرتاب.

و اخش دراومد.... وایساد و دستشو گذاشت روی کمرش:

اییییی.... فاطمه خدا خفت کنه الهی.... اخ..... چی بود این کوفتی که زدی به کمرم؟؟؟؟

دست به کمر وایسادم و گفتم: حقته.... بهت گفته بودم حسابتو می رسم....

رضا: خیلی خری....

– حرف نباشه خر با اون گوشای درازش می فهمه ولی تو نمیفهمی.....

و رفتم سمت بقیه و کنارشون نشستم.....نهال و نازی هردو از سرما می لرزیدن....

نهال:ای خدا!!!! چرا اینقدر سرده.....یه نگاه به من کرد و انگشت اشارش رو تهدید وار جلو تکون داد:

همش تقصیر توئه با اون داداشای بی شعورت.....

با بی قیدی شونه ای بلا انداختم و گفتم:من که تلافی کردم نوبت شماست....هر بلایی که عشقتون کشید سرشون بیارین.

خاله همچنان غر غر میکرد:اخه بگو مرد گنده خجالت بخدا.....مته بچه ها منو گرفته پرت کرده توی اب.....!!!!!!

همه خندیدم و باهم بلند شدیم رفتیم سمت ویلا.....

خاطره:

تقریباً یه هفته ای میشه که از شمال برگشتیم.....

رابطم با نهال بهتر شده ولی هنوز نمیدونه قضیه ی منو بنیامین چیه.....!!!!!!

اگه بفهمه مرگم حتمیه!!!! از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه!!!!!!

بابا امروز برگشته بود خونه،کلید رو توی قفل چرخوندم که یکی صدام کرد:

– خاطره...!!

برگشتم سمتش...بنیامین؟؟؟؟اینجا چیکار میکنه.....؟؟؟؟؟؟

نگاش کردم: موهاشو داده بود بالا و از زور ژل و واکس مو برق میزدن!!!!یه استین کوتاه جذب مشکی و جین مشکی تنش بود که هیکلش به

خوبی نمایان میشد توی اون لباسا..... مته همیشه دخترکش و جذاب!!!!!!

– بله!!!!!!

اومد جلو:سلام!!!!باید باهات حرف بزنم...

– علیک سلام!!!!شما،اینجا.....

جا خورد بدجوووور....خب منم یه جوری باید دلخوریمو نشون بدم دیگه.....!!!!!!کجا بوده این چند سال؟؟؟؟لااقل می تونست خبر بده که چرا

داره میره....

بنیامین: گفتم که باید باهات حرف بزنم.

یه نگاه به ساعت انداختم!!!!!! حتما باید الان باشه؟؟؟؟؟ بابا اومده میخوام بینمش....

بنیامین: خاطره! خواهش میکنم... کارم واجبه.

پوفی کردم: خیلی خب ولی کوتاه.

خندید: چشم!!!! حالا بیا سوار شو.

یه نگاه به پشت سرش انداختم: عشقتو آوردی؟؟؟؟

بنیامین: یکم دلش دور دور میخواست!!!

– من سوار اون نمیشم.

بنیامین: وای خاطره خواهش میکنم!!!!!! چرا اینقدر لج میکنی؟؟؟؟؟

– من سوار اون نمیشم.

بنیامین اومد نزدیک تر: خاطره.....!!!!!!

لعنتی!!!!!!

چرا؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا نقطه ضعفم دستشه؟؟؟؟؟؟؟؟.....

– گفتم سوار ن.....می.....شم.....

بنیامین سویچ ماشین رو گرفت سمت: حالا میای؟؟؟؟؟

– امممم..... سویچ رو ازش گرفتم: شاید.....

رفتم سمت ماشین و سوار شدم!!!!!! بنیامین هم نشست و گفت: بریم همون جای همیشگی؟؟؟؟؟؟؟؟

این پسر چرا دوس داره اینقدر اذیتم کنه؟؟؟؟؟؟؟؟ نخیر.....!!!!!! من دوس ندارم برم اونجا!!!!!!

اقا بعد از ۵/۴ سال برگشته میگه بریم پاتوق..... خب معلومه دلم نمیخواد برم اونجا..... تو اصن معلوم نی هنوز منو دوس داری یا نه بعد

میخوای واسم خاطره هارو زنده کنی؟؟؟؟؟

– اهههه خاطره بسه چقدر ناز میکنی.

– شما خفه شو لطفا.....

– خیلی بی شعوری بابا پسر مردم کشت خودشو.

– به درک.....

– نه پاتوق نه.....

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم: بام تهران!!!!

سری تکون داد و هیچی نگفت..... وسط راه بین ترافیک گیر کرده بودیم که گوشیم زنگ خورد:

– بله؟؟؟؟؟

نهال بود: بله و مرگ چرا بر نمداری هرچی زنگ میزنم؟؟؟؟

یه نگاه به بنیامین انداختم و یه فکری به سرم زد: آخ ببخشید عشقم سرم شلوغ بود!!!!

نهال: وا..... عشقت خرکیه؟؟؟؟؟؟ منظور منم؟؟؟؟؟؟

– اره عزیز دلم.....

نهال: اووو نه بابا..... خب حالا ول کن این حرفا رو خاطره کجایی؟؟؟؟

– توی ترافیک گیر کردم نفسم!!!!!!

بنیامین داشت می ترکید از فضولی..... حالا هم خندم گرفته بود هم خر کیف شده بودم!!!!!!

نهال: اوووو بابا چرا اینقدر نجسب شدی؟؟؟؟ میای بریم ددر دودور؟؟؟؟

– نه شرمنده نمیتونم کار دارم.

نهال: کارت چیه دیگه؟؟؟؟؟؟ خاطره پلیز.....

– شرمنده زندگی نمیتونم عزیزم..... قول میدم دفعه بعد باهم بریم باغ ارم.....

نهال: اخ جون باغ ارم..... میای خدایی؟؟؟؟؟؟ بستنی هم باید برام بخری عششششم.....

– باشه گلم..... کاری نداری؟؟؟؟

نہال - نہ نفسم۔

– باشه فدات یس فعلا بای.

نهال: بای.

گوشی رو قطع کردم و زیر چشمی حواسم به بنیامین بود که از حرر ررر ص داشت می ترکید... با دندون افتاده بود به جون پوست لبش و ول کن هم نبود....

او خییییی الہی.. پسلم حسودیش شدہ!!!!!!

رسیدم و از ماشین پیاده شدم ولی دیدم همچنان نشسته....رفتم سمتش و زدم به شیشه:

بنیامین: ها؟؟؟؟؟ بله؟؟؟؟؟

– نمیخواهی پیاده شی؟؟؟؟؟

پیاده و شد و حرفی نزد..... باهم رفتیم سمت یه صندلی و نشستیم.....

دست به سینه نشستم و زل زدم به ویو تهران..... خیلی خوشگله.....خیلی این چشم انداز رو دوس دارم.

۱۰ دقیقه ای می شد که نشسته بودیم و عین مجسمه داشتیم اطراف رو نگاه میکردی.....

- نمیخواهی حرفتو بزنی؟؟؟؟؟

بنیامین: چرا خب راستش چجوری بگم.....انگشتاشو توی هم قلاب کرد.

- چیزی شده؟؟؟؟؟

بنیامین:اره؟؟؟؟؟یعنی نه.....خب یعنی من....خاطرہ من.....

د جو بکن دیگه توچی؟؟؟؟؟؟

- نمیخواهی بگی من برم!!!!

هول کرد و گفت: نه نه میگم خیلی خب.....زل زد توی چشم و بی مقدمه گفت: هوزم دوسم داری؟؟؟؟

اخه یسره خر!!!!!! این چه سوالیه دیگه؟؟؟؟ معلومه که اره.....

کلافه شده بود و مدام دستش رو میکشید لای موهاش!!!!!!

- چرا بی خبر رفتی؟؟؟؟؟

بنیامین:سوالمو با سوال جواب نده.....

- جوابمو بده تا جوابتو بدم....

بنیامین:خاطره دوس داری اذیت کنی؟؟؟؟؟

شونه ای بالا انداختم:هر جور راحتی فکر کن....

حرفی گفت:خاطره.....بس کن لطفا!!!!

- چرا رفتی؟؟؟؟اصن چرا هیچی بهم نگفتی؟؟؟؟؟

بنیامین:اگه بگم جواب میدی؟؟؟؟؟؟؟

- اهووووم.

بنیامین:مطمئنی که میخوای بشنوی؟؟؟؟؟؟؟

- اره دیگه.....

خندش گرفته بود:فضول خانوم....

- خودتی.....میگی یانه؟؟؟؟؟

بنیامین:هر چیزی باشه.....؟

وای خدا:ارهههههههه.....

بنیامین:حتی مربوط به پدرت....

چشام چهارتا شد.....بابا؟؟؟؟چرا باید به اون ربط داشته باشه؟؟؟؟؟؟؟

- میگی یا برم.؟؟؟؟؟

بنیامین:باشه ولی قول بده که خودتو ناراحت نکنی....

- باشه بگو دیگه.....

بنیامین: بعد از نوروز سال... رفتم پیش پدرت.... میخواستم راجب ازدواجمون باهاش حرف بزنم.... بهش گفتم دارم واسه چند سالی از ایران میرم و نمیخوام خاطره

فکر کنه ولش کردم.... میخواستم حداقل نامزد باشیم که خیالم راحت باشه!!!! ولی.... بابات بهم گفت خاطره مرده!!!!!! اولش نفهمیدم چی شد یا چی گفت.....

بهش گفتم دروغه.... ولی گفت تصادف کردی و بعد از یکی دو هفته فوت شدی حتی ادرس یه قبر رو هم بهم داد که با اسم و مشخصات تو بود....

خاطره شاید باورت نشه ولی واقعا همه ی زندگیم با دیدن اون قبر بهم ریخت... بعد از اون دیگه هیچی برام مهم نبود.... نمیخواستم زنده باشم....

مچ دست چپشو نشونم داد.... یه خط کم رنگ بخیه روش خودنمایی میکرد: ببین بخاطر تو دست به تیغ زدم.....!!!!!!

اون شب توی ساحل وقتی دیدمت باور نمیکردم مدام خودمو میزدم تا از خواب بیدار شم ولی واقعا بیدار بودم و توهم زنده بودی....

بدون اینکه خودم بخوام اشکام صورتمو خیس کرده بودن.... چرا بابا؟؟؟؟؟؟ چرا اون حرفو زدی..... قبرم واسم خریده بودی؟؟؟؟؟؟ اینقدر ازم بدت میاد؟؟؟؟؟؟

مگه دخترت نیست؟؟؟؟؟؟ چرا اخه؟؟؟؟؟؟

بنیامین دستشو گذاشت روی بازووم: خاطره خوبی؟؟؟؟؟؟

چشامو بستم و هق زدم: می دونستم ازم متنفره.... می دونستم چشم دیدنمو نداره.... می دونسته ارزوی مرگمو داره ولی..... ولی نمیدونستم که خیلی قبل تر براش مردم....

قبرم برام خریده بود؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا؟؟؟؟؟؟

بنیامین: خاطره!!!!!! عشقم!!!!!! تورو خدا ارووم باش عزیزم... خاطره تموم شد حالا دیگه همدیگه رو داریم.... نمیخوام معطل کنم.... لب تر کن بگو دوسم داری که دنیا رو واسه بهشت کنم!

خواهش میکنم....

بنیامین خواست بغلم کنه ولی خیلی سریع عقب کشیدم: نه بنیامین..... خواهش میکنم!!!!!! بذار وقتی مال خودت شدم....

ستمو گرفت و کمک کرد بلند شم.... منو گذاشت توی ماشین و رفت....

چند دقیقه بعد با یه لیوان آب برگشت: بخور!!!!!! ارومت میکنه....

لیوان رو گرفتم و تا ته سر کشیدم....به صندلی تکیه دادم و چشم رو بستم.....!!!!!!

بنیامین راه افتاد که گفتم:خونه نرو....

بنیامین:میخواهی کجا بری؟؟؟

- راه بیوفت بهت میگم....

بنیامین حرکت کرد و هیچی نگفت.....

ادرس خونه ی فاطمه اینارو بهش دادم و رسیدیم خونشون.

گوشیمو دراوردم و بهش زنگ زدم:بله؟

- الو فاطمه؟؟؟

فاطمه:خاطره تویی؟؟؟صدات چرا گرفته؟؟؟

بغض کردم:خونه ای؟؟؟

فاطمه:اره چی شده؟؟؟

- میای بیرون.....

فاطمه:باشه صبر کن میام.

گوشی رو قطع کردم و منتظر موندم که فاطمه بیاد.

فاطمه:

چی شده دوباره؟؟؟وای خدا کی میخوای روی خوش زندگی رو نشونمون بدی؟؟؟

شال و مانتومو برداشتمو رفتم بیرون.....در حیاط رو وا کردم دیدم خاطره و همون پسره پشت در منتظرن....

کی اسمش بود؟؟؟باراد؟؟؟باربد؟؟؟؟عا نه بنیامین.....

چشمای خاطره از شدت گریه سرخ شده بود،منو که دید با گریه اومد سمتم و بی مقدمه بغلم کرد:فاطمه دیدی؟؟؟؟دیدی بهت گفتم بابام

نیست.....

اروم بغلش کردم:هییییس چی شده عزیزم؟؟؟؟ارووم باش خواهی...

خاطره: چیکار کنم حالا؟؟؟؟؟ همینو کم داشتم توی زندگیم...

از خودم جداش کردم و اشکاشو پاک کردم: میگی چی شده یا نه؟؟؟؟؟ جون به سرم کردی....

بنیامین: خاطره جان همیشه که سر پا نگهشون داشتی....

چی شد چی شد؟؟؟ خاطره جان؟؟ از در نیومده پسر خاله شد!!!!

- راست میگن دیگه حالا بیا بریم تو.

بنیامین اومد طرف خاطره و گفت: ارووم باش خاطره..... خواهش میکنم بچه بازی درنیار قول میدم تا کمتر از دوماه دیگه از اون خونه میای

بیرون..... خب؟؟؟

خاطره چشماشو روی هم گذاشت: باشه.

بنیامین رفت و منو خاطره هم رفتیم توی اتاق..... خوییش این بود که بابا و ماما و داداش همه بیمارستان بودن و خاطره راحت می تونست

حرف بزنه.

نشست روی مبل و منم رفتم توی اشپزخونه..... اممم..... چایی ببرم؟؟؟؟ نه بابا کی حوصله نوشیدنی گرم بخوره شربت بهتره.

با دو لیوان شربت پرتقال و یکم کیک کشمش از اشپزخونه رفتم بیرون که دیدم خاطره با بغض زل زده به گلای فرش و داره اشک میریزه.

رفتم کنارش نشستم: چی شده خواهری؟؟؟؟

بغلم کرد و سرشو گذاشت روی شونم: زندگیم بهم ریخت....

- خاطره تورو سر جدت درست حرف بزن ببینم چی میگی..... بخدا باور کن یه کلمه از حرفاتو هم نمی فهمم.

خاطره: امروز با بنیامین رفته بودم بیرون.

- اون حرفی زده؟؟؟؟

خاطره: نههه.. ازش پرسیدم چرا بی خبر رفته گفت (حق حق) گفت رفته پیش بابام که بخواد ما یه نامزدی بگیریم ولی (بازم حق حق) ولی بابا

بهش گفته بود که

من مردم... گفت خودش قبرمو نشونش داده....

اینقدر جا خورده بودم که یه لحظه کنترلم از دستم در رفت جیغ زدم: چیییی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

خاطره گریشو از سر گرفت: برای بابام مرده بودم....می فهمی فاطمه؟؟؟؟برام قبر هم خریده بود.

نچ لا اله الله....من چی بگم الان خاطره؟؟؟؟

- میخوای چیکار کنی؟؟؟

خاطره جدی گفت:همون کاری که باید قبلنا میکردم از اون خونه میام بیرون

- خاطره دیوونه نشی یه کاری بکنی ها.

خاطره:لطف کن خفه.....اینقدرر به این حرفا مسالمت امیزت گوش کردم که اینجوری شد.

- ای بابا..خیلی خب میخوای کجا بری؟لااقل وایسا شوور کن بعد هرجا میخوای بری برو.

خاطره داشت دنبال یه چیزی میگشت بزنه تو سرم که منم می خندیدم.

خاطره:بی شعور...

- خب چیه؟؟؟؟راست میگم،وایسا زن بنیامین شو بعد برو هر جهنم دره ای که میخوای.

خاطره حرصی نیگام میکرد و منم به زرو جلوی خندمو گرفته بودم:نه تورو قرعان نمیخواد بیاد خاستگاری؟

خاطره:فااااااطمهههه میکشمت.

- به مولا دستت بهم بخوره من میدونم و تو.

خاطره:بشین سر جات حال نداریم.

- مگه دروغ میگم خب بیاد خاستگاریت که زندیتونو عاشقونه شروع کنید.....اووووق.

خاطره:وای خدایا من که از پشش برنمیام خودت بکشش راحت شم.

دستامو بردم بالا تا بگم امین که خاطره گفت:جرئت داری اون امین رو بگو ببین چیکارت میکنم.

خندیدم و هیچی نگفتم.چند دقیقه بعد پرسیددم:

واقعا میخوای جدا شی؟

خاطره:اره.

- خب ببین خاطره تو این همه سال رو صبر کردی یه دوماه دیگه هم روش.....خود بنیامین گفت که دوماه دیگه از خونه می برت...فک نکنم که توهم

مخالف باشی اگه دوشش داری زنش شو و این قضیه رو فیصله بده مرگ من!!!!!!

خاطره:

زنش شم؟؟؟؟؟؟؟؟من.....من بنیامین رو دوست دارم ولی خب هنوز امدگی پذیرش یه زندگی جدید رو ندارم.

صدای فاطمه منو از افکارم کشید بیرون:نظرت؟؟؟؟

- پوووووف نمیدونم

فاطمه:نمیدونم نداره دیگه دوماه نمیتونی تحمل کنی؟؟؟؟

- اگه مطمئن باشم که از اون خونه میرم اره.....

فاطمه:خب پس چه مرگته دیگه بمون تا بیاد خاستگاریت.

خندم گرفت چه شوخی شوخی جدی شده و هی خاستگاری خاستگاری راه انداخته.....!!!!!!

یکم دیگه پیش فاطمه موندم و باهم حرف زدیم که حالم بهتر شد.....همیشه همینجوری بود هروقت کنارش بودم همه ی مشکلاتم یادم می

رفت.....!!!!

فراموش میکردم که توی زندگیم چه خبره.....همیشه و هروقتی که کنارش بودم ارووم بودم.....فاطمه برخلاف اینکه زلزله صداش میکنن

روحیه ی اروومی داره....

یعنی گاهی وقتا اروومه گاهی وقتا هم نه..بی نهایت موجه میشه!!!!!!ونقدری که نمی تونی حدس بزنی دو دقیقه بعدش امکان داره چه رفتاری

داشته باشه!!

ولی خواهرم هرچی که هست من دوشش دارم.....عاشقشم...با اینکه خیلی مهربونه و با اونایی که توی زندگیشن خیلی خوب رفتار میکنه ولی

به وقتش

یجوری مغرور میشه و محل نمیده که ادم احساس علف بودن میکنه....

همچنان داشتم فاطمه رو انالیز میکردم و به افکارم لبخند میزدم که گفت:الوووو خاطره کجایی؟؟؟؟

- همینجا...

فاطمه:بعید می دونم..

- قریب بدون!!!!

خندیدم.....خندیدم.....خدایا!!!!!!

شاید خانواده ی درست و حسابی ندارم.....شاید پدر و مادرم منو نمیخوان.....شاید بابام برام قبر خریده و من توی زندگیش برای همیشه مردم ولی میگن هر

دری رو که می بندی صدتای دیگه رو باز میداری...خدایا شکرت!!!!شکرت بخاطر وجود ادمایی مثل فاطمه و نهال توی زندگیم.

خدایا نوکرتم.....دمت گرم!!!!

کم کم وسایلمو جمع کردم و بلند شدم که فاطمه هم بلند شد:کجا به سلامتی؟؟؟؟

- خونه!!!!

فاطمه اخم کرد:بیخود تا من نگم جایی نمیری....

- اچی گلم!!!!عزیزم!!!!باید برم دیگه تا کی من هی پیام چتر بشم سر تو خونوادت؟؟؟؟

فاطمه لحنشو داش مشتگی کرد:بیبین ضعیفه تا وقتی که شوورت ندادم حق نداری دیه از این حرفا بزنی....اوفت!!!!اد؟؟؟؟

خندیدم:اوه مای گاد الان اگه بگم نی فتاد چی میگي؟؟؟؟

فاطمه:هی چی نمیگم گورتو میکنم.

- اوه اوه نخور منو باشه....

فاطمه:خاطره حال داری؟؟؟؟

- واسه ی....

فاطمه:ددر دودور؟؟؟؟

- بچه شدی؟؟؟؟

فاطمه دستمو گرفت و گفت:جون زلزله نه نگو بیا بریم خواهش؟؟؟؟

خندیدم باشه ولی یکی از مانتو هاتو قرض میخوام....

فاطمه: اصن وردار واس خودت.....

خندیدیم و باهم رفتیم توی اتاقش، درکمدش رو باز کرد و گفت:

بفرمایین مادمازل این شما و اینم از کمد ما.....هرچی عشقت کشید بردار بجز اون قرمزه رو که خودم میخوام بپوشم....

لبخندی زدم: ایشش خب حالا توهم!!!!در ضمن قرمز نیست و اناریه....

فاطمه: حالا هرچی.....

یکم بین لباساش گشتم که یه مانتوی قهوه ای خیلی خودنمایی میکرد؛ مانتورو کشیدم بیرون و گفتم: این خوبه؟؟؟؟

فاطمه یکم به مانتو نگاه کرد و گفت: مگه میخوای بری ختم؟؟؟؟بابا میخوایم بریم کیف کنیم خاطره.....

اومد سمتم و منو کنار زد و خودش شروع کرد به زیر و رو کردن لباساشو همچنان غر میزد: با اون سلیقت...از وقتی برگشتیم گند خورده توی سلیقت....والا!

یکم بعد یه مانتوی کالباسی بیرون کشید که جنسش ساتن بود....ولی از ساتن خیلی زخیم تر بود.

- حیفه!!!!

فاطمه اخم کرد: به درک که حیفه بگیر بپوش بینم....

مانتو رو داد دستم و منتظر نگام کردم، ررفتم پشت پارتیشن اتاقش که چند لحظه بعد یه شال و شلوار بنفش رو پرت کرد پشت پارتیشن و صداشو انداخت پس کلش:

اونارو هم بپوش که ست بشه....

لباسارو از روی جا رختی برداشتم و پوشیدم...کارم که تموم شد رفتم بیرون که فاطمه با لبخند نگام کرد: چقدر بهت میاد.

- مرسی!!!!

وایسادم جلوی اینه ی میز ارایشش که گفت: ارایشم بکن.

- بی خی تورو خدا مگه کجا میخوای بری؟؟؟؟

فاطمه: نق نزن کاری رو که گفتم بکن.

رفتم سمت کیفم؛ چه خوبه که همیشه رژ و خط چشمم همراهه.....هیچ وقت ارایش زیاد رو نمی پسندیدم واسه ی همینم به یه رژ ساده و یه خط چشم

اکتفا کردم.....!!!!

فاطمه هم از پشت پارتیشن اومد بیرون و شروع کردم به برانداز کردن: یه شال مشکی نخه که موهاشو از زیر شال کج ریخته بود توی صورتش، یه مانتوی اناری

که قدش تا روی زانو بود و از کمر به پایین کلوش میشد و دامنش قارچی بود و یه شلوار لوله تفنگی جین مشکی.....

اومد سمت اینه و رژ مسی رو برداشت و شروع کرد چند دقیقه بعد گوشیشو دراورد و از تو اینه شروع کرد به سلفی گرفتن!!!!!!خودشیفته.....

ارایشش تقریبا کامل بود یه خط چشم حرفه ای، یه ریمل که چشماشو درشت تر نشون میداد، یه رژ گونه ی اجری و یه رژ لب.....

با یه ادا و اصولایی عکس میگرفت که خندم گرفته بود؛ فاطمه از توی اینه یه نگاه به من انداخت:

به چی میخندی؟؟؟؟

- به تو.....این ادا و اطوارت چیه؟؟؟؟؟؟

فاطمه خندید: چیه خو دارم سلفی میگیرم.....

- هیچی ولی اگه کارت تموم شد محظ اطلاعات باید بگم شب شد.....

فاطمه: باشه برو منم الان میام.

از در اتاقش زدم بیرون و رفتم که کفشامو بپوشم.

فاطمه:

کیف دستی کوچیک مشکیم رو هم برداشتم و از اتاق زدم بیرون.....خواستم سویچ ماشینم رو بردارم که نگاهم کشیده شد سمت سویچ ماشین رضا...

ای جالانم.....

- فاطمه دست به ماشین زن.

- وا چرا؟؟؟؟؟؟

- **نخیر نمیشه.**

- به سلام داش گلم.....خوبی؟

- منم خوبم....میگم داداش میشه من ماشینتو ببرم؟؟؟؟

رضا: جای، میخوای بری؟؟؟؟

- بایچه ها میخوایم بریم شهر بازی شاید بعد شام برگشتیم.... برمش؟؟؟

رضا: یاشه بیرش.

- جیغ زدم:وای عاشقتم داداش..

رضا خندید: خب حالا لوس نشو.

- **باشه بای.**

رضا: بای.

گوشیمو قطع کردم و یه پیام واسه نهال فرستادم:

Gr e an meine Schwester.

Ich musste 20 Minuten, um Ihr Zuhause in Hstm.bay R?cknahme

(سلام بر خواهر خودم.

من تا ۲۰ دقیقه ی دیگر در خانه یتان هستم.بای.)

میدونستم نهال با المانی نوشتن مشکل داره واسه ی همین هم متن پیام رو به زبان المانی نوشتم که حرررررص بخوره.....

سویچ اپتیمای شکلاتی داداش رو برداشتم و د برو که رفتیم.

آره آره آره

آره آره دیگه ماله من شدی

آره آره دیدی عاشقم شدی

آره آره دل تا آخرین نفس

بیقراره واسه تو همینو بس

آره آره آره آره آره

آره آره از کنار من نری تویه شهر قصه هامو تو پری

آره آره قلب من برای تو

آره آره دیگه عشقه آخری

آره آره حاله خوییه که دارمت

رو دوتا چشمم میذارمت

تو قصه هام تو شهر عشق تو هر جا باشم میارمت

حاله خوییه عشقم کنارمه تمومه چیزی که دارمه

تو عشق پنهونه واژه هام

میگم دوست دارم تنها کارمه

آره آره خیلی خوبه بودنت

دیدی آخر تو زندگیم کشوندمت

آره آره دیگه ماله من شدی

آره آره به هیچکسی نمیدمت

آره آره آره آره

آره آره خوبه تو کنارمی بیقرارم وقتی بیقرارمی

آره آره خیلی خوبه دارمت عاشقم باش بگو که تنها یارمی

آره آره حاله خوبیه که دارمت

رو دوتا چشمم میذارمت

تو قصه هام تو شهر عشق تو هر جا باشم میارمت

حاله خوبیه عشقم کنارمه تمومه چیزی که دارمه

تو عشق پنهونه واژه هام

میگم دوست دارم تنها کارمه

(آره آره – مهدی احمدوند)

منو خاطره با اهنگ همخونی میکردیم تا رسیدیم به خونه نهال اینا.

پیاده شدم و زنگ در رو زدم:بله؟

– سلام نازی خانووم بگو نهال بیاد پایین.

نازی:عه تویی فاطمه بیا بالا...

– نه مرسی بگو نهال بیاد دیر شد.

نازی خندید:باشه ولی دستش بهت برسه زنده نمی مونی چی بهش گفتی که چپ و راست داره راه میره فحش میده؟

– بعدا معلوم میشه بگو بیاد.

نازی باشه ای گفت و ایفون رو گذاشت سر جاش.

رفتم سمت ماشین و با دستم ضرب گرفتم روی سقف و هم زمان هم با اهنگ می خوندم....

یه خواهش یه خواهش....

یکم این مست روانی رو بخواهش.

عاشق این تیکش بودم.

حدودا ۵.۶ مین بعد نهال با اخم اومد بیرون و تا منو دید اومد که بگیرم منم عین چی در رفتم از دستش.

حالا ما دوتا دور ماشین می دوییدیم خاطره هم انگار داشت فیلم سینمایی میدید.

نهال خسته شد و وایساد: خیلی مسخره ای یه ساعت فکر کردم و فسفر سوزوندم تا اون پیامتو ترجمه کنم.

- تقصیر خودته عززززززززز میخواستی به جای انگلیسی المانی یاد بگیری.

نهال با حرص گفت: شیطونه میگه پیام بزنم لهت کنم.

- جرئت میخواد که تو نداری عشششششششقم.

نهال برو بابایی نثارم کرد و رفت سمت ماشین و خاطره رو پیاده کرد: بیا پایین بینم بیا پایین اول من سوار شم بعد بشین.

چون ماشین دو در بود حتما باید اول خاطره پیاده میشد تا نهال بتونه سوار شه... خاطره هم که دید نهال سگ اعصاب و هر لحظه امکان پاچه

گیری هست

کوتاه اومد و پیاده شد... همگی سوار شدیم و راه افتادم:

آق نادر بریم؟

خیلی نوکرم..

هه هه هه

می دونید چرا این آهنگو خوندم؟!

چون دوست داشتم!

امیدوارم شما هم دوست داشته باشید

هه..

اومدم از رشت اومدم بی برو برگشت اومدم

راه جاده بسته بود و من از راه دشت اومدم

با یه ماشین و یه ویلای درندشت اومدم

بچه تبریز اومدمو با یه قَر ریز اومدم

سنه حیران اومدمو دنبال حیران اومدم

من بی دوشواری پریدم پشتِ نیسان اومدم

داخ داخ داراخ داخ داخ

عاشقشم من آخ آخ

همین روزا میخرم واسش یه دونه بنزِ می باخ

داخ داراخ داخ داخ

عاشقشم من آخ آخ

خودشو به قلبِ من بدونه قصه انداخت..

لله لله

بچه تهران اومدمو من مردِ میدان اومدم

با یه پیکانِ اتاقِ هفتِ جوانان اومدم

من با کله مثلِ زین الدینِ زیدان اومدم

از لرستان اومدمو با چندتا مهمان اومدم

من قوی هیکل مته رستمِ دستان اومدم

مرز و بسته بودنو با صدتا داستان اومدم

داخ داخ داراخ داخ داخ

عاشقشم من آخ آخ

همین روزا میخرم واسش

یه دونه بنزِ می باخ

داخ داراخ داخ داخ

عاشقشم من آخ آخ

خودشو به قلب من بدونه قصه انداخت..

لله لله لله

آره من بدم ، من بدم اصن از هرجایی بگی اومدم

آره مشکل از منه مثلاً وقتایی قری اومدم

ولی دوست داشتم آره دوست داشتم

اصفیهونی اومدم تو این گرونی اومدم

گز خریدم من براتو ریختم تو گونی اومدم

بچه شیراز اومدم از فلکه ی گاز اومدم

حال نداشتم که پیام با منت و ناز اومدم

داخ داخ داراخ داخ داخ

عاشقشم من آخ آخ

همین روزا میخرم واسش یه دونه بنز می باخ

داخ داراخ داخ داخ

عاشقشم من آخ آخ

خودشو به قلب من بدونه قصه انداخت..

این آهنگ یه ملودی قدیمی بود

هیچ ربطی هم به رپ نداشت

شاد باشید ..

(سنه حیران - امیر تتلو)

اقای تتلو داشت میخوند که نهال هم عین این پیرزنای ۱۰۰ ساله غرغر میکرد: چته نهال مغزم پوکید..... چیه هی نق نق میکنی؟؟؟؟؟

نهال با اخم گفت: —ررررررگ..... خودش نشسته پشت فرمون خیلی راحت داره دید میزنه اونوقت منه بیچاره باید از توی این یه تیکه شیشه

بیرون رو نگاه کنم..... اصن خبرت چرا امروز با این یابو اومدی؟؟؟؟؟؟ ماشین دو در مال این لیلی مجنونای تازه به دوران رسیدس نه واسه

ماهایی که جمعیتمون

زیاده.....

خندیدم: همین؟؟؟؟؟؟ عزیزم مشکلک همینه؟؟؟؟؟؟ باشه قول میدم ماشینو واسه دفته ی بعد عوض کنم حالا اون اخمارو وا کن و بذار بینم این

امیر خان چه زری میزنه.....

نهال دیگه هیچی نگفت و توی سکوت رسیدیم به شهر بازی که خاطره مئه بچه ها دستاشو بهم کوبید: وای عاشقتم زلزله....

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم: قابلی نداشت عشقم!!!!

نهال:

وقتی رسیدیم شهر بازی اصلا همه ی دلخوریم رو از دست فاطمه یادم رفت... خیلی وقت بود که اینجوری باهم نیومده بودیم کیف کنیم!!!!

خییلی باحال بود..... از چرخ و فلک و رنجر و ترن بگیر تا انواع و اقسام بازیها رو امتحان کردیم.....

از ترن پیاده شدیم که خاطره گفت: وای گلوم!!!!

خندیدم: خیلی باحال بود.....

همینجوری داشتیم راه می رفتیم که یهو فاطمه وایساد و گفت: وای!!!! او.....

رد نگاهشو گرفتم بینم داره چیو نگاه میکنه که رسیدم به یه تاب پرنده!!!!!! یه ارتفاع حدودا ۲۵متری بود که اصلا صندلیاش معلوم نبود!!!!!!

خاطره استین مانتوی فاطمه رو کشید: راه بیاوفت بینم..... اینم شد بازی که میخوای بری سوار شی؟؟؟؟

فاطمه وایساد و گفت: تورو خدا بچه بیاین بریم سوار شیم.

راستش هم دلم میخواست هم می ترسیدم!!!!!! ارتفاعش خیلی زیاد بود.....!!!!!!

– نه فاطمه اصلا با عقل جور در نمیاد.

فاطمه: بابا بی خی نهال جان من.

فاطمه: باشه جهنم اصلا نیاين خودم ميرم.

چشمام چهار تا شد: چیییی؟؟؟؟؟

فاطمہ:نخودچی.....نمایین خودم تنها میرم.

دستشو گرفتم:تورو خدا منصرف شو فاطمه خیلی خطرناکه....

فاطمه: نخیر اصلاً من تا سوار این نشم جایی نمیام.

بعدش رفت سمت باجه ی بلیط فروشی.

خاطره اومد کنارم وایساد: دیوونه که شاخ و دم نداره.

- دیوونه؟؟؟؟؟ دیوونه نه روانی.....این روی هرچی دیونس رو سفید کرده....

خاطره خندید و گفت: تا این میره سوار میشه با ما هم بریم بشنیم.

همراه خاطره نشستیم روی نیمکتی که اون نزدیکیا بود.

خاطره دوباره به نگاه به ارتفاع تاب برنده انداخت و گفت: چحوری نمتر سه....

- میگو روانه بگو نه.....دختره نره خر از تاریکی میترسه ولی از این ارتفاع ۲۵/۲۰ متری ترسی نداره.....!!!!

خاطره خندید و زل زد به فاطمه که رفته بود سوار بشه.

فاطمه:

نمایین به درک خودم میرم سوار بشم.

رفتم سمت باجه و بلیط گرفتم که برم سوار شم....برگشتم دیدم خاطره و نهال نیستن!!!!یکم که دقت کردم دیدم نشستم روی یه نیمکت

نزدیکمای تاب!

منم رفتم سمت تاب....از بچه عا|||اشق هیجان بودم.....

صندلیا دونفره بودن و منم تنهایی رفتم نشستم روی یکی از صندلیای تاب!!!!!!خدا خدا میکردم که یه پسر کنارم نشینه وگرنه یه قتل گردن خودم می انداختم!!

می دونستم طول میکشه تا همه صندلیا ظرفیتشون تکمیل بشه واسه همینم گوشیمو دراوردم و چنتا سلفی از خودم گرفتم!!!!!!یکی از عکسارو واسه داداش

رضا فرستادم و نوشتم:من.....هیجان.....چند دقیقه ی دیگه یهویی...

داداش:زلزله خر نشی سوار بشیا....

- اتفاقا منتظرم که همه ی ظرفیت تکمیل شه.

داداش:خطرناکه....

- نیست....نگرانم نباش.

داداش هیچی نگفت و منم حرفی نزد،گوشی رو گذاشتم توی جیبم که دیدم یه پسر داره میاد طرف من!!!!!!

عه عه عه عه پررو پررو اومده کنر من نشسته!!!!!!وای نهال خدا خفت کنه الهی.....اگه تو می اومدی الان بجای این انتر تو کنارم بودی!!!!!!

سعی کردم محل ندم،مثل همیشه که با پسرا برخورد داشتم و به قول خاطره سگ اخلاق می شدم یه اخم ۶*۸ کردم و هیچی نگفتم!!!!!!

۱۰ دقیقه گذشته بود ولی هنوز این تاب بی صاحب قصد حرکت نداشت،عصبانی شده بودم بدجوور.....عادت نداشتم که زیادی پسراو تحمل کنم!

از همشون متنفر بودم.....همه میگفتن از غرور زیاده ولی هیچکدوم از پسرا لیاقت اینو نداشتن که من نگاشون کنم.....!!!!!!

پس در نتیجه پسرا لیاقت ندارن وگرنه من مغرور نیستم.....همینه که هست بی منطق هم خودتی....

توی افکار خودم سیر میکردم و زیر چشمی هم حواسم به پسره بود!!!!!!مث اینکه اونم کلافه شده بود....

دیگه واقعا کاسه ی صبرم لبریز شده بود تصمیم گرفته بودم که اگه تا ۵ دقیقه ی دیگه حرکت نکنه پیاده بشم....

۲ دقیقه نگذشته بود که تاب رو به حرکت دراوردم.....خیلی ارووم ارووم میرفت بالا ولی وسطای راه یهویی سرعتش بیشتر شد اونقدر

ناگهانی که جیغ کشیدم!

یه لحظه ته دلم خالی شد از ترس...

پسره یه لحظه برگشت نگام کرد ولی اصلا محل ندادم!!!!!!به قول خاطره ادم احساس علف بودن میکنه!!!!!!

اونقدری بالا رفته بودیم که دیگه ادما رو به اندازه ی یه نقطه می دیدم!!!! قبل از اینکه تاب شروع به چرخیدن بکنه سریع گوشیمو دراوردم و یه عکس از ارتفاع و

چنتا عکس سلفی گرفتم!!!

تاب شروع به چرخیدن کرد خیلی وحشتناک بود صدای جیغم با صدای بقیه ی دخترا قاطی شده بود و این ترسم و بیشتر میکرد.....

به معنای واقعی کلمه ترسیده بودم..... خب غلط کردم رو واسه همین موقع ها گذاشتن دیگه: عاغا من غلط کردم....

نگهش دارییییین.....

خیلی ترسیده بودم ولی مدام جلوی پسره حفظ ظاهر میکردم و خودم و از تک و تا نمی انداختم!!!!!!

تقریبا ۲۰ دقیقه ای به لطف تاب پرنده بین زمین و اسمون معلق بودم که رسیدیم پایین و از تاب پیاده شدم!

اولش یکم سرگیجه داشتم ولی بعدش درست شد!!!! رفتم سمت بچه ها که دیدم مشغول حرف زدن شدن...

- خب بریم؟؟؟؟

با صدام هردو برگشتن سمتم که نهال گفت: سالمی؟

- نه پس مردم اینم روحمه که اینجاس.

خاطره: اییییییش بی مزه....

نهال: میگم بچه دیگه دیره بیای....

نذاشتم ادامه بده و شروع کردم به بشکن زدن: دیگه دیره.... دل اسیره....

نهال خندید: ای درد.... بریم یه چیزی کوفت کنیم برگردیم خونه....

خاطره: راست میگه منم گشمنه...

نهال متفکرانه نگام کرد: مشکل اینه که مهمون کی باشیم!

خاطره: اممم خب منطق صدق میکنه که هرکی ماروو آورده اینجا میزبانه....

نهال و خاطره هردو نگام کردن: بیخود.... اونجوری نگام نکنید من حساب نمیکنم.....

نهال عین گربه شرک نگام کرد: من که میمیرم برات.

- نه ممنون لازم نکرده من که اصراری به غذا خوردن ندارم شماها که خیلی گشتتونه برید بخورید بیاین من برم خونه مامان برام غذا رو گرم نگهداشته.

خاطرہ: خسیس.

- ببخشیدا خسیس شماهیین یا من؟؟؟؟؟والا تا اونجایی که یادمه از وقتی که برگشتیم ایران هروقت اومدیم بیرون من پولتونو دادم.

نهال:خب حالا چرا میزنی بیاین بریم....جهنم و ضرر....یه شام هم مهمون من.

خاطره خندید: خب حالا ما شدیم ضرر؟

نهال: غلط کردم شما نخورین منو.... راه بی افتین مردم از گشنگی.

همگی راه افتادیم سمت رستوران و نشستیم پشت یکی از میزای دنج.....!!!!

گارسون اومد و ہمگی بیتزا سفارش دادیم....

نهال ظرف پیتزاشو که حالا دیگه تموم شده بود و کنار زد و لم داد روی صندلی:

اخیـش چقدر رر گشـنم بود.

خندیدم، خاطره به نگاه به منو به نگاه به تیکه های تقریباً نخورده ی بیتزا انداخت و گفت:

و تو چرا با غذات بازی میکنی؟؟؟؟؟؟ گشتن نیس یا دوس نداری؟؟؟؟؟

نهال:چه مرگته زلزله؟؟؟؟؟؟

یعنی من عاشق این همه ابراز علاقه ی این رفیقم هستم...

خداو کیلی اون حسې که توی چه مرگته گفتن نهال هست توی قریون صدقه رفتنای هیچکسی نیست واسم.

لبخندی زدم:هیچی اگه تموم کردین بریم.

نهال:اوای اوای اوای اوای.....کجا پریم؟؟؟؟؟تا نخوری ما همینجا می مونیم.

خاطره: همون..... تو که یکی دو تیکه بیشتر نخوردی.

- گشتم نسب بچه ها... درضمن به ورزشکار خوب هیچ وقت خارج از رژیمش غذا نمی خوره.

نهال:خب حالا توهم.....بلند شد و گفت:باشن برید بیرون تا من حساب کنم انیم بوزینه هم که نم خوره.

خاطره با لبخند از رستوران رفت بیرون و منو نهال رفتیم سمت صندوق نهال صورت حساب رو گرفت و کارتشو دراورد که قبل از اون خودم چنتا تراول ۱۰۰ تومنی از

کیفم دراوردم و دادم به صندوق دار.

نهال: وا چیکار میکنی؟؟؟؟

- معلوم نیس؟؟؟؟ دارم حساب میکنم.

نهال دستشو گذاشت روی دستم: بکش کنار بینم همینم مونده بذارم حساب کنی.

با لبخند دستشو گرفتم و گفتم: فدا سرت..... تا اینجا اوردمتون..... زشته بخوام حساب نکنم.

نهال غر زد: فاطمه....!

- جانم....

نهال: آخه....

حرفشو قطع کردم: آخه بی آخه... بخوای سرتق بازی دریاری ناراحت میشما....

نهال حرفشو خورد و چیزی نگفت... باقیمانده ی پول رو گرفتم و رفتیم سمت در خروجی که خاطره هم اونجا منتظر بود.

سه نفری رفتیم سمت ماشین که صدای یکی باعث شد همه میجکوب بشیم: خانوما!!!!!!

سه تایی برگشتیم دیدم یه پسر که چه عرض کنم یه دختر خوشگل ترگل ورگل الهی شوور گیرش بیاد داشت نگامون میکرد دونفر هم پشت سرش ایستاده بودن.

نهال اخم کرد: فرمایش؟

پسر: با عرض سلام بنده ساسانم، با دستش به سمت راستش اشاره کرد: ایشون اوستا و بعد سمپ چپی رو نشون داد: ایشونم کامران.

بین ابرو هام گره افتاد: خب؟؟؟؟

اوستا اومد جلو: به جمالت.

ساسان نگامون کرد: یه پیشنهاد دارم براتون..... امیدوارم که قبول کنین.

خاطره: و آگه نکردیم.

کامران خندید و نگاه خریدارانه ای به خاطره انداخت...

– هوووووی پسر هیز درویش کن اون چشای بابا غوریت رو تا از کاسه درشون نیاوردم.

ساسان اومد ستمم: چرا جوش میاری عزیزم

– خفه شو..... دفعه آخرت باشه که منو اینجوری صدا میزنی..... درضمن پیشنهادتون همه نشنیده رد شد؛ اصلاً حوصله ی وز وز کردناتونو ندارم واینم بگم

که کور خوندین اگه فکر کردین ما عین اوناییم که شب تا صبح باهاشون می لاسین.
اوستا اخم کرد: حرف دهننتو بفهم.

نهال یه قدم دیگه برداشت: شرمنده ما می فهمیم چی میگیم نفهم شماهاییں.....
خاطره پوزخند زد: مردم مردای قدیم.....

کیفمو روی ساعدم جا به جا کردم و تیر خلاص رو زدم: توصیه می کنم این پیشنهاد هاتونو به اونایی بدین که لیاقتشون بودن با ادمایی عین شماهاست....

ساسان با لبخند چندش اوری نگام کرد: خیلی خودتو دسته بالا گرفتی لیدی... میخوای بگی ما لیاقتتون رو نداریم..... چمونه؟؟؟ سه تا پسر دسته گل؛ خوشتیپ؛

خوشگل.....

دستمو گذاشتم روی قفسه ی سینم و تریپ اوق زدن رو برداشتم: اووووق..... شرمنده بودن با ماها لیاقت میخواد که فرد با لیاقتی نمی بینم!

با همون پوزخند مشهورم ازشون دور شدم و نهال و خاطره هم به تبعیت از من راه افتادن....

نشستیم توی ماشین و نهال سرشو تکیه داد به صندلی: اوووووف خسته شدمم.....

هر سه خندیدیم.....

ماشین رو روشن کردم که خاطره گفت: وایسا فاطمه!

از تو اینه نگاش کردم: چیزی شده؟؟؟؟؟؟

خاطره با ابرو به پسا نگاه کرد که داشتن به ماشین نگاه ی کردن..... بیچاره فکر میکردن دیگه زیاده زیاد با یه پرایدی چیزی اومدیم.

مامان و بابا که تازه متوجه حضور فاطمه شده بودن هردو بلند شدن و سلام کردن.

فاطمه مودبانه اومد جلو: سلام.... خاله، عمو ببینید راستش من عصر به نهال پیام دادم که حاضر شه باهم بریم بیرون..... شهر بازی بودیم!!!! اونقدر سرگرم بودیم

که زمان از دستمون در رفت!!!!!! باور کنین هیچ اتفاقی نیوفتاد نهال صحیح و سالم جلوی چشمتونه..... بعد رو به نازی با اخم و همون جذبه گفت: درضمن نازی

خانوم اصلا کار خوبی نیست که اینجوری داری کارای خواهرتو راپورت میدی به پدر، مادرت.... آگه من جای تو بودم و خواهری به گلی نهال داشتم

بجای اینکه راپوتشو بدم ازش طرفداری میکردم.

مامان: خیالم راحت شد..... دستت درد نکنه خاله

فاطمه: خواهش میکنم خاله کاری نکردم..... مقصر من بودم نهال تقصیری نداشت من بودم که گفتم بریم بیرون.

مامان: نه خاله جان این چه حرفیه..... من به تو اعتماد دارم تا جایی که نهال رو تنها تا نوک قله ی قاف باهات میفرستم!!!!

فاطمه قدر دان مامانو نگاه کرد: نظر لطفونه خاله جان..... خب منم برم دیگه خاطره تو ماشین منتظره.

بابا: کجا عمو خاطره رو هم صدا کنی لااقل یه چایی بخورید.

فاطمه: وقت زیاده عمو..... با اجازه!!!!!! خدا حافظ

بابا و مامان: به سلامت.

فاطمه از در رفت بیرون و منم شال و رو مانتومو دراوردم و با چشم برای نازی خط و نشون کشیدم.

خواستم برم توی اتاق که صدای مامان متوقفم کرد: نهال!!!!!!

کلافه برگشتم سمتشون: وای مامان تورو سر جدت..... فاطمه که گفت با هم بودیم..... بخدا فقط رفتیم شهر بازی خبر مرگمون.... آگه میدونستم اینجوری میشه

من غلط بکنم که پامو از خونه بذارم بیرون..... مامان به جان خودم..... به اون خدایی که می پرستی خستم..... سرم درد میکنه..... اجازه ی ترخیص میدی؟؟؟؟؟؟

مامان مهربون نگام کرد: گشت نیست؟؟؟؟؟؟

- کوفت بخورم من وقتی شما بهم اعتماد ندارید.....

بابا اومد جلو: بسه دختر تمومش کن

من ادمی نبودم که به راحتی تسلیم شم..... خاطره همیشه می گفت خوشبختی که ایقدر می تونی حفظ ظاهر کنی.... راست میگفت حتی اگه داغون هم

بودم بز هم میخندیدم.... اونقدری که هر وقت حالم بد بود کسی باور نمیکرد!!!!!! هه..... فقط فاطمه که میدونه کی حالم بده..... کی خندم واقعیه.....

ولی تنها چیزی که از پا درم میاره اعتماد نداشتن پدر و مادرمه..... من..... نهال کیان..... کسی که ۱۲/۱۰ سال توی مملکت غریب تنها زندگی کرد و می تونست

به هر راهی کشیده بشه..... چقدر طعنه و زخم زبون شنیدم..... چقدر توهین شنیدم..... تهمت هرزگی و هرجایی بودن..... تهمت پسر بازی..... پارتی رفتن و

نوشیدنی غیر مجاز و کوفت و زهرمار خوردن..... من در مقابل همه ی اینا تسلیم نشدم ولی..... ولی اعتماد نداشتن خانوادم منو می کشه.....!!!!!!
بغض کردم: باشه..... باشه..... تمومش می کنم.....!! اصن من میرم میمیرم ولی..... بابا!!!!!! تورو خدا اعتمادتون رو ازم نگیرید.

قبل از اینکه به اشکام اجازه ی اومدن بدم رافتم توی اتاق..... خیلییی مغرور تر از این حرفا بودم که جلوی پدر و مادرم بخوام اشک بریزم.
لباسامو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم..... یه دسته از موهامو طبق عادت همیشگی دور انگشت اشارم تاب دادم و شروع کردم با موهام بازی کردن.

چشامو بستم که صدای گویشیم دراومد: بله!؟

فاطمه بود..... الهی دورت بگردم مننن.....

فاطمه: الو نهال..... ناراحت نشی خواهی.... پدر مادرن نگرانن میشن!!!! یه وقت به دل نگیری، الان نمی فهمی چند سالی دیگه خودت مادر شی اونوقت نگرانیای

خاله رو درک می کنی...

بغض کرده بودمو مدام نفسای بلند میکشیدم!!!!!!

فاطمه: دورت بگردم الهی..... فاطمه فدای اون بغضت شه گریه نکن نفس..... قربونت برم عزیز دلم گریه نکن میمیرم.....!!!!!!

خدایا!! چرا این بندت اینقدر عشقه؟؟؟؟؟؟ چرا اینقدر من دوشش دارم؟؟؟؟؟؟ چرا.....؟؟؟؟؟؟ الهی نهال پیش مرگت بشه!!!!!! فاطمه

خواهری!!!! تنها کسی هستی

که انقدر خوب منو می شناسی....

با بغض گفتم: خوبم فاطمه..... چیزی نیست.

فاطمه: بغضت دیگه واسه چیه؟؟؟؟؟؟

خندیدم: از خودم بهتر منو میشناسیا..... این بغض بود یا گلو درد.

فاطمه هم خندید: اخی حالا شد..... نیینم دیگه گرفته باشیا!!!!!! عادت ندارم اینقدر ساکت تحملت کنم.

- خوبم خواهری.... باشه از فردا میشم همون نهال قبل

فاطمه محکم گفت: فردا؟؟؟ امشب که نمیخوای شب زنده داری بگیری..... بشنوم گریه کردی همچین میزمنت که صدا سگ بدیا.

قهقهه زدم: هلا!!!!!! ک این ابراز علاقتم.

خندید: قابلتو نداره.....!!!!!!

- کاری باری؟؟؟؟؟؟

فاطمه: فدا!!!!!! ات برو بکپ تا فردا.....

- باعش..... بای.

فاطمه: بابای.

خاطره:

حدودا یک ماه از اون شب شهر بازی میگذره و ما هم همچنان داریم با سازی که زندگی برامون میزنه میرقصیم....

رابطم با بنیامین خیلی بهتر شده و هر دو مون برگشتیم سر جاهای قبلیمون توی زندگی هم دیگه!!!!!! جمله سنین بود کمرم شکست!!!!!!

ولیه چیزی خیلی ذهنمو درگیر کرده..... فاطمه..... این روزا اصلا روی فرم نیست، تمرینای موتور سواریمونو یکی در میان حاضر میشه... دیگه

سر دس فرمونش شرط

نمی بنده... با پسرا کل کل نمیکنه.... سر به سر نهال نمیداره..... تا حالا سابقه نداشته که اینقدر ساکت و گوشه گیر بشه.....!!!!!!

هرچند که میدونم مشکلمش پریا ست ولی.....بی خیال.....

از توی اینه یه نگاه به خودم انداختم!!!!!!یه تونیک ابی و شلوار وشال یاسی رنگ.....یه خط چشم ظریف و یه رژ لب کالباسی و یه کمی هم رژ

گونه.....!!!!!!

اوه الهی قربون خودم برم چه فرشته ای شدم واس خودم.....!!!!!!!!!!!!!!

یکی در زد:بفرمایید.

مامان اومد تو:حاضری؟؟؟؟الاناس که برسن.

برگشتم سمتش:خوب شدم.

خندید:عالی شدی.

از تعریفش نیشم تا پس کلم باز شد.....اومد سمتم و پیشونیمو نرم بوسید:

قربون دخترم برم.!!!!!!

جاییان!!!!!!یعنی الان مامان قربون صدقم رفت؟؟؟نهههه.....

خو چیه مگه تا حالا چند بار اینجوری باهام مهربون بودن؟؟اشک تو چشم حلقه زد.....

مامان دوباره پیشونیمو بوسید:یه روز همه چی رو می فهمی....

چشم گرد شد:مامان!!!!چی میگید؟؟؟؟از چی حرف میزنید.

مامان هیچی نگفت و از اتاق رفت بیرون.....هنوز توی شوک حرفش بودم"یه روز همه چیرو می فهم؟؟؟"

یعنی چی؟؟؟؟خداایا!داری مارو کجا میبری؟؟؟

با صدای ایفون از اتاق زدم بیرونامشب بنیامین خانوادش برای خاستگاری اومده بودن.....البته با کلی کل بابا و بنیامین.....!!!!!!

یه نفس عمیق کشیدم و با لبخند در رو باز کردم.....قبل از همه فرزانه خانووم اومد تو:

سلام عروس گلم!!!!خوبی دخترم؟؟؟؟

با لبخند گفتم:مرسی خاله جان ممنون...بفرمایید.

بعدش عمو عماد اومد تو: به به سلام خاطره جان!!!!

– سلام عمو...خوش اومدین.

عمو هم رفت سمت نشیمن و بعدش بنیامین با یه دسته گل رز قرمز توی چارچوب در ظاهر شد.....

یه لحظه با دیدنش از هیجان نفسم گرفت: چه تیپی زده بود.....یه کت و شلوار طوسی و پیراهن سفید!!!!!!

بنیامین گل رو گرفت ستم و گفت: قابل خانوم خوشگلمو نداره

خندیدم: مرسی...

لب برچید: نمیخواهی به منم بگی؟

– چیو؟؟؟

بنیامین: از همون خوش امدات رو.

خندیدم: خوش اومدین بفرمایید.

یه چشمک زد و رفت سمت نشیمن کنار عمو نشست..وای خدا من غششش.....

توی اشپزخونه منتظر بوادم تا اینکه مامان صدام زد....

استکانارو مرتب کردم و سینی برداشتم.....از در اشپزخونه رفتم بیرون که همه ی نگاه ها چرخید ستم.....!!!!!!

وای نه.....الان پس می افتم.....متنفرم از نگاه های خیره.....!!!!!!چایی رو یکی یکی تعارف کردم و خداروشکر بدون گند زدن نشستم کنار مامان.

دوباره همه شروع کردن به حرف زدن ولی من مدام سنگینی نگاه های بنیامین رو حس میکردم.....!!!!!!

داشتیم از هر در سخنی میگفتیم که خاله گفت: نمی خوایین به این دوتا جوون عاشق فرصت بدین که سنگاشون رو باهم وابکنن؟؟؟؟؟؟

مامان: چرا که نه.....خاطره.....!!!!!!

با چشم و ابرو بهم فهموند که پاشو و بنیامین رو راهنمایی کن سمت اتاق.

هر دو بلند شدیم و رفتیم توی اتاق من.....نشست روی صندلی پشت میزم و منم نشستم روی تخت.....

بنیامین: خب؟؟؟؟؟

- به جالت.....

بنیامین: الان دقیقا باید چی بگیم.؟؟؟؟

خندیدم: والا... مارو مسخره کردن.....!!!!!!

بنیامین: خاطره.....!!!!!!

-بله؟؟؟؟؟؟؟؟

بنیامین: واقعا هیچ حرفی نداری.....؟

- نه.....

مضطرب نگام کرد: ینی حتی نمی خوای بگی که.....

اوخی..... بیچاره داره له له میزنه..... صبر کن بینم!!!! من از کی تا حالا اینقدر ررررر سنگ دل شدم/؟؟؟؟؟

شیطون خندیدم: هنوز مونده.....

کلافه پوفی کشید: آخرش منو دقم میدی میرم پی کارم.

خندیدم: تو که اینهمه صبر کردی یکی دو هفته هم روش.

بنیامین: آخرش میمیرم و تو بهم نمیگی که دوسم داری.

- عه دیوانه خدا نکنه.....

خندید: نه خوبه پیشرفت کردی.....

خندیدم: بریم؟؟؟؟؟ خیلی وقته که اینجایم.

بلند شد و گفت: هیچیمون عین ادا نیست.. حتی زن گرفتیمون.

لبخند خوشگلی زد و با هم رفتیم بیرون. وقتی متوجه حضور ما شدن همه نگاهاشون برگشت سمتمون.

بابا: خب؟؟؟؟؟

عمو عماد: شیرینی رو برداریم یا نه؟؟؟؟؟

مامان:خاطره مامان نظرت؟؟؟؟؟؟

- اوووو بابا یکی یکی بیست سوالیه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

همه خندیدن.....خاله فرزانه:خب نتیجه؟؟؟؟؟؟

- خب راستش.....راستش...

مامان خندید.....بابا نگاهش همچنان سمت من بود.....

- هرچی بابا بگن.

بابا:خاطره بابا زندگی توئه....من که نمیخوام زن بنیامین شم.

دوباره خندیدیم.

بابا:اگه نظرت نظر منه که من حرفی ندارم.

سرمو اینقدر انداخته بودم پایین که چونم با قفسه سینم برخورد میکرد!!!!!!!

- من حرفی ندارم.

همه دست زدن و منم رفتم کنار خاله نشستم.....خاله یه جعبه ی خوشگل از توی کیفش بیرون آورد و رو به بابا گفت:

اگه اجازه بدین عروسمو نشون کنم.

بابا:صاحب اختیارین.....این چه حرفیه.

خاله یه رینگ ساده ی طلا سفید رو بیرون آورد و گذاشت توی انگشت حلقم.....!!!!

یه نگاه به دستم کردم و یه نگاه به بنیامین.....تموووم شد...دیگه شدم مال خودت!!!!

بعد نشوندن من کنار بنیامین حث راجب مهریه و تاریخ مراسم شروع شد که به اصرار بنیامین ۱۴۰۰ تا سکه و ۱۳۷۹ شاخه رز قرمز شد

مهریم و قرار شد

یه ماه دیگه عقد و عروسی یکی بشه.....فردا هم که باید بریم دنبال کارای آزمایش و خرید.....واااای نه خرید!!!!!!!

فاطمه:

وای خدا دارم کلافه میشم...از صبح تا حالا دارم دنبالش میگردم ولی نیست....که نیست!!!!!!!

همینکه پام رسید به هال.....رسیدن من همانا و چشم تو چشم شدنم با محسن مزخرف همان.

اخم کردم و رفتم سمت سویچ که گفت:مٹ اینکه بعضیا رسمشونه که اینجوری با مهموناشون رفتار میکنن.

یعنی امروز اعصاب تو یکی رو ندارم.....

- بعضیا در حدی نیستن که من بخوام به عنوان مهمون باهاشون درست رفتار کنم.

محسن:بعضیا هم لیاقت ندارم که من مهمونشون باشم.

- بعهله.....پس چی؟؟؟لیاقت من بیشتر از ایناس.

محسن نچ نچ کرد:خدا شوهر تو بیامرزه

- الفاتحه مع الصلوات....خر کی باشه که به خودش اجازه بده بیاد خاستگاری.

محسن:به سنگ پا گفתי زکی.

- همینه که هست ناراحتی بیرون.

ما داشتیم کل کل میکردیم ولی رضا انگار داشت فیلم سینمایی میدید...زل زده به ما و حتی پلکم نمیزد.کیفمو پرت کردم سمتش:

الوووو.....

خندید:بلههه.

- کجایی؟؟؟؟؟؟

رضا:همینجا.....

-اره جون اون عمه ی نداشت.

دوباره نیشش کش اومد:مٹ اینکه میخواستی تشریف ببری.

- بعله تحمل بعضیا واقعا سخته.

دوباره خندید:به سلامت.

کیفمو ازش پس گرفتم و بدون خداحافظی زدم بیرون از خونه!!!!!!احس دور دور و عشق و حال نداشتم فقط دلم میخواست ویراژ بدم و لایی

بکشم همین!....

فقط میخواستم پامو بذارم روز پدال گاز و بدون وقفه گاز بدم همین.....!!!!

رفتم سمت خروجی شهر معمولا وسط هفته ها خروجی های شهر خلوت و جون مید و اسه این کارا.....!!!!!! پامو روی گاز گذاشتم و حداقل با اون ماشین

۲۸۰ تا سرعت داشتم.....!!!!!! الان اگه خاطره بود می چسبید به صندلی و هی جیغ جیغ میکرد.....!!!!!!

اونقدر ویراژ دادم که خودم خسته شدم و نزدیکای تهران زدم کنار و سرمو گذاشتم رو فرمون.....!!!!!!

حالم خوب نیست..... دلم یکم دیوونه بازی میخواد..... یکم حرف..... یکم اشک..... یکم توجه.....!!!!!! دلم داره دل دل میزنه واسه دیدن پریا..... داره له له میزنه

واسه همه ی اون دیوونه بازیمون.....

تغییر کردم میدونم..... بد شدم..... سنگ دل شدم..... ولی خب..... چیکار کنم.....؟؟؟؟؟؟؟؟ نمی تونم..... مننن همون دختر مغرور و از دید همه بی احساس

دارم اعتراف میکنم که کم اوردم.....!!!!!!

اره ولی همه ی این اعترافات توی اتاقمه.. کنار خرس عروسکم..... جلوی قاب عکسام..... روی دفترچه ی خاطراتم..... این اعترافات همشون رو برای چیزایی

که لیاقتشو دارن تعریف میکنم نه واسه کسایی که ارزششو ندارن که من حتی نگاشونم کنم.

- دههههه دختره خر..... مغرور!!!!

- شما خفه همینه که هست نارحتی؟؟؟؟؟؟ دیوار کنارت.

- چرا اینقدر لج میکنی.؟؟؟؟

- تو رو سننه؟؟؟؟

- که چی بشه؟؟؟؟ داری دستی خودتو به کشتن میدی.

- بهتر..... از مرگ من کسی ناراحت نمیشه نگران نباش.

- چرا هنوز اونقدری که فکر میکنی تنها نشدی..... به مامان داری که با مردنت دناشو بهم میریزی..... بابایی داری که غرورشو جلو همه میشکته و خم به ابرو

میاره و گریه میکنه.....یه داداش علی داری که عین الان خودت با عکسات حرف میزنه.....یه داداش رضا داری که برای همیشه دور دیوونه بازی رو بخاطر تو خط میکشه.....

یه نهال داری که دلش تنگ میشه واسه اتیش سوزوندن با تو.....یه خاطره داری که.....

دستامو مشت کردم و کوبیدم روی فرمون:خفهه شوووو.....نفس نفس میزد از حرص.....حالم بد بود...هروقت با وجدانم دعوا می شه همیشه همین اشه و همین کاسه.....

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشممو محکم روی هم فشار دادم:

- بین!!!!!!ونقدری مغروری که حتی نمیخوای توی تنهاییات اشک بریزی.....

راست میگفت.....زیادی به غرورم پر و بال دادم.....ولی خب دوست ندارم عین اینایی باشم که اصلا چیزی به اسم غرور براشون معنی نشده.....اصلا به کسی

چه؟؟؟؟؟؟؟؟من همینم که هستم.....خشک.....مغرور.....تخس.....خودخواه.....اصن هر کوفت و زهرمار دیگه ایی.....

همچنان در حال جدل با بغضم بودم که گوشیم زنگ خورد.....پوووووف من با این صدا جواب نهال رو بدم که میفهمه قضیه از چه قراره.....گوشی رو پرت کردم

داشبورد و سیستم ماشین رو روشن کردم.....هرچی اهنکارو بالا پایین میکردم چیز خوبی دستگیرم نمیشه واسه همینم با حرص زدم خاموشش کردم. نهال یک بند تماس میگرفت و به گوشی بیچاره ی منم اجازه ی تنفس نمیداد.....!!!!!!

نا خداگاه داشبورد و باز کردم؛همیشه یه بطری اب توی ماشینم پیدا میشد.....یک نفس اب بطری رو سرکشیدم و بعدش گوشی رو برداشتم و خواستم با نهال

تماس بگیرم که دوباره خودش زنگ زد:

- اووووو چته.....؟؟؟؟؟

نهال:مرگ...چرا هرچی زنگ میزنم بر نمیگیری؟

- خب حالا برداشتم.....کاری داشتی؟

نهال:نه همینجوری زنگ زدم دورهمی بخندیم

-پوووف نهال امروز اعصابم تردمیل نیستا

نهال: خیلی خب یه خبر مهم باید بینمت.

– چی شده؟

نهال: باید حضوری بگم.....

– خیلی خب بیا پارک(.....)

نهال: باشه.

گوشی رو قطع کردم و ۰ راه افتادم سمت پارک.....نشستم روی یکی از الاچقا که چند دقیقه بعد خاطره اومد:

خاطره: سلام

– سلام.....تو اینجا؟؟؟؟

خندید: نهال به منم زنگیده بود.

خندیدم ولی خیلی اتفاقی نگاهم روی انگشتری که توی دست چپش بود کشیده شد:

عروس شدی رفت پی کارش.

سرشو انداخت پایین.....

– اووو چه خجالتم میکشه.

خندیدیم و مشغول حرف زدن شدیم.....خوشحال بودم از اینکه خاطره حالش خوبه!!!!از لا به لای حرفاش متوجه علاقه ی شدیدش به بنیامین

شدم!!!!!!!

هعییی.....این رفیقای ماهم اسکل کردن مارو.....مشغول بودیم که صدای شاد و شنگول نهال حرفامونو قطع کرد:

به به سلام خواهرای گرام.

منو خاطره: سلام.

نهال نشستو گفت: چه خبرا؟؟؟؟؟؟؟؟چه کاره این؟؟؟؟

– هیچی والا بیکار بیکار.

خاطره: می تو.....

نهال خندید: خب الان خودم براتون یه کاری دست و پا میکنم.

اخم کردم: کور خوندی اگه فکر کردی برات خرچمالی میکنم.

نهال خندید: اوه مای گاد چقدر عصبانی.

خاطره: بنال.

نہال دست چیشو بالا آورد و انگشت حلقشو جلوی چشاش ما تگون داد: پیردم قاطی مرغا.

نا باورانه زوم کرده بودم روی اون رینگ ساده ی تک تاجی که توی دست ناه خودنمایی میکرد.....!!!!!!انهههه یعنی نهال هم شوور کرد رفت پی کارش؟؟؟؟؟؟؟؟

والاایی خدا نهال خره هم پرید!!!!!!ولی یهوایی یادم اومد که خاطره هم نامزد کرده.....منو خاطره با هم نگاهمون چرخید روی همدیگه و

به ثانیه

نکشید که از خنده منفجر شدیم.....

شاید نزدیک به ۱۰ دقیقه مدام میخندیدیم.....چقدر بهوویی و تصادفی این دوتا شوهر کردن!!!!!!

[illegible]

خاطره اشک چشماشو پاک کرد و گفت: جالب انجاس که منم دو روز پیش بریدم قاطی مرغا.

نهال چشاش، گرد شد: نههه.....

- اررره....

ایندفعه هر سه مردم از خنده.....!!!!!!!

لا به لای خندم گفتم: می‌گم چطوره که جفتتون با هم مراسم بگیرین.

هر دو خندشونو خوردن و زل زدن به من.

۰- واچیه خب راس میگ کی بره واسه دو تا مراسم لباس بگیری و بره اراشگاه؟؟؟؟؟؟؟؟

نهال: اینم حرفیه ولی خب تاریخ هایی که مشخص شدن یکی نیست.

- مگه تو میخوای چقدر نامزد بمونی.

نهال: سه ماه؟؟؟؟؟؟؟؟

– سه ماهه.

نهال از جا پرید: وای ترسوندیم....اره خب .

– زیاده نهال تورو قرعان کمش کن هردو با هم مراسم بگیرید.

نهال رو به خاطره گفت: تو کی میخوای عروسی بگیری؟

خاطره: یه ماه دیگه.

نهال خندید: چه عجله ایم داره اقاشون اینا.

خندیدی که خاطره مثنی حواله ی بازوی نهال کرد: هووی با بنیامین درس صحبت کنا.

نهال: ایست کن ایست کن.....چی چی؟؟ بنیامین تو؟؟ راستی اصن کیه این داماد؟

– کیه این داماد؟؟؟؟ گند زدی به کل هیکل ادبیات فارسی.

نهال خندید: حالا هرچی.

– داماد بدبخت همونیه که اون شب لب ساحل دیدمش.

نهال یکم مکث کرد و بعد دستشو مشت کرد و گرفت جلوی دهنش: |||||.....میگم یه ریگی به کفشش بود این خاطره بعد هی میگفت چیزی

نیس...ای اب

زیر کاه. هر سه تامون خندیدیم.

– نهال جان من بیا جفتتون با هم مراسم بگیرین.

نهال: امممم نمیدونم بذار با حسام حرف بزnm بعد خبرتون میکنم.

خاطره: اووووووع پس اسمش حسامه.

نهال خندید و گفتم: خب بعدش؟؟؟؟؟ شغلش؟؟؟؟؟ خانوادش؟؟؟؟؟؟؟؟

نهال: توی کار ساختمون سازه یه خانواده ی خوب تک پسره.....منو بیمارستان وقتی اومه بود عیادت یکی از اقوامش دیده بود و

– و یه دل نه صد دل عاشقت شد.....

نهال: اوهوم.

خاطره: زهرمار دختره پررو چه کیفیم میکنه....

خندیدم: خوبه خوبه ریدین تو همه ی اولدورم بولدورم من.

نهال: وا چرا؟؟؟؟

- اون کی بود میگفت پسرا لیاقت یه نگاه رو هم ندارن.....

نهال با بی قیدی گفت: من که نبودم.

- ارواح عمت..... بلند شدم و گفتم: پاشید پاشید بریم خونه هامون بابا حال نداریم.....

خاطره: باشه ولی نهال تو هم با شوورت بحرف بین راضی میشه که مراسمارو با هم بگیریم.

نهال باشه ای گفت و همه از هم خداحافظی کردیم و نخود نخود هرکه رود خانه ی خود.

خاطره:

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه.....

- سلام.

مامان: سلام دختری..... چه خبر؟؟؟ چی کاره ای؟؟؟؟

- بیکار بیکار....

مامان با لبخند رفت توی اشپزخونه..... هعییی این چند روز خیلی چیزا عوض شده!!!!!!!

مته رفتار مامان..... مته زندگی فاطمه... مامان مهربون تر شده..... بهم توجه میکنه.....

فاطمه هم که.... خیلی شیک ومجلسی داره دستی دستی خودشو به کشتن میده.!!!!!!!

رفتم سمت اتاقم و لباسامو عوض کردم.... نشستم روی تخت و گوشیمو برداشتم. میخواستم با بنیامین راجب یکی کرددن مراسما حرف

بزنم...

شمارشو گرفتم که بعد از دو بوق برداشتم: جانم!

– سلام اقامون اینا.

بنیامین: سلام خانومی....خوبی؟چه خبرا؟

– مرسی هیچی والا بیکار بی عار.

بنیامین خندید:خوش میگذره بدون ما....

– ای همچین بدک نیس....راستی جواب ازمایش چی شد؟

بنیامین:همونی که میخواستی.

بشکن زدم:ایول....اممممم میگم بنیامین چیزه!!!!

بنیامین:چی چیزه؟؟؟؟

خندیدم:راستش راجب عروسی خواستم باهات حرف بزنم.

بنیامین:خب.

– امروز با خبر شدیم که نهال هم اومده قاطی مرغا گفتیم اگه شد دو تا مراسم رو با هم بگیریم.

بنیامین سکوت کرده بود و حرف نمیزد.....

بعد چند دقیقه گفت:با مامانم اینا حرف میزنم خبرت میکنم.

– میدونستی عاشقتم؟

از سکوت طولانی فهمیدم که زر اضافه زدم:خاطره تو.....چی گفتی؟؟؟

خندیدم:هیچی.

بنیامین:نه جان من یه بار دیگه بگو.

– دوست دارم.

بنیامین قهقه زد:ای جانم من میمیرم برات.

– عه خدا نکنه دیوونه.

صدای یکی اومد که داشت بنیامین رو صدا میزد: خانومم کاری چیزی؟

– نه برو به کارت برس....

بنیامین: باشه پس فعلا.

بای.

گوشی رو قطع کردم و بعد از تعویض لباسام رفتم توی هال کنار مامان نشستم.....

مامان: خاطره!

– بله؟

مامان: تو واقعا بنیامین رو دوست داری؟؟؟

– وا مامان این چه سوالیه دیگه؟؟؟

مامان: آخه.....

– آخه چی بابا حرفی زده اره؟؟؟

مامان: نه ولی.....

آخم کردم: ولی اره بابا یه چیزی گفته که اینجوری شدین..... اممم اصن یه سوال بابا واقعا پدرمه؟؟؟

مامان اخماشو کشید تو هم: خاطره درست حرف بز.

– چرا باید درست حرف بز من ها؟؟؟ چرا؟؟؟ وقتی میره واسه دخترش قبر میخره و وانمود میکنه که مرده چرا من باید درست صحبت کنم؟؟؟

مامان رنگ نگاهش عوض شد: تو.....

– من چی مامان ها...؟؟؟

مامان بلند شد و رفت سمت اتاقش: به موقعش خودت می فهمی.

قبل از اینکه به من اجازه ی حرف زدن بده رفت توی اتاق و در رو هم بست.....

من موندم و کلی علامت سوال توی ذهنم..... بالاخره می فهمم؟؟؟ چیو؟؟؟؟؟؟

مگه بازم چیزی مونده که من ازش خبری ندارم؟؟؟؟ یا شایدم من.....از فکرم قلبم لرزید.....نه امکان نداره.....من دختر این خونوادم و بابا و مامان هم والدین

من هستن.....نه.....یعنی میشه که سرراهی باشم؟؟؟؟ نهه خاطره بس کن...بســـه.....

بغض به گلوم چنگ انداخته بود و اشک توی چشام می جوشید.....مسخرس.....خیلی مسخرس.....!!!!!!تلو تلو خوران خودمو به اتاقم رسوندم و به تختم پناه بردم.

فاطمه:

با خنده وارد خونه شدم:سللااااام.

مامان،بابا،داداش علی:سلام.

بابا:خسته نباشی دختری.

– مرسی بابایی....عاغا خبر دارم براتون دسته اول.

مامان خندید:چی شده دوباره کبکت خروس میخونه؟؟؟؟

خندیدم:نهال و خاطره با هم پریدن.

بعد از اتمام حرفم اه بخوام قیافه هارو توصیف کنم میشه چشا اندازه ی پرتقال تامسون و دهنه دو برابر کله ها باز.!!!!!!

مامان:پریدن؟؟ یعنی چی پریدن؟؟؟؟؟؟؟؟

– ای بابا یعنی شوور کردن دیگه....

بابا خندید:چه تصادفی و اتفاقی

خندیدم:اره برای منم جالب بود.

علی:بیا رفیقت شوور کردن رفت تو هنوز موندی.

کوسن مبل رو پرت کردم طرفش:خفه بابا.....هیچ پسری نبوده که لیاقت دوست داشتن منو داشته باشه.

علی:اوووو بابا یکی بگیره منو الان پس می افتم.

– هرهر کرکر خندیدیم.

علی: گفتم بخندیم.

– وای اره دلم درد گرفت بس خندیدم.

مامان: ای بابا شما باز شروع کردین؟؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و راه اتاقمو در پیش گرفتم: به من چه گل پسرتون اول شروع کرد.

و بدون اینکه به داداش اجازه ی حرفیدن بدم رفتم تو و در اتاقمو بستم....

لباسامو عوض کردم و نشستم پشت میزم و سرم و گذاشتم روی دستام....خدایا! من چم شده؟؟؟ چرا اینقدر بی تفاوت شدم؟! این روزا حتی خودمم حس می کنم که تغییر کردم....

بد شدم؟ اره معلومه که بد شدم منی که به عشق موتور سواری تو روی داداشم وایسادم حالا دارم تمریناتشو یکی در میان میرم.....

من با چه عشقی تخصص قلب و عروق رو گرفتم حالا دارم به اجبار و بدون هیچ علاقه ای صبحا میرم سرکار....من.....من چم شده باز؟؟؟؟؟؟؟ اه لعنت به

من.....!!!-لعنت.....

مرد: همینا خانووم؟

– بله مرسی.

پول رو حساب کردم و از داروخانه زدم بیرون....نشستم توی ماشین و زل زدم به کیسه ی داروها....همش ارامبخش.....همش

مسکن.....شاید با این قرصا بتونم

یکمی ارووم زندگی کنم.....!!!!!!

یه صدایی مدام توی سرم اکو میشد: نکن.....نکن....

حالا یه بار اومدیم شاخ باشیم اینا نمیدارن.....اههههه.....!!!!!!

ماشین رو روشن کردم و راه بیمارستان رو در پیش گرفتم؛ امروز یه اتاق عمل طولانی داشتم....وای وای وای کی بره اتاق عمل؟؟؟؟ ای

خدا!!!!!!.....

ماشین رو بلافاصله پارک کردم و رفتم سمت بیمارستان و بلافاصله چپیدم توی اتاقم، نگاهم چرخید روی ساعت وای نه کمتر از یه ساعت دیگه باید برم اتاق

- عمل-.....!!!!!!

داشتم تند تند کارامو انجام میدادم که یکی در زد:بفرمایید.

- سلام.

همونجوری که داشتم کارامو انجام میدادم گفتم:سلام بفرمایید چیکار داشتین؟

- باید باهاتون حرف بزنم.

دیدم صداش خیلی آشنا میزنه سرمو بالا گرفتم دیدم عه این که عمو رضاس....

لبخند زدم:سلام عمویی چرا دم در بفرمایید.

خندید و اومد جلو و نشست روی یکی از مبلا:خب حالا که نشستم ولی ظاهرا وقت نداری عمو.

میز رو دور زدم و رو به روش روی یکی از مبلا نشستم:یکمی سرم شلوغه کاری داشتین؟

عمو:راستش اودم راجب محسن باهات حرف بزنم.

اهههه باز اسم نحسش اومد....

اخمامو نا محسوس کشیدم توی هم و گفتم:اقا محسن؟؟؟چطور؟؟؟

عمو:قلبش این روزا خیلی اذیتش میکنه.

انگشتمو توی هم قلاب کردم و با حرص یه نفس عمیق کشیدم:ببینید عمو رضا من به خودشون هم گفته بودم که نباید زیادی تحت تاثیر فشارای

روحي-روانی قرار بگیرن ولی ظاهرا انگار گوششون بدهکار نیست....وقتی خودشون نمیخواه من نمی تونم کاری براشون بکنم حتی دفعه ی قبل همکارا میدونن

که خودشون سرخود از بیمارستان رفته بودن درحالی که من اصلا اجازه ترخیص نداده بودم.

عمو:که اینطور باشه.

عمو:مشكلش هيچ درماني نداره.

- قطعی نه.....چون مادرزاده ولی شاید بیوند جواب بده.

عمو نفس عمیقی کشید و زیر لب به چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم چی بود بعدش بلند شدم و گفتم:

خب دیگه عمو مزاحم کارت نمیشم انگاری خیلی سرت شلوغه.

– عه کجا عمو بودین حالا.

عموم: نه ممنون وقت زياده....کاري نداري عمو جون.

- نه عمو مرسى.

عمو: باشه خدا حافظ.

- به سلامت.

عمو رضا رفت و منم بعدش سریع خودمو رسوندم به اتاق عمل.

نہال:

-حسبنا الله.

حسام:جان حسام.....چيه خانوم؟؟؟؟

- ن د ا ر ن.....

حسام: ای بابا نهال چرا انقدر نازک نارنجی شدی عزیزم یاشو هنوز چنتا مغازه ی دیگه هم مونده.

با حالت گریه گفتم: نمی تونم دیگه خسته شدم.....پاهام درد گرفت.

حسام نچی کرد و دستمو گرفت و منو نشوند روی یکی از صندلیای مرکز خرید.....پووف از صبح دارم دنبال لباس عروس میگردم ولی هنوز

هیچ چیز

به درد بخوری توجه‌مو جلب نکرده.....حسام کنارم نشستم و منم سر مو تکیه دادم به شونش....

بالاخره موافقت کردیم که ما و خاطره اینا با هم به مراسم بگیریم با بریز و پاش به قول بنیامین الانم که دنبال این کارای کوفتی عروسی هستیم.....

بعد از چند دقیقه حسام بلند شد و گفت: پاشو خانووم پاشو بریم اینارو هم ببینیم.

از سر ناچاری بلند شدم و دنبالش راه افتادم..... حالا خودش کت و شلوار و کفش و کراواتش تکمیل بود فقط مونده بود لباس منه بدبخت.....!!!!!!

همینجوری بی حوصله داشتم ویتترین مغازهارو دید میزدم که یهو حسام وایساد و گفت: نهال اینو ببین.

رد نگاهشو که میخ شده بود روی ویتترین مغازه رو گرفتم تا اینکه رسیدم به لباس عروس نباتی خوشگل که جدای از دوکلتنه بودنش تماما روی سینش

سنگ کار شده بود و روی دامنش از یه طرف یه حریر تقریبا شیری میخورد که با همون حریر گلای ریزی روی دامنش دوخته شده بود..... شاید زیادی ساده نبود

ولی خوشگله بود.

حسام منو کشید توی مغازه و از فروشنده خواست که همون لباس رو برام بیاره....

بعد از اینکه لباس رو داد رفتم واسه پرو..... لباس رو پوشیدم و شروع کردم به برانداز کردن خودم وایی نهال موش بخورت چه ناز شدی.....!

تن خور لباس واقعا عالی بود اصلا فکر نمیکردم اینقدرر معرکه باشه.

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای حسام اومد: نهال خانووم پوشیدی؟؟؟؟؟؟

در اتاق رو باز کردم و یه قدم رفتم جلو..... به معنای واقعی کلمه حسام کپ کرده بود فکر کنم اونم مٹ من اصلا انتظار نداشت که اینقدر لباسم بهم بیاد.....

دستمو جلوی صورتش تگون دادم: اقامون اینا کجایی؟

حسام چندبار پلک زد و گفت: چه خوشگل شدی عشقم.

خندیدم که سرشو جلو آورد و با شیطننت گفت: خدا اخر شبمون رو بخیر کنه.....

محکم زدم به بازوش و گفتم: بی تربیت..... حیا کن برادر عفت کلام داشته باش.

خودمو انداختم روی مبل:هیچی لباس رو هم خریدیم تموم شد.

مامان:خب مبارکه.....حسام بالا نیومد؟؟؟؟

- نه گفت کار واجب داره.

مامان رفت سمت اشپزخونه:چایی یا شربت.

- قربون دستت شربت.

مامان:باشه لباساتو عوض کن تا بیارم.

بلند شدم و رفتم توی اتاق و لباسامو عوض کردم و رفتم پایین.

فاطمه:

امشب جشن عروسی نهال و خاطرس.....پس چرا من زیادی ذوق ندارم؟؟؟؟؟؟؟؟

- وا مگه تو شوور کردی؟؟؟؟؟؟

- خب هرچی باشه عروسی خواهرامه....

وجدانم خفه شد و منم دیگه کشش ندادم.....با صدای ارایشگر به خودم اومدم:

تموم شد خانومی...

بلند شدم و ازش تشکر کردم.....رفتم سمت اینه و خودمو دید زدم:یه قسمت از موهامو سمت راست سرم جمع کرده بود و یه حالت خاصی

داشتن یه بخش

دیگه از موهامو هم فر کرده بود که فرش خیلی درشت بود....

چشامو یجوری ارایش کرده بود که درشت تر نشون میدادن و سایه اکلیلی کالباسی و یه خط چشم مشکی با مژه های مشکی که حس میکردم

چشام

الانه که پرت شن کف ارایشگاه یه کمی رژ گونه ی اجری و یه رژ لب قرمز اتیشی.....

لباسم هم دو کلتنه بود که بالا تنه ی لباس یه تاپ بندی بود که یه ورش به جای اون بند همش گل رز کالباسی بود اونطرفش هم هیچی نداشت!!!! یعنی اگه

بخوام مشخص تر بگم میشه یکی از این تاپ هایی که یه وری هستن(!!!!!!) دامن لباسم هم روش یه تور حریر میخورد و روی کمرش هم یه پایون بزرگ

کار شده بود.....

در کل ساده ولی زیبا.....!!!!!!!!!!!!!!

از اتاقکی که توش بودم بیرون رفتم و گوشیم رو از توی کیفم دراوردم.....من همراه نهال و خاطره نرفته بودم ارایشگاه که قطعاً پام برسه به باغ منو میشکن!

میدونم کارم بد بود ولی خب اصلاً حال نداشتم....از ارایشگر یه لیوان اب خواستم که لطف کرد و بهم داد و با کلی احتیاط برای خراب نشدن رژم دوتا

قرص ارامبخش خوردم و شماره ی داداش رضا رو گرفتم:بله؟

- سلام داداشی.

رضا:سلام پیشی کارت تموم شد.

- اهوم.

رضا:باشه پس صبر کن من تا ۱۰ دقیقه ی دیگه اونجام.

- باعثه.....

قطع کردم و گوشی رو انداختم توی کیف و رویمو پوشیدم و منتظر موندم.....

دقیقا ۱۰ دقیقه ی بعد زنگ ارایشگاه به صدا دراومد و بعدشم صدای ارایشگر:خانومی اومدن دنبالت.

بلند شدم و بعد حساب کردن پول رفتم بیرون.....شب بود ولی لامپی که جلوی در ارایشگاه بود امکان دید رو فراهم میکرد داداش با دیدنم سوتی زد و گفت:

اووولالا!!! بابا چه جیگری شدی زلزله.....

خندیدم:خوب شدم.

رضا: خوب چیه پیشی عالی.....

– خب حالا باشه نمیخوایم بمونیم که بریم که همینجوریشم خیلی دیر کردم.....

رضا دستمو گرفت و کمکم کرد که سوار ماشین شم.....

چند دقیقه بعد رسیدیم به باغ؛ یه باغ بزرگ با جمعیت خیلی زیاد که قسمت ورودی باغ رو فرش قرمز انداخته بودن و دو طرفش با ریشه ها و

بادکنک های سفید و قرمز تزیین شده بود.....

میزهای زیادی چیده شده بود و همه خانوادگی دور هم نشسته بودن وسط پیست ر*ق*ص هم بعضیا داشتن خودکشی میکردن.....

خوب شد خدارو شکر نهال و خاطره هنوز نیومده بودن.....همون لحظه یه اهنگ قر دار با صدای فوق العاده بلندی پخش شد که رویمو دراوردم و گفتم:

داداش خواهشش.....

رضا خندید: باشه بریم.....

باهم رفتیم وسط رو ترکوندیم به تمام معنا.....از بچگی خوشگل میرقصیدم؛ به قول نهال خدای قر بودم واس خودم...داداش رضا هم چون پایم بود خیلی خوشگل

میرقصید اصلا عین این پسرای نبود که عین مجسمه فقط دست میزنن و ر*ق*ص طرف مقابل رو نگاه میکنن.....!!!!!!!

اهنگ تمووم شد و ما هم دوتایی رفتیم سمت میزی که مامان اینا نشسته بودن.

با دیدن ما داداش علی گفت: ببینید نیومده چه گرد و خاکی کردین.

خندیدم: باشه بابا تو خوبی بده اون لیوان رو هلاک شدم.

یه لیوان داد دستم و یه نفس همه ی اب توی لیوان رو سر کشیدم.....

بعد از اون یه بار دیگه هم با نازی رقصیدم که اعلام کردن عروس و دامادا اومدن.....دوتا فراری مشکی اسپورت پشت سرهم جلوی باغ پارک شدن که اول

بنیامین با یه کت و شلوار طوسی و کراوات مشکی پیاده شد و ماشین رو دور زد و در رو برای خاطره باز کرد و کمک کرد که خاطره هم پیاده بشه....

خاطرہ با لبخند پیادہ شد...چہ خوشگل شدہ بود موہاشو بالای سرش بہ حالت کروی جمع کردہ و بود تاج نگین کاری شدش لای موہای مشکیش خیلے

خودنمایی میکرد.....ارایشش زیاد نبود؛از همون اولم خاطره ارایش زیاد و غلیظ رو نمی پسندید!!!!!!ارایشش خیلی ملیح بود و همین خوشگل ترش کرده بود

خاطره و بنیامین با همراهی انواع نقل و شاباش به سمت جایگاه رفتن و بعدش حسام به یه کت و شلوار مشکی و یه کراوات مشکی قرمز از فراری دوم پیاده

شد و بازم عین بنیامین ماشین رو دور زد و به نهال کمک کرد که پیاده شه.....نهال یه لباس عروس نباتی تنش بود که رنگ لباسش خیلی خوشگل بود موهاشو

مثه خاطره بالای سرش جمع کرده بود و یه بخشش رو هم بافته بود که خیلی خوشگل بود یه تیکه از موهاشو هم به حالت کج ریخته بود توی صورتش.....

والاایییی نهال چه خوشگل شدی خره.....

– عالمین۔

نهال زد به بازوم: کثافت خر چرا نیومدی ارایشگاه.

ماچش کردم:خب حالا توهم عروس عنق.....

حسام خندید:نمخیواین وایسید دعوا کنید که.....

خندیدم: نه بفرمایید.

نهال و حسام هم رفتن سمت جایگاه و کنار بنیامین و خاطره نشستند.

بعد از اونا رفتم سمت خاطره اینا که خاطره با دیدنم بلند شد و همدیگه رو بغل کردیم:

مبارکت باشه خواهری ایشالا خوشبخت شی.....

خاطره منو از خودش جدا کرد و زل زد توی چشمم، نم اشک توی چشم خودنمایی میکرد..... ما از اولش عین خواهر بودیم برای هم..... حس خوبی بود اینکه

میدیدم دوتا از خواهرام به اونایی که دوشون دارن رسیدن.....

خاطره: گریه نکنیا.... به اندازه ی کافی قهوه ای چشات تیره شده گریه که میکنی تیره تر میشه..... چرا با خودت اینجوری میکنی غم توی چشات کمرشکنه....

خم شدم و دستمو گذاشتم روی کمرم: وای سنگینه.....

خاطره: چی؟؟؟؟

- غم چشم دیگه.....

خاطره خندید: دیوونه.....

- خودتی..... رفتم سمت بنیامین و گفتم:

عاغا این شما و اینم ابجی ما جون تو جون خاطره داداشم مواظبش باش خاطره کم مشکل نداشته توی زندگیش فقط سعی کن یه زندگی ارووم رو براش

بسازی..... مطمئن باش که خاطره تا تهش پات وایمیسه..... وقتی میگه کسی رو دوست داره یعنی جونش رو هم براش میده....

بنیامین دست خاطره رو گرفت و گفت:

چشم.... جونمم واسش میدم...

بغض کردم..... حس خویه دیدن خوشبختی خواهرات..... با همون لبخند اجباری ازشون رد شدم و رفتم سر میز خودمون.....

نشسته بودیم و داشتم به داداش علی و رضا عین این خودشیفته ها هی پشت سر هم با ژستای مختلف سلفی میگرفتم که نازی اومد سمتم:

زلزله پاشو....

- کجا پاشم؟

نازی: پاشو نهال خواهان اینه که قبل از اومدن عاقد یه دور برقصی.

- وای نه بذار بعد عقد....

نازی: نه دیگه نمیشه تو نهال رو میشناسی حتی اگه با همون لباسشم پاشه میاد و میکشونتت وسط!!!!!!

راست میگفت نهال حرفش حرف بود....

بلند شدم و رفتم وسط پیشت ر**ق*ص که دی جی اعلام کرد پیست رو خالی کنید....

اهنگ مورد علاقم شروع شد؛ میدونستم کاره نهاله....

♪♪♪

فرشته ناز کوچولو چشمت قشنگه میدونم

دلم میخواد اینو بدونی به پای چشمت میدونم

عاشقتم همه میدونن تو قلبمی خوب میدونم

مهربونی کن عزیزم تا توی قلبت مهمونم

(همراه با اهنگ نرم و ارووم میرقصیدم)

♪♪♪

عسل خانم دلتنگ شماست

عسل خانم شیطان و بلاست

عسل خانم خوشگل و دلبری

عسل خانم الهی بمیرم برات

عسل خانم الهی بمیرم برات

(با اهنگ لب میزدم و رو به نهال با خنده چشمک زدم)

♪♪♪

به چشم من خیره نشو پاشو زود حرفی بزن

خاطر خاتم بانوی من به دلم یه سری بزن

برای پیدا کردن تو دنیا رو گشتم

تو عشق زیبای منی دل به تو بستم

(طبق عادت همیشگی اینجای اهنگ شونه هامو هماهنگ با کمرم تگون میدادم)

لله لاله

عسل خانم دلتنگ شماست

عسل خانم شیطون و بلاست

عسل خانم خوشگل و دلبری

عسل خانم الهی بمیرم برات

عسل خانم الهی بمیرم برات

(تیکه ی موی فر شده ی کنار شقیقم رو با نز جا به جا کرد)

لله لاله

فرشته ناز کوچولو چشمت قشنگه میدونم

دلم میخواد اینو بدونی به پای چشمت میدونم

عاشقتم همه میدونن تو قلبمی خوب میدونم

مهربونی کن عزیزم تا توی قلبت مهمونم

عسل خانم دلتنگ شماست

عسل خانم شیطون و بلاست

عسل خانم خوشگل و دلبری

عسل خانم الهی بمیرم برات

عسل خانم الهی بمیرم برات

لله لاله

وقتی صدای پات میاد / دل من پر میزنه

بازم مثل دیوونه ها این در و اون در میزنه

برای پیدا کردن تو دنیا رو گشتم

تو عشق زیبای منی دل به تو بستم

(یه طرف دامنم رو گرفتم و با ناز قر دادم)

لله لاله

عسل خانم دلتنگ شماست

عسل خانم شیطون و بلاست

عسل خانم خوشگل و دلبری

عسل خانم الهی بمیرم برات

عسل خانم الهی بمیرم برات

(دامنم رو بالا گرفتم و یه کوچولو به حالت تعظیم خم شدم)

لله لاله

(عسل خانوم – حمید اصغری)

اهنگ که تموم شد با صدای دست و سوت باغ رفت رو هوا..... سرمستانه خندیدم و برای نهال یه ب*و*س فرستادم که متقابلا جوابمو

گرفتم.....!!!!!!

رفتم سمت میز که بابا اینا همه بلند شدن و برام دست زدن داداش رضا دستاشو برام باز کرد و رفتم بغلش..... دستشو گذاشت روی کمرمو

پیشونیم رو بوسید.

داداش سوت کشید: ایـــــول زلزله....

خندیدم: نا قابل بود....

داداش خندید و منم نشستم..... مشغول حرف زدن بودیم که عاقد اومد و منم بلند شدم رفتم سمت عروس و دامادا و اول رفتم کنار خاطره:

خب بریم که رسما عروست کنم.....

خندید: این چه طرز حرف زدنه...

- ریتم توی هیکل همه ی ادبیات فارسی.

بازم خندید: دیوانه ای دیگه چیکارت کنم؟؟؟

پیشونیشو بوسیدم: هیچی....

قندارو دستم گرفتم و شروع کردم به قند ساییدن....

عاقده: دوشیزه ی محترمه سرکار خانم خاطره ی شمس به بنده وکالت می دهید که شمارا به عقد دائم جناب آقای بنیامین فرمند فرزند عماد

به صداق یک جلد

کلام الله مجید و ۱۳۷۹ شاخه گل رز و ۱۴۰۰ قطعه سکه ی تمام بهار آزادی در بیاورم ایا وکیلکم؟؟؟

- عروس رفته گل بچینه.

عاقده: خب به سلامتی و میمنت، برای بار دوم عرض میکنم ایا وکیلکم؟؟؟؟؟؟؟؟

- عروس رفته گلاب بیاره.

عاقده: برای بار سوم عرض میکنم ایا وکیلکم؟؟؟؟

خاطره:

نگاهمو از روی ایه های قران توی دستم برداشتم و دوختم به بنیامینی که داره از توی اینه ی روی سفره ی عقد نگام میکنه.....

لبخند داشت، لبخندش ارومم میکرد....یه حس خوبی داشتم....حسی که بهم میگفت همه چی تمومه و بالاخره اروم میگیرم.....

فاطمه با همه ی وجود داشت بالا سر ما قند می سایید و عاقد هم همچنان منتظر بود!!!!!!یه نگاه دیگه به قران و یه نگاه دیگه به بنیامین کردم و

قران رو بستم و

بوسیدم..

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: با اجازه ی همه ی بزرگترای مجلس بله.....

بعدش که صدای سوت و جیغ کر کننده ای سکوت جمع رو شکست.....اصلا دوس نداشتم موقع بله گفتن از پدری اجازه بیرم که براش

مردم.....واسه ی همینم نخواستم که اسمش موقع خوندن عقد و حتی موقع اجازه گرفتن من بیاد.

بنیامین اروم دستمو برد بالا و ب*و*س*ه ای نشوند روی پشت دستم:

دیگه شدی مال خودم.....

خندیدم:مگه قرار بود مال کسه دیگه ای بشم؟

اخم کرد:نشونم از این حرفا بزیا.

- چشم.

فاطمه:

بعد از بله گفتن خاطره قندا رو ول کردم و جفت پا پریدم وسط حرفای خاطره و بنیامین و شالاپ شالاپ خاطره رو ماچیدم.

خاطره:بسه ریدی تو ارایشتم فاطمه بسه.

زدم به بازوش:عروس بی ذوق بابا خو خوشحالم دیه شوور کردی خره.....

خاطره:اگه میدونستم که اینقدر واسه شوور کردن ذوق میکنی که خودم واست استین بالا میزد.

اخم کردم:بی خود.....لازم نکرده نگه دار واسه یکی دیه.

خاطره خندید:حتما.

بعد تبریک و کلی قر و فر نوبت به نهال و حسام رسید که قبل از نازی من قندارو گرفتم!!!!

عاقده:دوشیزه ی محترمه سرکار خانم نهال کیان فرزند احمد ایا به بنده وکالت می دهید که شمارا به عقد دائم جناب آقای حسام سپهری

فرزند محمد حسین

به صداق یک جلد کلام الله مجید و ۴۲۲ قطعه سکه ی تمام بهار آزادی و ۴۰۰ شاخه گل نرگس دریاورم ایا وکیل؟؟؟؟

- عروس رفته گل بچینه.

عاقده:به سلامتی انشاء الله.برای بار دوم عرض میکنم ایا وکیل؟

- عروس رفته گلاب بیاره.

عاقده:به مبارکی و میمنت. برای بار سوم عرض میکنم ایا وکیل؟؟؟؟؟؟

- عروس زیر لفظی میخواد....

حسام کلافه شده بود و مدام نفس عمیق میکشید نهال هم خندش گرفته بود و اینو از لرزش شونه هاش میفهمیدم....

حسام کلافه تر از قبل از جیش په جعبه ی کوچیک مخمل درآورد داد دست نهال.

عائد: ایا وکیل؟؟؟؟

قبل از اینکه بذارم نهال حرفی بزنه گفتم: عاغا قبول نیست.....

حسام که کاسه ی صبرش لبریز شده بود تقریباً داد زد: فاطمه خانوم خواهش میکنم شما بفرمایید یابین نهال که بله رو داد بگردین هی این

قندای

بیچاره رو بسایین.

نهال که از خنده رو به موت بود....خاطره و بنامین و همه ی خانواده و دوست و آشنا و اقوام دو طرف هم از خنده روده بر شده بودن.....

- خب همیشه دیگه برادر من هنوز نیومده داری شاخ و شونه میکشی، واسه نهال..... بیا بهت بگما اذیت کنی، اصلا میگم نهال بله رو نگه مگه نه

نهال.؟؟؟؟؟

نهال:

دلم درد گرفته بود از خنده.....وای خدا از دست تو فاطمه اخه سین اول زندگیمون شدی اتش، بار معرکه.....!!!!

فاطمه: نهال!!!!!! نهال با توام....

- جانم!!!!

فاطمه:جونت دراد الهی میگم مگه نه؟؟؟

..... - ار ۵

[illegible]

انددفعه همه منفجر شدن از خنده.....خداااا!! پسن حتم شوور کرد نمونم عین ادم حسابا نيس!!!!!!!

حسام رو به فاطمه گفت: حالا باشه تا نوبت ماهم برسه..... بعد رو کرد سمت منو گفت: حساب شما هم باشه واسه اخر شب.....

دویدن خون زیر پوستمو به وضوح حس میکردم.....نمیری الهی حسام که هی بلدی حال منو بگیری.....

فاطمه:

عابد همه رو ساکت کرد و یه بار دیگه از نهال سوال کرد "ایا وکیلیم؟"

نهال بله رو گفت و دوباره مراسم ماچیدن من شروع شد.....

نهال با خنده و حسام با حرص نگام میکرد!!!!!!

نهال: اه— فاطمه تف مالیم کردی بسهههه.

- خوبه خوبه داری شوور میکنی بازم ادم نشدی.

نہال خندید کہ حسام گفت: لطف کن ہرچہ زودتر راتو بکش برو وگرنہ خونت پای خودتہ ہا...

دستم رو به معنی خاک برسرت برای نهال بالا بردم: یعنی خاک نه ها خااااک برسرت با این شوورت....اخه اینم ادمه؟؟؟؟اه اه بی جنبه همش

ارزونی خودت....

بعدشم با خنده از نهال جدا شدم و همگی رفتیم واسه صرف شام.....

همگی نشسته بودن پشت میز شام ولی من.....نمیدونم ولی هیچ کششی به غذا نداشتم.....باز چه مرگم شده؟؟؟

رضا: چیه پیشی چرا نمی شینی؟؟

- اشتها ندارم.

رضا:معدت درد گرفته؟؟؟

- نه داداش خوبم فقط.... گشتم نیس.

مامان: گشتم نیس یعنی چی؟؟؟؟ از ظهر که رفتی ارایشگاه هیچی نخوردی.

یه لبخند زور کی زدم: گشتم نیس قربونت برم.

بابا کنجکاو نگام کرد: چیزی شده؟؟؟؟؟؟

سرمو به معنی "نه" تکنون دادم: نه هیچی نشده گشتم نیس.....فعلا.

از سالن زدم بیرون و رفتم قسمت پشتی باغ.....یه استخر کوچیک داشت و یه تاب و یه دست میز و صندلی ۷ نفره....دامن لباس رو جمع کردم راه افتادم سمت

تاب....نشستم روی تاب و ارووم خودم رو تکنون پاییز شروع شده بود و هوا هم تقریبا سرد بود؛ باد سردی که میخورد توی صورتم حالمو بهتر میکرد....تب نداشتم

ولی از درون می سوختم.....این روزا برخلاف مصرف این قرصای لعنتی اصلا ارووم نیستم...چیکار کنم؟؟؟؟؟؟؟؟میدونم که نمیدارن برم امریکا

پس من چه غلطی بکنم؟؟؟؟؟؟؟؟چشمامو بستم و سعی کردم افکار و انرژی های منفی رو از خودم دور کنم....حداقل یه امشب رو طوری رفتار کنم که خوبم!

با صدای پای یکی چشمامو باز کردم که سایه ی یه نفر رو دیدم....دروغ چرا ترسیدم....هر لحظه داشت نزدیک و نزدیک تر میشد....وای خدا حالا چه غلطی بکنم

رویمو بیشتر دور خودم پیچیدم که شونه و گردنم رو پوشوند....یه نفر با یه جین مشکی راسته و یه کت اسپورت چرم مشکی با موهای ژل زده اومد نشست

رو به روی من روی یکی از صندلیا.....!!!!!!!!!!!!!!نش قربونش بره این که پسرعموی عزیزم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

محسن:تنهایی....

- حال ندارم.

محسن:فقط یه سوال میپرسم و میرم.

- میشنوم.

محسن:امتحان پاسخ کوتاه ازت نمیگیرم که یه کلمه ای جوابمو میدی.

صاف نشستم و بهش زل زدم:خب بگو دیگه....

محسن:چند روز پیش بابا اومده بود پیشت اره؟؟؟؟

سرمو تکنون دادم:اره چطور مگه؟؟؟

- چرا میخوای بدونی؟؟؟؟؟؟

محسن: جالبه برام اخه توی خانواده ی شما کسی زیادی شیطون نیست بابا میگه عمو از همون اول شخصیت اروومی بوده البته سرتق بوده ولی نه زیاد،

زن عمو هم که خدای ارامش توی خاندان پارسا....علی رضا هم که سرتق نیستن.

خندیدم: چقه..... در ریز بین.

شاید برای اولین بار بود که خندشو میدیدم.....

خب اخه مجسمه ی ابوالهول تو که اینقدر خوشگل میخندی چرا هی چپ میری راست میای اخم میکنی؟؟؟؟

محسن: خب درست میگم دیگه....

چشامو ریز کردم: شاید....

محسن: شاید؟؟؟؟

- ازم نخواه که به پسرا حق بدم که اص.....لا ازم بر نیاد.....

به یه لبخند دخترکش از روی صندلی بلند شد و گفت: راه بیوفت ببینم شام رو هم خوردن اینا بلند شو.

بلند شدم و دو نفره رفتیم سمت مهمونا که دیدم به به نهال و خاطره با شووراشون دارن تانگو میرقصن و فیس تو فیسن.....

نگا نگا دخترای بی حیا چه لبخندایی هم زدن.....!!!!!!

با چشم دنبال مامان اینا گشتم که دیدم نزدیک عمو اینا نشستم: راستی شما کی اومدین؟

محسن: چند دقیقه قبل از شام.

دیگه حرفی نزدین تا اینکه رسیدیم به بقیه بعد از سلام و احوالپرسی با بقیه نشستم و شروع کردم به دید زدن عشقوانه های نهال و خاطره....

بعد از ر*ق*ص عروس و دامادا دوباره همون اهنگ پخش شد که به خواست دی جی اینبار همه ی زوج های جوون رفتن وسط.....با لبخند

مشغول نگاه کردن به اونا

بودم که دیدم داداش رضا با ژست خودش دکمه ی کتشو رو بست و دستشو به طرف دراز کرد: بانو افتخار میدین؟؟؟

خندیدم و با داداش رفتم وسط.....ر**ق*ص دونفرم محشر بود.....مهارتم از ر**ق*ص یک نفره هم بیشتر بود!!!!!!

نرم و ارووم همراه با اهنگ با داداش میرقصیدم....اخرای اهنگ دیگه حال نداشتم سرمو گذاشتم روی سنه ی داداش و چشامو بستم.....نگاه های هیز اطرافم

بدجووور روی اعصابم پیاده روی میکرد....دی جی اعلام کرد که اخر اهنگ و هرکی معشوقه ی خودش رو ببوسه سریع چشام و باز کردم و سرم رو

از روی سینه ی داداش برداشتم که دیدیم داره شیطان نگام میکنه.....یه نگاه به اطراف انداختم.....هیییین اینا که همه صحنه+۱۸ درست کردن...

داداش سرشو آورد جلو ارووم پیشونیمو بوسید....بعد از اتمام اهنگ با همدیگه رفتم پیش بقیه و که همه داشتن برای دادن کادو و گفتن تبریک آماده میشدن!

۵ ماه بعد فاطمه:

از اتاق رست اومدم بیرون و خواستم برم اورژانس که سرپرستار صدام زد:خانوم پارسا!!!!!!

- بله!

یه پاکت رو گرفت سمتم:اینو صبح یه اقایی برای شما آوردن.

- برای من؟؟؟؟

سرپرستار:بله.

- چیزی نگفت؟؟؟؟؟

سرپرستار:نه.

بسته رو گرفتم و ازش تشکر کردم بعدشم بی حوصله بسته رو چپوندم توی جیبم و رفتم اورژانس.....اونجا کار داشتم و اصلا وقت نداشتم برای نامه

خوانی.....

در اتاقم رو باز کردم که دیدم به _____ له نهال خانووم طبق معمول چتر شده سر من:

- اخه من نمیدونم مگه تو شوور نکردی؟؟؟؟؟ چی میخوای هی دم به دقیقه تو اینجا پلاسی؟؟؟؟؟

نهال خندید: بی تربیت این چه طرز مهمون نوازیه؟؟؟؟؟

- مهمون.....؟؟؟؟؟؟؟؟ نهال جان مهمون به کسی میگن که حداقل ماهی به بار بیاد اینجا تو که ماشالله هرروز اینجا چتر میشی.....!!!!

نهال خندید: خب حالا ناراحتی برم.

- بشین بینیم باو چه نازیم میکنه..... گفته باشم من حسام نیستم که ناز تو بکشم....

همزمان هم لباسامو از توی کمد برداشتم و رفتم پشت پارتیشن اتاقم.

نهال: فاطمه!!!!

- هوووووم.

نهال: خوبی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- نهال کلت به جایی خورده احیانا؟؟؟

نهال: اخه.....

از پشت پارتیشن دراوادم و گفتم: اخه و اما اگر نداره میدونی که بدم میاد کسی نگرانم باشه.

نهال: منو بگو دلم شور تورو میزنه....

- همون....

بدون هیچ حرفی رفتم سمت کیفمو نامه ای رو که سرپرستار داده بود رو داوردم..... همین موقع مامان برامون میوه آورد و منم یه سیب

برداشتم و همزمان با

گاز زدنش نامه رو هم باز کردم.....

وقتی دیدمش..... به وضوح جا خوردنم رو تصور میکردم..... بغضم داشت خفم میکرد..... آآآآآآ..... آآآآآآ ره دستخط خودشه..... پریا..... مگه

میشه دستخطش رو شناسم؟؟؟؟

شروع کردم به خوندن:

یا حق

سلام ابجی گلم.....خوبی خواهری؟؟؟؟؟؟؟؟؟ نهال چی؟؟؟؟؟؟؟ خاطره خوبه؟؟؟؟؟؟؟ چه خبر؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چیکار میکنن؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

من که.....منم خوبم ای یه نفسی میاد میره...میگذرونیم.

فاطمه بعدا بهت میگم که دلیل یهویی رفتنم چی بود، ولی الان فقط میخوام راجب یه موضوع باهات حرف بزنم....

الان که داری این نامه رو میخونی من امریکام و دارم زندگی میکنم؛ ولی..... تقریباً ۶-۷ ماه پیش بود که اومدم ایران و کانون وکلا بهم گفتن یکی اومده دنبالم به

اسم "پارسا"..... باور کن اصلاً نمیدوستم که کی برگشتی..... من خیلی یهویی اومدم ایران برای انجام یه سری از کارای وکالتم اصلاً امدگی دیدار رو نداشتم!

الان نمیدونم ولی اون زلزله ای که من میشناختم هیچ وقت دوس نداشتم که مجبورم کنه به انجام کاری..... اون دفعه که اومدم ایران حدوداً دو هفته ای موندم و

تونستم محل کارت رو پیدا کنم تو خبر نداشتی ولی همیشه از دور میدیمت..... چقدر بزرگ شدی..... خانووم دکتر شدی..... برو بیایی داری واس خودت.....

موتور سواریم میکنی شیطون؟؟؟؟؟؟

یه مدتی که تازه فهمیدم داری دنبالم میگردی..... میدونم که وجب به وجب تهران رو گشتی و پیدام نکردی تا اینکه از طریق کانون وکلا فهمیدی که من اومدم

امریکا.... خواهری!!!!!! میدونی که تا نخوام هیچ کاری رو انجام نمیدم.... پس..نخواه که برات فلسفه ببافم و دلیل بیارم....

فقط یه خواهش، دنبالم نگرد..... فاطمه!!!!!! خواهری!!!!!! من جام خوبه دارم زندگیمو میکنم..... دنبالم نگرد خواهری.....

یه روزی میاد که همدیگه رو میبینیم..... یه روزی به همه ی این جدایی اجباری پایان میدم..... برمیگردم ولی الان نه.... نیازی به گفتن نیست میدونم که خودت

منتظر میمونی قربونت برم.....

دنبالم نگرد فاطمه برای من بد میشه.... نمیخوام منفی فکر کنی نه ولی بعدا بهت میگم که دلیل این کارا چیه... برمیگردم..... یه روز دوباره همدیگه رو میبینیم

نمیدارم این اجبار زندگیمو نابود کنه....

دوست دارم – پریا.

سیب از دستم افتاده بود و اشک تو چشام حلقه زده بود.... نهال اومد کنارم و دستشو گذاشت روی شونم:

خوبی فاطمه؟؟؟؟؟؟؟ چت شد یهو؟؟؟؟؟؟؟؟

انگاری تازه به خودم اومده بودم و می فهمیدم که دور و برم چه خبره... انگاری تازه یادم اومده بود که باید نفس بکشم.....

نهال اینبار شونمو گرفت و محک تکونم داد: فاطمه!!!!!! چت شد تو؟؟؟؟؟

انگاری تازه اشکام میخواستن راهشونو پیدا کنن.....

اشکام ارووم و بیصدا ریختن، نامه رو گرفتم رو به روی نهال: نهال..... آآآآل..... پ..... پر..... پریا.....

نهال: چی میگی تو؟؟؟؟؟؟؟؟ پریا چی؟؟؟؟؟

نامه رو ازم گرفت و اونم با دیدن نامه مٹ من چشماش از تعجب گرد شد....

– نهال میگه..... میگه..... اووووو..... اومده ایران.

نهال بغلم کرد و گفت:

اروم باش فاطمه..... هیس ارووم خواهری..... اره برگشته ولی گفته که یه روز میاد..... فاطمه..... ارووم باش.

ارووم باشم؟؟؟؟؟؟؟؟ هه..... نهال چی میگی؟؟؟؟؟؟؟؟ چجوری میتونم ارووم باشم؟؟؟؟؟؟؟؟ داره میگه اومده ایران، میگه منو دیده..... میگه.....

چشمامو گذاشتم روی هم که رمی اشکام رو حس کردم.....!!!!!!

نهال:

اصلا باورم نمیشه که پریا برای فاطمه نامه نوشته باشه.... وقتی فهمیدم رفته امریکا فکر میکردم بیخیال اینجا و ادماش شده.....!!!!!!

کمکش کردم که بلند شه و بشینه روی تختش..... وقتی که داشت راه میرفت حواسش نبود و دستش گیر کرد به کیفش و کیفش افتاد و

هرچی توش بود ریخت!

اولش خواستم بیخیال بشم ولی یه لحظه نگاهم کشیده شد سمت قرصایی که از تو کیفش ریختن بیرون.....!!!!!!

انواع و اقسام قرصای اعصاب و قرصای خواب اور.....فاطمه!!!!!!اینا چی ان؟؟؟؟؟؟؟؟مگه تو مشکل روانی داری که از اینا میخوری؟؟؟؟؟؟؟؟اینا چی ان لعنتی؟؟؟؟

ناباورانه کنار قرص ها زانو زدم و اونارو گرفتم توی مشتم.....از شدت عصبانیت دستام سرخ شده بود!!!!

رو به فاطمه تقریبا داد زدم:اینا چی ان که میخوری لعنتی؟؟؟؟؟؟؟؟تو.....تو ارامشتو از اینا میگیری؟؟؟؟؟؟؟؟اینارو واسه چی میخوری؟؟؟ها!!!!!!ان؟؟؟؟

فاطمه هم که انگاری به یه تلنگر نیاز داشت واسه داد زدن با گریه گفت:

اره من ارامشو از اینا میگیرم.....اره اصلا من دیوونم.....من روانی.....دست از سرم بردار نهال چی میخوای از جونم؟؟؟؟؟؟؟؟

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

پس ما اینجا بوقیم؟؟؟؟؟؟؟؟

فاطمه با حق هق گفت:بله که بوقین.....۵ ماه رفتین ور دل شوراتون با خودتون نمیگین که یه زلزله ایم بوده.....۵ ماهه که منو بیخیال شدین و چسبیدین به

این به اصطلاح عشقاتون و شده همه ی فکر و ذکر تون.....انگشت اتهامشو گرفت به سمت منو ادامه داد:حتی توی بیمارستانم یه بار نپرسیدین که حالم خوبه

یانه؟؟؟؟؟؟؟؟الانم معلوم نیس که خاطره چی تو گوشات خونده که نگران من شدی.....با عصبانیت و گریه رفت سمت در و با شدت بازش کرد:

بیروووووووون.

جا خوردم از حرفاش.....به معنای واقعی لال شدم....راست میگه ما بعد از ازدواجمون به کل فاطمه رو فراموش کردیم.....الانم هراتفاقی افتاده مسئولش ماییم.

چرا؟؟؟؟چرا؟؟؟؟لعنتی چرا یه درصد به این فکر نکردیم که ممکن دست به مصرف قرصا بزنه؟؟؟؟؟؟؟؟

فاطمه وقتی دید همچنان وایسادم دارم نگاهی میکنم اومد سمتو شونه هامو گرفت و محکم تگونم داد:

تو نهالی؟؟؟همون نهالی که من عاشقش بودم؟؟؟؟؟؟؟؟تو همونی که میگفت پسرا لیاقت نگاه کردن ندارن؟؟؟؟؟؟؟؟تو همونی که غرورت

زبون زد عالم و ادم بود؟؟؟تو همونی که تا بغض میکردم تا لب مرگ میرفتی؟؟؟؟؟؟؟؟تو همونی که من ده سال باهاش توی مملکت غریب زندگی

کردم؟؟؟؟...دوباره تکونم داد.....تو نهال نیستی....نهال که من میشناختم هیچ شباهتی به موجودی که الان رو به رومه نداره....

بی اختیار دستامو باز کردم فاطمه هم از خدا خواسته خودشو توی بغلم جا داد.....سر شونه های مانتوم از اشکاش خیس شده بودن!!!!!!

باهم دیگه زانو زدیم و نشستیم.....نزدیک به نیم ساعت توی بغلم گریه کرد....

ارووم تکونش دادم:فاطمه.....بیداری؟؟؟؟؟؟

هیچ صدایی ازش نشنیدم،سرشو از روی شونم برداشتم دیدم خوابیده!!!!!!وقتی خواب بود چهرش خیلی معصوم تر بود....اصلا دوس نداشتم سرشو بذارم

زمین.....همونجوری توی بغلم نگهش داشتم....تموم سعیمو کردم که قبل از اومدن خاله به اتاق قرصا رو جمع کنم و موف هم شدم.....خوبی دیوار عایق و خونه

بزرگ همینه دیگه....صدا به صدا نمیرسه.....!!!!!!

قرصا رو جمع کردم و برشون گردوندم تو کیفش....میدونستم اگه برشون دارم عصبانی میشه و دوباره میره میخره....بعد از جمع کردن قرصا زل زدم به صورتش

فاطمه واقعا هیچی کم نداشت.....یه جفت ابروی خوشگل کمانی،چشماش هرکی میدیدش میگفت کوچیکن ولی اونقدرام کوچیک نبودن که ضایع باشن،

چشماش قهوه ای بود ولی نه یه قهوه ای معمولی!!!!!!یادمه یه بار پریا بهش گفت "هروقت چشماتو نگاه میکنم حس میکنم قرمز نه قهوه ای"!!!!!!

راست میگفت چشماش خاص بودن.....قهوه ای چشماش با همه ی طوفانی بودنشون آرامش میدادن!!!!!!

بینیش کوچولو بود از همون اول میگفت میخوام عملش کنم،پریا هم برای کل کل کردن میگفت "اخره من نمیدونم میخوای کجاشو عمل کنی؟؟؟چیکارش داری؟؟"

بینی بدبخت رو...."دهنش هم متناسب با صورتش بود.....

فاطمه هیچی کم نداشت،خوگشل،خانوم،با وقار ولی گاهی وقتا شیطون،خانواده دار،خانوم دکتر،محترم و واسه ی یه زندگی ایده ال همه ی فاکتورا رو

داشت ولی نمیدونم چرا رابطش با ازدواج خوب نبود....خاستگاری خوبی داشت ولی زیاد محل نمیداد.....

داشتم به فاطمه فکر میکردم که زنگ گوشیم منو از افکارم بیرون کشید،حسام بود.....با دیدن اسمش یاد حرفای فاطمه افتادم:

بله.

– سلام خانوم!

– سلام حسام خوبی؟

– کجایی تو خانوم؟

پیش فاطمه.....حسام من دیر برمیگردم حالش خوب نیست.

– چیزی شده؟

– نه فقط یکم دیر میام

– باشه خانومی.

– پس فعلا.

– بای.

گوشی رو قطع کردم و برگردوندم توی جیبم....

دوباره زل زدم به صورت فاطمه.....نمیدونم چقدر گذشت که خاله اومد توی اتاق و با دیدن وضعیت ما گفت:

– عه چرا اینجوری توی بغلت نگهش داشتی؟؟؟خب بذار زمین سرشو.

لبخند زدم:نه خاله من راحتم.....نمیخوام بذارمش زمین.

خاله بشقاب و جامیوه رو جمع کرد و گفت:خسته میشیا.

– نه راحتم.

خاله با خنده از اتاق رفت بیرون هعییی هنوز نمیدونه فاطمه چه غلطی کرده.....!!!!!!!!!!!!!!

با این فکر سریع گوشیم رو داروردم و شماره ی خاطره رو گرفتم ولی.....دیگه داشتم ناامید میشدم که صداش تو گوشم پیچید:

الووووووو.

– الو کوفت چرا برنمیداری؟؟؟؟؟؟؟؟

خاطره: اووو خیلو خب چته تو؟؟؟؟؟؟؟؟

– خاطره مسخره بازی رو بذار کنار باید باهات بحرفم.

خاطره: نهال جان جدت ول کن خستم.

– باید باهات حرف بز نم. موضوع مهمیه.

خاطره: بنال.

– فاطمه.

خاطره نگران شد: فاطمه چی؟؟ چه اتفاقی افتاده؟؟؟؟

با صدایی تحلیل رفته گفتم: داره قرص اعصاب میخوره..... خاطره اون شب با قرص میخوابه.

حدود دو دقیقه ای میشد که هیچ صدایی از پشت تلفن نمی اومد

– الو.... الو خاطره!! گوشی دسته؟؟؟؟؟؟

خاطره با بغض گفت: نــــ..... نهال بگو داری شوخی میکنی..... امکان نداره فاطمه این کارو نمیکنه.

– ولی حالا میبینی که کرده.... خاطره می فهمی داره قرص اعصاب میخوره یعنی تو این مدت همه ی ارامششو از اون اشغالا گرفته میدونی این

یعنی چی؟؟؟؟

خاطره که از صداش معلوم بود داره گریه میکنه گفت: حالا باید چیکار کنیم؟

– عاااااا راستی یه چیزی دیگه امروز یه نامه از پریا به دستش رسیده بود.

خاطره: نهههه

– ارههه خاطره اینجوری نمیشه باید همدیگه رو ببینیم.

خاطره: خب.... خب الان من خونم.

یه نگاه به فاطمه انداختم: الان نه نمیتونم پیام..... کار دارم.

خاطره: کارت از خواهرت مهم تره..... چیه اون کار لعنتی؟؟؟؟؟؟؟؟

– توی بغلم خوابش برده نمیخوام سرشو بذارم زمین بذار واسه فردا.

خاطره انگاری که جا خورده بود مهربون تر گفت: باشه، کاری نداری؟

- نه فعلا بای.

خاطره: بای.

گوشیمو گذاشتم روی تخت فاطمه.....دستم خسته شده بود ولی حتی به این فکر نمی‌کردم که سرشو بذارم زمین.....! یادمه یه بار المان که بودیم دوران

کارورزیه ترمای اخر بودیم که یه شب من تب کرده بودم خاطره میگفت تا صبح فاطمه بدون اینکه پلک بزنه بالا سرم بیدار بوده....جدای از همه ی اینا فاطمه واسم

حکم خواهرم رو داره نمیتونم همینجوری بیخیال باشم!!!!!!

فاطمه:

احساس گرما داشتم.....ارووم ارووم لای پلکامو باز کردم؛ اولین چیزی که دیدم یه مانتوی زیتونی بود کم کم سرشو بالا گرفتم، عه من که توی بغل نهالم!!!

اخیرین چیزی که یادمه این بود که گریم گرفت بعدش نهالم بغلم کرد و توی بغلش خوابم برد.....یعنی، یعنی این همه مدت منو توی بغلش نگه داشته؟؟؟؟؟؟؟؟

نهههههه....

- بیدار شدی؟؟

- اره....کی خوابیدم؟؟چند ساعته که منو تو بغلت نگه داشتی؟؟

نهال خندید: اوه اوه یادم اومد پاشو ببینم دستام خواب رفت.

خودمو از بغلش کشیدم بیرون: بیشقید....

خندید: خب حالا توهم چه زود باور کرد.

خندیدم: خب اذیت شدی دیگه...

نهال: فاطمه!!!!

- جان؟؟؟؟

انگاری ناراحت شد:چند وقته که داری از اونا مصرف میکنی؟؟؟

- پووف نهال مرگ

نهال:هییس دفعه آخرت باشه از این قسما میخوری....

- باشه چشم....ولی نهال بیخیال شو این قضیه رو چه فرقی به حالت داره دونستن یا ندونستنش...؟؟؟؟؟بیشتر روی اعصاب رژه

میره....بیخیالش شو من

نمیتونم قرصا رو کنار بذارم.....توهم دیگه راجبشون بحث نکن باشه؟؟؟؟؟؟؟؟نمیخوام ارامشت بخاطر من بهم بخوره.

نهال با بغض گفت:چرا اینجوری فکر میکنی؟؟؟؟؟؟؟چرا فکر میکنی برام مهم نیستی؟؟؟؟؟؟؟چرا فکر میکنی فراموشت کردم؟؟؟؟؟؟؟؟مگه

من چنتا زلزله دارم

که اینجوری حرف میزنی؟؟؟؟

ارووم چشماشو بست که اشکاش ریختن روی صورتش.....اصلا دوست نداشتم بخاطره من اینجوری خودشو ناراحت کنه و اشک بریزه!!!!!!

انگشتمو کشیدم زیر پلکای خیسش و گفتم:نه من کی اینو گفتم؟؟؟؟؟عصبانی بودم تو هم بدتر رو اعصابم راه میرفتی،نهال توی دعوا که

حلوای خیرات نمیکنن!!!

تو به دل نگیر باش؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نهال پلک زد ولی هیچی نگفت....

- باش؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نهال با بغض گفت:باش..

پیشونیشو بوسیدم:بغضت دیگه واسه چیه؟؟؟؟

دستاشو گذاشت روی دستامو گفت:چطور میتونی اینهمه به خودت بی توجهی کنی؟؟؟؟

خندیدم:عادت شده....

نهال با شیطننت گفت:راحت بکش فکر عذاب من نباش.....قلبم نمی ترسه بزنی نگاه نکن به گریه هاش!!!!!!!!!!!!!!

- عه عه عه بین چه پرویییه.....حالا من یه چی گفتم.

نهال:خو میخواستی نگی.....

ایول همینو میخواستم.....میخواستم باهم کل کل کنیم که دیگه قرصارو یادش بره....

با خنده نگاش کردم.....یه لحظه نگاهم با نگاهش تلاقی پیدا کرد،نهال تنها فرد چشم رنگی اکیپمون بود.....چشاش ابی بود ولی رنگ چشاش بر اساس رنگ

اون چشماش هم تیره و روشن میشد.....معمولا وقتی لباسای تیره میپوشید رنگ چشاش مایل به طوسی میشد و من عاشق همین خصوصیت چشاش بودم!

با دستی که جلوی صورتم تکون خورد به خودم اومدم:الوووو کجایی؟

- ها!!!!!!هیچی همینجام.....

نهال :به چی نگاه میکردی؟

- چشات!!!!!!

نهال:چشمام؟؟؟؟؟؟؟؟چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

- یه لحظه رفتم توی بحر رنگ چشات.....!!!!!!

نهال خندید و یه اهان گفت.....یکم دیگه هم پیشم موند و چرت و پرت گفت و بعدشم رفت.....!

غروب تو میری من و میشکنم باز به روت این شکست و نمیخوام بیارم نمیخوام بفهمی که وقتی نباشی یمن حتی همین گریه.....

غلطی زدم و گوشیم رو جواب دادم:بله!!!!

- الو سلام!

یه لحظه جا خوردم:خورشید از کدوم طرف دراومده که این محسن به من زنگ زده....لابد دستش خورده...

محسن:الووو فاطمه.

نه بابا جدی جدی شماره منو گرفته:بله!!!!

چرا جواب نمیدی؟؟؟

نه دیه الان مطمئن شدم که یه چیزی خورده تو سرش: افتاب از کدوم ور دراومده که به من زنگ زدی؟؟؟

محسن: تو همیشه اینقدر بد اخلاقی و گوشت تلخ؟؟؟

– بله مشکلی داری؟؟

محسن: نه نه من راحتم.

– اصلا تو چرا زنگ زدی؟؟؟ سر صبحی چیکارم داری؟؟؟

محسن: خب حالا اگه تو به ساعت ده و نیم میگی سر صبح مشکلی نیس ولی باید ببینمت.

چشام چهار تا شد: چییییی؟؟؟

محسن: خیلی خب چته چرا جیغ جیغ میکنی کر شدم.

– تو.. تو الان چی گفتی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

محسن: خانوم پارسا کارت دارم..... واجبه..... باید ببینمت.

– تو حالت خوبه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ مطمئنی سرت به جایی نخورده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

محسن: پوووووف دیگه داری عصبانیم میکنی.

اگه اینو نمیگفت شک به سلامت عقلانیش شک میکردم.....!!!!!!والا!!!!!!

– خیلی خب باوشه کی و کجا؟؟؟؟؟؟؟؟

محسن: ساعت چهار عصر بیا پارک(....)

– باشه خدافظ.....

و قطع کردم!!!!!!

یکم توی جام جا به جا شدم دیدم خوابم نمیره تصمیم گرفتم برم پایین..... رفتم توی هال دیدم داداش علی داره با گوشیش ور میره مامانم

تو اشپز خونس!!!!!!

رفتم کنار داداش: پس رضا کو؟؟؟؟

- پووووووف بابا من حوصلم سر رفته.

علی: جاش بندازم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- هه هه خنديديم.

علی: گفتم بخندی.

- وایای نگو تورو خدا دل و رودم برید از خنده....

علی: کم نیاری!!!!!!!

- نه جوش خود تو بزن....

علی: عہ نہ بابا....

– اره بابا....

علی: به سنگ پا قزوین گفתי تو برو من جات وامیسم.

- جدی؟؟؟؟؟؟؟؟ یس دوشغله هم هستیم و نمیدوستیم.

علی: خیلے.....

- خودتی....

علی:توی خوب بودنم که شکی نیست.

– بہ یا نچاہیے۔

على: نه ممنون مراقيم...

اودم جواشو بدم که صدای شاد و شنگول رضا تو خونه پیچید....

- دادا ااا اش...

داداش، رضا دستاشو باز کرد و منو کشید تو بغلش، به به بیشه، بالاخره از تختخوابش دل کنده....

- خب مگه نمیگی برم فردا پیام؟؟؟؟؟؟؟؟

محسن:ببین من اعصاب درست و حسابی ندارم میزنم لهت میکنم.

- وای نگو ترسیدم.....

محسن:کم رو اعصابم راه برو بیا بشین.

پس از کلی لج کردن و ناز و ادا نشستم روی صندلیو محسنم رو به روم نشست.....

- خب!!!!!!

محسن:خوب گوش کن ببین چی میگم.....

دستمو به معنی stopبالا اوردم و گفتم:خواهشا دستوری نحرف.....وگرنه منم میرم تو فاز لجبازی.

محسن پوفی کرد و گفت:باید کمکم کنی....

- چییییی؟؟؟؟؟؟

محسن بیچاره با دادم دو متر پرید هوا:چته تو امروز هی جیغ میزنی؟

- نه دیگه واقعا مطمئن شدم که سرت به جایی خورده.....اخه من چه کمکی میتونم به تو بکنم.....؟؟؟؟؟؟؟؟نه اصلا خداوکیلی ادم ناقص العقل تو خون منو بهت

بدن بجای اب البالو میخوری حالا میخوای کمکت کنم؟؟؟؟؟؟؟؟نه اصلا به این فکر کردی که من خوشم ازت میاد که بخوام کمکت کنم؟؟؟

محسن:ببین من نمیدونم ولی تو تنها کسی هستی که میتونی کمکم کنی....میدونم برات تعجب آورده ولی تو تنها شخصی هستی که میتونی این کار رو برای

من بکنی.

با این حرفش واقعا دیگه شاخکام دراومد:باید چیکار کنم؟؟؟

محسن:زنم شو.....!!!!!!

این بار دیگه به معنای واقعی کلمه جیغ زدم:چی؟؟؟

- تو....تو چه زری زدی؟؟؟؟

تایید خانوادم باشه.....میدونم که تورو پدر و مادرم قبول دارن.....پس باید یه مدت جلوی بقیه نقش این ادمای عاشق پیشه رو بازی کنیم و بعد از چند ماه بهم

یعنی این روی هرچی پروئه رو سفید کرده به مولا.....!!!!!!خه تحقیر تا این حد؟؟؟هیچکی.....قسم میخورم که هیچ کسی تاحالا اینجوری

باهام

یه اخم ۶♦۸ کردم و گفتم: چه راحت سر و تهشو هم آوردی..... خم شدم روی میز..... نه خدایی فکر کردی خیلی زرنگی؟؟؟؟؟ یا اینکه من خیلی خوشم ازت اومده که

بلند شدم و خواستم برم که محکم میج دست راستم رو گرفت: چقدر؟؟؟

دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و گفتم: چی، جقدر؟؟؟

محسن دسته چکش رو درآورد و گفت: چقدر بنویسم که واسه یه مدت قلابی زنم شی؟؟؟

چیسبی،؟؟؟؟ این دیگه اخر توهین...اونقدر عصانیه بودم که حس میکردم الانه که منفجر

بشم!!!یه لحظه نفهمیدم چی شد که دست راستم رفت بالا و با همه ی توانم زدم تو گوشش.....اونقدر شدت ضربه ی زیاد بود که جای انگشترم روی

صورتش خط انداخت....چشاش قرمز شده بود و از شدت عصبانیت نفس نفس میزد.

- خیلی خری.....بیشعور روان پریش فکر کردی من خرم...نمیفهمم.....پیام به مدت زنت شم که چی بشه؟؟؟؟ بعد به بزنی و بخور حسابی بری نه

عمو اینا بگی ما باهم تفاهم نداریم..... فکر کردی ابرو رو میشه با پول خرید که الان داری پولتو به رخ من بکشی..... تو فکر کردی زنی که اسم طلاق پشت بند

اسمش بیاد توی جامعه جایی واسش میمونه؟؟؟هان؟؟؟

کیفمو روی دستم جا به جا کردم و با همون پوزخند مشهور گفتم: درضمن..... اراده کنم کل هیکتو میخرم.... به دسته چکش اشاره کردم و گفتم: بذارش کنار به

کارت نمیاد.....هه.....

و ازش فاصله گرفتم.....!!!!

محسن:

همونجوری وایساده بودم و داشتم رفتنشو نگاه میکردم..... دستمو بی اختیار گذاشتم روی صورتم..... درست همونجایی که بهم سیلی زده بود.....!!!!!!

من چم شده؟؟ چرا جلوی این دختر نمیتونم اونطوری که میخوام خودمو ثابت کنم؟؟ چرا همینجوری وایسادم و نگاش کردم؟؟؟؟

خب مگه چی گفتم که اینقدر بهش برخورد؟؟ گفتم یه مدت بیاد زنم شه همین.....!!!!!!

با همون اخم همیشگی راه افتادم سمت خروجی پارک که صدای دعوا توجهمو جلب کرد..... یکم دقت کردم دیدم صدای یه دختره!!!!!! رفتم جلو دیدم فاطمه

وایساده با جیغ جیغ یه پسره رو بسته به باد فحش.....!!!!!!

فاطمه:

از اون مجسمه ابوالهول فاصله گرفتم و رفتم سمت ماشین که دیدم..... وای!!!! قوز بالا قوز!!!!

دیدم راننده ی bmw خواسته ماشین رو از پارک در بیاره زده سپر ماشین خووووشگلمو داغون کرده... تازه کلافه داشت

کنار ماشین عتیقش قدم میزد..... رفتم نزدیکش و با خشم زل زدم به ماشین و بعدش خودش:

هووووی مرتیکه بی شعور مگه این شهر هرکی به هرکیه که زدی ماشینمو داغون کردی....

پسره اومد جلو و گفت: خانووم درست صحبت کن این چه طرز حرف زدنه؟؟؟؟؟؟ ماشین شماس؟؟؟

– هر جور دوس داشته باشم میحر فم و به شما هم هیچ ربطی نداره.... بله ماشین منه مشکلت؟؟

پسره که دید من به هیچ صراطی مستقیم نمیشم با اخم گفت: هیچی وایساده بودم صاحبش بیاد باهاش حساب کنم.... الانم فیض بردیم از زیارتتون...

و رفتم سمت ماشینش....

– کجا؟؟؟

پسره: خونه اقا شجاع.....

– اوخی خونه اقا شجاع جادش خاکیه این لگنت بهش فشار میاد.

باز اخم کرد و به سمت ماشین قدم برداشت که گفتم:

کجا سرتو انداختی پایین عین یابو داری راه میری.... زدی ماشینمو داغون کردی حالا میخوای بری؟؟؟

پسره: ببین هر چقدر بخوای بهت میدم ولی الان نه.... یه کارت از جیبش دراورد.... این کارتمه بیا محل کارم باهات حساب میکنم....

بازم اخم کردم: کارتت؟؟؟؟ کارتت به چه درد من میخوره که هی کارت کارت میکنی؟؟؟؟ فکر کردی کی که داری اینجوری با من حرف

میزنی؟؟؟؟؟

هی واسه من پول پول میکنی.... یه نگاه به این ماشین بنداز.... کسی که این زیر پاشه حتما رقم سرمایش رو به میلیارد میشماره حالا هم هی

واسه من پولتو

به رخ نکش....

پسره: پوووووف پس چی میخوای؟ اصن از کجا معلوم که ماشین واقعا مال خودت باشه....؟؟؟؟؟؟؟؟

– از اونجایی که من میگم....

پسره: اوه قانع شدم.....!!!

– به من ربطی نداره من همین الان این ماشینو عین روز اولش میخوام...

پسره زیر لب گفت: خدا به شوهرت رحم کنه.... بیچاره چی از دست میکشه...

داد زدم: نشنیدم چی گفتی بلند تر بگو....

پسر سرشو آورد بالا و گفت: خدا شورهت....

هنوز حرفش تموم نشده بود که با یه حرکت جانانه با پام زدم زیر پاش و با کله رفت تو زمین.... رزمی کار کردنم واسه این وقتا خوبه دیگه.....!!!!

پسر سرشو آورد بالا و با خشم نگام کرد و طی یه فقره انقلاب بلند شدو دستشو برد بالا که بزنه توی گوشم.....!!!! یه لحظه هنگیدم که صدای یکی هردومونو

از هر عملی منصرف کرد: خجالت بکش جوون این چه کاری که میخوای بکنی؟؟

هردو برگشتیم سمت مرد مسنی که وایساده بود رو به روی ما و داشت با اخم نگامون میکرد.

قبل از پسره گفتم: به من چه حاجی.... اول اون زد ماشینمو داغون کرد.

پسره: عه نه بابا لابد منم همینجوری خودم واسه تفریح با کله افتادم.

- مشکل خودته میخواستی مقاومت کنی!!

پیر مرد: بس کنید دیگه با هردو تنم..... بعد رو به من گفت: دخترم شما خسارت ماشینتو میخوای؟ قبول خسارت رو حساب میکنه.

پسره: حاجی منم همینو گفتم ولی الان پول نقد همراهم نیس من کارتمو میدم ایشون فردا بیان محل کارم.

- عه نه بابا.... زرنگی؟؟ تضمینت؟؟؟؟

یه صدایی از پشت سرم گفت: باشه قبول من فردا میام که شما خسارت رو پرداخت کنی.

برگشتم دیدم محسنه..... با دیدنش اخمام شدت گرفت: لازم نکرده تو وکیل وصی من باشی.

استین مانتومو گرفت و کشید سمت خودش و بعد رو به پیرمرد و پسره گفت:

من از شما بابت رفتار نامزدم عذر میخوام..... واقعا متاسفم بابت اون رفتارشون شما بفرمایید.

پسره کارتشو گرفت سمت محسن که مسحن گفت: نیازی نیس بفرمایید.

اومدم حرف بزمن که با اخم نگام کرد یعنی "خفه شو"..... منم هیچی نگفتم تا اینکه کم کم پسره رفت و جمعیت دور ماهم متفرق شد نشستم توی ماشین که

محسنم نشست.....

- اصن تو با اجازه ی کی جفت پا پریدی وسط حرفمون و کلی عشوہ اومدی و ادای این ادم حسایارو دراوردی....؟؟؟؟؟؟؟؟وایسا ببینم اصن کی به تو اجازه داد

که بگی من زنتم؟؟؟ها؟؟

محسن که هنوزم عصبانی بود گفت:هنوز نشدی ولی به زودی میشی.

دستامو کبیدم روی فرمون و گفتم:خفه شو لعنتی من زیر بار هیچ اجباری نمیرم.

محسن ارووم تر گفت:وش کن.....فقط یه مدت کوتاه،در حد چند ماه!!!!!!قول میدم که هیچ کاری بهت نداشته باشم و توی کارات دخالت نکنم.....من واقعا اون

دختر رو دوس دارم و میخوام که باهاش زندگی کنم....

- اخه توهین به این بزرگی ادم....نمیشه که من بشم وسیله ای برای رسیدن تو به عشقت؟؟؟؟مگه من عروسک دست توام که هروقت نیازم داشتی و

به کارت اومدم باهام بازی کنی و هروقت بهم نیاز نداشتی منو بذاری کنار؟؟؟؟؟؟

محسن:چرا داری در مقابل فهمیدم مقاومت میکنی؟؟؟؟؟؟

- دوس دارم دلم میخواد.....حالام برو پایین تا تورو هم عین اون پسره نفله نکردم....دیدی که هم دلشو دارم هم جرئتشو.....

محسن:چه بخوای چه نخوای بالاخره زنم میشی.....میخواستم اول خودت رضایت داشته باشی ولی انگار تو ادم نیستی....باشه پس منتظر باش که برای امر

خیر با خانواده خدمت برسیم....

- تو هیچ غلطی نمیکنی....

محسن:چرا میکنم....

خواست پیاده بشه که گفتم:فرصت میخوام....

محسن:یک ماه.

- باشه قبول.

محسن به چشمک زد و گفت: اوکی....

از ماشین پیاده شد و منم راه افتادم ولگردی توی خیابونای تهران.....!!!!!!!!!!!!!!ونقدر ویراژ دادم و لایی کشیدم که خسته شدم و کنار زدم.....سرمو گذاشتم روی

فرمون و چشامو محکم روی هم فشار دادم.....والای خدا فکرم به هیچ جایی قد نمیده.....!!!!!!!!!!

ماشین رو روشن کردم راه افتادم سمت خونه و با سگ اخلاقی چپیدم توی اتاقم.....!!!

یک ماه مثل برق و باد گذشت و من هرجوری که فکر میکردم میدیم اصلا نمیتونم با این موضوع کنار بیام....

اونقدر داغون بودم که شب با قرصا هم خوابم نمیبرد.....هعییی!!!!!!!!!!!!!!

نهال و خاطره که شوور کردن رفتن پی کارشون.....سر من بدبخت بی کلاه مونده این وسط که نمیدونم چه غلطی بکنم.....نمیتونم برم سمت نهال و خاطره، اصلا

دوس ندارم ذهنشون بخاطره من درگیر بشه.....متنفرم از اینکه بقیه نگرانم باشن....ای کاش پریا بود!!!!!!!!!!که بود لااقل میتونستم باهاش حرف بزنم!!!!!!!!!!!!!!

ولی خب دروغ چرا من اصلا دید خوبی نسبت به ازدواج ندارم.....از سال پنجمی که المان بودیم اینجوری شدم....اتفاقا تاسف بار اروپا و بی بند و باریشون و

بی قید و شرط بودن نسبت به پیمان ازداجشون روی من این تاثیر منفی رو گذاشت.....خب برم شوور کنم که چی بشه؟؟؟؟؟؟؟؟بشم وسیله ای برای ارضای

نیازای به موجود به اسم پسر؟؟؟نمیشه که.....دوس ندارم ازم استفاده ی ابزاری بشه....پوووووف به قول نهال مردشور خودمو طرز

فکرمو ببرن الهی.....ولی خب خدایی زیاد هم چیزی خوبی نیس که بشی به وسیله ی بازی واسه اون مرد توی زندگیت....البته اگه مرد باشه!!!!!!!!!!!!!!

امروز آخرین روز فرصتم بود و یکم دیگه باید برم توی همون پارک اون روزی و به محسن جواب پس بدم.....خدایا!!!!!!!!!!بین به کجا رسیدیم که داریم اینقدر با پسر

جماعت خوب تا میکنیم.....!!!!

یه مانتوری یاسی و شال و شلوار سفیدمو برداشتم.....حوصله ی ارایش کردنو بزک دوزک نداشتم واسه همینم به یه رژ لب مات اکتفا کردم و کیف و کفشای

یاسیم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون....

این روزا اصلا معلوم نیس چه مرگمه؛ بعد از خوندن نامه ی پریا با اینکه مطمئن شدم که حالش خوبه و مشکلی نداره ولی روز به روز دارم بیشتر و بیشتر دلتنگش

میشم....!! ارووم نیستم....دیگه با نهال کل کل نمیکنم....سر به سر مامان نمیذارم....برای غیرتی کردن داداش رضا لباسای کوتاه نمیپوشم....از ته دلم

نمیخندم....دیگه سر دست فرمونم با نهال شرط نمیبندم....دیگه موتور سواریم نمیکنم....من فاطمه؟؟ همون دختر تخس و مغرور و لجبازی که به

پسر جماعت محل نمیداد؟؟ من همون ادمم؟؟ اگه من همونم چرا این روزا با انواع و اقسام قرصای اعصاب ارووم میشم؟؟؟؟؟؟؟؟

اگه همون ادمم پس چرا شبا با قرص میخوابم؟؟ دلم واسه خود قبلیم تنگ شده....واسه همون دختر شلوغ و پر سر و صدایی که اصلا نمیدونست

گریه چیه.....همون دختر مغرور و سرتقی که همه از دست شیطنتاش عاصی بودن....نمیدونم چرا این بلا سرم اومده....فقط میدونم که این روزا

اصلا خوب نیستم....

با رسیدن به پارک دست از فکر کردن برداشتم و بعد پارک کردن ماشین پیاده شدم و رفتم سمت الاچیق....نیومده بود؟؟ چرا دیر کرده؟

محسن:

اووف....روی تختم دراز کشیدم و ساعدم رو گذاشتم روی چشمام...یکی دو ساعت دیگه باید برم سر قرار!! این دختر داره با

من چیکار میکنه؟؟؟ این چند روزه اصلا خوب نبودم....مدام دلم میخواد بشینم به گوشه و همش فکر کنم ولی به چی یا کی نمیدونم....!!

شایدم میدونم و میخوام خودمو گول بزنم....هرچی هست و هر اتفاقی افتاده رو نمیدونم ولی این دختر خیلی خوب داره توی زندگیم میتازوونه....به پهلو شدم و

چشامو محکم تر روی هم فشار دادم....لعنتی!..نمیشه بهش فکر نکرد....دختری تقریبا شبیه به غریبا....ولی نه زیاد....ابرو هایی کشیده و کمانی،چشمای

قهوه ای و همیشه طلبکار، یه بینی کوچیک و دهن مناسب!!! خوش تیپ....خوش پوش....خوش هیکل....از محمد شنیده بودم که ورزشکاره ولی نمیدوستم

رزمی کار میکنه....اصلا شبیه این باربی ها نبود که کمر باریک باشه و دیگه تمووم....هم صورتش زیبایی خودشو داشت هم هیکلش متناسب....همیشه دلم

میخواست زن ایندم خوش هیکل باشه....برام زیبا بودن یا نبودنش مهم نبود....فقط هیکل....فقط تیپ....!!!و فاطمه دقیقا همونیه که من میخوام!!!!

خوشتیپ و خوش هیکل.....!!!!

فکرم به جایی قد نمیداد و نمیتونستم رفتار امروزشو پیش بینی کنم....خوش اخلاق یا سگ اخلاق!!!!فقط خدا کنه قبول کنه....

اگه نکرد؟؟؟یه لحظه از این فکرم فکرم لرزید....اخمامو کشیدم توهم....یعنی چی مگه دس خودشه؟؟؟باید قبول کنه.....!!!!!!!

یه نگاه به ساعت انداختم و بلند شدم که آماده بشم....یه تی شرت جذب مشکی و شلوار جین مشکی کشیدم بیرون و پوشیدم.....و طبق معمول بیشتر

وقتمو جلوی اینه صرف موهام میکردم.....!!!!!!

یکی در زد و محمد اومد تو....داداش بزرگ ترم بود و همیشه هم سعی کردم احترامشو نگه دارم....با دیدن من سوتی زد و گفت:

به به خوشتیپ....دختر کش....کجا میخوای بری اینقدر تیپ زدی؟؟؟؟؟

خندیدم:قرار دارم....

محمد:دوس دختر جدید و بی خبر؟؟؟؟؟؟

- نه بابا دیوونه من بیپر و به تو نگم....

محمد:عا گفتم یادت نره که بی من کیف نکنی.

- چشم....امر دیگه؟؟؟؟؟؟؟؟

محمد:میری بیرون دیگه....

- نه پس همینجوری واس تنوع توی خونه تیپ زدم....

محمد یه کاغذ داد دستمو گفت:لیست خرید مامانو هم بگیر بیار....

- رودل نکنی یه وقتی؟؟

محمد: نه دیگه همینا....

- قول نمیدم ولی سعی میکنم....

محمد: باعش.

لیست خریدارو گرفتم و کت چرممو برداشتم و از خونه زدم بیرون.....رفتم سمت الاچیق که دیدم دستاشو تو هم حلقه کرده و داره رژه

میره.....!!!!

- سلام.

با اخم برگشت سمتم و با جیغ جیغ گفت: یهو میذاشتی هفته دیگه می اومدی.....ساعت مارکشو نشونم داد: ۴۷ دقیقه تاخیر.....!!!! اوه چه

دقیق....

- جواب سلام واجبه ها!!!

زیر لب گفت: مردشور ببرت الهی یه ساعته منو اینجا کاشته بعد اومده سلام میکنه....

فاطمه: سلاااااام.

نشستم روی صندلی و به ارامش دعوتش کردم: خب!!

فاطمه: چی خب؟؟؟؟

- جواب من.....

دست دست کرد.....هی اهم و اهوم میکرد و داشتم کلافه میشدم: میشه مٹ ادم درست حرف بزنی؟

طبق معمول اخمش توی هم گره خورد: نع

- چی نع؟؟؟؟؟؟

فاطمه: جواب.....جوابت "نه" حالا جوابتو گرفتی؟؟؟؟راحت شدی؟؟؟

بلند شد، خواست بره که گفتم: بالاخره که زنم میشی.

باز اتیشی شد و جیغ جیغ کرد: من هیچ وقت زیر بار زور نرفتم.....از تو گنده ترشم اومدن واسه خاستگاری اومده و رد شده.....نمیدونستی بدون، بابا عمـــــرا منو

مجبور به انجام کاری که دوس ندارم نمیکنه فهمیدی؟

ته دلم یه اشوبی به پا بود ولی خب خوشبختانه.....هیچ وقت حال دروونیم تاثیری رو چهرم نداشت.....!!!!

قبول نمیکنه.....عمو هم مجبورش نمیکنه؟؟؟؟؟؟؟؟خب معلومه که نمیکنه.....این دختره عزیز کرده ی زندگی عمو.....عمو هیچ وقت مجبورش نمیکنه که بیاد و

زورکی زن من بشه.....پوف پس من چه غلطی بکنم؟؟؟

بلند شد و گفت: من رفتم...توهم بجای بازیگری اگه واقعا اون دختره رو دوس داری پای حرفت وایسا و عمو رو راضی کن.....

پشت به من هنوز دو قدم نرفته بود که گفت: منو هم میبری؟؟؟؟؟؟؟؟

برگشت و با تعجب نگام کرد: ماشین نیاوردم.....تا یه جایی منو میبرسونی؟؟

فاطمه: بابا|||اشه.....کجا میبری؟؟؟؟

- یه سوپری که همه چیز داشته باشه.

سری تگون داد و گفت: راه بیوفت.

با همدیگه راه افتادیم.....شونه به شونه.....قدم به قدم.....چقدر کنار این دختر بودن بهم حس خوبی میده!!!!!!!

قبل از سوار شدنمون با ریموت سقف ماشین رو کاملا باز کرد و بدون باز کردن در ماشین پرید و نشست پشت فرمون.....!!!!!!چه دختر شیطونی.....!!!!

نشستیم و راه افتاد.....سرعت بالا، کمر بند نبسته، ویراژ دادن و لای کشیدن.....از حق نگذیریم زن و این دس فرمون محاله به مولا!!!!!!

جلوی یه مغازه ی بزرگ نگهداشت و گفت: خب.....

پیاده شدم و گفتم: ممنون.

یه خواهش گفت و با سرعت نور ازم دور شد.....رفتم توی مغازه و شروع کردم به خرید کردن لیست مامان.....!!!!!!

خریدارو حساب کردم از مغازه زدم بیرون.....ماشالله خرید نیس که.....

فقط من توی لیست خریدش نبودم.....!!!!!!

یکم راه رفتم دیدم حالا چه غلطی بکنم؟؟؟؟؟؟؟؟ ای کاش ماشینمو میاوردم....نچ محمدم که عمرا بیاد دنبال من،مهدیم که الان در حال عشق و حال با شیرینه....

پس کی منو میرسونه؟؟؟؟

همینجوری یه قیافه ی مظلوم به خودم گرفته بودم و داشتم کم کم پلاستیکارو دنبال خودم میکشوندم.....!!!!!! که ناگهان یکی جلوی پام بوق زد....

برگشتم ببینم کیه،که برگشتمن همان و تبدیل چشم به توپ تنیس همان.....!!!!!!

فاطمه:

بعد از رسوندن جناب مجسمه راه خونه رو در پیش گرفتم....نزدیکیای خونه صدای زنگ موبایلی توجهمو جلب کرد.....اینکه زنگ گوشی من نیس.....!!!!!!

برگشتم دیدم عههه جناب مجسمه گوشیشو جا گذاشته...یه نگاه به صفحه ی گوشی انداختم"مامان"....زنعموئه؟؟پس کیه خنگه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
گوشی رو پرت کردم روی داشبورد و دور زدم سمت مغازه.....خدا کنه نرفته باشه....

رسیدم به مغازه دیدم یکی بالاتر از مغازه داره با بیچارگی پلاستیکای خرید رو دنبال خودش میکشونه.....یکم که دقت کردم دیدم پسرعموی مجسمه ی بندس!!!

رفتم کنارش و بوق زدم،برگشت که با دیدن من چشماش اندازه ی پرتقال تامسون گرد شد....

از ماشین پیاده شدم:گوشیت رو جا گذاشته بودی.

گوشی رو ازم گرفت و هیچی نگفت.....مرتیکه عوضییی تشکرت بخوره تو سرت.....قد مغرور.....!!!!!! اصن حالا که اینجوریه منم

نمیرسونمت مگه اینکه خواهش کنی....

نشستم پشت فرمون و روشن کردم که برم که گفت:اخه دلت میاد منو اینجا با این همه خرید ول کنی بری....؟

- اوخییی چلاق که نیستی دست در جیب مبارک بکن و یه درستی بگیر....میمیری؟؟؟؟

محسن:ولی اخه....

اچه چی؟؟؟؟اصن من چرا وایسادم دارم با تو کل کل میکنم.....بعدش بدون هیچ حرف اضافه ای پامو گذاشتم روی گاز و ده برو که رفتیم.....

از اینه نگاهش کردم دیدم عین لبو قرمز شده.....حقته....اخییش دلم خنک شد.....!!!!!!

خوشحال از اینکه حالشو گرفتم پیش به سو خونه و یه خواب درست و درمون بعد از یک ماه و نیم بی خوابی.....!!!!!!

نهال:

- نهال!!!!

ای درد و نهال.....چته هی داد و بیداد میکنی؟؟؟؟؟؟

- بهبه

حسام:من گشتمه

کوفت بخوری.....دیه خورده دندون رو جیگر بذار خو.....دو هفته ی پیش حسام از بالا داربست افتاده بود پایینو پاش شکسته بود.....حالا هم تا تونسته بود توی

این دوهفته گربه رقصونی کرده بود.....نهال من اینو نمیخورم.....شوره.....داغه.....بی نمکه.....بد مزس.....انگاری حامله بود و ویار داشت!!!!!!والا.....

با همون ملاقه رفتم توی هال و گفتم:حسام به ولای علی ادامه بدی همینو میکنم تو حلقه.....

حسام:اوا.....همینت مونده رو من دست بلند کنی.

- برو بابا چته هی داد و بیداد میکنی.....؟؟؟؟بابا ابرومون رفت توی در و همسایه...

حسام:من نمیدونم گشتمه.....غذاتو میاری یا زنگ بزنگ مامان....

با ملاقه زدم به شونش:بین ابرومو جلو مامانت نمیری.....مردا همتون همینید.....حق با مامان بود جلوی شکمتونو نمیتونید بگیرین.....!!!!

رفتم سمت گاز که دیدم حسام از پشت بغلم زد:قربون خانوم خوشگلم برم که وقتی حرص میخوره خوشمزه تر میشه.

ارنجمو کوبیدم تو شکمش.....ولی یواش.....مظلوم نشو...دلم نمیسوزه.

حسام: نهالال.....منکه دوست دارم.

- به درک.

حسام: نهالال منکه میمیرم برات.

- برو بمیر بابا.

حسام منو برگردوند سمت خودش و گفت: نهالال منکه عاشقتم.

دیگه نتونستم لبخندمو کنترل کنم.....حسام هم به ثانیه نکشید فاصله رو از بین برد.

۳/۲ دقیقه گذشته بود ولی حسام قصد بیخیال شدن نداشت....باید خودم دست به کار میشدم!!!!!!البامو تو دهنم جمع کردم و خونسرد نگاش کردم، سرشو کشید

عقب و با اخم مصنوعی گفت: ازار داری؟؟؟ناهار که بهمون نمیدی لااقل بذار به عشق و حالمون برسیم....

خندیدم: خب حالا.....بشین برات بکشم.

حسام نشست روی یکی از صندلیا و منم مشغول کشیدن غذا شدم.....غذارو کشیدم و خواستم بشینم که حسام منو کشید سمت خودشو منو نشوند روی پای

سالمش....

- عه عه عه نکن دیوونه همینجوریشم خیلی به خودت فشار میاری.

منو رو پاش جا به جا کرد و گفت: اخی من نمیدونم تو با این وزنت کجات سنگینه؟؟؟؟؟؟؟؟هی میگم بخور چاق شی ولی کو گوش شنوا.....عاغا اصن من زن توپر

دوس دارم میخوای چیکار کنی؟؟؟

- بیجا کردی که دوس داری.....حالا دیگه از هیکل من ایراد میگیری؟؟؟؟؟؟؟؟

حسام مظلوم شد و گفت: نه غلط کردم همینجوریشم غذا تو با هزار جنگ و دعوا میدی...عاغا من معذرت!!!!!!

خندیدم: دیوونه....

حسام قاشق غذا رو گرفت جلوی دهنم و گفت: خودتی.....بخور نحرف.

تا آخر غذاش یه قاشق به من میداد و یه قاشق خودش میخورد...عاشق عمین دیوونه بازیاشم.....همیشه که نباید "دوست دارم" جمله ی اول حرفا باشه.....

غذا که تموم شد بلند شدم و ظرفا رو جمع کردم و شستم.....روی مبل نشسته بودم و داشتم با اینستام ور میرفتم.....این اکانت لعنتی درست نمیشه....

اه...اعصابم بهم ریخته بود واسه همین گوشی رو پرت روی مبل و تی وی رو روشن کردم.....!!!!!!

همینجوری الکی کانالا رو بالا پایین میکردم ولی هیچ توجهی به برنامه های درحال پخش نداشتم.....!!!!!!

فاطمه:

اخی.....کش و قوسی به بدنم دادمو از تخت پریدم پایین.....!!!!!!

از امروز دیگه همه چی تموممه...نمیخوام اون ادم ناراحت و گوشه گیر باشم.....میخوام بشم همون زلزله ی چند سال پیش.....همون دختر شلوغ و پر سر و صدا

موهامو شونه کشیدم و یه ابی به دست و صورتم زدم و پر سر و صدا از اتاق زدم بیرون...

دیدم توی اسپیزخونه همه جمعن و دارن خودشونو تحویل میگیرن بجز من!!!!!!

- به به جمعتون جمعه که فقط زلزله نداشتین که عا بیا اونم اومد.....

همه خندیدن....

علی:کمتر شیطونی کن من گشمه.....

- پسره بی تلپیت....

رضا:نخوری مارو....

- همچین تحفه ایم نیستی.

بابا:چیکار دارین دخترمو هی سر به سرش میذارین.....

دستاشو برام باز کرد و منم نشستم روی پای بابا.

علی: بابا ماهم بچتیم.

– بر منکرش لعنت.

رضا: به بار حسرت به دلم موند که منو هم عین این تحویل بگیرن.

– محض اطلاعاتون این رو به درخت میگن نه به یه پری دریایی.

مامان: دخترمو اذیت نکنید وگرنه ناهار بی ناهار.

علی رضا با بیچارگی یه نگاه به هم کردن و هیچی نگفتن....

خندیدم: خوردین؟؟؟؟؟ نوش جوووووتتون.

علی زیر لب یه فحش داد و چیزی نگفت..... رضا هم خودشو با چاییش مشغول کرد، جفتشون خوب میدونستن که اگه بخوان باهام یکی به دو کنن کم میارن.....!!!!!!

بابا از هر چیزی که روی میز بود برام یه لقمه ی کوچولو میگرفت: کره مربا، کره و عسل، پنیر و گردو، تخم مرغ، یه لیوان شیرو و اب پرتقال و یه کم هم روغن محلی رو

توی معده ی مبارک جا دادم و از سر میز بلند شدم: Thank you very much.

مامان خندید و گفت: your welcome.

از پله ها رفتم بالا و پرانرژی شروع کردم به زیر و رو کردن لباسام..... قرار بود امروز بعد از چند هفته برم تمرین و قصد داشتم که تا مسابقات انتخابی بکوب تمرین

کنم...!

لباسای موتور سواریمو گذاشتم توی ساک و یه جین و مانتو و شال و کفشای مشکیمو از کمد بیرون کشیدم و پوشیدم..... نگاهمو بین میز ارایشم گردوندم....

امم، یکم ارایش که به جایی برنمیخوره.....میخوره؟؟؟؟؟؟؟؟

یه رژ مسی و یکم ریمل..... اعتقاد داشتم که باید چشم و لب ارایش کرد....! موهامو ریختم توی صورتمو طبق عادت همیشگیم با یه نوار ۵ سانت اونارو بستم....

موهامو که اینجوری می بستم نهال میگفت شبیه این فیلمای کره ای شدی.....!!!!!!

ساکمو برداشتم و با شیطننت از روی پله ها سر خوردم پایین.....هنوز به اخر نرسیده بدم که دیدم یهو رضا عین ج سر و کلش پیدا شد
و.....بووووووم!!!!

رضا افتاد و منم روش.....!!!!!!سرم روی سینش بود و لنگامون لای هم گره خورده بود.....هم خندم گرفته بود و هم شوکه شده بودم....دستاشو گذاشت

روی بازوهاشو منو از خودش جدا کرد:خوبی؟؟؟؟

خندیدم:چی شد یهو؟؟؟؟؟؟؟؟

خندید:وقتی میشینی روی این بی صاحب و عین سرسره میای پایین.....فکر اینجاشو هم بکن لطفا...

- خب حالا توهم.....

رضا:جات راحتی؟؟؟؟

تازه موقعیتمو یادم اومد از روش بلند شدم و دستی به ماتنوم کشیدم...بعد از خداحافظی از همه ساک رو مٹ کوله پشتی انداختم روی شونه هام و د برم که

رفتیم واسه عشق و حال.

رفتم توی رختکن و لباسمو عوض کردم زدم بیرون.....اوا!!!!!!اینکه پسر و دختر قاطین باهم.....همینجوری عین مونگلا داشتم به بقیه نگاه میکردم که یهو با برخورد

یکی با خودم یه لحظه تعادلم رو از دست دادم ولی نیوفتادم.....

برگشتم که ببندمش به باد فحش که دیدم یه دختر نمکی خوشگل با چشای درشت قهوه ای داره نگران نگام میکنه:ببخشید خانوم چیزیتون که نشد؟؟خوبین؟؟

اخمامو نامحسوس کشیدم تو هم:یخورده یواش تر نزدیک بود برم تو بغل زمین.

خندید:ببخشید...اومد جلو دستشو دراز کرد سمتم:ارام ۲۲ از تهران.

خندیدم و دست دادم:زلزله ۲۲ از تهران.

ارام:اوه مای گاد چه اسمی....زلزلههه....

- پس چییییی.....بینم شماها همیشه با پسرا تمرین میکنید.؟؟؟؟

یه قیافه ی کلافه به خودش گرفت و گفت:وای اره.....اسایش نداشتن واسمون.....ماهم که مظلوم واقع شدیم.

- پایه ای حالشونو بگیریم؟؟؟؟؟؟؟؟

ارام:منکه چهارپایه ام ولی....

- ولی چی...؟

ارام به یه جایی اشاره کرد و گفت:اون پسره رو ببین...سگ مصب به هیچکی پا نداده تا حالا!!!!!!دخترای خیلی رفتن توی نخش ولی نتونستن خزش کنن....

به همون نقطه نگاه کردم دیدم یه پسر چهار شونه قد حدودا ۱۸۰/۱۸۵،با یه دست کاپشن و شلوار مخصوص موتور سواری که خیلی جذاب ترش کرده بود با یه

دستش کلاهشو گرفته بود و وشیش توی دست دیگش بود و داشت باهاش ور میرفت و به موتورشم تکیه داده بود.

- همچین تحفه ایم نیس.

ارام متعجب گفت:خارج بودی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- ها؟؟؟؟؟؟؟؟

ارام:سفر خارجی رفتی؟؟؟؟؟؟؟؟

- اهوم.....۱۲ سال المان بودم.

ارام زد به بازوم و گفت:همون....از این خوشگلتر دیدی چشم و دل سیری.

خندیدم:نه بابا غریبا هم همچین خوشگلم نبودن.....کلا معتقدم پسرا به درد لاجرز دیوارم نمیخورن البته به استثناء داداشای خودم.....!!!!!!

ارام:اها پس کلا طرز فکرت اینجوریه.....باشه!!!!!!ولی بدون نمیتونی مخشو بزنی.

- اگه تونستم.

ارام:بشرطیم؟؟؟؟

- باشه سرچی؟؟؟؟؟؟

ارام: اگه تو بردی که تو و هرکی که خواستی رو دعوت کن یه شام مهمون من ولی اگه من بردم باید هرکاری که خواستم رو برام انجام بدی....قبول؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- قبول.

دستامونو مشت کردیم و محکم کوبیدیم بهم.....

- راستی ارام!!!!

- جانم؟

- اسمش.....نگفتی اسمشو...

ارام: سامی.

- اوووووو.....اسمش تو حلقم.

ارام خواست جوابمو بده که صدای یکی توجه همه رو جلب کرد.....همه دور مربی جمع شدیم، یه مربی فرانسوی بود.....!!!!!!انگلیسی حرف میزد و اسه همینم

میفهمیدم چی میگه ولی بیشتر از اینکه به حرفای مربی توجه کنم حواسم پیش این یارو پسره سامی بود.....از دماغ فیل افتاده!!!!!!انگاری اسمون سوراخ شده

و این افتاده پایین.....ایش!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

بعد از اتمام حرفای مربی همه شروع کردیم به گرم کردن و بعدش هم دویدن.....عادت داشتم و زیادی اذیت نمیشدم.....تمریناتش از اونایی که المان داشتیم

هم سبک تر بود هم اسون تر.....!!!!!!!!!!!!

قرار بود هفته ای دو جلسه بدنسازی داشته باشیم و سه جلسه هم تکنیک و تاکتیک کار کنیم.....یعنی هفته ای پنج جلسه ی ۴/۳ساعته تمرین.....!!!!!!!!!!!!

اووووووف.....چقدر زیاد.....

خسته از ۴۰/۳۰ دقیقه دویدن نفس نفس زنان نشستم روی یکی از صندلیا و خم شدم روی زانوم.....سعی داشتم نفسای عمیق بکشم که حالم جا بیاد.....

بعد از کمی تمرینات بدنسازی و تکنیکی همگی آماده ی رفتن شدیم....

حوصله ی عوض کردن لباسامو نداشتم واسه همینم با همون لباسا از رختکن زدم بیرون....داشتم میرفتم سمت اذرخش که دیدم صدای داد و بیداد میاد.....

رفتم جلوتر دیدم ارام داره جیغ میزنه و کمک میخواد.....

با همون سر و شکل و لباسا رفتم سمت ارامو بازو شو کشیدم سمت خودم:چته ارام؟؟؟چرا جیغ میزنی.....؟؟؟؟

ارام نفس نفس میزد و حالش خوب نبود،دختری که کنار ارام وایساده بود گفت:

گوشیش....گوشیشو بردن.

بلافاصله شروع کردم به دویدن دنبال همون موتور....خداکنه بهش برسم.....!!!!!!!!!!!!!!یه لحظه نفهمیدم چی شد که موتوریه خورد به لاستیکای کنار جاده و با لگد

رفتم تو شکمش.....!!!!!!!!!!!!!!از روی موتور افتاد و افتادم به جوش.....بزن و بزنم که تموم شد گوشه ارام رو برداشتم و رفتم سمتش.....پسرا سوت زدن و دخترا

هووو کشیدن.....!!!!!!!!!!!!!!از این کارا زیاد کرده بودم.....چه توی تمریتان زرمیمون چه با نهال و خاطره.....!!!!!!!!!!!!!!ار تیرستی بودم واس خودم.....!!!!!!!!!!!!!!رفتم کنار ارامو گوشیشو دادم دستش:فک نکنم دیگه قابل استفاده باشه....

ارام دستی به صورتش کشید و گفت:هووووف....مرسی عزیزم مموریش سالم باشه بقیش فدا سرت!!!!عکسای شخصیم همشون توی گوشه بود.

- خواهش....

ساکمو برداشتمو بلند شدم:نمیخوای پاشی؟؟؟؟؟؟؟؟

ارام و اون دختر کناریش هم بلند شدن و بعد خداحافظی از هم رفتم سراغ اذرخش و سوار شدم....ولی یه نگاهی زوم کرده بود روی منو خیلی سنگینی میکرد!

زیر چشمی اطراف رو پاییدم که دیدم همون پسره از دماغ فیل افتاده داره نگام میکنه.....عههههه اینجوریه؟؟؟؟؟؟؟؟اصن نگات نمیکنم تا دق کنی.....

بسوز اقا خوشگله بسوز.....خوشگلی،خوشتیپی،پولداری.....فک کردی همه چی تمومی همه باید دوست داشته باشن؟؟؟

موتور رو روشن کردم و با یه تیکاف وحشتناک از کنارش رد شدم....نزدیکیای خونه بودم که گوشیم زنگ خورد....هندزفریامو گذاشتم تو گوشم و اتصال تماس رو

زدم: الو....

خاطره: الو.....سلام خواهری خوبی؟

- مرسى خاطرہ تو خوبى،؟؟؟؟؟؟؟ بنيامين خوبه؟؟؟؟؟

خاطره: قریونت برم ماہم خوییم....میگم فاطمه کجایی؟؟؟؟؟

- از تمرین برگشتم دارم میرم خونه..... کاری داری؟؟؟؟؟

خاطره:اممممممم.....خب چیزه راستش.....خاله وقت داره ؟؟؟؟؟؟؟

یه دفعه ای نفهمیدم چی شد که زدم کنار و گفتم: دارم خاله میشم؟؟؟؟؟

خاطره جیغ زد: کوووفت.....درررررررررررر.....

- نه خاطره جدی جدی مرگ من بارداری؟؟؟؟

خاطره: ای بابا چرا دری وری میگی بارداری کدوم صیغه ایه؟؟؟ با خاله کار دارم....

دوزایم افتاد و گفتم: عااااا باشه بذار برم خونه ارزش میپرسم بهت پیام میدم.

خاطره: مرسی گلم.....ممنون. کاری باری؟؟؟؟؟

خندیدم: یه خر ول دارم داره منطقه (.....) میچرخه.....

خاطره جیغ زد: فایده میکشمت

خندیدم: خب دیگه هایو نشو.....بابای.

با خنده گوشی رو قطع کردم و راهمو ادامه دادم....وسط راه کنار یه گل فروشی نگه داشتم یه دسته گل بزرگ زر گرفتم....دلم میخواست با بهانه یا بی بهانه

امروز رو خوب باشم.....گور بابای همه ی غم و غصه های زندگیم.....یکم خوب بودن که به جایی برنمیخوره.....میخوره؟؟؟؟

موتور گذاشتم توی یارکینگ و پریدم پایین.....

با جیغ وارد خونه شدم: سلاااام به همگی....

همه خندیدن: سلاااام خانوم دکتر.

خوشم میاد خانوادم چهارپاین واسه جواب دادن.... گلارو گذاشتم روی میزو بابارو بوسیدم و رفتم توی اتاق..... بعد از یه دوش نیم ساعته یه بلوز مشکی با گرمکن مشکی ادیداس پوشیدم و

موهامو هم دورم ریختم و رفتم پایین....

رضا: چه عجب امروز سرسره نرفتی؟؟؟؟

- دیگه دیگه....

همه رفتن توی آشپزخونه و قبل از اینکه مامان بره نوبت خاطره رو ازش گرفتم و براش اس ام اس کردم و نشستم کنار بابا.

بابا: خب چه خبر زلزله؟؟؟؟

- عااالی.... امروز عااالی بود.

علی: تمرین؟؟؟؟

- اوهوم....

علی: همینه که اینقدر شاد و شنگولی...

همه خندیدن و مامان غذا رو گذاشت وسط میز.... هووم فسنجون.....!!!!!!

داشتیم غذا میخوردیم که دیدم هی مامان و بابا با چشم و ابرو دارن بهم اشاره میکنن که یه دفعه مامان گفت:

فاطمه!!! نظرت راجب پسر دکتر الیاسی چیه؟؟؟؟

گفتن همین همانا و پریدن یک عدد برنج به گلوی مبارک همانا و خفه شدن من همان.... اینقدر سرفه کرده بودم که اشکام راه گرفته بودن

رضا سریع یه لیوان اب برام ریخت و داد

دستم.... اخیش خیر هفت دنیارو ببینی داداشم....!!!! نفسم که جا اومد با اخم گفتم:

هیچ نظری ندارم.... شوهرم نمیکنم.... بابا دست از سر کچلم بردارین دیه.... اه...

دیگه هیچکی هیچی نگفت ولی به کل اشتها کور شد...ای توروحت پسر دکتر الیاسی.....!!!!!!قاشق رو با عصبانیت کوبیدم توی بشقاب و سرم گرفتم بین دستانم....ارووم

باش فاطمه....ارووم....نفس عمیق....ولی نمیتونم....یعنی ماما نفهمیده من به کلمه شوهر الرژی دارم؟؟؟؟؟چه مستقیم چه غیر مستقیم....اه....

با عصبانیت بلند شدم و گفتم:بسه دیگه اگه اینقدر ازم خسته شدین و دلتونو زدم بگین که از این خونه برم....دیه چرا دارین منو از سر خودتون باز میکنین؟؟؟

نفس نفس میزد از شدت عصبانیت....بغض بدی داشتم....چشامو بستم و از اشپزخونه زدم بیرون....خوب بودن به من نیومده.....!!!!!! نشستم روی طاقچه ی پنجره و حیاط و دید زدم....چرا اینقدر تاکید دارن به این شوور دادن من؟؟؟؟؟چی گیرشون میاد؟؟؟؟؟عاغا من نمیخوام شوور کنم چرا نمیفهم؟؟؟؟؟؟

نفسمو فوت کردم و سرمو تکیه دادم به دیوار کنارم....نمیدونم چقدر گذشت که با صدای رضا به خودم اومدم:

- پیشی من....

-داداشی؟؟؟

رضا:جان داداش.؟

- توه خسته شدی ازم اره؟؟؟؟؟

رضا اخم کرد:نشیدم چی گفتی یه بار دیه بگو....

- اه رضا بی خیال دیگه....مامان اینا چرا اینقدر اصرار دارن منو شوور بدن چرا واس شما زن نمیگیرن؟؟؟؟؟

رضا خندید:من چی میگم تو چی میگی...

یه دفعه بغلم کرد و منو گذاشتم روی تخت:خسته ای داری هذیون میگی بخواب بهتر که شدی حرف میزنیم باش؟؟؟؟؟

از گردنش اویزون شدم و لپشو بوسیدم:باش....

رضا رفت و منم خزیدم زیر پتو....راست میگه خسته که میشم اعصاب خودم رو هم ندارم...

از خواب بیدار شدم و گوشیمو از زیر بالشتم کشیدم بیرون....اووووف پنج ساعت خوابیدم؟؟؟؟؟؟؟بهتر....امشب شیفت شبم....والا.....!!!!!!

دستی به سر و روم کشیدم و رفتم پایین ولی توی پاگرد اول پله ها دقت که کردم دیدم صدای مردونه میاد.... برگشتم توی اتاق و شالمو سرم کردم....!!!!!!خب شاید اروپا بودم

دلیل همیشه که اینقدر این زندگی کنم.... به هر حال یه سری حد و مرزی دارم واس خودم.... از پله ها رفتم پایین دیدم عمو رضا و زن عمو نشستن کنار بابا و مامان.... تا عمو

رو دیدم انگاری دنیارو بهم داده باشن پریدم و ماچش کردم که خندید:

به به خانووم دکتر.... کم پیدایی

موهامو که ریخته بود یه طرف گردنم با ناز کنار زدم و گفتم: کار بیمارستان همینه عمو....

با زن عمو هم احوالپرسی کردم و نشستم کنار بابا.... راستشو بخواین از حرفاشون هیچی حالیم نبود.... یعنی دقت نمیکردم به حرفاشون که بخواد توی ذهنم بمونن.... تا

اینکه بابا گفت: نظر تو چیه بابایی؟؟؟؟

- راجب؟؟؟؟

عمو: به خانوم رو باش... محسن دیگه....

چشام هشتا شد.... سریع گارد گرفتم: من شوور نمیکنم....

گفتن این حرف همانا و ترکیدن خونه همان....

عمو درحالی که میخندید به بابا گفت: ببین داداش چه بلایی سر این یکی یه دونه آوردی اینجوری فکر میکنه. عمو چون مگه خاستگاریه؟؟؟؟ ما داشتیم راجبه مشکل قلبی محسن حرف میزدیم....

وای خدا عجب گافی دادم!!!!!!

خونسرد گفتم: اگه رعایت قلبشو نکنه آخرین راه عمله....

زن عمو شوکه شد: یعنی اینقدر حالش بده؟؟؟؟

- نه زن عمو حالش بد نیس البته اگه رعایت کنه که نمیکنه... با این حساب تنها راه حل عمله....

عمو کلافه گفت: راضی نمیشه....

- پس بذارینش تا روزی که خودش فهمید چیکار کرده....

عمو: یعنی چی؟؟؟؟

– یعنی اینکه اگه همینجوری ادامه بده با کمال تاسف باید بگم حداکثر تا شیش ماه دیه دووم نیاره....

همه از اینقدر رک حرف زدن من تعجب کرده بودن.... اصلا از این پزشکی نبودم که هی طفره برن و ناز کنن.... صاف کل ماجرا رو میذاشتم کف دستشون.... خب شاید شوکه میشدن ولی ارام شدن با حقیقت بهتر از دروغه.....!!!!!!

بابا تشر زد: فاطمه!!!!

– بله بابا؟؟؟؟ مگه دروغ میگم؟؟؟؟ راست میگم دیه.... حالشون بده.... خلیم بده.

زن عمو بی تابي پسر مجسمشو میکرد.... اخه من نمیدونم بود و نبود این ادم چه فرقی داره؟؟؟؟؟ همش اکسیژن مصرف میکنه.....!!!!!!

مامان سعی در ارووم کردن زن عمو داشت و عمو هم با بابا حرف میزد که یه لحظه یاد حرف جناب مجسمه افتادم "بابا راضی نمیشه با دختری که دوش دارم ازدواج کنم".

یک ساعت بعد عمو اینا قصد رفتن کردن و منم کنار در همین جمله رو به عمو گفتم که عمو در کمال صداقت وجود هر گونه دختری رو توی زندگی پسر مجسمش تکذیب کرد...

وا پس چرا اون درخواست رو از من داشت؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه مرض داره؟؟؟؟؟ چه میدونم بابا میخواست فقط یه سیلی از من نوش جان کنه ببینه ضرب دستم چقدر بوده...

هووف چی میگی توهم واسه خودت فاطمه....؟؟؟؟

– اراجیف... مشکلیه؟؟؟؟

خر درونم: نه راحت باش....

– پس..... خفه.... شو....

خر درونم دیگه حرفی نزد چون میدونست میزنم شتکش میکنم من اعصاب ندارم.....!!!!!!

برگشتم به اتاقم و روی تختم دراز کشیدم.... نمیدونم چرا ولی وقتی عمو گفت "هیچ دختری توی زندگی محسن نیست" یه حس خوبی داشتم.....!!!!!! حس میکردم نفسم

راهشو پیدا کرده.....!!!!!!

غرورم دادش بلند شد و گفت: چشم و دلم روشن دیگه چی؟

- راست میگی حق با تونه....

غرورم:دوشش داری؟؟؟؟

- چییییی؟؟؟؟

غرورم:خر خودتی منو نییچون.

- مرررررگ.....منو عشق.....داریم؟؟؟؟

غرورم:نه....

- پس....

غرورم:خفه شم؟؟؟؟

- بابا ایول....زود میگیری.....!!!!!!

گوشیمو روشن کردم و صفحش درخواست پسورد کرد...عکس خودم با موهای باز و یه کلاه بافت قرمز روی صفحه بود.....پسورد رو وارد

کردم و صفحش باز شد.....عکس روی

صفحه اصلی گوشیم یه عکس چهارنفره از منو خاطره و پریا و نهال بود.....من با یه جین و شال یخی و مانتوی جین ابی.....خاطره با مانتوی

لیمویی و شال و جین مشکی...

پریا با تیپ سرتا پا سورمه ای.....نهال هم با یه مانتوی فیروزه ای و شال و شلوار سفید.....هممون هم نعل اسبی وایسادی.....!!!!!!

یادش بخیر روزای خوبی بود.....صفحه اینستامو باز کردم.....به به.....چقدر لایک خورده آخرین پستم.....آخرین عکسم رو از اذرخش

گذاشتم با متن:منو عشقم....

یه دفعه یه چیزی تو ذهنم جرقه زد.....اسم محسن رو توی قسمت سرچ اینستا تایپ کردم و خدا خدا میکردم که ایدی داشته باشه که دیدم

بعــــــــــــــــله هم ایدی داره هم

صفحش بازه.....همه فالوراش هم پسر بودن.....!!عجب ضد دختریه واس خودش.....

آخرین پستشو با یه پیراهن و شلوار مشکی اسپرت گذاشته بود.....وایسا ببینم.....این.....این عکس ماله همون روزیه که جواب منفی بهش

دادم....اوخی خورده تو ذوقش

اومده پست گذاشته....الهی.....!!!!!!

عجب پستانی خفنی هم گذاشته....لامصب چه خوش هیكله....!!همیشه دوست داشتم اكه روزی خر مغزم رو گاز زد و شوور كردم شوورم خوشتیپ باشه....یعنی هیچ

-وقت- ریخت و قیافه طرف برام مهم نبود فقط میخواستم قدش ۱۹۵ باشه و چهارشونه و هیكلی....!!همین حتی اكه ریختش شبیه غضنفر بود هم قبولش میكردم مشكلی نبود!

این جناب مجسمه هم دقیقا همونی بود كه میخواستم....!!!!

گوشیم توی دستم لرزید....!!!!باز دوباره اراد بود....یه سری اراجیف بلغور میكرد به اسم پیام عاشقانه....گوشی رو پرت كردم زیر بالشت و به پهلوی خوابیدم....

هعییی زندگی....!!!!!!چرا همه فكر میكنن كه من احساس ندارم و ادم نیستم خیلی وقته كه دلم یه مرد میخواد....مردی كه بتونم بهش تکیه كنم....!!!!!!

اخه علی و رضا تا کی میتونن از من حمایت كنن؟؟؟؟بالاخره كه یه روزی زن میگیرن و میرن سر خونه زندگیشون....مامان اینا هم كه نمیتونن همیشه كنارم باشن....

خدایا!!!!گاهی وقتا از این همه تنهایی دلم میگیره....یه مرد هم نیست بریم زنش شیم....!!!!

گاهی وقتا فكر میكنم كه من دارم بیخودی زندگی میكنم!!!!!!خه اصن واسه چی دارم نفس میكشم؟؟؟؟؟هدفم از این همه مقعیت شغلی و پول و این مقام ها چی بوده؟؟؟؟

خسته شدم بس كه شب توی بغل خرس عروسكم خوابم برد....!!!!بابا منم ادمم....منم یه جاهایی كم میارم....خسته میشم....

خیلی وقته این دل بی صاحب هوای یه بغل مردونه رو داره....بغلی كه توش اروم بگیرم....!!!!!!هعییی

از روی تخت بلند شدم و یه دوش گرفتم كه سر حال پیام ولی انگار نه انگار...بی خیال باو حال ندارم...یه مانتوی شكلاتی با جین كرم برداشتم و شال شكلاتیمو هم سرم

كردم....کیف و كفش مشكیمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون باید تا نیم ساعت دیگه بیمارستان می بودم...!!!!

درست پنج دقیقه قبل از شروع شیفتم حاضر و آماده نشستم پشت میز و د برو كه رفتیم....!!!!!!

ساعت دقیق ۴:۳۰ صبح....!!!! آخخخ چشم میسوزن از بی خوابی...کیفمو برداشتم و بعد از خداحافظی از نهال رفتم سمت ماشین....دیشب پارکینگ

بیمارستان جا نداشت مجبور شدم ماشین رو بذارم توی خیابون بمونه.....!!!! بارون گرفته بود و خیلیم شدت داشت... به خشکی شانس من لباس گرم همراه نیست.....!!!!

رسیدم به وسط راه که صدای انکر الاصوات یکی سرجام میخکوبم کرد:

فاطمه!!!!!!

برگشتم که با ریخت مزخرف اراد رو به رو شدم... ای توی اون روح الهی من دارم میمیرم از سرما.....!!!!!! تلو تلو میخورد معلوم بود حالش خوب نیست... یه قدم دیگه اومد

جلو... اه اه کثافت حالم بهم خورد... اینقدر خورده که نمی فهمه چی میگه... یه دفعه ترس برم داشت... من.. اینوقت صبح... تنها توی خیابون... با ادمی که مسته....

وای وای وای!!!! ای همین رو کم داشتم که کلکسیون بدبختیا تکمیل شد...

رفتم عقب: جلو نیا.....!!!!

یه قدم دیگه برداشت: چرا عسلم؟؟

یه نفس عمیق کشیدم: اراد تورو خدا جلو نیا....

اراد: مگه ترس دارم خانومم...؟

وای خدا اینو کجای دلم بذارم دیه.....؟؟؟؟؟ اونقدر اون اومد جلو من رفتم عقب کامل خوردم به ماشین... نفسم بند اومد از ترس... شاید کمتر از چهار انگشت با هم فاصله

داشتیم... دیگه رسم پس افتادم... حالم خیلی بد بود... توان تنفس

نداشتم.....!!!!!! چشممو از ترس بستم... دیگه داشتم شکسته شدنم رو قبول میکردم که یه دفعه حس کردم اراد ازم جدا شد... با شک و تردید یه چشممو باز کردم از

صحنه ای که میدیدم داشتم میمیردم... محسن افتاده بود به جون اراد و داشت کتکش میزد..... زیر این باروون هممون خیس شده بودیم ولی من اونقدر ترسیده بودم که توان

هیچ کاری رو نداشتم.....اگه....اگه محسن دیر تر میرسید... وای نه حتی فکرش هم حالمو بد میکنه.....!!!!!! سر خوردم و با زانو افتادم زمین... محسن یه لحظه نگاهش

کشیده شد سمت من که با دیدنم چشاش چهارتا شد... اومد سمتو چنگ زد به بازوم... الان چی شد؟؟؟؟ چرا من از تماس با یه پسر چندشم نشد؟؟؟؟؟؟

خر درونم: وای وای وای داری میمیری بازم دست بردار از این غد بودندت!!!!

گردنم کج شد که یهو حس کردم فرو رفتم توی یه جای گرم... نهپهه... محسن منو بغل کرد؟؟ همین پسرعموی غد و یه دنده...؟؟؟؟؟؟

دستشو گذاشت زیر زانومو منو با یه حرکت از زمین جدا کرد... ولی من اونقدر مست بوی عطرش بودم که نمیفهمیدم چی داره اطرافم

میگذره... لامصب این دیگه چه کوفتی که

ادم رو مسخ میکنه... دیگه نفهمیدم چی شد....

محسن:

میدونستم امشب شیفت داره... باید باهاش حرف میزد... ولی نمیدونم چرا یه حس غریبی دارم....

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش که داشت از خیابون رد میشد ولی با دیدن صحنه ی رو به روم خشکم زد... رگ گردنم بالا

اومد... اون... اون پسره عوض

میخواست فاطمه رو ببوسه...؟؟؟؟ دیگه نفهمیدم چی شد... اونقدر

سریع از فاطمه جداش کردم که خودش هنگید...!!!!!! بعدشم شروع کردم به زدنش... تات جایی که میخورد زدمش... عوضی حقش مرگ

بود... هیشکی تاحالا جرعت نکرده

بود که نگاه چپ به ناموس من داشته باشه چه برسه به اینکه... خواستم مشتمو نثار دماغش کنم که با دیدن فاطمه منصرف شدم....

زانو زده بود و میلرزید... شاید از سرما... شایدم ترس... حق داشت... معلوم نبود اگه نمی اومدم چی میشد....

بغلش زدم و رفتم سمت ماشین... نخواب فاطمه خب؟؟؟؟ سعی کن نخوابی خواهش میکنم... گذاشتمش توی ماشین و کاپشنمو کشیدم

روش... حالا چه غلطی بکنم؟؟

خونه عمو که عمرا نمی تونم برم... پس فقط یه جا می مونه... خونه خودم... ماشین رو پارک کردم و فاطمه رو برم توی یکی از اتاقا...

گذاشتمش روی تخت و با مریم تماس گرفتم....

یه ربع بعد با یه دست لباس اضافه اومد...

– سلام!!!

نفس نفس زنان گفت: سلام....سلام....فاطمه کجاس؟؟؟؟چی شده؟؟؟؟

– خوبه....گذاشتمش توی اتاق....ببین لباسشو عوض میکنی....

رفت سمت اتاق و منم کلافه طول و عرض خونه رو طی میکردم که نیم ساعت بعد اومد یه برگه رو داد دستم:

این چیه؟؟؟؟

مریم: برو داروهاشو بگیر داره تو تب میسوزه...

– مواظبشی دیگه؟؟؟؟

یه لبخند بدجنس زد: مگه میشه مراقب زنداداشم نباشم؟؟؟؟

– مریم....

به در اشاره کرد و مرموز خندید: برووووو....

سری تکون دادم و رفتم....از بچگی دختر تیزی بود....لی کلا موندم که از کجا به علاقه ی من به فاطمه باخبر شده....درسته من دروغ گفتم که

یه دختر دیگه ای رو دوس دارم

میخواستم یه مدت زنم شه بعد پاگیرش میکردم به زندگیش....عادتش میدادم به خودم...

رسیدم به دارو خونه و بعد از خرید داروها برگشتم خونه مریم هم بعد از وصل کردن سرم فاطمه رفت.....!!!!!!

بالای سرش بودم تا وقتی که سرمش تموم شد و تبش پایین اومد....بعدش بالشت و پتومو برداشتم و رفتم روی کاناپه توی هال دراز

کشیدم....دیشب بی خوابی کشیده

بودم واسه همین سرم درد میکرد....

فاطمه:

توی یه جنگل تاریک بودم....بد بود....خیلی بد بود....هرچی می دوییدم به هیچ جایی نمیرسیدم....!!!!!!فقط تاریکی بود و تاریکی.....صدای خش

خش برگا می اومد و

بعدش یه سایه هویدا شد.....!!!!!! جلو و جلو تر می اومد و من فقط جیغ میزد و کمک میخواستم.....اونقدر نزدیک شد که کامل رفتم توی بغلم....

با یه جیغ فرا بنفش از خواب پریدم.....هق میزد و ترس که به ثانیه نکشید در اتاق به شدت باز شد و محسن به رنگی پریده اومد تو حالم دست خودم نبود....

می لرزیدم و هق هق میکردم.....اومد کنارم نشست و شونه هامو تکون داد:

فاطمه!!!!!!فاطمه ارووم باش تمووم شد....

چی میگه این واسه خودش.....؟؟؟؟؟ارووم باشم.....؟؟؟؟؟با این وضع.....؟؟؟؟؟چند لحظه مردد نگاهم کرد و بعدش باز همون ارامش دیشبی تکرار شد....

بازم بغلش.....عطر تلخش.....حس توی اغوشش که نمیدونم چی بود....بازم دوباره هق هقام تمووم شد.....!!!!!!

حلقه دستاشو دور کمرم تنگ تر کرد و گفت:

ارووم باش تمووم شد خب.....؟؟؟؟

هق زدم:نه تمووم نشد..همه جا تاریک بود..داشت می اومد دنبالم.....میخواست.....میخواست....

محسن:هیسسس باشه ارووم باش فقط خواب دیدی....

اونقدر منو توی بغلش نگه داشت که گریه هام تمووم شد.....حالم که بهتر شد ازش جدا شدم....تازه همه اتفاقای دیشب یادم اومد....

۴:۳۰ صبح.....اراد.....مست و لایعقل.....تنهایی.....اون ب*و*س*ه ناتمووم.....اومدن محسن.....دعوا.....بغلش و عطر تنش.....بی هوش شدن من و.....

یه نگاه به خودم انداختم دیدم.....وا.....این که لباسای دیشب....

جیغ زدم محسن.....!!!!!!

بیچار شیش متر از جا پرید:ها...بله....چی شده؟؟؟؟

اخم کردم:تو....تو به چه حقی دستت به من خورده.....؟؟؟؟

گیج نگام کرد:چییییی؟؟؟؟

- نخودچی.....پسره پررو میگم چرا دستت به لباسای من خورده.....؟؟؟؟

محسن که انگاری تازه دوزارش افتاده بود شیطون گفت:دیگه دیگه...به یه دلایلی...جات خالی عالی بود....

لب گزیدم....خجالتی نبودم اتفاقا برعکس پررو بودم ولی این دیگه خیلی بی حیا بود....بالشت روی تخت رو برداشتم و محکم زدم تو سرش:

پسره بی حیا....

بلند خندید....صبر کن بینم....این همون پسرعموی عنق شریف بندس که الان داره کرم میریزه و شیطنت میکنه؟؟؟؟؟؟؟؟چقدر خندش خوشگله...

والله!!!!بی چال خنده داره...لامصب چه چال خوشگلی هم داره کثافت....ای کوفت دوس دخترت بشه الهی.....!!!!!!

همیشه دلم میخواست شوهرم چال خنده داشته باشه.....!!!!!!

با بشکن محسن به خودم اومدم:کجایی؟؟؟

- خونه اقا شجاع....اصن اینجا کجاس؟؟؟؟؟؟چرا منو آوردی؟؟؟؟به بابا اینا چی گفتی؟؟؟؟

محسن:دونه دونه...نکنه انتظار داشتی دیشب ببرمت خونه عمو...

- پس چی؟؟؟

محسن:پیچ پیچی...همون که شنیدی....

کفری شدم از دستش....تاحالا هیشکی اینجوری جوابمو نداده بود....چشامو گرد کردم و با اخم نگاش کردم که گفت:

چشا تو اونجوری نکن جوجو میخورمتا....

چه بی شعور بی حیایی این پسر.....!!!!!!

سرمو انداختم پایین که با خنده گفت:پاشو پاشو بیا بشین ناهارتو بخور رنگ به روت نمونده....

با تعجب گفتم:ناهار؟؟؟؟؟؟

محسن:بعله مادمازل از دیشب تا حالا بیهوش بودی دیگه....

اومدم بلند شم که یهو سرم تیر کشید و بی اختیار گفتم:آخخ....

دوباره برگشت و با نگرانی گفت:چی شدی؟؟؟؟؟؟حالت خوبه؟؟؟؟؟؟

- آییی سرم....

نگام کرد و گفت: بشین الان میام....

توی این مدت هم من شروع کردم به دید زدن اتاق....یه اتاق کاملا اسپورت با استایل کرم و قهوه ای و کاغذ دیواری های تقریبا نخودی....یه میز کامپیوتر با

لپ تاپ روش و یه طرف هم کتاب خونه ای مدرن...یه میز ارایش با انواع و اقسام ادکلنای مردونه مارک که چنتاشونو توی وسایل رضا دیده بودم....یه تخت

دو نفره که من روش بودم و دوتا پاتختی و در اخر یه قاب عکس بزرگ از خود محسن که رو به روی تختش بود....اعتماد به لوسترش کلا توی هیپوفزمه تا

بطن چپ!!!!!!

توی عکس یه تیشرت طوسی تنش بود و یه جین مشکی و کلاه و کفشای مشکی...پاشو تکیه داده بود به یه چیزی شبیه صندلی و دست راستشو گذاشته

بود روی لبه کلاهش....کلا تیپش بی نقصه....وا...ین منم که دارم از یه پسر تعریف میکنم؟؟جدی جدی خودمم؟؟؟چه مرگت شده فاطمه درویش

کن اون بابا قوریا رو....

داشتم همینجوری عکسشو نگاه میکردم که محسن با یه سینی بزرگ اومد توی اتاق....

سینی رو گذاشت رو به روم و خودشم نشست کنار تخت....چلوکباب با همه ی مخلفاتش....به...ولی خب....از خدا پنهون نیس از شما چه پنهون راستش

وقتی که اینجوری میشدم همیشه مامان غدامو میاورد توی اتاق و خودش قاشق قاشق میداشت دهنم ولی حالا که نیست من چیکار کنم؟؟؟؟؟؟لوس هم خودتی.....

همچنان داشتم غذا رو کنکاش میکردم که در کمال تعجب دیدم محسن قاشق رو پر کرد و گرفت جلوی دهنم....

محسن هم از این کارا بلده؟؟؟؟؟؟چه خوب....

هه....فاطمه به کجا رسیدی که اینجوری دلتو به محبتای این ریختی خوش کردی؟؟؟؟؟؟چه بلایی سرت اومد که اینجوری شدی؟؟؟؟؟؟

ذهنم اینقدر درگیر بود که شش، هفت قاشق بیشتر نتونستم بخورم...در برابر اصرارای محسن هم فقط گفتم: میخوام برگردم خونه...

اونم کلافه هوفی کشید و بهم گفت به لباسمو بپوشم....

یک ساعت بعد جلوی در خونه نگه داشت....

محسن: خب مادمازل اینم از خونتون....

ارووم زمزمه کردم: ممنون.

محسن: خواهش فقط یه چیزی....

- چی؟؟؟

محسن: راجب خاستگاری.....

به ثانیه نکشید که اخمام پیچید توی هم: گفتم که نه..... تو تنت میخاره مته اینکه اره؟؟؟؟

محسن: اره....

بچه پررویی نثارش کردم و از ماشین پیاده شدم و در رو محکم کوبیدم بهم که خندش گرفت..... پسره پررو میگه بیا بشو یه وسیله واسه رسیدن من به دختر

رویاهام..... دختر رویاهام؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه عمو نگفت هیچ دختری توی زندگیش نیست.... بابا این محسن یه مارمولکیه که دومی نداره لابد چیزی به عمو نگفته.

در خونه رو باز کردم و ورودم همزمان شد با جاری شدن سل سوالات مامان مبنی بر اینکه از دیشب کجا بودم و چرا خبر ندادم؟؟؟؟ اوووووو حالا کی مامانو درست کنه؟؟؟؟؟؟؟؟ کی بهش بفهمونه من خستم و حوصله ندارم..... سرمو انداختم پایین و راه اتاق رو در پیش گرفتم.....

که داد مامان بلند شد: مگه با تو نیستم دختر؟؟؟؟؟؟ از دیشب تاحالا کجا بودی؟؟؟

الان مامان خیال میکنه من نرمالم دیگه؟؟؟؟؟؟؟؟ میدونم کارم بد بود ولی بی اختیار صدام رفت بالا: قبرستون..... سر قبرم....

مامان ناخودآگاه ساکت شد..... حتی خودمم نمی فهمیدم چه مرگم شده..... سرم داشت از درد میترکید..... رفتم توی اشپزخونه دوتا ژلوفون برداشتم و با یه لیوان

اب بالا رفتم... بدون کوچک ترین اتلاف وقتی چپیدم توی اتاقم....

صداهای اطرافم گنگ بود..... در واقع اینقدر قرصا قوی بودن که اینجوری منگ بشم.....!!!!!!

دوباره دست یکی نشست روی شونم: فاطمه..... عزیزم پاشو....

سرمو بیشتر توی بالشت فرو بردم و توجهی نکردم....

اینبار دستش رفت سمت موهام: خواهری پاشو بابا پایین منتظرته....

یه چشمو باز کردم دیدم رضا بالای سرم وایساده..... با بداخلاقی گفتم: چی میگی تو؟؟؟

رضا خندید: پاشو..... پاشو بینمت دختره تنبل..... دوساعته بابا نشسته سر میز شام میگه تا تو نیای کسی اجازه خوردن نداره بابا مردیم از

گشنگی پاشووووو!

غلطی زدم که موهام ریخت توی صورتم: رضا سر جدت بیخیال میخوام بخوابم...

رضا پتو رو کشید و گفت: یا بیدار میشی یا بیدارت میکنم....

- یا هیچ کدام....

حرفم تموم نشده بود که رضا با یه حرکت منو انداخت روی دوشش و با همون سر وضع و موهای ژولیده برد پایین..... خانواده ی گرامی هم

مارو با سینما اشتب

گرفته بودن.....!!!!!! منو نشوند روی صندلی کنار بابا موهامو از روی صورتم کنار زد....

بابا خندید و گفت: این چه وضعیه....؟؟؟

رضا خونسرد گفت: چیکارش میکردم؟؟؟؟ بابا روده بزرگ رسید به خوردن کلیه ها خانووم هنوز خوابه...

چشمای خواب الودم رو با دست مالوندم و گفتم: توی اون روح رضای بی شعور خب خوابم می اومد....

بابا بشقابمو برداشت و برام غذا کشید و کارش که تموم شد قاشق رو پر کرد گرفت جلوی دهنم:

عوضش شامتو که خوردی حالت میاد سر جاش.... بخور بابایی....

چقدر دلم برای این محبتاش تنگ شده بود... یک ماهی میشد که سرش شلوغ بود و زیادی نمیدیدمش.....!!!!!!

قاشق رو از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردن....

صدای خاطره که می شمرد بلند شد: ۳..... ۲..... ۱

و بعدش صدای جیغ لاستیکای ماشین روی اسفالت سکوت رو شکست....

صدای ضبط ماشین رو تا آخر بلند کردم و همزمان که باهاش میخوندم دنده رو عوض کردم و پامو بیشتر روی گاز فشردم....

اخره یکی نیس بگه نهال تو که دست فرمونت به پای من نمیرسه مرض داری که شرط میندی؟؟؟؟؟؟

فاصلم با نهال خیلی زیاد شده بود و یکم دیگه میرسیدم به خط پایان و یه شام مفتی گیرم می اومد.....!!!!!!

اولالا!!!!!!...یوهوو

از خط پایان گذشتم و از ماشین پیاده شدم....عینکمو برداشتم و گذاشتم روی سرم تا نهال برسه رفتم سمت خاطره....

خندید و گفت:دمت گرم....زدی دک و پوزش آوردی پایین....

خندیدم:خودش میدونه در نبودش داری اینجوری میحرفی...؟؟؟

خندید :بععهعهعه

اومدم جوابشو بدم که صدای ماشین نهال اومد.....چند متر اونطرف ما زد روی ترمز و با غرغر پیاده شد:

ای توی اون روح پرفیضت فاطمه...یه بار نشد من تورو ببرم....اه....

منو خاطره خندیدیم....

خاطره:خب....خب....خب نهال خانوم شام رو که یادت نرفته....؟؟؟؟

نهال با اخم گفت:فقط فاطمه....

سریع گفتم:خب تو گفتی حق دارم یه نفر رو به عنوان همراه انتخاب کنم....همراه منم خاطرس....

خاطره موزیانه خندید که نهال از حرصش محکم لاستیک ماشینش رو لگد کرد....این دفعه دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و محکم زدم

زیر خنده....

خنده هام که تموم شد با همدیگه سوار شدیم پیش به سوی رستوران....

همه سفارش دادیم و منو خاطره هم تا تونستیم پولای نهال رو به باد دادیم....!!!!

من دو پرس کباب برگ با همه مخلفات و دو پرس شیشلیک سفارش دادم....!!!!

خاطره هم به پرس جوجه و به پرس چلو ماهیچه سفارش داد که فک کنم سر جمع شد چیزی حدود ۲۰۰ تومن.....!!!!!!

چشای نهال از حدقه دراومده بود ولی با اخم گفت: یکم بیشتر سفار میدادین هنوز پولام هستن ها....

خاطره خندید: نه دیگه جا ندارم....

نهال رو به من گفت: توی گلوت گیر کنه الهی چجوری میخوای چهارتا پرس رو بلومبونی؟

خندیدم: میبینی که میتونم....

نهال به صندلیش تکیه داد و چشماشو ریز کرد و گفت: خواهیم دید....

گارسون سفارشامونو آورد و منم خیلی ریلکس شروع کردم از هر بشقتبی به لقمه خوردن.....!!!!!!

خود نهال هم که بیشتر حرص خورد تا غذا.....!!!!!!

خاطره قری به سر و گردنش داد و رو به نهال گفت: چرا نمیخوری؟؟؟؟ خوشمزستا....

نهال با بداخلاقی گفت: کوفت بخورم الهی.... ای الهی حناق بشه براتون چه کیفیم میکنم....

خندیدم و با دستمال دور دهنم رو پاک کردم: اخیش من سیر شدم.... مرسی نهالی....

نهال اروم و زمزمه وار به فحش داد که نشنیدم و بعدش بلند شدم تا دستامو بشورم....

از سرویس بهداشتی زدم بیرون دور از چشم نهال و خاطره رفتم سمت صندوق.

– خسته نباشید.

مسئول صندوق: سلامت باشید.... بفرمایید.

– خواستم ببینم صورت حساب میز شماره ۲۴ چند تومن شده؟؟؟؟

یکم به مانیتور زل زد و گفت: ۲۵۰ تومن....

پنج تا تراول ۵۰ تومنی بهش دادم و گفتم: لطفا به خانوم کیان نگین کی حساب کرده.

مسئول صندوق: چشم.

بعدش رفتم سمت نهال اینا که داشتن آماده ی رفتن میشدن و منو خاطره جلوجلو رفتیم بیرون تا نهال مثلا حساب کنه....

نهال:

بچه ها رفتن سمت پارکینگ و منم رفتم تا حساب کنم....لال شی الهی نهال که نمیتونی دو دقیقه زبون به دهن بگیری.....بگو اخه شرط بستنت چی بود؟؟؟

سعی کردم حرص خوردنم رو پشت لبخندم پنهون کنم و گفتم: ببخشید صورتحساب میز ۲۴ چقدر شد؟؟؟؟

طرف یکم با مانیتور ور رفت و گفت: حساب شده....

چشام هشتا شد.....چییی؟؟؟؟؟ حساب شده؟؟؟؟

متعجب گفتم: ببخشید اقا مطمئنید اشتباه نمیکنید.....؟؟؟؟

اینبار با دقت بیشتری مانیتور رو نگاه کرد: مگه رزرو شده خانوم کیان نیست؟؟؟؟

- بله....

حق به جانب گفت: خب حساب شده....

تشکری کردم و رفتم سمت پارکینگ....وا مگه میشه؟؟؟؟؟ رفتم توی اسانسور و طبقه همکف یا همون پارینگ رستوران رو زدم و دوباره رفتم تو فکر.....یعنی کی

بوده؟؟؟ خاطره که عمرا حساب کنه....فاطمه هم که همش با ما بود....حسام هم که الان بخاطر پروژش رفته قشم....پس کی بوده.....؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اینقدر فکرم مشغول بود که وقتی رسیدم به بچه بدون حرف در رو باز کردم و چپیدم روی صندلی عقب ماشین....

خاطره متعجب سوار شد و فاطمه هم از اینه زل زد به من: چته نهال؟؟؟؟؟ چی شده؟؟؟؟

چشامو محکم روی هم فشار دادمو گفتم: هیچی.....

فاطمه هم راه افتاد و چیزی نگفت.....یعنی کار خودشه؟؟؟؟؟؟؟؟

همونطوری که از اینه زل زده بودم بهش نگاهش بهم افتاد و با سرشو به معنای چیه تکون داد.....

مشکوک گفتم: کار تو بوده اره؟؟؟؟؟؟؟؟

خاطره برگشت عقب و فاطمه خندید: خل شدی نهال؟؟؟ چی کار من بوده؟؟

اخم کردم و گفتم: گوشام مخملی اره؟؟؟؟

فاطمه جدی گفت: اصن میفهمی چی میگي؟؟ چی کار من بوده؟؟ من چیکار کردم؟؟

هوفی کردم و گفتم:هیچی بیخیال..

خاطره هم دیوونه ایی نثارم کرد و صاف سر جاش نشست....

خاطره رو رسوندیم خونشون و بابت شام مفتی که گیرش اومد تشکر کرد و رفت....

فاطمه هم جلو خونه ما نگه داشت: نمیری خونه بابات؟؟؟؟

– نه بابا مگه ٻچم....

فاطمه: میخوای بمونم؟؟؟؟؟

شیطون خندیدم: کہ، بدش میاد تا صبح یا یکے، مٹہ تو فک بز نہ.....

خندید و گفت: خب بزن درو باز کن تا ماشین رو بسم تو....

ریموت رو زدم و فاطمه هم با مامانش تماس گرفت که امشب بیش منه....

ماهم پیاده شدیم که حلوحلو راه افتاد سمت خونه وقتی دید من واسادم برگشت و گفت: چرا نمایی بس،؟؟؟

جشامو ریز کر دم و گفتم: راستشو بگو فاطمه تو صورتحساب رستوران رو بر داخته بودی، اره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سخال گفت: نه مگه دیوونم....؟؟؟؟

محکم گفتم: تو حشام نگاه کن، و بگو که حساب نکر دی،

سر شه انداخت باس: و گفت: میخوای، تا صبح مهمونته اینجا ننگه داری.....؟؟؟؟؟؟ به تو دیگه نهال سر ده....

با اب: کارش مطمئن: شدم که کار خودشه.....ول: چرا؟؟؟؟

با هم رفتیم تهی، خونه و فاطمه خودش بر ت کرد روی، کانابه و دگمه های، مانتشه باز کرد....

رفتیم توی، اتاقه، و بعد از تعویض لباس، ب گشتم توی، ها، که دیدم معلمه خانم خواهش، گ فته.....!!!!!!!!!!!!

بین چقدر خسته بوده... اصلا ادمی نیس که تا سرش میرسه به بالشتش بخوابه.....همیشه اینقدر این دنده و اون دنده میکنه تا خوابش ببره....برگشتم توی

اتاق و یه پتو برداشتم و کشیدم روش.....بخاری رو روشن کردم و نشستم پای لپ تاپم....میدونستم که اگه برم توی تخت خوابم نمیبره و کلافه میشم.....!!!!!!

فاطمه:

بلافاصله بعد از رفتن نهال با اتاق خودمو زدم به خواب که دیگه نهال هی گیر سه پیچ نده به اینکه چرا پول رستوران رو حساب کردم.....؟؟؟؟!!!!

پتو رو کشید رومو رفت سراغ لپ تاپش.....نشست پشت میز و روشنش کرد....اوففف پرستیژت تو حلقم اگی.....

صبح با الارم گوشیم بیدار شدم که دیدم عه این کیه اینجا؟؟؟؟یکم دیگه چشامو باز کردم دیدم حسام خیلی شیک و مجلسی اومده روی مبل دو نفره

کنار کاناپه دراز کشیده و با همون لباساش خوابیده.....اخییی بین چقدر خسته بوده.....بی سر و صدا بلند شدم و پتویی رو که نهال دیشبی کشیده

بود روی من رو کشیدم روی حسام و ابی به دست و صورتم زدم و ماتومو پوشیدم و از خونشون زدم بیرون.....میدونستم نهال بابت این کارم ناراحت میشه ولی

خب منطقی نبود که بخوا سرخرشون باشم....شاید بخواد بعد یه هفته برای شوهرش ناز و ادا بیاد من چرا باید سرخر ناز کردنش باشم.....؟؟؟؟؟

سر راه یه چایی گرفتم و رفتم بیمارستان با همون لباسای دیشبی....

از اتاقم بیرون اومدم که سرپرستار گفت بابا خواسته منو ببینه.....دستی به موهام کشیدم و رفتم سمت اتاقش.....بابا تازه اومده بود این بیمارستانی که من کار میکنم....

در زدم و با بفرماییدش وارد شدم:سلام بابایی...

سرشو بالا آورد و با دیدنم خندید:سلام گل بابا خسته نباشی.

نشستم روی مبل و گفتم:سلامت باشی....با من کاری داشتین بابا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بابا یکم توی جاش جا به جا شد و گفت:خب میدونی که بلد نیستم مقدمه چینی کنم....یه راست میرم سر اصل مطلب:نظرت راجب مهدوی چیه؟؟؟؟؟؟؟؟

با منگی خاصی گفتم:مهدوی؟؟؟؟؟؟؟؟منظورتون ریسه؟؟؟؟؟؟

بابا:اره....

- واسه چی؟؟؟؟

بابا:خب تورو از من خاستگاری کرده....

ناخوداگاهم دستور به جیغ بنفش داد:چییییی؟؟؟؟

بابا با چشای گشاد شده نگام کرد:جیغ نزن الان همه میریزن توی اتاق من....

بریده بریده گفتم:مه....مهد....مهدوی....م....منو....

بابا خندید:خیلی خب حالا چرا هول کردی....اره خاستگاری کرده من چی بگم...

اخم کردم:بیخود کرده که خاستگاری کرده....نفعع.

بابا مهربون نگام کرد و گفت:فاطمه....دختری تاکی میخوای به بخت خودت لگد بزنی؟؟؟؟فک کردی چند سال دیگه هم همینه....تو الان جوونی،بر و رو

داری چند ساله که صورتت لوچ افتاد فک کردی خاستگارا مٹ الان هم حاضرن به پات بشینن....منو مادرت تا کی میتونیم از تو حمایت کنیم؟؟؟؟بالاخره که یه

روزی سرمونو میذاریم زمین دیگه....علی و رضا هم که نمی تونن مدام باتو باشن بالاخره که یه روزی زن میگیرن میرن پی زندگیشون....

فاطمه خوب گوش کن ببین چی میگم....خاستگاری مهدوی مٹه بقیه نیس خوب فکراتو بکن فقط تا تولد امسالت وقت ازدواج داری وگرنه منو مادرت یه کیس

مناسب برات انتخاب میکنیم....دیگه بسه هرچی هیچی نگفتم و گذاشتم هرکاری میخوای بکنی....فکر کردی امار اون خاستگارایی که خودت رد کردی و

چیزی به ما نگفتی دستم نیست....؟؟؟

از حرفاش بغضم گرفت و اشک توی چشم حلقه زد.....

بابا نگام کرد و گفت: اشک و گریه و زاری هم نداریم....خب؟؟؟

سرمو تکون دادمو بلافاصله از اتاقش زدم بیرون....داشتم میرفتم سمت اتاق خودم که حالم بد شد و یهوایی خواستم عق بزمن که خودمو رسوندم به سرویس

-های- بهداشتی....حالم که جا اومد ابی به دست و صورت زدم و سویچ ماشینو برداشتم و از بیمارستان زدم بیرون...

خدا!!!! بین به کجا رسیدم که اینجوری دارن تحقیرم میکنن....یعنی چی اخه....؟؟؟

داره میگه اگه تا تولد امسالت شوهر کردی که هیچی اگه نکردی به زور شوهرت میدیم....!!! اخه ظلم از این بیشتر؟؟؟

الان دوهفتس که از اون روز میگذره و من اینقدر گریه کردم که چشم دیگه توان دیدن ندارن....بابا نسبت به حال و روزم بی توجه شده و همچنان سر حرفش

وایساده....مامان هم که حرفش حرف باباست....علی و رضا هم که جرعت اعتراض ندارن....دو هفتس که هی دارم از رو به رو شدن با نهال و خاطره طفره

میرم....

از روی تخت بلند شدم و دوتا قرص ارامبخش رو رسوندم به داد دغدغه های ذهنیم....بعدش هم دیگه نفهمیدم کی خوابم گرفت....

یک ماه گذشته و من هیچ غلطی نتونستم بکنم....دوماه دیگه تولدمه و من همچنان وایسادم دارم روز به روز نزدیک شدن به بدختیمو تماشا میکنم....

چند بار هم به بابا گفتم من ممکن که به شخصی که شما انتخاب میکنید علاقه ای نداشته باشم که خیلی خونسرد گفت مشکلی نیست چون علاقه در طی

زندگی مشترک به وجود میاد....

راستش فقط یه راه برام مونده که از فکر کردن بهش چهار ستون بدنم میلرزه....اینکه....اینکه برم زن سوری محسن شم....وای وای!!!!

این دیگه اخر خفت و خواریه به مولا....یعنی چی اخه؟؟؟

برم بهش بگم بیا منو بگیر؟؟؟؟ دستم مشت کردم و محکم زدم به پیشونیم....هیچ راهی به ذهنم نمیرسه مگه اینکه.....

رفتم سمت دراور اتاق و بسته تیغی که همیشه توی خونه داشتم و دراورددم....یکی از تیغ هارو برداشتم و اروووم گذاشتمش روی مچ دست
چپم.....

از سردیش بدنم لرز گرفت....حتی از فکرش حالم بد میشد چه برسه به عمل کردن بهش.....!!!!!!!!!!!!!!یعنی این آخرین راهه؟؟؟

تیغ رو برداشتم و دوباره کشیدم روی مچم....واقعا مطمئنم؟؟؟این آخرین راهه؟؟؟؟؟؟خب وقتی اونا منو مجبور میکنن.....

هیشکی تاحالا نتونسته منو مجبور به انجام کاری کنه که دوس ندارم....پس بابا هم نمیتونه منو مجبور کنه.....

تکیه دادم به تخت و زانو هام بغل کردم....دیگه تموووومه....همه چی تموووومه....فاطمه تموم شد....

ببخشید مامانی....ببخشید از اینکه باعث میشم چشات خیس بشه و حالت بد....

بابایی!!!!!!من دختر بدی نبودم....بودم؟؟؟شما مجبورم کردین که اینکار رو بکنم.....

داداش علی همیشه دوست داشتم و دارم و خواهم داشت....

رضا!!!!!!تو همیشه عین کوه پشتم بودی و نداشتی اب تو دلم تکون بخوره ولی اینبار با همیشه فرق داره.....همتونو دوس دارم...فقط برام
مشکی نیوشین...

همین.....من خودم خواستم که برم....پس گریه و زاری و مشکی پوشیدن نداریم.....

اینبار دیگه تیغ رو محکم تر کشیدم روی مچم که همزمان با کشیده شدن تیغ خون هم از دستم فوران کرد.....لحظه به لحظه میگذشت و منی
که از مرگ

وحشت داشتم ارووم ارووم داشتم بهش نزدیک میشدم....کم کم دیگه سرم سنگین شد و چشم سیاهی رفت...لرز کردم و ارووم ارووم
داشتم جون میدادم...

هه.....بین.....بین به کجا رسیدم که اینجوری شد....

پلکام روی هم افتاد و تمووووم....

محسن:

دیگه واقعا فهمیدم که نباید تعلل کنم....فاطمه هر ان ممکن بشه زن یکی دیگه و سر من بی کلاه بمونه....باید باهاش حرف بزنم....حتی اگه
پسم بزنه....!!!!!!

رفتم سمت کمد و یه جین راسته طوسی با پیراهن مشکی برداشتم و طبق عادت معمولم استینای پیراهن رو تا ارنج تا زدم....دستی به موهام
کشیدم و بعد از

برداشتن سویچ ماشین از خونه زدم بیرون....بین راه هرچی با فاطمه تماس میگرفتم جواب نمیداد....نچ....ناچارا باید برم خونشون....!!!!
به خونشون رسیدم که زن عمو با گرمی ازم استقبال کرد:سلام پسرم خوبی؟؟؟

- سلام زن عمو....مرسی شما خوبین؟؟؟راستی فاطمه خونس؟؟؟

زن عمو یه نگاه متعجب بهم انداخت و گفت:اره توی اتاقشه....

به طرف اتاقش رفتم و از زن عمو تشکر کردم....یه حس غریبی داشتم از روبه رو شدن باهاش ولی نمیدونم چه حسی بود....

در زدم دیدم کسی جواب نمیده....در رو باز کردم و رفتم توی اتاق دیدم فاطمه نیس....پس کجاس؟؟؟مامانش گفت توی اتاقشه....یه
باریکه خون کنار

تختش توجهمو جلب کرد رفتم جلو تر دیدم....وای نه....فاطمه....فاطمه غرق خون به تختش تکیه داده....ناخوداگاه داد زدم:

فاطمه....

با ترس رفتم و جلوش زانو زدم....نزدیک بود اشکم دریاد که در باز شد و همزمان رضا و زن عمو اومدن توی اتاق....هر دو با شک اومدن
جلو که زن عمو تا

چشمش به جسمجسم بی جون فاطمه افتاد جیغ زد:یا فاطمه الزهرا بچم....

رضا اومد کنارم نشست و دستشو گذاشت روی بازوی فاطمه و با ترس صداش کرد:فاطمه....فاطمه صدامو میشنوی....؟؟؟

نبضشو که گرفت رنگش پرید:یا خدا نمیزنه....

نفسمو فوت کردم بیرون چنگ زدم به شال فاطمه که روی تختش بود روی مچ دستشو محکم بستم و بی هیچ حرفی بغلش زدم....چقدر
بدنش سرده....سرد

بودن بدنش استرسمو بیشتر میکرد....نه فاطمه نه....الان وقتش نبود باید به حرفام گوش میدادی....باید بهت میگفتم که دوست دارم....

رو به رضا گفتم:زود باش رضا سویچمو بردار و برو ماشینو روشن کن تا من میام....

رضا بدون کوچکترین اتلاف وقتی عین فشنگ از جاش پرید و رفت سمت در..... زن عمو هم که با گریه مدام فاطمه رو صدا میزد و صورت می خراشید.....

بدو بدو رفتم سمت ماشین و فاطمه رو گذاشتم روی صندلی عقب....خودمم نشستم جلو کنار رضا.....

انگاری من از رضا بیشتر استرس داشتم....خدایا نوکریتو میکنم فقط نذار بمیره...حالا که نفسم به نفسش بستس نذار بمیره خواهش میکنم.....

کلافه و عصبی چنگ انداختم بین موهامو و چنان عربده ای زدم که رضا بیچاره دومتر پرید هوا:

د لعنتی تند تر برو.....

رضا متعجب و حیران نگاهم کرد و گفت:باشه باشه.....چرا داد میزنی اروم باش...

ده دقیقه بعد که برام مئه ده سال گذشت رسیدیم بیمارستان و رضا رفت و با چند تا پرستار و یه برانکارد اومد.....فاطمه رو گذاشتن روی برانکارد و رفتن توی

بیمارستان ناخودآگاهم دستور داد که برم دنبالشون ولی به در اتاق عمل که رسیدیم دیگه نداشتن کسی وارد شه و چند دقیقه بعد هم دکتر رفت تو.....

به یه ربع نکشید که عمو و زنعمو و علی با نگرانی و ناراحتی اومدن....

عمو مدام سوال میکرد فاطمه چش شده و علی هم سعی در ارووم کردن مادرش داشت.....رضا خیلی مختصر برای عمو توضیح داد ولی نمیدونم عمو چی

بهش گفت که رضا از کوره در رفت و داد زد:همش تقصیر شماس.....این شما بودین که فاطمه رو در تگنا قرار دادین.....نکنه یادتون رفته؟؟؟؟این شما بودین که

این بلارو سرش آوردین.....فاطمه اصلا اهل این حرفا نبود...حتی خودش بهم گفته بود که از مرگ ترس داره و نمیخواه بمیره ولی شما کاری کردین که با دستای

خودش، خودشو به کشتن بده.....به ولای علی بابا اگه یه تار مو از سر فاطمه کم هیچ وقت ازتون نمیگذرم.....!!!!!!

اینارو گفت و بعدش با قدمایی سست از کنار همه رد شد.....همه میدونستن که رضا چقدر خواهرشو دوس داره ولی هیچ وقت فکر نمیکردم که اینجوری بخواد

بخاطر فاطمه با عمو حرف بزنه....

هاج و واج مونده بودم که چیکار کنم.....بالاخره تصمیم گرفتم برم پیش رضا....رفتم توی حیاط بیمارستان که دیدم به یه درختی تکیه داده و سرشو گذاشته

روی زانوهایش.....ارووم رفتم طرفش و کنارش نشستم....

- چرا اومدی؟؟؟؟

صداش انگار از ته چاه می اومد....بخاطر بغضش صداش دورگه شده بود....

سرشو بلند کرد و با چشمای خیسش زل زد به من.....چقدر چشاش شبیه چشای فاطمه ست.....چشای هردوشو یه قهوه ای خوشگلن....

رضا داغون گفت:اگه بلایی سرش بیاد من چیکار کنم؟؟؟؟؟؟

جدی گفتم:قرار نیس اون اتفاقی که شماها دارین بهش فکر میکنین بیوفته.....فاطمه حق مردن نداره....حق رفتن نداره....باید برگرده و ببینه که چقدر برای

اطرافیانش مهمه.....اون نباید بمیره چون....

خواستم بگم چون من نمیذارم که دیدم خعلی ضایس بخوام اینو بگم بخاطر همین هم حرفم نصفه موند.....

رضا با بهت گفت:چون؟؟چون چی؟؟؟؟

سرمو انداختم پایین و ارووم گفتم:هیچی....

چند دقیقه توی سکوت گذشت که رو به رضا گفتم:یه سوال پیرسم؟؟؟؟

رضا:پیرس....

- قضیه اون حرفایی که به عمو زدی چی بود؟چرا اینقدر بد با پدرت تا کردی؟؟

رضا تلخ خندی زد و گفت:همش تقصیر اوناس...

- اونا؟؟؟

رضا:بابا و مامان.....اگه اونا به فاطمه اولتیماتوم ازدواج نداده بودن فاطمه اینکار رو نمیکرد....نزدیک به یه ماه پیش رییس همین بیمارستانی که فاطمه توش کار

میکنه فاطمه رو از بابا خاستگاری میکنه....بابا وقتی با جواب منفی فاطمه رو به رو میشه عصبی میشه و فاطمه رو دعوا میکنه.....بعدش بهش میگه فقط تا روز

تولدت فرصت داری که یکو برای ازدواج انتخاب کنی وگرنه به زور باید ازدواج کنی.... با بغض بیشتری ادامه داد: یک ماه بود که طفلکی خواهرم خواب و خوراک

نداشت.... شب و روزی توی اتاقش خودشو حبس رده بود و گریه میکرد.... اینقدر گریه کرده بود که هیچی از چشای خوشگلش نمونده بود.... هرروز که میرفت

بیرون و منو میدید میگفت: رضا دعا کن برم و برگردم دیگه.... بغض رضا شکست و هق هقش فضا رو پرکرد.... تاحالا گریه یه مرد رو ندیده بودم.... یعنی

هیچ وقت نمیخواستم شاهد شکستن غرور یه مرد باشم....

دستمو دور شونه های رضا حلقه کردم که زار زد: محسن خواهرم.... نفسم.... همه زندگیم داره از دستم میره من چیکار کنم؟؟؟؟

چشامو محکم روی هم فشار دادم که اشکام نریزن.... چقدر سخته شاهد از دست دادن کسی که دوستش داری باشی و من کاملاً حال رضا رو درک میکنم....

سرمو به سر رضا تکیه دادمو گفتم: خدا بزرگه داداش.... اروم باش... تو کلت به اون بالایی باشه....

توی جملات اخرم بغض کردم و ترجیح دادم ساکت شم.... رضا سرشو از بغلم کشید بیرون.... دیدن صورت خیس از اشکش ناراحتم میکرد.... منو رضا همبازی

دوران بچگی بودیم.... دلم نمیخواست اینجوری ببینمش.... بلندش کردم و بردمش سمت حوض وسط بیمارستان ابی به صورتش زد و گفت:؟

داداش ماشینتو لازم داری؟؟؟؟؟؟

سریع گفتم: نه بردار ببرش....

ارووم و زمزمه وار تشکری کرد و رفت....

اروم راه افتادم سمت بیمارستان و رفتم سمت اتاق عمل.... حالا دیگه همه اونجا بودن.... عمو.... زن عمو.... علی.... حتی دوستای فاطمه که اسمشونو

نمیدونم.... ولی یکیشون خیلی بی تابی میکرد و اون یکی سعی در اروم کردنش داشت.... به دیوار تکیه دادمو سر خوردم زمین.... سرم درد میکرد و چشمام

میسوختن.... سرمو گذاشتم روی زانوهامو از ته دلم از خدا خواستم که فاطمه رو بهم برگردونه.... من تحمل دوریشو نداشتم...

خاطره:

از آزمایشگاه بیمارستان اودم بیرون و برگه آزمایش رو با خوشحالی تا زدم و گذاشتم توی جیبم....میخواستم قبل از بنیامین به فاطمه خبر خاله شدنش رو

برسونم....!رفتم توی اتاقم و گوشیمو برداشتم تا بافاطمه حرف بزنم....ولی چند بار پشت سرهم تماس گرفتم و دریغ از جواب فاطمه....از اتاقم زدم بیرون که برم

سراغ نهال که جیغ و داد جلوی راهرو توجهمو به خودش جلب کرد....جلوتر رفتم....نهال با چشمای اشکی داشت می اومد طرف من....ته دلم خالی شد....

یعنی چه اتفاقی افتاده؟؟؟؟؟؟؟؟فاطمه هم که جواب نم....وای خدا نه....نکنه برای فاطمه اتفاقی افتاده....رفتم سمت نهال و گفتم:

نهال!!!!!!چی شده؟؟؟؟؟؟؟؟چرا داری گریه میکنی؟؟؟؟؟؟؟

نهال حق هق کنان یه چیزایی میگفت ولی من هیچی از حرفاش نمیفهمیدم.....!!!!!!

بلند گفتم:د مث ادم حرف بزن بدونم چی شده.

نهال چشماشو بست و همزمان یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید....

اروم گفتم:فاطمه خودکشی کرده....

دنیا دور سرم چرخید....چشام سیاهی رفت....دستم به دیوار گرفتم تا نیوفتم....نه این امکان نداره....

با تعجب زل زدم به نهال که داشت گریه میکرد و گفتم:بگو داری شوخی میکنی نهال....خواهش میکنم بگو داری سر به سرم میذاری....فاطمه از این کارا نمیکرد

اصلا اهل این حرفا نبود....جیغ زدم:اون این کار رو نکرده....

نهال دستشو گذاشت روی شونمو گفتم:ارووم باش خاطره....خواهش میکنم ارووم باش....

اروم باشم؟؟؟؟هه....

- الان کجاس؟؟؟

نهال:اتاق عمل....

وای خدا نه....

- چیکار کرده؟؟

نهال:رگ زده.....خون زیادی رو هم از دست داده....

حالم بد شده بود....حالت تهوع داشتم که سریع نهال رو کنار زدم و دویدم سمت سرویس بهداشتی.....معدم داشت از حلقم میزد بیرون از بس عق زده بودم....!

از سرویس بیرون اومدم که دیدم بنیامین نگران و بارنگی پریده اومد سمتم.....خواستم بیوفتم که دستاش ابراز احساسات شد و بغلم زد:

چی شدی خانوم؟؟؟؟نهال میگفت حالت بد شده؟؟؟؟

سرمو گذاشتم روی سینهش و اروم گفتم:بنیامین.....؟؟؟؟!

بنیامین:جون دلم خانومی....

با بغض گفتم:فاطمه.....فاطمه رگ شو زده....

بنیامین منو از خودش جدا کرد و با چشمایی قد توپ تنیس گفت:شوخی شوخی با جون فاطمه هم شوخی؟؟؟

با حق حق گفتم:نه جدیه جدی....

بنیامین با بهت گفت:یعنی فاطمه واقعا....

چشامو بستم و گریه گفتم:اره یعنی واقعا رگشو زده.....

نهال:

الان دقیق سه روزه که فاطمه بیهوشه.....هیشکی هم هیچ دلیل درستی برای این کارش نداره.....سه روزه که همه از خواب و خوراک افتادیم.....من.....

خاطره.....عمو.....خاله.....علی.....رضا.....حتی محسن.....همون پسر غد و یه دنده ای که فاطمه تا سر حد مرگ ازش متنفر بود ولی نمیدونم چه اتفاقی

افتاده که سه روزه از پشت شیشه اتاق فاطمه جم نخورده.....یعنی ممکنه که.....نه بابا نهال چرا شر و ور میگی؟؟؟؟یعنی امکان داره که فاطمه رو

دوس داشته باشه؟؟البته از این محسن مارمولک هیچی بعید نیست.....!!!!چه زوج مغروری بشن اینا!!!!.....

رفتم سمت اتاق فاطمه و وارد شدم و کنار تختش نشستم.....

دستی به موهاش کشیدم و میخ صورتش شدم:

- فاطمه....خواهری.....نمیخوای بیدار شی؟؟؟بلند شو دیگه تنبل تا کی میخوای بخوابی؟؟؟؟میدونی چند روزه که اینجایی؟؟؟خستم کردی فاطمه بلند شو دیگه...نهال بدون تو نهال نیست پاشو قربونت برم.....دلم برای اون چشای کوچولوت تنگ شده.....دیدی؟؟؟بالاخره به چشات گفتم کوچولو

ولی تو هیچ کاری نکردی.....حتی بلند نشدی دنبالم کنی و جیغ بزنی:نهال میکشمت.....

فاطمه پاشو توروخدا.....من دیگه نمیتونم خواهری.....بخدا نبودت خیلی سخته.....با گریه گفتم:فاطمه به خدا پاشدی که هیچی پا نشدی چنان بلایی سرت

بیارم که اون سرش نا پیدا باشه.....دستمو مش کردم و محکم کوبیدم روی تخت و داد زدم:د لعنتی باز کن اون چشای خوشگلتو....

۱۰ ثانیه بعد در به شدت باز شد و حسام اومد تو:هییییس نهال مگه خونه خالس اینا؟؟؟؟چرا داد و بیداد میکنی؟؟؟؟مگه

دکترش نگفت نباید زیاد خستش کنی هان؟؟؟؟

نفسمو فوت کردم و باگریه گفتم:من نمیخوام حسام.....این روزای بدون زلزلمونو نمیخوام.....د اخه چرا چشاشو باز نمیکنه....؟؟؟؟

حسام اومد سمتم و دستمو گرفت و برد سمت در.....منو از اتاقش بیرون برد و مهربون گفت:المی حسام فدای اشکات شه اینقدر خودتو اذیت نکن نهالم.....

کاری از دست منو تو برنمیاد باید صبر کنیم.....همین.....

غرغرو گفتم:صبر صبر صبر.....چقدر صبر؟؟؟؟؟؟؟؟هی صبر کنیم صبر کنیم سه روزه که هی دارم اینو از شماها می شنوم.....

خواستم پاشم برم سرکارم که دیدم خاله با گریه اومد.....این خاله هم که توی این سه روز شده مته ی روی مخ من!!!!

رفت پشت شیشه و قربون صدقه ی فاطمه رفت.....اه.....حالم بهم خورد.....خب بگین چی شده که فاطمه این غلطو کرده.....پشت بند خاله رضاهم اومد

ولی برخلاف علی هیچ تلاشی برای ارووم کردن خاله نمیکرد.....وا.....یعنی چی؟؟؟؟؟؟؟؟یه چیزی این وسط میلنگه.....اصلا اتفاقا و رفتارا باهم جور نیستن.....

رضا تو این چند روز مدام تلاش میکنه که بر خوردی با عمو خاله نداشته باشه و همش ازشون دوری میکنه.....ولی اخه چرا؟؟؟

رضا رفت توی اتاق فاطمه و دستشو گرفت....یه چیزی کنار گوشش زمزمه کرد و پیشونیشو ماچ کرد و اومد بیرون.....نشست روی صندلی و کلافه چندباری

دست لای موهاش کشید.....بذار بیدار بشی فاطمه.....دق دلی همه این نگرانیارو سرت در میارم.....!!!!!!والا.....

فاطمه:

به سختی لای پلکامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم سقف سفید بالای سرم بود.....چندبار پلک زدم.....من چرا اینجام.....؟؟؟؟؟؟؟؟

آخرین چیزی که یادم اومد.....اها.....اتاق.....تیغ.....اشک....گریه....رگ زدن.....سریع دست چپمو اوردم بالا که باندپیچی شده اونو دیدم.....اه لعنتی.....پس

نجاتم دادن...هووووووف.....در همین حین خاطره در اتاق رو باز کرد و با دیدن من اول کپ کرد اما بعدش چنان جیغی زد که فکر کنم کر

شدم.....!!!به ثانیه نکشید که همه ریختن تو اتاقم.....از دکتر و پرستارا بگیر تا بابا و مامان و نهال و داداش علی.....

اه خاطره خدا بگم چیکارت نکنه.....اخه این چه طرز ابراز ذوق کردنه؟؟؟

بعد از معاینات دکتر و امر ونهپاش همه ریختن سرم و بازار قربون صدقه ها شروع شد.....هه..ما ادما هممون عین همیم...تا وقتی زنده ایم و کنار هم قدر

همدیگرو نمیدونم ولی کافیه یه نفر بمیره یا اتفاقی براش بیوفته واسه ادم و عالم عزیز میشه.....

برخلاف همه مواقعی که مامان و بابا برام نگران میشدن ذوق مرگ میشدم اینبار فقط یه پوز خند کنج ل*بم جا خوش کرد و در جواب قربون صدقه هاشون فقط

تونستم سرد نگاشون کنم و سکوت کنم.....بابا و مامان و علی و رضا زفتن بیرون و نهال و خاطره ریختن سرم.....خاطره با گریه بغلم زد و گفت:

آخ فاطمه فاطمه فاطمه.....چقدر خری تو....نمیگی اگه بلایی سرت اومد من چیکار میکردم؟؟؟خیلی خودخواهی رفیق بی معرفت.....

با خنده از خودم جداش کردم و گفتم:مدل جدید ابراز احساسات؟؟

نهال خاطره رو با غرغر کنار زد:بکش کنار این هیکلو فاطمه ببینم این یابو علفی در چه حاله....

نهال میخ شد توی چشامو و انگشت اشارشو تهدید وار جلوی صورتم تکون داد: خب خب خانوم دکتر میبینم غلطای اضافه

کردید...؟؟؟؟؟ خدایی خیلی خیلی

خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خری.....

پیریم وسط حرفشو گفتم: اه نهال بسته کبود شدی...

یهو نهال جدی گفت: خیلی بوزینه ای....

لیخندی زدم و دست به سینه کمی خم شدم: چاکر شومام هستم....

هنوز سرمو بالا نیاورده بودم که توی بغل نهال گم شدم.....سفت منو بغل کرده بود.....انگاری میخوام در برم!.....زد روی شونم و گفت:

دلم خیلی برات تنگ شده بود زلزله.....

خندیدم و سرمو گذاشتم روی شونش: منم همینطور.....

ازم جدا شد و با بغض نگام کرد...چند ثانیه بعد دوباره بغلم زد.....

خاطرہ کلافہ گفت: اہ نہال بسہ دیگہ تموم کردی خالہ بھمو.....

جاءا انم؟؟؟ خاله ی بچشم چه صیغه ای؟؟ یعنی خاطره.....

یهو منو نهال همزمان جیغ زدیم: خاله بچت؟؟؟

خاطره بیچاره شیش متر پیرد هوا، دستشو گذاشت روی قلبشو گفت:

کوفت.....ای الهی بی خاله بشه بچم.....!!!!!!!!!!!!!!

رو تختی رو کنار زدم و بی توجه به انرژی‌ت تو دستم خودمو پرت کردم طرف خاطره محکم تو بغلم چلوندمش:

ووایی خاطرہ مبارکہ.....الہی خالہ فداش شہ.....فسقلی خالہ....

خاطره از بغلم اومد پیرون و پاخنده گفت: خب حالا فسقلی خاله رو کتلت کردی که....

نہال با خندہ اومد جلو و گفت: واقعا؟؟؟ وای خدا باورم نمیشه..... یعنی دارم خالہ میشم.....؟؟؟؟؟؟؟ حالا پسرہ یا دختر؟؟؟

خاطره: اووو خب حالا یکے یکے چہ خبرہ؟؟؟؟ خود من بہ ہفتس کہ فہمدم.... سر و تہ ابن فسقل و حساب کنے، ہنو بہ ماہ ہم نمیشہ...

دستامو بهم کوبیدم و گفتم: ووییی خدا کنه که دختر باشه.. بعد برم براش یه دامن کوتاه مشکی با پیراهن خوشگل قرمز بخرم و جوراب ساق کوتاه سفید

از اونا که دور مچشون تور توریه..... بعدشم موهاشو خروشی میبندم وای خدا چه ملوس میشه اونموقع.....

همینجوری داشتم یه بند حرف میزدم که نهال دستمو کشید سمت خودش و گفت:

دختره دیوانه خوبه حالا بچه خودش نیست این همه ذوق کرده.... نگاه کن چه بلایی سر خودش آورده....

دستم گرفت و محکم با یه گاز استریل اونو بست.... به علت پرتاب شدنم سمت خاطره و کشیده شدن یهوئی انژیوکت از دستم داشت خون می اومد.....

خب چیکار کنم خردوق شدم یه لحظه....

نهال و خاطره پیشم موندن تا بعد از انجام کارای ترخیص منو راهی خونه کنن.....

محسن:

بهم گفته بودن که حالش خوب..... چشماشو باز کرده..... دوباره نفس میکشه..... حرف میزنه..... میخنده..... حرص میده....

و من..... داشتم واسه ی همه این اتفاقات بال بال میزدم..... با همه قدرت پامو روی پدال گاز فشردم و راهی بیمارستان شدم....

وقتی رسیدم داشت با خنده سوار ماشین رضا میشد....

نفس راحتی کشیدم..... مهم نبود که نتونستم از نزدیک ببینمش..... مهم نبود که باهاش حرف نزدم... مهم این بود که دیدمش..... سالم و

سلامت..... همین.....

نشستم روی مبل و رو به بابا بی هیچ تعارفی گفتم:

میخوام زن بگیرم.....

۳۰ ثانیه سکوت و بعدش صدای سوت مریم و کل کشیدن مامان باهم قاطی شد....

مریم: پس بالاخره سر عقل اومدی....

- اهوم....

مامان با شوق پرسید:خب حالا کی هست؟؟؟؟؟؟؟؟

یکم این دست و اون دست کردم و بعدش گفتم:فاطمه....

برق شادی رو توی چشای بابا دیدم ولی مامان.....قشنگ از چشاش معلوم بود که ناراحت شده....

بابا:عالیه.....کی بهتر از فاطمه....

مامان لبخند تصنعی زد و گفت:اره ولی....

- ولی؟؟؟؟؟؟

مامان:اون یه بار سابقه خودکشی داشته محسن....یادت که نرفته...؟؟؟؟

اخم رفت تو هم:حالا که نمیخوان قبول کنین چرا بهونه میارین.....پس بذارین منم تکلیفمو روشن کنم.....یا فاطمه یا هیچ کس دیگه ای.....

مامان:من کی گفتم که مخلافم؟؟؟؟اتفاقا کی بهتر از فاطمه....خوشگل..خانوم با وقار.....ولی

- باز ولی چی مامان؟؟؟

مامان:مردم چی میگن؟؟؟

اینبار مریم به حرف اومد:مردم....مردم....مردم....هی مردم.....بابا گوربابای حرف مردم.....ادم باید واسه دل خودش زندگی کنه مامان.

فاطمه:

نهال با ذوق شال رو روی سرم مرتب کرد و من فقط با بغض نگاهش کردم....کی میتونست بفهمه منو؟؟؟کی درک میکرد که من نمیخوام

ازدواج کنم؟؟؟؟

در اتاق زده شد و مامان اسپند به دست اومد تو.....با کلی ماشالله و هزار الله اکبر.....هه.....من نمیخوام این ازدواج رو بفهمین تورو خدا.....

نهال ادکلن رو داد دستم و صورتمو یه ماچ ابدار کرد:

یه دوش ادکلنم بگیری تمومه.....منم برم که الان داد حسام در میاد.....خوشبخت بشی خواهری....

با بغض سری تکون دادم و رفتنشو نظاره گر شدم....نخواستم بدونن....نخواستم بفهمن که این ازدواج اجباری داره صورت میگیره.....

یه نگاه به خودم انداختم.....دختری لاغر و تکیده.....هه.....پس کو اون هیکی که کلی براش زحمت کشیدم.....با ارایشی که نهال ازم کرده بود تقریبا

پف چشم و گودی زیرشون معلوم نمیشد...شال و شلوار سفید و یه پیراهن خوش دوخت عسلی.....ادکلنمو گذاشتم روی میز ارایشمو رفتم پایین....

اوه اوه اینجارو.....چه تکاپویی.....من که به اصطلاح عروسم هم اینقدر استرس ندارم که خانواده گرامی دارن.....!!!

معلومه که خوشحالن.....کی بهتر از محسن؟؟؟؟؟؟حسابی هم تو چش فاميله و جای پز دادن داره که تنها دوماذ امیر پارسا مهندس و خوشگل و چشم و ابرو

مشکی و هیکی.....!!!!هییی روزگار.....

ناخوداگاه با به صدا دراومدن زنگ در استرس گرفتم....لرزون رفتم سمت در و بازش کردم....

جلوتر از همه عمو با همون صلابت و ابهت همیشگی با یه کت و شلوار طوسی و پیراهن سفید اومد تو....

- سلام عمویی....

خندید:سلام عزیزم....

- بفرمایید خوش اومدین....

عمو رفت و بعدش نوبت زن عمو شد....قبل از من سلام کرد:سلام به روی ماهت عروس گلم....

صورتشو بوسیدم:سلام زنعمو بفرمایید....

و به ترتیب بعدش مهدی و شیرین و محمد و مریم و شوهرشو و اون فسقلیشون مهتا اومدن تو....

حالا من عین این خنگا اومدم درو ببندم که صدای محسن شیش متر توی جام پروندم(!!!!!!):

نمیخوای در خونه روی اصل کاری مهمونی ببندی که؟؟؟؟

گیج و مگ درو باز کردم که با دیدنش قلبم اومد تو دهنم.....یه کت و شلوار نوک مدادی با پیراهن تقریبا طوسی و کراوات نوک مدادی.....موهاشو حسابی

خوشگل کرده بود....

درو بست و یه دسته گل بزرگ از رزای قرمز که شاید نزدیک به ۱۵۰/۱۰۰ شاخه بود رو گرفت طرفم:سلام....

با زحمت اب دهنمو قورت دادم و زمزمه کردم: سلام.....بفرمایید....

اون رفت و منم رفتم توی اشپزخونه.....صدای حرفاشون حالمو بدتر میکرد.....خنده هاشون بغضمو بیشتر میکرد...انگار هنوز باور نکردم که دارم میشم زن

کسی که یه زمانی ازش متنفر بودم....زن اجباری محسن پارسا....

مامان صدام و کرد و منم با بغض و استرس چایپارو برداشتم و رفتم تو هال.....همه لبخند زنان نگام کردن.....از این نگاه های خیره اصلا خوشم نیومد....

یکی یکی چایپارو تعارف کردم و در اخر نشستم روی مبل یک نفره ی کنار مریم و رو به روی محسن..... حرفاشون تموم شد و انگاری نوبت به ما رسیده بود....

با گفتن جمله "فاطمه جان محسن رو به اتاقت راهنمایی کن" بابا با اکراه از جام بلند شدم و خرامان خرامان راه افتادم سمت اتاق....

جلوی در اول صبر کرد تا من برم تو.....چه مودب.....وارد اتاق شدیم....اون نشست روی صندلی پشت میزم و منم نشستم کنار تخت..... بعد از چند دقیقه سکوت گفت:خب راستش فاطمه من....

بغضم با عصبانیت قاطی شد:تو چی؟؟هااااان؟؟کار خودتو کردی دیگه.....حالا که میدونستی من حق نه گفتن ندارم اومدی جلو.... صدام از عصبانیت میلرزید.....محسن بهت زده گفت:نه اصلا اینجوری....

با بغض گفتم:هیچس هیچی نگو.....راحت شدی دیگه.....تموم شد.....امشب زورکی منو زن تو میکنن و والسلام نامه تمام.... بی رحمانه با انگشتام لا به لای موهام چنگ انداختم.....حال خوبی نداشتم.....اصلا....

سکوت بود و سکوت....انگاری اونم کلافه بود.....با صدایی خش دار گفت:

شرایطت؟؟

چه خوب بود که میدونست یه شرط و شروطی دارم واسه این اجبار لعنتی.....

- خب اول از اینکه باید اتاقامون جدا باشه.....کاری به کار من نداشته باشی.....یعنی کجا میرم با کی میرم کی میام....از محدودیت اصلا خوشم

نمیاد.....انتظار کار کردن واست رو ازم نداشته باش... نه اشپزی و نه هیچ چیز دیگ تازه اگر خدايي نکرده اشپزی کنم واسه خودمه نه تو.....هیچ تماس

بدنی نباید بینمون باشه....و اینکه با موتور سواریم هم نباید مشکلی داشته باشی....حالا اگه تو هم حرفی داری میشنوم...

پوفی کرد و گفت: ببخشیدا میشه بفرمایین پس چی کار میکنین تو خونه؟؟؟

با اخم گفتم: همینی که تا اینجا قبول کردم تورو کنارم تحمل کنم خیلیه.....زن میگیری نه غلام حلقه به گوش...عراستی اینم بم این ازدواج یه قرار داد بین

ما بعد از دو سال هم از هم جدا میشیم...

این دفعه برزخی شد و غرید: جدا میشیم؟؟؟هه.....چه تا آخرشم رفتی.....مگه ابرومو از سر راه برداشتم؟؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: همینه که هست.....قبول؟؟؟؟

کلافه گفت: قبول....

زمرمه وار گفتم: خوبه.....

با هم رفتیم بیرون و بعد از شیرینی خورون و نشون قرار شد دوهفته دیگه مراسم نامزدیمون باشه و سه ماه نامزد باشیم و بعدش عروسی.....ازمایشگاه رو هم که ظاهرا

واسه فردا نوبتش بود.....

بعد از رفتن مهمونا و پاک کردن ارایشم و کلی سین جین شدن از سوی نهال و خاطره سرم که به بالشت رسید بی وقفه خوابم برد....

صبح کلافه با صدای الارم گوشیم بیدار شدم.....پوووف محسن خدا یه روز خوش رو برات نذاره ببین چی به روز من آوردی.....

یه مانتوی ساده مشکی و شال و شلوار مشکی پوشیدم و فقط به یه ریمل و رژ هلویی کفایت کردم یه دوش ادکلن گرفتم و از اتاق دراومدم...همه با دیدنم ذوق

زده نگام کردن.....هه.....چه دلشونم خوشه واسه خودشون.....

با یه خداحافظی سریع خودمو از جمع خانواده کنار کشیدم و رفتم سمت در حیاط خارج شدنم همانا و ترمز کردن اتودی شیک و مشکی محسن جلوی پام

همان....

بی هیچ حرفی سوار شدم و سرمو تکیه دادم به شیشه....سلام کرد ولی اهمیتی ندادم....!!!

چشامو بستم و شروع کردم به فکر کردن.... به اینکه چی شد که اینقدر سریع همه چی اتفاق افتاد..... خیلی فکر کردم.... خیلی.... به یه هفته پیش.... یه ماه

پیش.... یه سال پیش.....

به خنده هایی که بی بهانه و از ته دل بود و من الان دارم حسرتشونو میخورم....

شاید تنها خبر خوب دو/سه ماه اخیر فقط بارداری خاطره بود.....

دوباره با فکرش لبخندی روی صورتم جا خوش کرد..... ای الهی قربونش برمممم فندق خاله....

با صدای محسن چشامو باز کردم..... دیدم رسیدیم بیمارستان، پیاده شدم راه افتادیم سمت آزمایشگاه بیمارستان.....

وای نه..... از همون بچگی از اینکه خودم مریض باشم و برم بیمارستان متنفر بودم.... نمیدونم شایدم میترسیدم.....

نوبتمون شد و هرکی جداگانه رفت سمت صندلی خودش..... نشستم روی صندلی و استین مانتومو تا بالای ارنج تا زدم....

خانومی که نمونه خون رو میگرفت با یه سرنگ پنج سی سی اومد سمتم..... وای نه..... این یکیه نه.... کش رو بالای ارنجم بست و سوزن رو گذاشت رو

دستم چشامو بستم که درد وحشتناکی تو دستم پیچید..... با ترس چشامو باز کردم داره سوزن سرنگو توی دستم میچرخونه.....

کلافه داد زدم: خانوم چیگار میکنی این دسته ماکت تمرین که نیست.....

خانومه هم کلافه گفت: خب رگت پیدا نمیشه..... شما بد رگی من چیکار کنم....؟

با حرص گفتم: خب اول این رگ بی صاحب رو پیدا کنید بعد کارتونو انجام بدین این چه وضع خون گرفته.....

از داد و بی داد من محسن اومد تو و گفت: چته تو؟؟؟؟؟؟ چرا داد و بیداد میکنی؟؟؟؟؟؟

غریدم: از این خانوم به ظاهر محترم پپرس..... دستمو تیکه تیکه کرد.....

محسن اومد سمتمو دستمو محکم گرفت و ره به خانومه گفت: من معذرت میخوام شما کارتونو بکنین....

اونم از حرصش اینبار سوزنو محکم تر فرو کرد تو دستم..... آیی بی شعور دسته..... حس داره.... درد میگیره....

دیگه داشت اشکم درمی اومد که خود خانومه گفت: من میرم یکی دیگه رو بیارم رگش اصلا پیدا نیست.....

محسن کلافه دستمو ول کرد..... آخخخ چه دردم داره.....

اون خانوم رفت و یه آقای تقریباً مسن اومد کار منو انجام داد و بلند شدیم باهم از آزمایشگاه زدیم بیرون.....

خدایا!! یه گله گوسفند رو نذر میکنم این جواب آزمایش منفی بیاد.....

از در خروجی بیمارستان زدم بیرون که یه لحظه چشم سیاهی رفت و خواستم با کله بخورم زمین که دستای محسن ابراز احساسات شد....

نگران گفت:خوبی؟؟؟

دستاشو پس زدم و راه افتادم سمت ماشین.... تو بگو دختره الاغ روانی وقتی حالت بده چرا لج میکنی؟؟؟؟ ولی واقعا حالم بد بود....

محسن خواست بره سمت خونه که نداشتم و ادرس کافی شاپی که با نهال میرفتیم و بهش دادم و همچنین ضمیمه کردم که میخوام تنها باشم.....

این یعنی:سرخر نشو برو.....والا.....!

نشستم پشت یکی از میزا و یه قهوه ترک تلخ و کیک شکلاتی سفارش دادم....

دستامو توی هم حلقه کردم و سرمو گذاشتم روشن....دارم دیوونه میشم خدایا بگو چیکار کنم؟؟؟

با صدای برخورد استکان قهوه و میز سرمو از روی میز برداشتم و زل زدم به استکان قهوه.....از حرصم همشو با هم سر کشیدم.....

گارسون بیچاره هم همینجوری زل زده بود به من.....اصلاً متوجه داغی قهوه هم نشده بودم.....

نهال:

- ولی من میگم سبزه بهتره....

مریم:نخیرم صورتی خوشگلتره.....

شیرین:چی میگین شما دوتا واس خودتون الان مد لباس نامزدی پیازی می پوشن.....

ما داشتیم پشت ویتترین راجب رنگ لباس نامزدی فاطمه دعوا میکردیم که یه دفعه شیرین گفت:

اصن فاطمه کجاس؟؟؟

با گفتن این حرف همه به یکباره خفه شدیم.....راست میگفت فاطمه کجا غیبش زد؟؟چندباری به گوشیش زنگ زدیم ولی جواب نداد.....

داشتم نگراناش میشدم.....

فاطمه:

نهال و شیرین و مریم رو به حال خودشون رها کردم و گذاشتم همینجوری دعوا کنن.....یه فکری داشتم که میخواستم عملیش کنم....

وارد یکی از بوتیکای مردونه شدم و شروع کردم به دید زدن.....

یه شلوار جین و کراوات و جلیقه و کلاه بابا کرمی مشکی و یه پیراهن سفید مردونه خریدم و از بوتیک زدم بیرون از یه کفش فروشی یه جفت کالج مردونه

مشکی هم خریدم و رفتم سمت نهال اینا.....سه تاییشون نگران داشتن اینور و اونور میرفتن.....

نزدیک تر رفتم که مریم با دیدن من اومد سمتم.....بغض کرده بود و آماده ی گریه بود.....

نهال با اخم گفت:گور مرگت کجا بودی دوساعته.....؟؟؟؟؟؟

چینی به بینیم انداختم و گفتم:خب حالا بد اخلاق.....یه کاری داشتم....

شیرین مشکوک پرسید:چه کاری؟؟؟

خندیدم:حالا بعدا می فهمین بیاین این لباس رو هم بخریم بریم دیگه.....

چهارتایی راه افتادیم که یه لباس تقریبا زرشکی توجهمو جلب کرد.....یه لباس یقه دکلمه ساده بود که قدش یه وجب بالای زانو بود.....پشت کمرش یه پاپیون

بزرگ مشکی میخورد و یه تور حریر بلند مشکی به عنوان دنباله از زیر پاپیون پایین می اومد.....

به لباس اشاره کردم و گفتم:این.....

سه تاشون با هم گفتن:اینننن؟؟؟؟

- اره دیگه مگه چشه.....

شیرین:دس بردار تورو خدا فاطمه اینکه لباس نامزدی نیست....

نهال:راس میگه دیگه اخه این چیه که تو میخوای پوشیش.....؟؟؟؟

- من همینو میخوام.....

مریم:برامون حرف در میارن این مناسب نامزدی نیست.....

تو دلم گفتم: مناسب باشه یا نباشه من که قرار نیست این لباسو بپوشم.....

با بد اخلاقی گفتم: همیینننن.....

مریم: به درک.... حالا چرا داد میزنی....؟؟؟؟

رفتیم توی مغازه و از فروشنده خواستم که برام اون لباس رو بیاره..... توی اتاق پرو با دیدن خودم توی اینه ذوق مرگ شدم..... چه خوشگل شده بودم.....

سریع لباسمو با لباسای خودم عوض کردم و از اتاق پرو دراومدم.... لباس رو با متعلقاتش گرفتیم و راه افتادیم سمت خونه.....

محسن:

در زدم و با بفرمایید عمو وارد اتاقش شدم..... ازم خواسته بود که باهم حرف بزنیم ولی نمیدونم حرفاش چی بود که باید روز نامزدی بهم میگفت....

- سلام.....

عمو امیر سرشو از روی پروندش بلند کرد و با لحن گفت: سلام پسرم خوبی؟؟؟؟ چرا وایسادی بشین.....

نشستم روی یکی از مبلا و عمو هم از پشت میزش بلند شد اومد روبه روم نشست....

- ممنون..... گفته بودین کارم دارین...

عمو: اره راستش میخواستم راجب فاطمه باهات حرف بزنم.....

چشام چهارتا شد: فاطمه؟!؟!؟

عمو: بله فاطمه..... محسن تو واقعا فاطمه رو دوس داری؟؟؟؟؟؟؟؟

- عموووو..... این چه حرفیه اگه دوسش نداشتم که دردم چی بود اومدم خاستگاری....

عمو: میدونم یکمی واسه این حرفا دیر شده ولی خب گفتنشون شاید کمکت کنه.... محسن فاطمه با همه ی دخترای اطرافت فرق داره..... حتی زندگیشم با

بقیه متفاوت بوده..... اون به اندازه ی خودش بچگی نکرده.... به اجبار من بود که از سن کم درس خوندنشو شروع کرد.... همیشه دلش

میخواست برام مته علی

و رضا باشه....از همون نوجونیش توی کلاسای رزمی ثبت نام کرد...موتور سواری کرد....حتی تنهایی ۸/۷ سال فرستادمش مملک
غریب....اونم درست توی

سنی که به من و خانوادش احتیاج داشت....

شاید یکم سرتق و لجباز باشه....ولی قلب مهربونی داره....اگه کسیو دوست داشته باشه تا تهش پاش می مونه...یکم بداخلاقی میکنه ولی
هیچی تو دلش

نیست....میدونم که دلش با منو تو صاف نیست...به هر حال تو خوب میدونی فاطمه مجبور به جواب مثبت شد....مبادا بخاطر همین بدقلقی
هاش باهاش

بد رفتار کنی محسن....من یکی یدونمو دست تو سپردم....مواظبش باش....

نفسمو فوت کردم و گفتم:چشم خیالتون راحت....

تو دلم اضافه کردم:شما چی میدونید فاطمه میخواد سر به تن من نباشه....

از بیمارستان زدم بیرون....قصد داشتم یه دوشی بگیرم و بعدش برم پیرایشگاه یه صفایی به سر و صورتم بدم....

فاطمه:

با صدای ارایشگر چشامو باز کردم:خب عروس خانوم پاشو لباسو هم بپوش تا موهاتو درست کنم....

شروع کردم ترق ترق قولنج گردنمو شکستن....خستگیم که دراومد گفتم:

نیازی به تعویض لباس نیست کارتونو بکنین....

ارایشگر:اما اخه....

- گفتم که....نیازی نیست....

اونم دوباره دست به کار شد...

توی این دوهفته شاید بیشتر از هروقت دیگه ای فکر کردم....به اینکه از کجا به کجا رسیدم....اینقدر گریه کرده بودم که چشم درست و
حسابی نمی دیدن...

همه ی دلخوشیم این بود جواب آزمایش منفی میشه ولی از اونجایی که شانس من همیشه خوشگله جواب مثبت شد....

الانم که این خانوم ارایشگر افتاده به جون موهام....

کارم تموم شده بود.....تو اینه یه نگاه به خودم انداختم....

ابروهامو تمیز کرده بود...خط چشم و ریمل به علاوه ی سایه بژ و مسی.....رژ گونه تقریبا اجری....رژ قرمز....خب صورتم که خوب

بود...ارایشم ملیح بود دوس

نداشتم زیادی چهرمو تغییر بده....موهامو هم ریخته بود توی صورتم و کنار شقیقم رو فر کرده بود.....بقیشون رو هم از دوطرف سرم جمع

کرده بود و فرشون

کرده بود....

نداشتم ناخنمو مانیکور کنه چون واقعا کلافه کننده بود....

خب حالا نوبت لباس بود.....نداشته بودم کسی باهام بیاد ارایشگاه....حتی نهال و خاطره....مریم هم تهدید کرده بود که خواهرشوهر میشه

برام ولی من

توجهی نکردم...لباسمو دراوردم و پوشیدم....

وقتی از اتاق دراومدم ارایشگر و همه ی شاگرداش با تعجب نگام میکردن....

رفتم سمت اینه و خودمو برانداز کردم.....

پیراهن مردونه سفید....کلاه و کراوات و حلیقه و جین مشکی به علاوه ی کالجای مشکی مردونه....خب چیه؟؟؟؟دوست داشتم توی

نامزدیم به همه ی

عروسای دیگه یه فرقی بکنم.....!!!!دلم یه کمی تنوع میخواست.....!!!!!!!

با خنده کلاه و روی سرم جابه جا کردم و به محسن پیام دادم که من امادم.....اونم گفت تا ۱۰ دقیقه دیگه میاد...

۱۰ دقیقه بعد زنگ ارایشگاه به صدا دراومد و با باز شدن در محسن توی چهار چوب در نمایان شد....

یه دست کت و شلوار طوسی و پیراهن سفید و کراوات مشکی پوشیده بود....

سرشو آورد بالا که با دیدنم کپ کرد....

محسن:

از تو اینه یه نگاه به خودم انداختم.....نمایشی دستی به یقه ی کت کشیدم و برگشتم سمت محمد و مهدی:

چطورم؟؟؟؟

محمد انگشت اشاره و شصتشو گذاشت روی هم و گفت:بیست بیستی داداش....

مهدی:فاطمه باید امشب مواظبت باشه نذرنت...

فاطمه؟؟؟هه.....دلت خوشه داداش من.....تو که نمیدونی این ازدواج زوریه و میخواد بعد دوسال طلاق بگیره.....لابد مهریه شو میذاره اجرا و

منم به

علت بی پولی میرم اب خنک میخورم.....

از فکرم خنده ای کردم و سه تایی رفتیم پایین.....

مامان با دیدنم با اسپند از اشپزخونه دراومد.....

مامان:ماشالله.....چه خوشتیپ شدی مادر جون.....

پیشونیشو یه ماچ ابدار کردم:چاکر مامانم هستیم.....

مریم با خنده در حالی که مهتا بغلش بود اومد جلو:اره راست میگه عالی شدی داداشم...

سری تکون دادم که صدای اس ام اس گوشیم دراومد.....بازش کردم:فاطمه بود:

سلام من کارم تموم شد....

منم نوشتم که تا ۱۰ دقیقه دیگه اونجام....

ماشین رو محمد از گل فروشی گرفته بود سوار شدم و راه افتادم سمت ارایشگاه.....نمیدونم چرا نداشته بود کسی باهاش بره ارایشگاه.....

دسته گل رو توی دستم جا به جا کردم و زنگ ارایشگاه رو به صدا دراوردم.در باز شد و رفتم تو.....

داشتم کراواتمو سفت میکردم که سرمو بلند کردم ولی با دیدن دختر رو به روم به معنای واقعی کلمه هنگیدم.....

فاطمه.....فاطمه مگه لباس نخریده بود.....این چه سر و تیپیه...؟؟؟؟؟؟

تیپش کاملاً مردونه بود ولی خب از حق نگذریم لباساش به تیپ و هیکلش خیلی می اومدن....

فاطمه:

بعد از برانداز کردن من خیلی بی تفاوت گفت:

تو مگه لباس نخیدی؟؟؟؟؟؟؟؟

از لحنش حرصم گرفته بود.....پسره بی شعور حتی به تعریفم نکرد.....غد به دنده....

با حرص گفتم:دلم خواست اینجوری لباس بپوشم....دخلش به تو چیه؟؟؟؟؟؟؟؟

گل داد دستمو با پوزخند گفت:هیچی راه بیوفت نمیخوام تاخیر داشته باشیم....

حالا خوب شد لباس پرنسسی و کفشای پاشنه ۱۰ سانت پام نبود وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد با این محسن....

خودم درماشینو باز کردم و سوار شدم.....داشتم خفه میشدم از حرص و عصبانیت.....!!!!!!!

۲۰ دقیقه بعد رسیدیم به اتلیه.....والله ای نه همینو کم داشتم.....اخه بگو به مراسم نامزدی ساده چه نیازی به این کارا داره....

وارد اتلیه شدیم که دختره با دیدن ما کپ کرد بیچاره.....

عکاس:شما همون عروس و دامادی هستین که نوبت داشتین.....آقای پارسا؟؟؟؟

محسن:بله.....خودم هستم.....

دختره با تعجب به نگاه به لباسای من انداخت و هر دومیونو راهنمایی کرد سمت دوتا اتاق جدا که عکسای تکی رو بگیره....

رفتم توی اتاق که دختره گفت:وای خدای من لباسات خیلی عالین....تو اولین عروسی هستی که اینجوری لباس پوشیدی؟؟؟؟؟؟خیلی بهت

میان....

لبخندی زدم و گفتم:مرسی...نظر لطفته....

دختره با شیطننت خندید:البته معلومه که از اون خوش سلیقه هایی هم از لباسات هم از شوهرت....

شوهرم؟؟؟هه.....چه واژه ی ناشناخته ای برام.....

سریع شروع کرد به ژست دادن.....

پریدم وسط حرفشو گفتم:میشه یکی از ژستارو خودم پیشنهاد کنم؟؟؟؟

دختره:چرا که نه.....

میخواستم به عکس مئه عکس محسن داشته باشم...همونی که دستشو به لبه کلاهش گرفته بود.....

پامو گذاشتم روی کنده ای که اونجا بود و دستمو به لبه ی کلاهم گرفتم....سعی کردم همه غرورم توی نگاهم باشه....

دختره با خنده گفت:اوه مای گاد.....عجب ژست مغروری.....

یه لبخند زدم و اونم شروع کرد در چند زاویه مختلف عکس گرفتن.....تقریبا همه ی ژستای عکسای تکیم به نوعی یه ژست مردونه

بود.....که این ژستا با لباسم

هارمونی جالبی داشت.....

کلاهمو از سرم دراوردم و نشستم روی مبلی که اونجا بود.....

- اوف خسته شدم.....

عکاس:حالا بذار عکسای دونفرتونم بگیرم بعد شروع کن به ناز کردن....

ای خدا بگم چیکارتون نکنه.....!!!

محسن اومد توی اتاق یه لحظه استرس گرفتم.....با دیدنم پوزخندی زد و چیزی نگفت.....شیطونه میگه بزnm دندونای خوشگلشو بریزم تو

حلقش.....

هنوز خسته ی ژستای عکاس بودم که دوباره شروع کرد به دستور دادن.....از همه اون عکسا به خواست خودمون فقط دو قطعهش از عکسای

به اصطلاح

عاشقانه یا همون عکسای خاک برسری بود ،که یکیشون خیلی خوب افتاد....

توی عکس محسن کتشو انداخته بود روی شونه هاشو منو از پشت بغل زده بود....چونشو گذاشته بود روی شونه ی چپم و دستاشو روی

شکم قفل کرده

بود...خدا میدونه وقتی نفساش به گردنم میخورد چه حالی میشدم.....

عکسای بعدی همشو داش مشت می گرفتم.....

توی یکی از همین عکسا کت محسن رو انداختم روی انگشت اشارمو دستمو گذاشتم روی شونه ی راستم،محسنم یه دستمال یزدی انداخت

دور گذنشو

دوتا لبشو با دست گرفت....هردو پشت به هم وایساده بودیم و زل زدیم به دوربین.....

این عکسمونو خیلی دوست داشتم.....عالی شده بود....

کارمون تموم شد بی هیچ حرفی رفتیم سمت باغ....با وارد شدن ما صدای دست و سوت بلند شد.....محسن از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد

دستشو به ستمم دراز کرد.....الان خوبه دستتو بگیرم ضایع بشی.....ولی نه بذار بعدا چنان تلافی کنم که حالت جا بیاد...دستشو گرفتم و از ماشین پیاده

شدم.....همه با دیدن من به یکباره ساکت شدن....خندم گرفت چه سکوتی هم حکم فرما بود توی جمعیت....

یعنی اینقدر لباسام عجیب بود.....؟؟؟؟

نهال:

داشتم رژمو تجدید میکردم که با داد حسام از جا پریدم و گند زدم به رژم:

نهال!!!!

ای کوفت چته هی عربده میکشی.....از همونجا داد زدم:بلههه.....

در اتاق باز شد و حسام اومد تو.....معلومه چیکار میکنی بابا الان عروس داماد رسیدن به باغ و اونوقت تو هنوز آماده نیستی....

جای رژ رو بهش نشون دادم و با غیض گفتم:ببین چجوری با اون صدات زدی ارایشمو خراب کردی.....اصن خودت تنها برو من نیمام....

حسام اومد ستمم از پشت بغلم کرد:قربون این خانوم اخمالو برم تو که میدونی اگه نیای تیکه بزرگت گوشته...بعد من چیکار کنم از بی نهالی....

- فاطمه غلط بکنه به من دست بزنه.....اهههه....

حسام:بداخلاقی نکن زود باش بنیامین اینا هم منتظرمون.....

رژمو درست کردم و با حسام از خونه زدم بیرون....

لباسم یه دکلمه ی طوسی بود که با کت و شلوار حسام ستش کرده بودم....یه دکلمه که قدش تا روی زانو بود و از قسمت سینه چپش یه تور حریر میخورد

تا کنار کمرش...رنگ لباس با چشم هارمونی جذابی ایجاد کرده بود....

ارایشم که با یه سایه ی نقره ای و رژ و رژ گونه قرمز و خط چشم و ریمل تمووم میشد.....موهامو هم به طرز جالبی ارایشگر درست کرده بود.....یه تیکه از

موهامو بالای سرم جمع کرده بود و شبیه کلاه درست کرده بود...بقیه شو هم اتو کشیده دور شونه هام ازاد گذاشته بود....

گوشی و جعبه های هدیه رو گذاشتم توی کیفمو رویه مشکیمو پوشیدم و از خونه خارج شدیم.....جلوی در باغ خاطره و بنیامین هم رسیدن و چهارنفری وارد

شدیم....بعد از سلام و احوال پرسی و تبریک به پدر و مادرای فاطمه و محسن همه دور یه میز چهار نفره نشستیم....

خاطره:

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم....این فندق هنوز نیومده بین چجوری برای من خط و نشون میکشه....حالم داشت از فضای ماشین بهم میخورد....

دست بنیامین نشست روی دستم:خوبی خاطره؟؟؟؟؟؟؟؟

- وای نه بنیامین حالت تهوع دارم....

بنیامین:میخوای بریم دکتر....

- نه بابا چی چیو بریم دکتر؟؟؟؟؟؟طبیعیه دیگه....

با نگرانی پرسید:مطمئن؟؟؟؟

لبخندی زدم:مطمئن.....

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و هیچی نگفتم....به لطف حساسیت های بنیامین یه جلیقه ی جین ابی تیره که از پشت تا کمر باز بود و فقط دو تا بند

میخورد با یه دامن کوتاهی که قدش سرجمع دو وجب بود و پوشیده بودم.....یه تاپ مشکی هم زیر جلیقه پوشیده بودم.....

هرچی روی مخ بنیامین راه رفتم که بذاره دکلته پیوشم تو کتش نرفت که نرفت.....!!!!!!!

یه ارایش ملیح که با رنگ لباسام همخونی داشت و رژ قرمز اتیشی که هرچی بنیامین گفت کمرنگش کن نکردم....اونم کلی حرص

خورد.....!!!!!!!

موهامو هم شنیون بسته کرده بود.....

ولی خب یه چیزی سواله....

اینکه:چرا فاطمه نداشت کسی باهاش بره ارایشگاه.....؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

خب نهال اینا هم رسیدن.....باهم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت نهال و حسام....

نهال با غرغر گفت:دختره بی شعور....اگه میذاشت باهاش بریم ارایشگاه الان اتلیه هم رفته بودیم.....مگه من دستم بهش نرسه....

- عه نهال.....لابد یه کاسه ای زیر نیم کاسس....

حسام:لابد نه حتما.....حالا بشینید و تماشا کنید که این زلزلتون چه سورپرایزی براتون داره....

نهال با نگرانی گفت:یه وقت کار احمقانه ای نکنه ابروریزی بشه....

- خب حالا توهم.....مگه فاطمه بچس؟؟؟؟

نهال:از بچه هم بچه تره....

همه خندیدیم و چهارتایی وارد باغ شدیم....فضای باغ ترکیبی از رنای بنفش و طلایی بود از در که وارد می شدی یه فرش قرمز طولانی بود تا

خود جایگاه عروس

و داماد...جایگاه یه سقف نیم دایره طلایی با گلای ریز بنفش داشت و زیر دوتا صندلی بنفش بود.....جلوی صندلیا هم سفره عقدی که با

ظرافت تمام چیده

شده بود....

حسام و بنیامین گرم صحبت و خندیدن بودن.....منو نهال هم داشتیم با هم حرف میزدیم....

نهال:این عشق خاله چطوره؟؟؟؟

خندیدم:اخه هنوز سرجمع ۱۰ سانت نمیشه که شما اینقدر قربون صدقش میرین....

نهال چینی به بینیش انداخت:آی من قربون اون قد ۱۰ سانتیش برم....حالا شما حسودی مامانش؟؟؟؟

خندیدم.....صدای دست و سوت جمعیت توجه ماها رو هم به در ورودی باغ جلب کرد.....قبل از همه بلند شدم و با ذوق گفتم:

اومدن....

نهال خندید: چه ذوقیم میکنه بچم....

– زهر مار خو میخوام ببینم چه ریختی شده که نداشتی کسی باهاش بره....

چهارتایی رفتیم سمت ماشین که اول محسن پیاده شد.... اولالا!!!!!! چه شوهری گیرش اومده ناکس.....!!!!!! در رو برای فاطمه باز کرد و دستشو گرفت و

کمک کرد پیاده بشه....

با پیاده شدن فاطمه همه سکوت کردن.... این.... این چه لباسیه....؟؟؟؟؟؟ این دختر مگه لباس نخریده بود؟؟؟؟؟؟

حسام سرشو آورد پایین و ارووم گفت: بیاین تحویل بگیرین اینم از سورپرایز زلزلتون.....!!!!!!

همه ارووم خندیدیم..... خود فاطمه هم خندش گرفته بود....

منو نهال قبل از همه جلو رفتیم سمت فاطمه:

با خنده چرخي زد و گفت: خوشگلم....؟؟؟؟؟؟

نهال یه پس گردنی درست و درمون نثارش کرد و گفت: دختره بی شعور.... این چه ریختی واس خودت درست کردی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

فاطمه پس گردنیشو تلافی کرد و گفت: دوست داشتم.... دلم خواست.... اصن به تو چه؟؟؟؟؟؟

– خب حالا وسط این جمعیت باز دست از دعوا کردن بردارید یه وقتی؟؟؟؟؟؟

نهال: تو حرص نخور بچت شبیه گودزیلا میشه.... من بعدا اینو ادمش میکنم....

فاطمه: مگه تو خواب ببینی...

نهال: میبینیم....

فاطمه: خواه.....

حسام پرید وسط حرفشو گفت: ایهههههه بابا بس کنید شماهم وقت گیر آوردین...

فاطمه: این زنتو ادم کن..... کافیمونه....

نهال: درست صحبت کن....

فاطمه: مثلا اگه نکنم....

نهال: اتفاقی که نباید می افتد....

فاطمه دست به سینه شد: گفتم مثلاً....

نهال با حرص گفت: شده همین وسط با دندونای خودم موهاتو یکی یکی میکنم....

فاطمه دستشو به معنای دوم لایک برای نهال بالا آورد....

همه خندیدیم.....

نهال غرید: خیلی بی شعوری....

فاطمه: ایهه بابا نهال خسته شدم بس که اینو گفتم....یه حرف جدید بزن دیه....

نهال رو به سختی کنار کشیدیم....اونم خط و نشون کشید که بعدا حساب فاطمه رو میرسه....

فاطمه:

نهال که دست از سرم برداشت روی فرش قرمز قدم برداشتیم...جلوتر که رفتیم مامان و بابا و داداشام اومدن....

مامان قبل از همه بغلم زد ولی دستای من همونجوری دو طرفم افتاده بود....هه....دیر کردی مامانم باید زودتر از اینا جلوی بدبختیمو میگرفتم!!!!!!

باباهم بغلم کرد ولی خیلی سریع خودمو از بغلش بیرون کشیدم....حتی توی چشماشم نگاه نکردم....جاخورد ولی هیچی نگفت....

برخلاف مامان و بابا علی و رضا رو چنان تو بغلم فشردم که دادشون دراومد....

بعد بابا داداش علی بود پریدم بغلشو دستامو دورش محکم حلقه کردم.

علی: آخ...اییییییی پیشی خفم کردی....

– عه داداش....اذیت نکن دیه....

خندید و موهامو کنار زد: بعله چشم شما راحت باش منو خفه کن....داداشتم دیگه چهاردیواری اختیاری....

منو علی و رضا بلند خندیدیم....داداش داشت حرفای خودمو بهم پس میداد....

بعد از داداش علی رضا اومد جلو...دستاشو برام باز کرد، با بغض خودمو توی بغلش جا دادم....همش نفس عمیق میکشیدم که اشکام نریزه....

رضا سرشو آورد: جان داداش.... فدای اون بغض بشم گریه نکن قربونت برم.....

- رضا..... دارم میمیرم..... من نمیتونم....

رضا حلقه دستاشو دورم تنگ تر کرد: هیییییییی گریه نکن فاطمه.... سرتو بردار.... ببین همه دارن نگامون میکنن....

سرمو از روی سینش برداشتم.... راست میگفت همه زل زده بودن به ما.... رضا پیشونیمو ماچ کرد....

دستی به چشم کشیدم و بعد احوالپرسی با عمو اینا مریم با سینی قران و اسپند اومد جلومون.....

محسن یه تراول ۱۰۰ تومنی از تو جیش دراورد و دور سر من چرخوند و گذاشت کنار قران روی سینی....

اوه.... عجب جنتلمن.....!!!! هنوز روی صندلی جا نگرفته بودم که دی جی شروع کرد....

۲۰ دقیقه ای بود که نشسته بودم و داشتم با حرص قر دادنای ملت رو دید میزدم...

نیم ساعت دیگه هم گذشت که اعلام کردن عاقد داره میاد....

وای نه.... نمیدونم چرا باشنیدن این خبر ناخوداگاه استرس گرفتم.... دستامو روی زانوهام مشت کردم و هیچی نگفتم....

عاقد با یه دفتر بزرگ قرمز رنگ اومد و روی صندلیش نشست... قلبم اینقدر تند میزد که حس میکردم همه اونایی که اینجان دارن صداشو میشنون...

بین اون همه نگاه سرد و بی روح گاهی هم با تنفر و حسادت نگاهم گره خورد به نگاه رضا....

گرمای نگاهش شاید ارووم نمیکرد ولی یه حس خوبی بهم میداد..... چشاشو ارووم روی هم گذاشت و باز کرد: یعنی ارووم باشم.... ولی چجوری؟؟؟؟؟؟

داداش همه رو کنار زد و قبل از نهال و خاطره اومد روی جایگاه.... کنارم وایساد و دستاشو گذاشت روی دستم.....

رضا: اوووووووووو چه خبره پیشی ارووم تر....

داشتم خفه میشدم توی اون معرکه.... دلم میخواست داد بزnm بگم من نمیخوام زن زوریه محسن باشم....

ولی نمی تونستم... اه لعنت به من.... رضا یکم دیگه پیشم موند و بعدش رفت..... نهال و خاطره دو طرف سفره رو گرفته بودن مریم هم قند می سایید....

نهال قبل از اینکه بره پشت سر ما ارووم دم گوشم گفت:

حالا بشین و نگاه کن چجوری تلافی شب عقدمونو سرت درمیارم....

کدوم شب عقد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا من هیچی یادم نمید؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ اه لعنتی..... فکر کن فکر کن تو میتونی.....

اها الان یادم اومد.....منظورش پارازیت انداختنای من بود.....هه.....نهال تو هرکاری میتونی بکن که فقط این وصلت صورت نگیره....اونوقت من نوکر تم هستم.....

عاقده همه رو ساکت کرد و شروع کرد به خوندن:

انگاه سنتی.....فمن رقب سنتی.....علیک منی.....دوشیزه ی محترمه مکرمه سرکار خانم فاطمه پارسا ایا به بنده وکالت می دهید شمارا به عقد دائمی و

همیشگی آقای محسن پارسا با مهریه یک جلد کلام الله مجید...یک جام اینه و یک جفت شمعدان....۲۰۱۶ شاخه گل رز قرمز و ۱۱۴ سکه تمام بهار آزادی در

بیاورم ایا وکیل.....؟؟؟؟؟؟؟؟

چی؟؟؟؟؟؟؟؟چی؟؟؟؟؟؟؟؟این.....این الان چی گفت؟؟؟؟

۱۱۴ سکه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ینی.....ینی من همین قدر براشون ارزش داشتم.....

با بغض و عصبانیت نگاهمو بین جمعیت چرخوندم و ثابت روی بابا نگاهش داشتم....با دیدن نگاهم با تعجب بهم زل زد....

خیلی نامردین.....همتون.....یعنی من فقط ۱۱۴ تا بود ارزشم....نگاهمو از بابا گرفتم و دیگه تا آخر نگاهش نکردم....

با صدای عاقد به خودم اومدم:عروس خانوم ایا وکیل؟

نهال با صدای بلند گفت:نعمعععععع.....

همه برگشتن سمتش که گفت:مهریه ناقصه...

چییییی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟میخوای کمش کنی بکن نهال.....۱۱۴ تا هم از سرم زیادیه.....

زن عمو:چییییی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟اشتباه میکنی عزیزم ما با هم توافق کردیم....

مامان:کجاش ناقصه خاله....

نهال دوباره داد زد:جناب آقای داماد به خوردن سه نوبت خورش کرفس با همه ی مخلفات کرفسپش تا دو ماه محکوم هستین....

محسن:

منتظر و کلافه نگاه ها همه به فاطمه بود که یهو نهال داد زد:

جناب آقای داماد به خوردن سه نوبت خورش کرفس با همه ی مخلفات کرفسپش تا دو ماه محکوم هستین....

وای نه....اینو کجای دلم بذارم دیگه.....این از کجا فهمیده من از کرفس متنفرم....

ای مریم دهن تو گل بگیرم....وای خدای من....

برگشتم سمتش:

بعد اونوقت به چه جرمی....

دست به کمر زل زد توی چشم:به جرم اینکه بعدا نخواستی ابجی مارو طلاق بدی....

طلاق بدم؟؟؟؟؟؟؟؟هه....خودش طلاق نگیره کافیه واس من....

مامان سریع گفت:طلاق بده....؟؟؟؟؟؟؟؟مگه هرکی به هرکیه؟؟؟؟؟؟؟؟

من گفتم:راس میگه مادر من احتمال هارو هم باید سنجید....

فاطمه:

محسن:راس میگه مادر من احتمال هارو هم باید سنجید....

پسره بیشعور....ابرو نداشت واس من جلو خانوادم....با این حرفش چنان برگشتم سمتش که گردنم ترق صدا داد....

خواستم چیزی بگم که خاطره حق به جانب گفت:

عه احتمالاً رو باید سنجید؟؟؟؟؟؟؟؟اینجوریه؟؟؟؟؟؟؟؟خیلی خب پس احتمال اینم هست که الان با پاشنه ی همین کفشای بکوییم تو ملاجت

که دیگه به

مراسم هم نرسی....

خندم گرفت از این حرف....ایول خاطره دمت گرم....چه خوب گفتی....

محسن با اخم زیر گوشم گفت:تو نخندی پس کی بخنده....؟؟؟؟؟؟نوبت خنده ماهم میرسه....

ارووم ولی با لحن حرص دراری گفتم:خورش کرفس عشششششم....

محسن با حرص و اخم روشو برگردوند و یه چیزی با خودش زمزمه کرد که نفهمیدم....

بالاخره دعوای نهال و خاطره با محسن پایان گرفت و عاقد همه رو ساکت کرد و دوباره خطبه رو خوند....

عاقد:عروس خانم ایا وکیلیم؟

نهال:عروس رفته گل بچینه

عاقد:برای بار دوم عرض میکنم عروس خانوم ایا وکیلیم؟

نهال:عروس رفته گلاب بیاره.

عاقد:برای بار سوم عرض میکنم عروس خانم ایا وکیلیم؟

نهال:عروس زیر لفظی میخواد....

یعنی میخواستم با جفت پا برم تو حقلش...شاید من زیر لفظی نخوام....

محسن بلند شد و یه جعبه مخمل سورمه ای از جیش دراورد و گرفت طرفم....

عاقد:برای آخرین بار عرض میکنم عروس خانم ایا وکیلیم؟

نگاهمو با ناراحتی بین همه چرخوندم....بابا....مامان....نه این انصاف نیست....من حداقل میخواستم با کسی ازدواج کنم که دوسم داشته باشه....

بغضمو به سختی قورت دادم و یه نفس عمیق کشیدم که صدام نلرزه:

با اجازه ی پدر و مادرم و داداشام....مکث کردم....من نمیتونمممممم....نگاه های نگران بابا اینا رو روی خودم حس میکردم....

باشه قبول ولی این نامردی؛باصدایی که از زور بغض میلرزید گفتم:بله....

صدای دست و سوت همه بلند شد....سرمو انداختم پایین و چشامو بستم که یه قطره اشک از چشام سر خورد....!!!!

چشامو محکم روی هم فشار دادم و هیچی نگفتم....

صدای محسن منو به خودم آورد:اینجارو نگاه...

سرمو بلند کردم دیدم گوشی دستشه و به محض بلند کردن سرم یه سلفی رفت و گفت:عروس اخمو....

نفسمو با حرص فوت کردم: تو یکی برو خدا رو شکر کن که تنها نیستیم و گر نه بلایی سرت میارم که اون سرش نا پیدا باشه....

سری تگون داد و بلند شد و گفت: بروس لی بازی نمونه برای بعد فعلا یاشو همه دارن میان انطرف....

به ورودی جایگاه نگاه کردم دیدم راست می‌گه هر کی بوده و نبوده داره میداد سمت ما....دستی به چشم‌ام کشیدم و از جام بلند شدم....

قبل از همه نهال و حسام پیداشون شد نهال با کلی ناز و عشوه راه میرفت....واااااااااااو عجب لباسی ساده ولی شیک.....کلی به رنگ چشماش می اومد.

هنوز کامل به من نرسیده بود که خودشو پرت کرد توی بغلم: فافا!!!!!!!!!!!!طممممممممممممممم.....

داشتم له میشدم توی بغلش....

با خنده از خودم جداش کردم: وای نهال خفم کردی چه خبرته....

نہال: اسبش بی ذوق خب خوشحالم دیگه تو هم هی بزن تو ذوقم.....

هر دو با هم خندیدیم که دوباره نهال بغلم کرد: خوشبخت شی خواهری...

با این حرفش بغض بدی به گُلوم چنگ انداخت....

محکم تر از خودش بغلش کردم و گفتم: نهال منو ببخش.

نہال منو از خودش جدا کرد و با تعجب زل زد تو چشمام: فاطمه.... گریه میکنی؟؟؟ چیزی شده؟؟؟؟؟؟

با این حرفش محسن که داشت با حسام حرف میزد برگشت و نگاهی به من انداخت....

دستی به چشمام کشیدم و تصنعی خندیدم: نه بابا چیزی نشده فقط دلم براتون تنگ میشه.....

نهای که انگاری خیالش راحت شد گفت: خب حالا لووووووووس..... جمع کن خودتو حالم بهم خورد....

خندیدم:باشه بابا چرا میزنی؟؟؟؟؟

نهال جعبه ای که دستش بود و گرفت سمت: قابل زلزله خوشگلمونو نداره....

با احم گفتم: نهال....داشتیم؟؟؟؟؟؟؟؟!

نهال قری به سر و گردنش داد و گفت: از این به بعد ایشالا.....

- نهال نیازی به این کارا نمود....

نهال: خب حالا حرص نخور ایشالا بعدا جبران میکنی....

با خنده از هم جدا شدیم که خاطره و بنیامین اومدن با ذوق خاطره رو بغل زد:

سلام مامان فسقلی...فندق من چطوره؟؟؟؟؟؟؟؟

خاطره خندید: خب حالا کتلت نکن بچمو....هر دو خوییم...

همینجوری داشتم با فندقم حرف میزد که صدای بنیامین ساکت کرد:

اهم....میگم بابای فندق هم بره بمیره....

خندیدم: عه خدا نکنه داداش پس فندق چیکار کنه....؟؟؟؟؟

خندید و گفت: مبارکه خالش....خوشبخت شی

لبخندی زد: مرسی باباش ممنون....

بنیامین رفت سمت محسن و خاطره دوتا جعبه رو داد دست ماها: ای بابا خجالتم ندیدن....

خاطره با خنده گفت: لوس نکن خودتو بچم یاد میگیره....

- بیا داشتیم خاطره؟؟؟؟

خاطره: از این به بعد....

خندیدم و لپشو ماچ کردم: مرسی خواهری ایشالا عروسی فندق....

خاطره بلند خندید: اووووووووو حالا تا عروسی این فسقلی کی مرده کی زنده....

خندیدم....خاطره و بنیامین رفتن که مامان اینا اومدن جلو....

مامان با گریه بغلم کرد: قربونت برم الهی چه بزرگ شدی دخترم....خوشبخت شی الهی....

ولی من مئه مجسمه هیچ حرکتی نکردم....اخه پیام بگم مرسی از اینکه منو بدبخت کردین....خیلی ممنونم....هه....

مامان جعبه ای رو باز کرد و گردنبند بلندشو درآورد....با تعجب به گردنبند زل زد....این گردنبند مال وقتی که من به دنیا اومده

بودم....خیلی هم واسه مامان

ارزشمند بود....یه گردنبند بلند با نگین های یاقوت....

علی خندید: کوفت.... تو که ادم نمیشی

- نع نمیشم مشکلی داری؟؟؟

علی: نه اینجا که هوا خوبه منم راحتم....

بعدش جعبه شیکی داد دستم و گفت: مبارکه

با ذوق در جعبه رو باز کردم: وای مرسی داداش....

ولی باز شدن جعبه همانا و پرت کردنش همان.... بیشعور رفته از این قورباغه پلاستیکی ها خریده.... این دفعه محکم تر زدمش که اش دراومد....

علی: اییییییییی.... بشکنه دستت الهی....

- بمیری الهی علی که نمی تونی ادم باشی....

علی: هروقت تو ادم شدی منم ادم میشم....

- زهر مار....

علی با خنده رفت کنار و هیچی نگفت....

رضا اومد جلو که محکم بغلش کردم.... اونم متقابلا بغلم کرد و گفت: مبارکت باشه خوشبخت بشی پیشی....

پوزخندی زدم و گفتم: تو دیگه چرا اینو میگی داداش...

رضا ارووم گفت: سعی کن باهاش کنار بیای..... محسن اونقدر اهرم که تو فکر میکنی بد نیست....

- اوه اره میدونم فقط یکم سگ اخلاقه

رضا با تشر گفت: فاطمه هه هه هه هه هه....

مته خودش گفتم: بله هه هه هه هه هه هه هه....

رضا سری از تاسف تکون داد و یه قلب قرمز رنگو داد دستم.... با ذوق بازش کردم که دیدم یه گردنبند که پلاکش گربه شکله و یه قلب تو دستای گربه است و

روش نوشته "پیشی من" خندیدم.... فانتزی ولی خوشگل بود....

المیرا: میگو محسنی.... تو که اینقدر خوش پوشی و خوش سلیقه اہ اینم شد زن کہ گرفتی.....؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اومد:
به وضوح حرص خوردن فاطمه رو دیدم.....البته خودمم از وضعیت پیش اومده اصلا راضی نبودم...قبل از اینکه من چیزی بگم فاطمه به حرف

توی خوش سلیقه بودن محسن که شکی نیست....چه لباس.....چه ادکلن....چه زن گرفتن و چه هرچیز دیگه ای...حالا شما حرص نخور، عشقم

اگه

بدسلیقه بود که تورو می‌گرفت....

جیغ جیغ کنان

گفت: حرف دهنتو بفهم دختره بی ادب... فکر کردی ۱۲ سال خارج بودی دیگه فقط تو ادمی....؟؟؟ فکر کردی نمیدونی اونجا چه گنداب.....

دیگه داشت زیاده روی میکرد....فاطمه اومد حرف بزنه که دستمو گذاشتم روی دستشو رو به المیرا گفتم:

ببین دختر دایی تا حالا هرچی بوده تموم شده تو یه جواری حرف میزنی که انگار ما نامزد بودیم و من اومدم فاطمه رو گرفتم...و یادت باشه که گل میگیرم

دهنی رو که بخواد اسم زن منو بد پیاره یا باهاش بد حرف بزنه حالا دیگه خوددانی....

المیرا با حرص رفت و فاطمه هم خودشو پرت کرد روی صندلیش.....

فاطمه:

[illegible]

هنوز به ربی نگذشته بود که نهال و خا طره و مریم اومدن سمتم:

نهال:نگاش کن عروس به این بی ذوقی من ندیده بودم....بابا یاشو مثلا نامزدیته ها....

مریم:نچ نچ نچ بخدا مہتای من از تو یکی ذوق زده ترہ....

خاطره: بابا یاشو فاطمه بیا به قری بده کف کنیم....

باید که مال من شی، تنها آرزوم همینه

توی این تیکه از اهنگ نهال اومد وسط.....میدونستم چی میخواد....همه‌هنگ و ارووم با هم شروع کردیم به هیپ هاپ....

خدایی هیپ هاپش عالی لامصب.....خدای هیپ هاپ بود....

دست دست تو نکن بیا ، روتو دیگه نکن زیاد

همه می دونن نیست رو دستت

فرهاد پای حرفش هستش

دستامو و بگیر و زود تر ، اون اخماتو وا کن و لوس نشو

میدونی که من میمیرم واست ، دنیا رو میگیرم واست

همه جا با همهو هیاخه منو تو با هم توپیم

بابا جیگری میبری دل منو ولی ادا توجلوم ولو نکن

بدو دل بیا بده یه ذره به منوبیرم بخدا نداره ضرر

به چه زبونی بگم مال منی دل دیونه منو ساده بگیر

دلیل زنده بودنم تویی تو

این عاشقونه خوندم تویی تو

اون که برات می میره خوب اون منم

بخاطرت از همه دل میکنم

چرخیدم و خواستم واسه آخرین بار حرکت پاها رو برم که دیدم خاطره حالش بد شد و دوید سمت سرویس ها....

بی توجه به بقیه همه رو کنار زدم و رفتم دنبالش.....

(قضیه از این قراره ، این دل من دوباره)

(میخواد که عاشق بشه، بلا سرم بیاره)

♪♪

(قضیه از این قراره -عماد طالب زاده)

خاطرہ:

حس تهوع بدی داشتم.... سرم هم یکمی گیج میرفت....

دستمو گرفت جلو دهنمو دیوویدم سمت سرویسا....

محسن:

۵ دقیقه ای میشد که داشتم با حرص دلبری های فاطمه رو نگاه میکردم....

اخه تو بگو امشب چرا اینقدر خوشگل شدی....چرا اینقدر با ناز در می آیی و وسط....

دستامو مښت کردم و کويډم روی دسته صندلی....

خواستم بلند شم برم از اون وسط درش بیارم که دیدم خاطره یهو غیبش زد و فاطمه هم دنبالش از وسط دراومد....

اخییییییییییییییییییییییش.....خیالم راحت شد....

شانس آورد خدایی....

فاطمه:

دویدم سمت خاطره ولی اون زودتر وار سرویسا شد و در رو بست....وای خدا فقط بلاای سرشون نیا...نچ اچه بگو دختر خوب تو که بارت

شیشه است چرا

میای وسط اخه???????????? داشتم خاطره رو صدا میزدم که بنیامین هم نگران سر رسید....

بنیامین:چی شده؟؟؟؟؟چه اتفاقی واسه خاطره افتاد؟؟؟؟؟

- خب..... خب داشت میرقصید که بهو نمیدونم چی شد حالش بد شد....

بنیامین که از من بدتر بود داشت در سرویسارو می شکست....

داره نابود میشه....چجوری میتونم به زندگیم بی توجه باشم اخه؟؟؟؟؟؟؟؟سایه یکی افتاد روی اب و پشت بندش صدای نهال افکارم رو بهم ریخت....

نهال:اینجایی؟؟؟؟؟؟

- میبینی که....

نهال:چرا اینجا نشستی محسن داره دنبالت میگرده....

زمزمه وار گفتم:بره بمیره....

نهال:چیزی گفتی؟؟؟؟اصن چته تو ناسلامتی باید خوشحال باشی....

-نه چیزی نگفتم....چمه من؟؟؟؟هیچیم نیست....

نهال:منم عرعر؟؟؟؟خر خودتی فاطمه بگو چی شده اصن از سر شب یه جوری حالت سرجاش نیست....چه مرگته؟؟؟؟؟؟؟؟

نچ.....همینم کم بود که نهال بهم شک کنه....حالا کی نهال رو راضی کنه که من چیزیم نیست....

سعی کردم لبخند بزنم:هیچی نهال چیزی نشده فقط یکم سرم درد میکنه....

سردرد بهونه ای بود که فکر نهال رو منحرف کنه ولی بعید میدونم که راضی شده باشه....

چشمای ایشو ریز کرد و گفت:دروغ نگو....یه مرگت هست....محسن چیزی گفته؟؟؟؟؟؟

خدا!!!!!! حالا کی نهال رو قانع کنه؟؟؟؟؟؟

- نه نهال جان نه عزیز من هیچ اتفاقی نیوفتاده....

نهال:حالا که نمیخواهی بگی نگو ولی یه چیزی شده چون تو هیچ وقت قربون صدقه من نمیری.....!!!!!!

خندم گرفت به چه چیزی توجه کرده....

نهال:حالا هم پاشو بیا بریم پیش محسن که داد و هوار راه نندازه....

بلند شدم و با نهال رفتیم سمت محسن من نشستم سر جام و نهال هم رفت سمت احسان....

۵ دقیقه هم نبود که نشستم که دیدم دی جی مارو برای قر دادن دو نفره میخواد....یا امامزاده بیژن محسن که میزنه لهم میکنه....

با اکراه از جامون بلند شدیم و رفتیم وسط ابراز احساسات و منم تا خاستم دستمو بذارم روی شونش اهنگ پخش شد...

خوش اومدی به این جمع ... هه هه

جمعن همه تی امیا

تی. ام. بکس!

هله هلی هلی لونه / جشنمون تو خیابونه

همه جا هم چراغونه / وای پلیس دنبالمونه

خانوم آقا نرو خونه / بوق زنی تو میدونه

همه جا درب و داغونه / همه چی زده قانونه

همه یکی شدن تو این تاریکی / این پارتیم میشه تاریخی

مهم نیست جشن هست مال کی / امشب، همه مالکید

زدن سیم آخر همه قر و قاتی / همه دارن به هم حس تلیاتی

دور ورم نیست تریپ کروات / دارن همه دیپلم فوق لاتی

همه قید و مید پلیس زدن / توی خیابونا ویراژ میدن

نگو اینجوریه ایران دیدم / باید باشی بینی بیرا نمیگم

گاز بده برو به راست لولو / بده بالا بالا مکس ولوم

تا خورشید بکنه باز طلوع / ثابت مثل کلاه بهزاد بلور

نشده هنوز جشن شروع / نیلو دوست دارم نمیگم دروغ

نیلو دیگه کیه؟ منم فروغ! / همه در به در شلوغ پلوغ

پلیسا مارو دیدن / عیب نداره رشوه میدم

فرشته ها واسم خواب دیدن / که دنیا رو دارم من تاب میدم

هله هلی هلی لونه / جشنمون تو خیابونه

همه جا هم چراغونه / وای پلیس دنبالمونه

خانوم آقا نرو خونه / بوق زنی تو میدونه

همه جا درب و داغونه / همه چی زده قانونه

خانوما آقاییون نرین خونه / خودم با پلیس میزنم چک و چونه

قراره جشن تا ساعت ۵ بمونه / دوباره تی ام واست تا صبح بخونه

داری پارتی بازی؟ / که واسه خودت شر میسازی؟

خانومی باش از این پارتی رازی / جایه اینکه واسه ما مینازی

سرکاره فکر کرده سرکچلم از سربازیه / سر کار میزارمش و میگم محمود از این جشن رازیه

بیا بشین دور و ور ما و ببین / که زندگی داره بالا پایین

تو میدون جمع شدیم / خوب و شاد و شنگولیم

دنیا رو دوره کردیم / زیره آسمون لاجوردی

همه خوشی های زندگی رو / خیلی وقته کهنه کردیم

الان دوره هم جمعیم / پلیس ها هم کردن کمین

حتی اگه دستگیر شیم / تا آخرش همه با همیم

هله هلی هلی لونه / جشنمون تو خیابونه

همه جا هم چراغونه / وای پلیس دنبالمونه

خانوم آقا نرو خونه / بوق زنی تو میدونه

همه جا درب و داغونه / همه چی زده قانونه

اُ، اُ، اُ --

ای، همه جمعیم.... پس با ما بمون ... حالا بلند بخون

ستاره بارونه (تو تو تو میدون)

چه درب و داغون (تو توی میدون)

آژان فراوونه (تو تو تو میدون)

تی ام باهاتونه (تو توی میدون)

(میدون – TM bax)

اولش با پخش شدن اهنگ هنگ کردم....اخه این اهنگ رو فقط وقتی میرفتم تمرین یا با نهال هیپ هاپ تمرین میکردیم
میداشتم....نهال؟؟؟؟؟؟؟؟

سرمو چرخوندم دیدم نهال داره با شیطنت نگام میکنه....اها پس کار خودشه....مگه من دستم بهت نرسه....

جفتمون هاج و واج همدیگرو نگاه میکردیم....نمیدونستم اونم هیپ هاپ بلده یا نه....چند ثانیه ای توی چشای هم خیره شدیم و محسن
سری تکون داد...

با یه لبخند پیروزمندانه زل زدم به نهال....به خیال خودش محسن هیپ هاپ بلد نیست و ضایع میشیم اون وسط....

به جرعت میتونم بگم هیپ هاپمون از همه ی بخش های مراسم دیدنی تر بود....محسن یار خوبی بود برای هیپ هاپ قر دادن....

اهنگ تموم شد و نشستیم سر جهامون که دیدم نهال داره با حرص نگام میکنه....لبخند حرص دراری تحویلش دادم و نگاهمو ازش
گرفتم....

طولی نکشید که قهقهه ام فشارو پر کرد....خدایی وقتی حرص میخوره دیدنی تر میشه....

مراسم تموم شد و محسن منو تا خونه رسوند بدون هیچ حرفی هم ازش جدا شدم و راهمو کشیدم سمت اتاقم....قبل از هرکاری خودمو
رسوندم به دوش

اب گرم....نمیدونم چقدر زیر دوش موندم که با صدای نگران مامان که فکر میکردم توی حموم خفه شدم به خودم اومدم حوله به تن روی
تخت دراز کشیدم.....

حوصله هیچ کاری رو نداشتم....حتی خشک کردن موهام.....!!!!!!!

یه نیم ساعتی روی تخت تخت این دنده و اون دنده شدم که بالاخره به خودم زحمت دادم بلند شم....موهامو خشک کردم و بالای سرم جمع
کردم و بافتم....

ای بابا این داداش ما باز تریپ نگرانی برداشت: اههه رضا بسه دیگه میدونی خوشم نیاد نگرانم باشی....

رضا پوفی کشید و رفت سمت در اتاق: میل خودته ولی تو از این به بعد دیگه خودت نیستی محسن هم تو زندگیت..... یکم روی خودت کار کن....

و بعدش رفت بیرون....

با عصبانیت کلاهمو پرت کردم روی تخت.... محسن هم هست سن هم هست..... اصن کسی منو ادم حساب میکنه؟؟؟؟

خاطره:

یه مانتوی بارداری طوسی رنگ و شال و شلوار مشکی از کمد بیرون کشیدم و شروع کردم به پوشیدنشون... امروز قرار بود بریم سونوگرافی واسه تشخیص جنسیت بچه....!!!!!! شالموسرم کردم و یکم رژ زدم و یه دوش ادکلن هم گرفتم.... همین.... کیفمو برداشتم که صدای در اومد و پشت بندش صدای بنیامین:

اهاااای عیال کجایی؟؟؟؟؟؟

خندیدم و از اتاق رفتم بیرون: سلام.... خسته نباشی...

با دیدن من اومد سمتم و بغلم کرد: حالا که دیدمت خسته نیستم....

- خب حالا خودتو لوس نکن واس من بچم یاد میگیره....

بنیامین نگاهی به سرتا پام انداخت و خندید: تپل شدی با نمکی....

اخمامو کشیدم توی هم: عهههههههههه بنیامین...

بنیامین: جانم خانوم؟؟؟؟؟؟

- بی مزه بدو دیر شد نوبتمون میره ها....

سری تکون داد و با هم از خونه رفتیم بیرون.... کمکم کرد نشستیم توی ماشین و خودش سوار شد و گفت: نمیداری بفروشمش....

بعد از اینکه بنیامین فهمید باردارم نمیداره تنهایی سوار ماشینش بشم اخه شاسی بلند و میگه خطرناکه بعد از اونم پیله کرده بود که ماشینو بفروشه که من نذاشتمش میدونم این ماشین چقدر واسه بنیامین عزیزه.... واسه همین هم من مخالف فروشش بودم

- نمیخواه بنیامین چرا اینقدر حساسی تو....؟؟؟؟؟

بنیامین: حساس نباشم..... پای امنیت زن و بچم وسط حساس نباشم؟؟؟؟؟؟؟؟

-خب حالا چه شلوغ کاری هم میکنه راه بیوفت ببینم....

به مطب که رسیدیم بنیامین قبل از من درو برام باز کرد و کمک کرد از ماشین پیاده بشم و رفتیم تو با ورودمون همزمان منشی اسم مارو خوند.....لبخندی زدم و همراه با بنیامین رفتیم توی اتاق دکتر....

دکتر کارش تموم شد رو به من گفت:مبارکه.....یه دختر خانم خوشگل و اقا پسر خوشتیپ....

با حرفش کپ کردم.....یعنی.....یعنی.....

منو بنیامین همزمان گفتیم:دوقلو ان؟؟؟

دکتر خندید:بلههه....

چشامو بستم وای خدا نه....دوتا بچه اونم باهم وای.....کی اینارو تحمل کنه اخه؟؟؟؟؟؟

بنیامین سریع پرید سمت و پیشونیمو بوسید...وای نههه....

با هم از مطب خارج شدیم و قبل از بنیامین نشستم توی ماشین و سرمو به شیشه تکیه دادم.....نمیدونم چرا ولی بغض بدی داشتم....

بنیامین دستمو گرفت و گفت:خاطره.....

با حرفش چشامو روی هم گذاشتم که یه قطره اشک از چشم سرخورد.....بنیامین با تعجب نگام کرد و گفت:خاطره چیزی شده؟؟؟؟؟؟؟؟

اشکمو پاک کردم و با بغض گفتم:نه چیزی نیست....

بنیامین:ادم واسه هیچی گریه نمیکنه...

کلافه گفتم:اه بنیامین بی خیال دیگه....میخوام برم پیش فاطمه...

بنیامین:باز تو حالت بد شد رفتی سراغ اون بنده خدا.....بابا من نمیدونم چه مسکنی داره این فاطمه که تو ناخودآگاه کشیده میشی سمتش....

-بنیامین.....خواهش میکنم....

بنیامین دور زد و گفت:خیلی خب باشه....

و دیگه تا رسیدن به خونه عمو اینا نه من چیزی گفتم نه بنیامین حرفی زد و فقط به این فکر میکردم که چجوری از پس دوتا بچه اونم با هم بریام...

بنیامین ماشینو پار کرد و خواستم پیاده شم که صدام زد:بله....

بنیامین:مواظب خودت باش...

لبخند کمرگی زدم:چشم.....

رفتم سمت در خونشون و زنگ رو زدم....در باز شد و رفتم توی که دیدم فاطمه داره میاد سمتم و بقلم کرد:اخ چقدر دلم برات تنگ شده بود میدونی چند وقته

ندیدمت....؟؟؟؟

راست میگفت بعد از عقدش دیگه منو نهال فاطمه رو ندیدیم....

ارووم سری تکون دادمو باهم رفتیم تو....

فاطمه رفت سمت اشپزخونه و گفت:راحت باش کسی خونه نیست....

چند دقیقه بعد با دو لیوان شربت و شیرینی شکلاتی های خاله برگشت....نشست روبه روی منو و با ذوق گفت:بالاخره فهمیدین دختره یا پسر؟؟؟خدا کنه دختر باشه الهی

من قریونش برمممم.....

با حرفش و یادآوردی اینکه بچه ها دوقلوان حلم گرفته شد و اشک توی چشام جمع شد....فاطمه نگران نگام کرد:

خاطره چی شده؟؟خوبی؟؟؟

- چیزی نیست....

فاطمه:خفه شو بابا.....من که میدونم یه مرگت هست....

- امروز رفتیم سونو....

فاطمه با ذوق گفت:خب...

هیچی نگفتم یکم که گذشت یهو با ناراحتی زد تو صورتش و گفت:خاک به سرم....بچه مشکلی داره خاطره؟اره؟؟.....د حرف بزن نصف جون شدم....

چند دقیقه گذشت که با آه گفتم: دوقلوان...یه دختر یه پسر....

همونجوری که داشتم با لیوان شربت بازی میکردم منتظر جواب فاطمه بودم که دیدم هیچی نیگه سرمو بلند کردم که صداش کنم که دیدم چشاش گرررد دهنشم باز....

خندم گرفته بود از حالتش...

فاطمه:

این....این الان چی گفت....؟؟؟دوقلوان؟؟؟واللیی خالشو قربونشون بره دوقلوان؟؟؟؟؟؟با صدای خاطره از بهت دراومدم:

-کجای تو یارو یه ساعته دارم صدات میکنم....

با بهت گفتم: شوخی میکنی....؟؟؟؟؟

با ناراحتی گفت: نه جدی میگم دوقلوان....

اینو که گفت از جا پریدم و جیغ زدم که خاطره شیش متر پرید هوا....واللیی خدای شکرت عزیزای خاله دوقلوان الهی....

خاطره دستشو گذاشت روی قلبشو گفت: حالا من به درک به این دوتا طفل معصوم رحم کن....

رفتم سمتشو محکم روی شکمشو بوسیدم: الهی قربونشون برم منن نوکرشونم هستم....

خاطره دوباره اه کشید....این امروز چشمه ناسلامتی باید خوشحال باشه....

با اخم نگاش کردم: تو یه چیزیت نشه صلوات....چرا اصن خوشحال نیستی؟؟؟

خاطره دوباره به اه گفت: اخه دوقلوان....کی از پششون بریاد...خدایا ضدحال بدی بود....

با تعجب نگاش کردم....اخره هیچ وقت اینجوری ناشکری نمیکرد مگه بچه های دوقلو چشونه؟؟؟؟خیلی هم خوشگلن....

با اخم شیش و هشتی گفتم: نشنیدم بلند تر بگو....اخره دختره خر چرا ناشکری میکنی خاطره الان باید بشینی خدا رو شکر کنی بخاطر این بچه ها....

میدونی خلیا هستن پول از سر و کولشون بالا میره ولی خوشبخت نیستن چون بچه ای توی زندگیشون نیست....

اونوقت تویی که خدا دوتا شو باهم و سالم و سلامت بهت داده اینجوری زانوی غم بغل کردی و گریه میکنی؟؟؟

خاطره هی من و من میکرد که اعصابم خط خطی شد و گفتم: چته تو چرا این دست و اون دست میکنی خب زرتو بز

خاطره: بحث من مشکل تربیت بچه هاس من که یه نفری نمی تونم از پشش بریام...

دست به سینه شدم: ببخشیده اون شوهرت که چلاغ نیست به محض دنیا اومدن بچه ها براشون پرستار بگیر که کمک کارت باشه....

خاطره تو فکر فرو رفت و منم شربتو یه نفس سرکشیدم.

نهال:

روی تخت غلطی زدم که خوردم به حسام با اخم و غر غرو و صدای خواب الود گفتم: ایه بکش کنار هیکلتنو میخوام بخوابم....

دست حسام دور کمرم حلقه شد و منو کشید بالا و سرمو گذاشت روی بازوش: حالا جات راحت بگیر بخواب نهال....

چشامو بستم و یادم نیاد که کی خوابم برد....

از خواب بیدار شدم و با همون سر و وضع رفتم تو هال دیدم حسام داره چایی میخوره.... بی ملاحظه رفتم قشنگ خودمو توی بغلش جا دادمو

سرمو گذاشتم روی سینهش

داشتم چرت میزد که دستاشو دورم حلقه شد و خوابمو گرفت: خاطره تم! اس گرفت گفت حاضر شی که باهم برید بازار....

توی بغلش غلطی زدم: بازار؟؟؟؟

حسام: اهوم میگفت پس فردا شب تولد فاطمس برین کادو بخرین....

با این حرف حسام چنان تو جام که همون بغلش باشه پریدم که حسام شوکه شد: وای خاک به سرم تولد فاطمس؟؟ هییی حالا چی براش

بگیرم...؟؟؟

حسام: خیلی خب اروم نهال چه خبرته سخته کردم از ترس....

سریع بلند شدم و تلفن برداشتم و با خاطره تماس گرفتم.... گفت تا نیم ساعت دیگه میاد منم رفتم سمت کمد و هرچی دستم اومد پوشیدم یه

ارایش مختصرم کردم و منتظر

خاطره موندم تا بیاد..... ۱۰ دقیقه بعد خاطره اومد و منم رفتم پایین.... دیدم دارم نفس نفس میزنه: س.... لام

خندیدم: سلام مامان تنبل....

خندید:نمیدونی چه بلایی سرم آوردن این وروجکا....

ها؟؟ وروجکا؟؟ منظورش چی بود....

- وایسا بینم.... تو الان گفתי وروجکا.... یعنی چی؟؟؟

خاطره:عه تو نمیدونستی؟؟؟؟ فکر کردم فاطمه بهت گفته...

- برو بابا من بعد از نامزدی دیگه فاطمه رو اصلا ندیدم بعدشم چی رو باید میدونستم؟؟؟؟

خاطره نیششو باز کرد:اینکه بچه ها دوقلوان....

به معنای واقعی کلمه هنگ کردم....

- هااا....

خاطره دیگه نتونست جلو خودشو بگیره و زد زیر خنده.... دوقلوان...اها...این یعنی.... یعنی اینکه دوقلوان.... وای نه.... الهی قربونشون برم

همونجا توی خیابون پریدم خاطره رو بغل کردم:واایی خاطره شوخی میکنی..... الهی خاله فداشون شه وروجکای خاله....

خاطره خندید:خب حالا بچه هامو له کردی راه بیوفت بریم دیر میشه ها....

خریدامون تموم شد زنگ زدم به حسام که بیاد دنبالمون...من واسه فاطمه یه پیراهن شب صورتی کمرنگ و متعلقاتشو گرفتم خاطره هم

براش یه ست ساعت و دستبند نقره

خرید....تا حسام بیاد خاطره رو پیچوندم و رفتم سمت مغازه ای که لباس نوزادی داشت یه پیراهن بنفش دخترونه که دامن پف پفی کوتاه

خوشگلی داشت و یه پیراهن و شلوار

پسرونه با پایون گرفتم و سریع برگشتم سمت خاطره....وای خدا این وروجکا کی دنیا میان من تحمل صبر کردن ندارم دیگه....

فاطمه:

در پرونده رو بستم و تحویلش دادم به ایستگاه پرستاری....الان دوماه که ما مثلا نامزدیم ولی محسن روی توی این دوماه حتی یک بارم

ندیدم....بعد اقا اسم خودشو

گذاشته شوهر.....هه....شوهر....این اراد هم که ول کن ماجری نبود و هی به پر و پای من میپیچید....روپوشمو با لباسام عوض کردم و سوییشرتو روی مانتو پوشیدم و از اتاقم

رفتم بیرون و سوار ماشین شدم....توی راه خونه بودم که گوشیم زنگ خورد....گوشی رو گذاشتم روی بلند گو که صدای رضا توی ماشین پیچید:

سلام پیشی....خسته نباشی....

- سلام داداشی مرسی سلامت باشی....

رضا:پیشی داری میری خونه؟؟؟؟

-اره دیگه کجا رو دارم که برم....

رضا:فاطمه ما خونه نیستیم اومدیم ویلای لواسون تولد مهدی گفتم خبرت کنم رفتی خونه لباساتو عوض کن بیا اینجا....

- هییی تولد مهدی؟؟؟؟؟من که هیچی براش نخریدم

رضا:اشکالی نداره حالا بیای ها....

- ولی رضا....

رضا:ولی نداره همون که گفتم....خداحافظ....

و بعد قطع کرد حتی فرصت خداحافظی کردن هم بهم نداد....بهتر....رسیدم خونه پریدم تو اتاق و ی دوش گرفتم و سریع موهامو خشک کردم....و رفتم سراغ کمدم....

یه پیراهن شب بادمجونی که مدل دکلمه بود و روی سینهش دو ردیف سنگ کار شده و قدش بلند بود و دنباله داشت و برداشتم و یه کت گیپور مشکی هم برداشتم که روش

پوشم....اخه خیلی باز بود....واپسا ببینم اگه تولد مهدی پس چرا محسن به من چیزی نگفت؟؟پسره بیشعوره زورش اومده بهم زنگ بزنه....

لباسمو که پوشدم رفتم سمت میز توالتم یه خط چشم ظریف،یکم ریمل،یه رژ گونه اجری،یه رژ مات کالباسی زدم و افتادم به جون موهام موهامو بالای سرم جمع کردم و اتو کشیدمو از جلو فرق کج زدم....یه روسری مشکی با طرح های بادمجونی رو سرم کردم و دور گردنم بستم و گردنبندی رو که مامان سر عقد بهم داده بود و بستم....

دستبند مریم و ساعت هدیه داداش رضا رو دستم کردم....حلقه و انگشترم رو هم پوشیدم و کفشای مشکی ۱۲ سانتو پوشیدم و مانتو روی لباس تنم کردم و بعد از قفل کردن درای خونه سوار ماشین شدم....حالا سوالم اینه من با این کفشا تا لواسون رانندگی کنم؟؟؟

یکی نیست بگه دختر مرض داری اینارو پوشیدی؟؟ لابد دارم دیگه...

ضبط رو روشن کردم و راه افتادم سمت لواسون..... به ویلا که رسیدم بوق زد و سرایدارمون در برام باز کرد و ماشین پارک کردم و پیاده شدم.... در خونه رو باز کردم که موجی از

تاریکی به استقبالم اومد..... هاج و واج مونده بودم....

مانتومو با حرص دراوردم و همراه با کیفم پرت کردم روی نزدیک ترین مبل ممکن و همونجوری که میرفتم سمت کلید برق با غرغر گفتم: من نمیدونم این رضا مرض داره اخه.... پسره بیشعور شیطونه میگه بزن با دیوار صافش کن.... زنگ زده به من میگه تولد مهدی.... خو اگه تولد مهدی خبر مرگتون الان شماها کجاییں..... شمالم نیستیم بگم رفتین کنار دریا که صحنه رو رمانتیک تر کنید و اون مهدی هم براتون رمانتیک ترش کنه....

همینجوری داشتم زیر لب با خودم حرف میزد که حس کردم صدای خنده اومد..... با ترس گفتم: کی اونجاس؟؟؟
سریع کلید برق رو زدم که با دیدن ادمای رو بیه روم که داشتن با لبخند دست می زدن خشکم زد: بابا، مامان، عمو، زن عمو، علی، رضا، محمد، مهدی، شیرین، مریم، سامان، مهتا، نهال، حسام، خاطره، بنیامین....

با دیدن همشون اونم یک جا کلا هنگ کرده بودم.... دستم همونجوری روی کلید خشک شده بود... یه دفعه نهال داد زد: تولدت مبارک زلزله....

تولد؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه تولد مهدی نبود.....؟؟؟؟؟؟؟؟ دستامو گذاشتم روی شقیقه هامو با یه حساب سرانگشتی دستم اومد که امروز تولدم بود.... هه... پس چرا خودم یادم نبود.....؟؟؟؟

همه یکی یکی بهم تبریک گفتن و بغلم کردن.... من به چه چیزی از خودم مهم تر فکر میکردم که تولدم یادم نبود.....؟؟؟؟؟؟؟؟ بالاخره نشستم روی یکی از مبل و یه بار دیگه همه رو

از نظر گذروندم.... مگه امشب تولدم نیست؟؟؟؟؟؟؟؟ پس.... پس.... از فکرم لبمو گزیدم و چشامو روی هم گذاشتم.... پس چرا محسن نیومده؟؟؟؟ هه.... چه دل خوشی داری تو

فاطمه اون واسه تو تره هم خرد نمیکنه حالا وقت با ارزششو بذاره واسه تو و ییاد تولدت.... لابد انتظار کادو هم داری؟؟؟؟؟؟؟؟ سرمو به چپ و راست تکون دادم تا افکارم رو دور کنم دوباره نگاهی به همه انداختم: بابا و عمو و رضا و علی و محمد و مهدی و سامان و حسام و بنیامین داشتن با هم حرف میزدن.... مامان و زن عمو هم سر حرف رو باهم باز کرده بودن.... مریم و خاطره و نهال و شیرین هم اومدن سمت من....

شیرین: تولدت مبارک عزیزم.... ایشالا ۱۲۰ سالگیت...

خندیدم:اووه زیاده بابا چه خبره؟؟؟؟؟؟

نهال:خوبه که تا عروسی نوه هامون زنده ای...

قهقهه زد:اینم حرفیه....

مریم یه نگاه به خاطر انداخت:خاطره رفتی سونو....

خاطره :اره تقریبا دو سه روز پیش...

مریم:چی گفت....؟؟؟؟دختره یا پسره؟؟؟؟؟؟

منو نهال همزمان و با ذوق گفتیم:دوقلوان.....

با این حرفمون همه سراشون برگشت سمت ما....که داد بنیامین دراومد:خب حالا شما دوتا هم این این ندید بدید ها مگه بچه دوقلو ندیدین؟؟؟

همه خندیدن که گفتیم:بچه دوقلویی که ما خالش باشیم ندیدیم....

نهال:همون....

بنیامین:فقط خدا کنه به شماها نرن....

این دفعه همه پوکیدن از خنده.....

- تادلتم بخواد به ما بره....اصن از قدیم گفتن حلالزاده به خالش میره...

محمد:یعنی من هلاک این دایره ضرب المثلتم اون دایی نه خاله....

- نخیر خالس....

مهدی:خب حالا مارو نخور...

- نه بابا همچین تحفه ایم نیستی....

دوباره همه خندیدن و مشغول حرف زدن شدن....

مریم:اخی عزیزم من عاشق بچه های دوقلوام....

نهال:تازه کجاشو دیدی سورپرایز دومش مونده....

شیرین:دیگه چی؟؟؟؟

ایندفعه من گفتم:دوقلوان یه دختر یه پسر...الهی خاله فداشون شه....

شیرین:جدی؟؟؟؟عزیزم....

خاطره خندید و تشکر کرد....

نهال یه نگاهی به خاطره انداخت:میگم خاطره....

خاطره:هوم

نهال:الان تقریبا بچه ها اندازشون چه قدره؟؟؟؟

- وا نهال....مگه میخوای بری لباس بخری....؟؟

نهال خندید:نه اخه چند ماه پیش خاطره گفت ۱۰ سانته....

-قربون اون قد و بلای ۱۰ سانتیشون....

خاطره خندیدی:اخه چه میدونم الان چه اندازه این نهال تو یه حرفی میزنی که همیشه....

همینجوری داشتیم حرف میزدیم که مامان بلند شد و رفت سمت اشپزخونه بچه ها هم اطراف منو یکمی خلوت تر کردن و مامان با یه کیک

بزرگ اومد سمت منو گذاشتش روی میز رو به روم....

به کیک نگاهی انداختم...همون عکسی که روز نامزدیمون گرفتم روش بود....همونی که مته محسن پامو گذاشته بودم روی کنده و دستمو به

لبه کلاهم گرفته بودم....

اوه چه جیگری بودم و خودم نمی دونستم....!!!نهال چاقو رو داد دستم و با سرش به کیک اشاره کرد یعنی "ببرش" ولی من....نمیدونم چرا

معطل میکردم....مردد بودم و نمیخواستم کیک رو ببرم....هرچند میدونستم دلیلش چیه ولی میخواستم خودمو گول بزنم....بالاخره

همه از معطلی من عاصی شدن و مریم با حرص گفت:

دوساعته داری استخاره چپو میگیری ببر دیگه....

نفسمو فوت کردم و ناخودآگاه از دهنم پرید:پس...محسن کجاست؟؟

سریع لبمو گزیدم که بیشتر از این گاف ندم....اه لعنت به من چرا پرسیدم....رنگ نگاه هی همه عوض شه لابد فکر کردن عاشق سینه

چاکشم....

زن عمو با ملایمت گفت: محس؟؟؟؟ قربونت برم الهی محسن یه کاری براش پیش اومده بود که نتونست بیاد عزیزم گفت بهت بگیم بعدا جبران میکنه....

جبران میکنه؟؟؟ جبران کردنش بخوره تو سرش الهی پسره بی شعور.... ببین چجوری خودتو سنگ رو یخ کردی فاطمه.... هییی.... دستمو پیش بردم و کیک رو بریدم که همه

دست زدن... ولی من دیگه ذوقی نداشتم.... نمیدونم چرا....

کیکو بریدم و همه کادوهاشونو دادن به پیشنهاد بچه ها یه دور رقصیدم که دیگه مراسم تا نزدیک ۱ و ۲ شب طول کشید و به پیشنهاد بابا همه شب رو اونجا موندیم.... چه خوب که همیشه چند دست لباس اینجا داشتم....

یه دوش گرفتم و لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.... هووووف چقدر خسته شدم امروز....

یکی دو هفته دیگه عروسیمه ولی من شدم یه مرده متحرک.... حس میکنم سرمو از بدنم بزرگ تر شده بس که فکر کردم.... اینقدر توی این سه ماه کارا رو سنجیدم.... رو تخت غلطی زدمو به شکم خوابیدم.... واقعا حالم بده.... خیلی کلافم.... این از من.... اونم از محسن.... روزا الکی میرم بیرون و دو سه ساعتی توی خیابونا میچرخم و وقتی برمیگردم الکی میگم با محسن بودم.... هه.... مامان اینا هم چاره ای جز باور کردن ندارن.... اقا معلوم نیست سه ماهه کجا گور به گور شده که زنگ که بخوره توسرش یه پیام نداده ببینه زندم یا مرده پسره بی شعور مجسمه لیاقتش همون دختر دایی ایکبیریشه....!!!

با دستام سرمو فشردم و بی رحمانه به جون موهام افتادم.... بغض بدی گلمو احاطه کرد.... احساس خفگی میکردم که حالتمو تغییر دادمو به پشت خوابیدم.... به سقف زل زده بودم که یه قطره اشک از چشمم سرخورد افتاد کنار گوشم... از حرکتش لرز کردم... دستی به چشم کشیدم که صدای در اتاق اومد.... خودمو به خواب زدمو هیچی نگفتم... چند دقیقه بعد در باز شد و یکی اومد تو.... نزدیک شدنش رو به تخت حس میکردم.... یه گوشه از تخت پایین رفت و دست یکی کشیده شد لای موهام.... اول فکر کردم رضاست ولی.... ولی اینکه عطر رضا نیست.... رضا هیچ وقت عطر تلخ نمیزنه... پس اینی که الا بالای سر من نشسته.... با فکرم یهو از جا پریدم و نشستم روی تخت که دیدم بله اقا محسن افتخار دادن و تشریف فرما شدن.... از حرکت ناگهانیم جاخورد و یکمی عقب رفت.... با دیدنش اخمامو کشیدم توی هم و هیچی نگفتم.... اونم بدون توجه به من از رو تخت بلند شد و دستشو کرد تو جیب شلوارش و گفت:

حاضر شوباید بریم دنبال خریدای مراسم.... تا ۱۰ دقیقه دیگه پایین باش....

ایییش پسره از خود راضی مسخره...

بلند شدم و یه مانتوی لیمویی برداشتم و شال و شلوار مشکیمو هم پوشیدم.... کتونای لیمویی عروسکیمو هم دستم گرفتم و از پله ها سرازیر شدم....

دیدم بععله توی هال مامان نشسته ور دل دامادشو داره بدجوری تحویلش میگیره..... با حرص رو به محسن گفتم: بریم....

نگاهی به من کرد و نگاهی به شیرینای دست مامان بعد با شیطنت گفت: اول دست پخت مادر زن.....

مامان کلی ذوق کرد..... اه چاپلوس بادمجون دور قاب چین مسخره... خدایا این پسر امروز منو حرص نده هنر کرده..... والا!!!

اقا چای و شیرینیشونو میل کردن و راه فتادن دنبالش رفتم و سوار ماشین شدم خدایی ماشینشو دوست دارم خیلی خوشگله لاگردار....

نشستم و اونم حرکت کرد سمت یکی از بزرگترین مرکز خرید های تهران.... پیاده شدیم و قدم به قدم هم شروع کردیم به دید زدن لباسای

عروس....

به نظرم چیز جالبی نبود....

۳/۲ ساعتی میشه که کل مرکز خرید رو گشتم ولی چیزی پیدا نکردم..... محسن که معلومه حسابی خسته شده و حرصش گرفته داره بدجور

برزخی نگام میکنه.....

بالاخره طاقت نیاورد گفت: تا کی میخوای منو همینجوری دنبال خودت بچرخونی؟؟

- خب به کاری بکنیم تو اول بیا کت و شلوار بگیر بریم به جای دیگه اینجا لباساش خوب نیستن میخوام به چیز خاص بگیرم

محسن زیر لب گفت: خاص..... خاص..... خاص بخوره تو سرت کمرم دو نصف شد..... بعدش بلند گفت: باشه بریم....

رفتیم سمت یکی کت و شلوار فروشی ها و محسن چند نمونه در رنگ ها و طرح های مختلف کت و شلوار انتخاب کرد و هرکدومو که

میپوشید میومد جلو اینه و فیگور میگرفت

واس من..... مسخره جمع خودتو بابا خودشیفته.... حدودا نیم سعتی می شد که داشتم عاقا نگاه میکردم دیدم نخیر ایشون قصد ندارن ا

خودشون دل بکنن منم تو مغازه به چرخی زدم و کت های تکشون رو نگاه کردم که به کت و شلوار ذغالی یقه دیپلمات روسی بدجوری

چشممو گرفته بود..... یقینا تو تن محسن عالی میشد این کت و شلوار.....

کت و شلوار رو برداشتم و رفتم سمت محسن....

محسن:

همینجوری مشغول پرو کردن کت و شلوار های مختلف بودم که متوجه شدم فاطمه نیست.... خواستم برم دنبالش دیدم با به کت و شلوار

دودی روسی اومد سمتم.....

فاطمه: یه چیزی بگم؟؟؟؟

نگاش کردم و سری تکون دادم.....

فاطمه؟! اینارو پرو کن.....

یه نگاهی به کت و شلوار انتخابیش انداختم دیدم بد نمیگه ها....

لباسارو از دستش گرفتم و رفتم توی اتاق پرو.... بعد از پوشیدنش بیرون اومدم که فاطمه با دیدنم ذوق زده شد.... لابد فکر نمیکرد اینقدر

خوشگل باشم!!!!!! ولی خیلی سریع

لبخندش جاشو با اخم عوض کرد.... به درک.... دختره از خود راضی مغرور.... برگشتم که خودمو توی اینه ببینم که از ذوق نمی تونستم از اینه

دل بکنم.... خدایا مرسی که منو

افریدی..... شرمندم کردی.... والا.... همینجوری مشغول دید زدن خودم بودم که داد فاطمه دراومد....

فاطمه:

محسن رفت کت و شلوار رو پرو کرد و از اتاقک پرو دراومد..... حدسم درست بود انگار این کت و شلوار رو برای محسن دوخته

بودن... خیلی بهش میاومد.... عه این من بودم الان

از محسن تعریف کردم؟؟؟؟ نه بابا لابد پاره اجری چیزی خورده تو ملاجم خودم خبر ندارم.....

قربونت برم فاطمه که اینقدر خوش سلیقه ای بین چجوری از دیدن خودش ذوق کرده.....!!!!

هی داشت فیگور میگرفت و با موهاش ور میرفت که داد زدم: نکنه تا صبح میخوای بشینی و خودتو نگاه کنی؟؟؟؟

برگشت سمت منو گفت: مگه کار بدی میکنم؟؟؟ بده دارم از این هیکل مستفیضتون میکنم؟؟؟؟

- برو لباساتو عوض کن بریم بابا..... خودشیفته....

سری تکون داد و وارد اتاق پرو شد چند لحظه بعد هم کت و شلوار رو داد دستم که رفتم سمت صندوق.... یه پیراهن طوسی و کراوات ذغالی

هم گذاشتم روی خریدار و رو به

فروشنده گفتم: اقا بی زحمت اینارو حساب کنید....

فروشنده یه نگاهی به کت و شلوار انداخت و گفت: خانوووم قیمتش بالاست ها....

- مشکلی نست شما حساب کنید لطفا.....

لباسارو گذاشت توی یه پاکت بزرگ و منم از کارتی که بابا داده بود پول کت و شلوار محسن رو انتخاب کردم....بعد از کت و شلوار محسن کفش خرید و دیگه خریدای اون کامل

شد ولی من بدبخت هنوز مونده بودم....حوصله ی غر زدنای محسن رو هم نداشتم بالاخره اونو راضی کردم که بره خونه خودم میرم لباس میخرم....اینجوری بهتر بود....

نه من مجبور بودم اونو تحمل کنم نه اون مجبور میشد دنبال من راه بیوفته.....

وقتی داشتم ازش جدا میشدم گفت:این دفعه نری کت و شلوار بخریا.....لباس عروس بگیر....

از حرفش خندم گرفته بود ولی خندمو خوردم و سری تکون دادم و سریع برگشتم تا خندمو نبینه....دستامو کردم تو جیب مانتومو شروع کردم به قدم زدن....میخواستم برم

به مرکز خریدی که نهال ادرسشو داده بود...به مرکز خرید که رسیدم خواستم برم تو که یه مغازه نوزادی توجهمو جلب کرد....رفتم تو و میخوامت واسه دوقلوها خرید کنم....

چند دست لباس راحتی براشون خریدم و چندتا بافت بچگونه....خواستم برم بیرون از مغازه که با دیدن لباس عروس کوچولویی که اونجا بودم از ذوق میخوامت پیرم

بچسبم به سقف از اون بهتر این بود یه کت و شلوار کوچیک هم کنار لباس عروسه بود....اون لباسارو هم خریدم و حساب کردم و از مغازه زدم بیرون....رفتم سمت مغازه

پیشنهادی نهال....تا رسیدن به اون مغازه از ذوق هی لباسای دوقلوها رو نگاه میکردم و هی لبخند ژکوند میزدم....

به مغازه که رسیدم کفم برید....یه مغازه از اونایی که ادم توش گم میشه بود....چقدر بزرگ و مدرن از انواع و اقسام لباس عروس هم داشت....

یه یک ساعتی میشد که داشتم لباسا رو نگاه میکردم ولی هیچی به دلم نمی نشست....به قول نهال که میگفت "مردشور اون سلیقتو ببرن که بعد کلی چرخیدن تو بازار میری یه گونی سیب زمینی میخری" با این فکر خندم گرفت که یکی از پشت صدام کردم:خانم!؟؟؟؟

برگشتم سمت صدا که یه خانم مسن مهربون رو دیدم:بله؟؟با من بودین؟؟

خانومه:بله با شمام چیزی انتخاب کردین....خیلی وقته که دارین لباسا نگاه میکنید....

بیا اینم فهمید من مشکل پسندم.....

لبخندی زدم: راستش نه چیزی که زیادی به چشم بیاد رو ندیدم....

خانومه خندید و گفت: پس شما مشتری همون سفارشی هستید دنبالم بیاید....

سفارشی؟؟ کدوم سفارشی؟؟ دنبالش رفتم که رفت پشت ویتترین و خم شد و بعدش به جعبه بزرگ درآورد و گذاشت رو به روم.... ر جعبه رو باز کردم که چشام هشتا شد

از چیزی که میدیدم....

خانومه خندید و گفت: فکر کنم این لباس همونیه که دنبالش بودی....

لباس رو از جعبه درآورد و با ذوق نگاه کردم.... یا لباس عروس پرنسسی شیری رنگ که یقه ی قایقی خشکی داشت و استینای حریر داشت قسمت پایین دامنش هم حریر سفیدی به شکل نیم دایره های کوچیک کار شده بود و قسمت اتصال نیم دایره ها به پایون کار شده بود.... اوممم صبر کن ببینم این لباس اشنا میزنه....

مطمئنا اونو به جایی دیدم....

ولی هرچی فکر میکردم به چیزی نمیرسیدم با اجازه خانومه به عکس از لباس گرفتم و برای نهال ارسال کردم زیرشم نوشته: اینو کجا دیدیم؟؟؟

نهال دو دقیقه بعد جواب داد: خاک تو اون گورت کنن..... حافظه ماهی قرمز داره بدبخت..... این لباس سیندرلا توی قسمت سومشه....

با دیدن پیامش خندم گرفت.... راست میگفت ها.... چرا خودم یادم نبود.... لباسو برداشتم و فروش کردم که از دیدن خودم توی اینه ذوق مرگم شدم.... قربون خودم برم چه خوشگل شدم.....!!! توی اینه ژستای لوس میگرفتم و ارومم میخندیدم....

بعد از بیست دقیقه لباس رو با مانتوی خودم عوض کردم و رفتم بیرون به تلج تمام نگین گرفتم و پول لباس رو از کارتی که محسن داده بود حساب کردم و زدم بیرون....

رفتم سمت مغازه های کفش فروشی دنبال کفش واسه عروسی.... میخواستم به چیز راحت بخرم که واسه رقصیدن اذیتمنکنه....

رسیدم به یه مغازه و رفتم تو.... یه کفش پاشنه ۸ سانت سفید که جلوش به اندازه یه سکه باز بود و به پایون کوچیک حریر رو گوشه کفش داشت رو انتخاب کردم حیف

جاش نبود وگرنه دوتا قر اون وسط می اومدم که ببینم کفش راحتی یا نه؟؟ کفش رو گذاشتم روی پیشخوان و به جفت کتونی طوسی مشکی هم خریدم و حساب کردم و از

مغازه زدم بیرون.... هوس خرید زده بود به کلم بدجور... یکی هم نبود بهم بگه بعدا میخوای چجوری اون همه پاکت خرید رو حمل کنی
 اخه.... رفتم سمت مغازه لوزم ارایشی و

چند قلم خرید کردم و میخواستم برم ادکلن هم بخرم.... وارد مغازه شدم و رفتم سمت فروشنده:

سلام.... اقا ببخشید ادکلن نینا ریچی مدل مادمازل و ساگا صورتی رو دارین دارین؟؟؟؟

پسره یه نگاه بهم انداخت و گفت: بله چند لحظه صبر کنید....

رفت سمت ویتترین پشت سرش که گفتم: اصل فرانسه و شرکت امپرش رو میخوام.

پسره ادکلن رو گذاشت رو به رو و رفت سمت مشتری دیگه ادکلن رو زیر و کردم و دنبال نشونه ای واسه اصل بونش که فهمیدم اصله....

نگاهمو دوباره بین ادکلن چرخوندم که تو قسمت ادکلنای مردونه ادکلنی که رضا میزد چشممو گرفت.... از پسره خواستم اون ادکلن رو هم
 بذاره و بعد از حساب کردن از مغازه

زدم بیرون.... خب دیگه چی ندارم؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ام.... اها لاک.... با ذوق رفتم نزدیک به پنچ/شش رنگ لاک خریدم و چنتا خرت و پرت دخترونه
 دیگه و خریدام

تکمیل شد... خواستم از مرکز خرید بزمن بیرون که با یاد اوری چیزی از جا پریدم.... وای نه شنل.... دوباره بدو بدو رفتم سمت همون مغازه
 ای رو که لباسمو خریده بودم و که دیدم

هنوز تعطیل نشده.... واردش شدم بعد از خرید شنل با خیال راحت رفتم بیرون.... خیل داشتم تا خونه رو پیاده برم.... هوا داشت تاریک میشد
 و یکمی هم سرد بود....

خوبه الان سرما بخوری روز عروسیت فین فینت به راه باشه....؟؟؟؟ بی خیال به حرفای خر درونم شروع کردم به قدم زدن.... یکم دیگه هم
 ره رفتم که اسمون رعد و برق زد و

بارون گرفت.... بیا حالا اینو کجای دلم بذارم.... من که لباس گرم همراهم نیست.... رفتم سمت یه مغازه و یه سویشرت نارنجی کمرنگ و یه
 شال و کلاه بافت مشکی خریدم و بعد از پوشیدن لباسای گرم دوباره شروع کردم به راه رفتن.... مگه زوره دلم نمیخواد با ماشین
 برم.... های بارونی و قدم زدنش و عشقه بیخیال دنیا و ادماش...

حدودا تا خونه یک ساعت و نیم راه بود ولی من میخواستم پیاده روی کنم.... هوا هم تاریک بود و تاریکی هوا جذابیت خیابونای تهران رو
 بیشتر میکرد... گوشیمو از تو جیبم

دراوردم و هندزفری هامو چپوندم تو گوشم:

♫ ♫ ♫

ه*و*س کردم بازم امشب زیر بارون تو خیابون

بیادت اشک بریزم طبق معمول همیشه

آخه وقتی بارون میاد رو صورت یه عاشق مثل من

حتی فرق اشک و بارون دیگه معلوم نمیشه

امشب چشای من مئه ابرای بهاره

نخند به حال من که حالم گریه داره

چرا گریم نمی تونه رو تو تاثیری بزاره

آره بخند بخند که حالم خنده داره

آره بخند بخند که حالم خنده داره

بخند بخند که حالم خنده داره

♫ ♫ ♫

این عشق یک طرفه من رو کشونده تو خیابونا

نمیخوام توی این خلوت کسی دورو ورم باشه

نه پلکام روی هم میرن نه دست میکشم از گریه

نه میخوام بند بیاد بارون نه چتری رو سرم باشه

امشب چشای من مئه ابرای بهاره

نخند به حال من که حالم گریه داره

چرا گریم نمی تونه رو تو تاثیری بزاره

آره بخند بخند که حالم خنده داره

آره بخند بخند که حالم خنده داره

بخند بخند که حالم خنده داره

لله لاله

(بخند - محسن یگانه)

وقتی اهنگ پخش شد با لذت چشامو بستم و باز کردم.....عاشق صداش و اهنگاش بودم....اصن دنیامو ارووم میکرد این نابغه....یادم باشه به نهال بگم یه برنامه کنسرت محسن رو بپینه خیلی وقته محسن رو ندیدم.....!!!!

تموم طول راه رو اهنگای محسن رو گوش کردم و وقتی رسیدم خونه تقریباً موش ابکشیده شده بودم.....تا من باشم هوس نکنم زیر بارون یک ساعت و نیم قدم بزنم.....!!!!!!

وارد خونه که شدم همه با تعجب نگام میکردن:سلام....

مامان:علیک سلام کجا بودی تا این وقت شب؟؟؟؟

- این دقت شب کجاست مادر من ساعت هشت و نیمه هنوز...

بابا:خانوم ول کن دخترمو....کجا بودی بابایی؟؟چرا خرسی؟؟

- بیا مامان خانوم یکم از اقاتون یاد بگیر یکم ملایم تر هم سوال پیرسی بد نمیشه...هیچی بابا با محسن رفتیم خرید خریدای من طول کشید اونو فرستادم برگرده خونه خودمم

رفتم دنبال خریدام....خریدام که تموم شد از پاساژ زدم بیرون دیدم بارون میاد منم کرمم گل کرد و از اونجا تا خونه رو پیاده اومدم.....همین حالا اجازه مرخصی میدین؟؟؟؟؟؟

مامان سری از تاسف تکون داد و بابا هم به اتاق اشاره کرد "یعنی برو جلو چشماش نباش" با خنده رفتم سمت اتاق و پریدم توی حموم...یه دوش حسابی گرفتم و بعد از تعویض

لباسا رفتم پایین شام رو خوردم و سرمو گذاشتم روی پاهای رضا و رو مبیل دراز کشیدم....چقدر بیخیالم من.....انگار نه انگار این عروسی اجباریه و من زن زرویه محسنم.....

انگار نه انگاره که قراره بعد دوسال طلاق بگیرم و....هه.....چقدر من بی فکر شدم جدیدا....بیخیال باو با غصه خوردن که چیزی درست نمیشه....من که از محسن خوشم نیاد

اونم همچنین پس سعی میکنم دوستا و مته دوتا همخونه کنار هم زندگی کنیم....

دست رضا لای موهام بود و اونقدر به صفحه تلویزینو چشم دوختم و فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد....

نهال:

امشب عروسی فاطمه... به به این رفیق ماهم اومد قاطی مرغا...!! چه زوجی بشن اینا!!!... اخ این ارایشگر موهای منو از ریشه کند بس که کشید لامصب....

کارم تموم شد و به نگاهی به خودم انداختم... ریمیل و خط چشم کافی بود واسه چشم سایه منو کلافه میکرد... رژ گونه اجرای... رژ مات کالباسی که اصلا معلوم نبود... به لباس

بادمجونی بنفش تیره که بالا تنه لباس به حالت جالبی جمع شده بود و دامنش ساده بود... به کت حریر هم روش پوشیدم و موهامو هم دور سرم جمع کرده بود و از جلو یکمشو ریخته بود توی صورتم... چرخ زدم و نگاهی به خاطره انداختم... سایه مسی و رژ گونه اجرای و رژ لب اجرای ارایشش ساده ولی خوشگل بود... لباس مجلسی بارداری بلند به رنگ نباتی... که روی سینه سنگ کار شده بود... خندیدم و گفتم: به چرخ بزن ببینم....

خاطره به سختی چرخید... اون وروجکا مثل اینکه خیلی اذیتش میکنند... خندید که خاطره نشست روی صندلیشو به اه بلند کشید... با نگرانی رفتم سمتش: چی شد خاطره؟؟؟ خوبی؟؟؟

خاطره لبخند کمرنگی زد و دستشو گذاشت روی شکمش: این دوتا شیطان بلا توی این نیمه وجب جا هی اینور و اونور میکنند... لبامو غنچه کردم و چشممو لوچ کردم: قربونشون برم مننن... فداش....

تا خواستم ادامه حرفمو بدم دیدن فاطمه از اتاق بیرون اومد... کفم برید چقدر خوشگل شده لامصب... خاطره هم با دیدن قیافه من گاهی به پشت سرش انداخت و اونم خندید....

فاطمه با نگرانی گفت: خیلی زشت شدم؟؟؟

پس گردنی محکمی نثارش کردم و گفتم: گمشو بابا چی چیه زشت شدم... چقدر خوشگل شدی تو زلزله....

فاطمه که نشون میداد تا الان خودشو تو اینه ندیده بود برگشت سمت اینه و با دیدن خودش ذوق زده خندید....

خاطره: اه حالم بهم خورد... بابا یکی اینو از اینه جدا کنه....

سه تایی خندیدم که پریدم فاطمه رو بوسش کردم و گفتم: بیشعور چرا اینقدر خوشگل شدی؟؟؟ محسن امشب رو کار دست جفتون نده هنر کرده....

فاطمه پوز خندی زد و چیزی نگفت.... صبر کن بینم این یه مرگش هست.... یه چیزی شده....!!! ولی چرا نمی خواد حرف بزنه....

فاطمه:

هه.... تو دلت خوشه نهال به مولا.... نفست از جای گرم بلند میشه اون پسر میخواد سر به تن من نباشه....

نهال و خاطره با شوهراشون رفتن و منم منتظر محسن شدم.... نشسته بودم روی صندلی و داشتم به مانیکور ناخنام نگاه میکردم که ارایشگره بهم گفت:

عروس خانوم.... پاشو.... پاشو اقا داماد اومد....

بلند شدم ولی هنوز سرم پایین بود.... در اتاقی که من توش بودم با وبسته شد و بعدش بوی عطر تلخ و سردی که درست مثل احساسات صاحبش بود توی اتاق پیچید....

همچنان سرم پایین بود که یه جفت کالج مردونه مشکی براق و تر تمیز جلو چاشم ظاهر شد.... قلبم نا خواسته ضربان گرفته... لبام شروع کرد به لرزیدن....!!! من چرا اینجوری

شدم؟؟؟؟ با دست راستش دستمو گرفت و دسته گل رزای قرمز رو داد دستم.... دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو بالا گرفت.... یه جورایی خجالت میکشیدم که منو با اون

لباس و اون همه ارایش بیینه....

نگاش کردم اونم متقابلا سر تا پامو از نظر گذروند.... واسه یه لحظه خیلی کوتاه برق تحسین رو تو چشماش دیدم.... بعدش خم شد و ارووم پیشونیمو بوسید....!!!!

از تماس لباش با پیشونیمو یه جوری شدم.... حالم دست خودم نبود.... ولی بعد به خودم که اومدم دیدم فقط واسه جلو فیلم این کار رو کرده.... هه.... گفتم این مجسمه ادم بشو نیست....!!!!

با هم از ارایشگاه رفتیم بیرون و کمک کرد که سوار ماشین بشم.... نشستم توی ماشین و راه افتاد:

داری از چشم می افتی

میدونی دست خودم نیست

اره من ازت بریدم

اما تقصیر تو کم نیست

خودت اومدی تو دنیام

خودتم عقب کشیدی

تو خودت چی فکر میکردی

واسه من چه خوابی دیدی

داری ازچشام می افتی

من میگم باید بری تو

وقتشه دیگه نباشی

میدونی مقصری تو

عاشقت بودم ولی تو

منو دست کم گرفتی

ساده دل ازم بریدی

خودتو ازم گرفتی

داری از چشم می افتی

میدونی دست خودم نیست

اره من ازت بریدم

اما تقصیر تو کم نیست

خودت اومدی تو دنیام

خودتم عقب کشیدی

تو خودت چی فکر میکردی

واسه من چه خوابی دیدی

داری ازچشام می افتی

من میگم باید بری تو

وقتشه دیگه نباشی

میدونی مقصری تو

عاشقت بودم ولی تو

منو دست کم گرفتی

ساده دل ازم بریدی

خودتو ازم گرفتی

(تقصیر – مرتضی پاشایی)

این اهنگ بدجور به دلم نشسته بود و خوشم ازش اومده بود...نمیدونم چرا ولی دوش داشتم...به اتلیه رسیدیم و رفتیم تو بعد از عکسای تکی نوبت عکسای دونفره شد که همشون خاک برسری بود...

توی یکی از عکسا محسن کتشو درآورد و دراز کشید و یه دستشو گذاشت زیر سرش منم سرمو گذاشتم روی شکمشو گردنمو به سمتش کج کردم...

توی طول عکسا زیر نگاهاش داشتم ذوب میشدم....

عکس بعدیش عکاس به من گفت که:عروس خانوم شما روی مبل دراز بکشید آقای داماد خم بشین روی صورت عروس خانومو ایشونو ببوسین!!!!

ناخودآگاه داد زدم:چییییی؟؟؟

ولی محسن حتی به من فرصت عکس العمل نداد و منو پرت کرد روی مبل و یه پاشو گذاشت روی لبه مبل و روی صورتم خیمه زد....نه تورو خدا این یکپو نه....هنوز عکسو نگرفته بود که دستامو گذاشتم روی شونه هاشو هولش دادم عقب و خودم نشستم روی مبل....دستی به صورتم کشیدم و نفسمو فوت کردم....

عکاس با تعجب به ما نگاه میکرد که ارووم گفتم:بخشید این ژستو بیخیال شین بقیه عکسا رو بگیرین.....

بعد از اتمام کارمون رفتیم سمت باغ.... با خواست محسن این بار عروسی جدا بود.... اینجوری منم راحت تر بودم... با هم وارد شدیم و یکی یکی به میز مهمونا خوش آمد گفتیم عین پنیر پیتزا کش اومدم بس که محسن منو دنبال خودش کشید.... نشستیم روی مبل دونفره ای که اونجا بود.... اونقدر راحت بود که قصد نداشتم ازش دل بکنم!!!!!!

محسن حدودا ۲۰ دقیقه ای موند و بعدش رفت قسمت مردونه منم توی طول نبودش دو بار با بچه ها رقصیدم و هربار به خوبی سنگینی نگاه های نفرت انگیز دخترای فامیل رو

روی خودم حس میکردم.... بابا چنان اش دهن سوزیم نیست که شما اینقدر براش له له میزنین به مولا.... من که بعد دوسال طلاق میگیرم.... همش واسه خودتون!!!!!!

نشسته بودم روی مبل و داشتم به رقصیدن نهال و نازی نگاه میکردم.... خیلی خوشگل و با ناز می رقصیدن که حس کردم یکی کنارم نشست.. سرمو برگردنودم دیدم محسن... با شیطنت نگام کرد و گفت: خب.... بدون من خوش گذشت؟؟

- اوه اره عالی بود.... یه نفس راحت کشیدم....

محسن: پس تا میتونی نفس بکش چون امشب مجال نفس کشیدن نداری....

از حرفش هم حرصم گرفت هم خجالت کشیدم.... محسن با دیدنم قهقه زد.... ای زیر خاک بخندی پسره پررو.... یه نگاه به دور و برم انداختم دیدم که همه دارن با حرص نگامون

میکنن یکم به محسن نزدیک شدم و خودم واسش لوس کردم که با تعجب نگام کرد منم چشمکی زدم و با چشم و ابرو به دخترای دور و برم اشاره کردم محسن هم خندید و سری از تاسف برام تکون داد.... همچنان داشتم دخترای فامیل رو حرص میدادم که مریم اومد و مجبورمون کرد که بلند شیم و برقصیم....

با محسن بلند شدیم و رفتیم وسط پیست رقص.... نمیخواستم جزیر این نگاه هی نفرت انگیز کم بیارم.... واسه همینم میخواستم یه جوری برقصم که هیشکی منو دیده.....

دستم تو دست عشقمه دنیارو من دارم

قد خدای آسمون من تو رو دوست دارم

با تو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

امشب تو اوج آسمون کنار ماه میشینم

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتااست

بده دستاتو به من ماه نقره کوب من با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس

منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتاست

بده دستاتو به من ماه نقره کوب من

با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من

چشم حسودا کور بشه چه انتخابی کردم

امشب یه تیکه ماه شدی دور چشات بگردم

واژه به واژه خط به خط من به تو فک می‌کردم

که این ترانه ی قشنگو به تو هدیه کردم

دنیا مال ما دوتاست

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتاست

بده دستاتو به من ماه نقره کوب من با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من

دستم تو دست عشقمه دنیارو من دارم

قد خدای آسمون من تو رو دوست دارم

با تو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

قسم به تو که تا ابد تویی عزیز ترینم

با تو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

امشب تو اوج آسمون کنار ماه میشینم

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتاست

بده دستاتو به من ماه نقره کوب من با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من

(نازنین - احمد سعیدی)

محسن یه گوشه ایساده بود و با لبخند به من نگاه میکرد منم با ناز جلوش میرقصیدم....ولی از قیافه محسن معلوم بود که کلافه شده و حالش دست خودش نیست.....

با دیدن حالش داشتم از رقصیدنم پشیمون میشدم.....!!بعد اهنگ حتی فرصت عکس العمل به من نداد و دستمو گرفت و برد قسمت پشتی باغ....منو تکیه داد به دیوار

و دستاشو گذاشت دو طرف کمرم....لبمو به دندون گرفتم....حتی فکر کردن به واقعه ای که میخواست رخ بده هم حالمو بد میکرد..سرمو انداختم پایین که دستش زیر چونم

قرار گرفت و سرمو بالا گرفت سرشو آورد پایین و فاصله بینمونو از بین برد...و بعدش خلسه ای بود که توش قرار گرفتم....داشتم خفه میشدم....از بازدم نفشاش نفس میکشیدم...

چشامو ارووم باز کردم و محسن هم سرشو کشید عقب...تاب نگاه کردن به چشاشو نداشتم....زیر اون نگاه های داغش داشتم ذوب میشدم....من همراهیش نکردم ولی اون

کار خودشو میکرد....ازم که فاصله گرفت محکم زدم به بازوشو گفتم:دفعه آخرت بود که به من نزدیک شدیا....

محسن دستی با لباس کشید و گفت:نه که شما کیف نکردی....

حرصم گرفته بودم از دستش اینبار یکی محکم تر از قبل نثارش کردم که کمرمو گرفت و منو چرخوند سمت قسمت زنانه و گفت:

برو جوجو تا یه لقمه چیت نکردم.....

دیگه تعلل رو جایز ندونستم و با عجله رفتم قسمت خانوما....به جایگاه که رسیدم نهال خودشو بهم رسوند و گفت:کجا بودی تو میدونی چند بار سراغتو گرفتم.....

نشستم روی صندلی و گفتم:هیچی بابا رفتیم یه خورده قدم بزنیم....

نهال نگاهش میخ من شده بود و بعد که به خودش اومد با شیطنت گفت:لااقل رژتو درست میکردی بعد میومدی.....

وای وای وای!!!!!!محسن خدا بگم چکارت کنه پسره بی شعور....دستپاچه گفتم:

وای نهال تورو خدا زود باش درستش کن برام.....

نهال درحالی که میخندید دستمو گرفت و منو برد سمت اتاق پرو باغ که یه اتاق کوچیک بود یه میز توالیت منو نشوند روی صندلی و خودش همچنان میخندید.....

کلافه شده بودم که با عصیانیت گفتم: زهرمار به چی میخندی پیشعور عوض هروکر کردن بیا رژمو درست کن....

نهال ولی همچنان خم شده بود و دستش روی دلش بود و میخندید.... با حرص گفتم:

نهال نخند.....میگم نخند...میزنمتا....

نہال دستاشو به معنی تسلیم بالا آورد و بعد از انجام کار من برگشتم به جایگاه...تا آخر مراسم اتفاقی نیوفتاد و همه سوار ماشیناشون شدن
واسه عروس کشون....

داداش علی با محسن کورس گذاشته بود و همش ویراژ میدادن....علی ماشین رو گرفت سمت من و شیشه رو کشیدم پایین که رضا نشست

له بنجره....از این خل نازیا زیاد

داشتیم....رضا سرشو آورد نزدیک تر و منم خودمو از پنجره بیرون کشیدم و طی یه حرکت لپشو بوسیدم و نشستم توی ماشین رضا داد زد:ابول زلزله....

خندیدمو دستمو به معنی لایک باش بالا اوردم...بالاخره رسیدیم به خونه....جلو در خونه بابا بغلم کرد و پیشونیمو بوسید بعدش رفت سمت محسن و گفت:

من که از گل نازک تر بهش نگفتم تو هم بهش نگو...

محسن سرشو تګون داد و اړووم ګفت:چشم...

بعدش توی بغل مامان و علی و رضا کلی گریه کردم که رضا گفت: اه بابا نکن الان ارایشتم میریزه محسن دیگه نمیتونه نگات کنه....

وسط گریه خندم گرفته بود....اصن یه وضعی بود اون وسط که نگو....!!!!

مقابل میلای راحتی بود....

اشپزخونه اپن بود ولی یه جواری بود که فقط میز و صندلی دیده میشد و و کسی که توی هال بود دیدی به وسایل اشپزخونه و کسی که توش کار میکرد نداشت....

خونه چهار تا اتاق داشت....یکی که اتاق خواب مشترک بود....یکی اتاق کار محسن و از اونجایی هم که م قرار نبود پیش هم بخوابیم یکی از اون دوتا اتاق مال من میشد و اون

یکیش مال مهمون....

دست از دیدن زدن برداشتم و رفتم سمت اتاق خودم....لباسمو عوض کردم و به دوش گرفت و رفتم خوابیدم....

صبح که از خواب بیدار شدم رفتم توی هال که دیدم کسی نیست....نگاهم کشیده شد سمت اشپزخونه....اوه عجب میز صبحانه ای....برگشتم که برم توی اتاقم که با صدای

یه نفر چنان جیغی زدم که خودمم ترسیدم....دوباره برگشتم سمت هال که یه خانووم مسن رو دیدم که تو درگاه اشپزخونه وایساده و دستشو گذاشته روی قلبش.....

خانومه رو به من گفت:وای خدا مرگم بده خانوم چرا جیغ میکشید....

نفسمو فوت کردم و گفتم:بیخشید شما؟؟؟

خانومه:من سهیلا هستم خانوم....اقا امر کردن که پیام و کارای پخت و پز خونه رو انجام بدم و هفته ای سه بار نظافت کنم....

سری تکون دادم و گفتم:پس محسن کجاست؟؟؟؟

سهیلا خانوم:منظور تون اقااست دیگه؟؟؟

- بعله همون اقا...

سهیلا خانوم:نمیدونم والا خانوم صبح زود بیدار شدن و رفتن بیرون گفتن میرن سرکار....

- خیلی خب برو به کارت برس....

رفتم سمت اتاقم و لباسامو عوض کردم....

برگشتم توی هال و صبحانمو خوردم از خونه زدم بیرون....رفتم سمت بیمارستان و بعد از تعویض لباسم رفتم سر کارم....

الان سه ماهه که داره از ازدواجمون میگذره و من توی هر لحظه از این سه ماه فهمیدم که چه اشتباهی کردم....سه ماهی ه برام مئه ۳۰۰ سال گذشت....!!حالا میفهمم که من اونی که فکر میکردم نبودم....همون دختر قد و یه دنده ای که ۷ سال بی هیچ کمکی روی پای خودش وایساد....ای کاش همون المان می موندم و بر نمیگشتم....من که اون همه پیشنهاد کار داشتم چرا برگشتم ایران؟؟؟توی این سه ماه فهمیدم که درد یعنی چی...تنهایی یعنی چی...من کم کسی نبودم یکی یدونه امیر پارسا بهترین متخصص اطفال این مملکت...دختری پر از شور و شیطنت که کسی حریفش نمیشد...دختری که توی خونشون چپ و راست قربون صدقش میرفتن و بهش محبت میکردن ولی حالا چی...شدم زن زوریه پسر عمویی که حتی چشم دیدنمو هم نداره...توی این سه ماه شاید پنج یا شش بار درست و حسابی دیدمش و بیشتر اوقات صبح زود میره شرکتو شبا وقتی میاد خونه که من خوابم...دیگه کلافه شدم از این زندگی...سه ماهه که نهال اینارو

ندیدم....دلم خیلی براشون تنگ شده...حالا همه فکر میکنن ما چقدر عاشق همیم که از دنیا و ادماش فارغ شدیم...هه...همینجوری تو فکر بودم که بوی سوختگی چیزی رشته افکارمو برید....سرمو برگردوندم دیدم همه سیب زمینیا جزقاله شدن با هول ماهی تابه رو انداختم تو سینک و خودم رفتم توی دستشویی....دستم گرفتیم به سنگ روشویی و از تو اینه نگاهی به خودم انداختم....زیر چشام به اندازه ی یه بند انگشت گود افتاده بود و صورتم لاغر تر از همیشه بود....ابی به صورتم زدمو از دستشویی زدم بیرون....دوباره سیب زمینی واسه توی خورشت قیمه ام سرخ کردم بی حوصله نشستم روی کاناپه توی هال....امروز سهیلا خانوم نیومده بود و مجبور بودم خودم شام رو درست کنم...که کردم...ارنجامو گذاشتم روی زانوام و سرمو گرفتم بین دستام....خیلی زود کم اوردم...خیلی زود....چشامو بستم که ایفون به صدا دراومد....خرامان خرامان رفتم سمت ایفون دیدم نهال پشت دره....چه خوب دلم براش تنگ شده بود....خاطره هم که باردار بود و نمیتونست زیاد از خونه بیاد بیرون....درو باز کردم و رفتم توی اتاق یه تونیک صورتی چرک پوشیدم و گرم کن سفید و شال سفیدمو هم سرم کردم بدون هیچ ارایشی رفتم توی هال که با ورود من به هال زنگ در زده شد....در باز کردم که نهال با دیدن من خنده رو لباش خشکید و با نگرانی گفت:

فاطمه خوبی؟؟؟چرا این شکلی شدی؟؟؟

از جلوی در کنار رفتمو با دست به داخل خونه اشاره کردم:بیا تو....

نهال دسته گلی رو که خریده بود رو بهم داد و نشست روی یکی از مبلای راحتی....رفتم توی اشپزخونه و با توی دوتا از لیوانای پایه دار شربت ریختم و با شیرینی بردم توی

هال....نهال یکمی خودشو جمع کرد و زل زد به من...

نهال:فاطمه....چیزی شده؟؟؟اتفاقی افتاده؟؟؟بخدا اولش که دیدمت فکر کردم خونه رو اشتباهی اومدم...دعواتون شده؟؟؟

سرمو به پشتی مبل تکیه دادمو چشامو بستم:چیزی نیست نهال...

نهال:چیزی نیست و مرگ....چیزی نیست و درد بی درمون چیزی نیست که این ریختی شدی اگه چیزی بود که باید میمردی...

دیگه نتونستم تحمل کنم تو چشاش نگاه کردم و با بغض گفتم:نهال بس کن....

نهال با دیدن بغضم و چشای اشکیم متعجب نگام کرد:فاطمه چی شده؟؟حرف بزن د جون به سرم کردی....

چشامو بستم و دونه های اشک روی صورتم قل خوردن....نهال اومد کنارم و بغلم کرد:

چی شده قربونت برم....نهال فدای اون اشکات شه....

از خدا خواسته بغلش کردم و سرمو گذاشتم روی شونش....هق هقم اصلا دست خودم نبود...ده دقیقه توی بغلش گریه کردم و بعدش از نهال جدا شدم...

دستی به چشمم کشیدم که نهال لیوان شربت رو داد دستم...یه نفس همشو خورد و گذاشتمش روی میز....

نهال دستشو گذاشت روی شونمو ارووم گفت:هنوزم نمیخواهی بگی چی شده؟؟؟

با گریه گفتم:نهال خودمو بدبخت کردم...

نهال متعجب گفت:چیکار کردی؟؟؟

- زندگیم...محسن...

نهال:اه خب درست حرف بزنی بینم چی میگی...

- ما اصن زن و شوهر نیستیم.....

نهال اول نگاهم کرد و بعدش یه لبخند کج زد و گفت:زن و شوهر نیستید؟؟ یعنی چی؟؟؟

- ما..فقط....همخونه ایم....

نهال:ای بابا اینقدر گریه نکن فاطمه درست توضیح بده منم متوجه بشم....

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:وقتی که محسن اومد خاستگاریم مجبور شدم که بهش جواب مثبت بدم....تو فکر کردی من به خاطر چی رگمو

زدم....بابا مجبورم کرد که اگه تا

قبل از تولد ۲۳ سالگیم ازدواج نکنم به زور شوهرم میداد منم آخرین راهو این دیدم که رگمو بزنی ولی متاسفانه نجات پیدا کردم و مجبور

شدم که با محسن ازدواج کنم...

قرارمون این بود که هیچ ارتباط یا تماس بدنی نداشته باشیم و فقط مثنه دوتا همخونه زندگی کنیم...حالا هم هرکی زندگی خودشو

میکنه...قراره بعد از دوسال هم طلاق

بگیریم...

حرفام که تموم شد دوباره گریمو از سر گرفتم ولی نهال همچنان داشتم با چشمایی شبیه به پرتقال تامسون نگاه میکرد...کم کم به خودش

اومد و گفت:

داری شوخی میکنی دیگه....؟؟

سرمو به معنی "نه" به طرفین تکون دادم....نهال با ناراحتی گفت:

اخره چطور تونستی این کار رو بکنی فاطمه؟؟؟ چرا راضی شدی خودتو بدبخت کنی....؟؟؟ از اون بدتر تو شیش ماهه که هیچی به ما نگفتی.... فاطمه!!! یعنی اینقدر غریبه

بودیم.... اینقدر برات سخت بود که بخوای باهامون حرف بزنی.. شاید اگه پریا بود همون روز اول بهش میگفتی... واقعا که نمیدونستم که اینقدر برات غریبم...

دستم دو طرف صورتش گرفت و با حق هق گفتم: نه نهال چی میگی تو.... من... من نگفتم چون... چون نخواستم زندگیتون بهم بخوره... من نمیخواستم ارامشتونو

ازتون بگیرم....

نهال دستاشو گذاشت روی دستامو با بغض گفت: ارامش بخوره تو سرم وقتی تو شیش ماهه که درست و حسابی زندگی نکردی... ارامش میخوام چیکار فاطمه وقتی اینجا

داشتی پرپر میشدی... تو چجووری دلت اومد که هیچی به من نگیی؟؟؟ ها!!!! ان؟؟؟

بغلش کردم و هر دو مون به گریه افتادیم.... یکم بعد که اروم تر شدم بلند شدم و ابی به صورتم زدم.... دوباره نشستم کنار نهال و اروم گفتم: ببخشید.... همش تقصیر من بود....

نهال با حرص اشکاری گفت: میزنم توی دهنهت بچسبی به دیوار ها.... برو خدارو شکر کن تا همینجاش نکشتم دختره پررو....

هیچی نگفتم که نهال مته اینکه یه چیزی یادش اومده باشه با نگرانی گفت: میگم فاطمه.... محسن که اذیتت نمیکنه....

- نه بابا اون که اصن منو نمیبینه... صبح کله سحر میره نصف شب برمیگرده....

نهال نفسشو فوت کرد و گفت: من گفتم تویی که از مردا متنفری چجووری تن به ازدواج دادی... اون محسن هم که دل خوشی از تو نداشت برام جای تعجب داشت که چجووری

عاشقت شده... میدونستم یه جای کار می لنگه ولی نمی تونستم چیزی بگم....

لبخند کمرنگی زد: خوشم میاد تیزی و سریع همه چیو میفهمی....

نهال: پس چی...

- راستی نهال چیزی به مامان اینا نگیا....

نهال: چرا؟؟؟

- اذیت نکن دیگه بعد از دوسال خودتون میفهمن....

نهال سری از تاسف تکون: آخرش خودتو بدبخت میکنی.... تو میدونی نگاه مردم به یه زن مطلقه چجوری و میخوای طلاق بگیری؟؟؟

- میگی چیکار کنم تا اخرم عمرم بشینم و دل محسن....؟؟؟

نهال: چرا یه فرصت به هردوتون نمیدین؟؟؟ خدا رو چه دیدی شاید عاشق همدیگه شدین.....

- چییییی؟؟؟ عاشق؟؟؟ اونم عاشق محسن؟؟؟ عـق....

نهال: همینه دیگه ۲۳ ساله که داری چوب این غرورتو میخوری بدبخت..

- شرمنده ولی من همینیم که هستم...

نهال سری تکون داد که گفتم: راستی از خاطره خبر داری؟؟ خیلی دلم براش تنگ شده...

نهال خندیدی: وای اگه بدونی از وقتی شکم درآورده چقدر با نمک شده... گردالی شده ابجیم...

خندیدم: چی چی شده؟؟؟

نهال با ذوق گفت: گردالی...

- خودشم میدونه؟؟

نهال: اره چند باری بهش گفتم که حرص خورد ولی چون بارداره نتونست تلافی کنه....

- پس خدا خیر بده دوقلوها رو...

نهال: اره وگرنه الان واسه چهلم دعوت بودی...

خندیدم و گفتم: تو ادم نمیشی نه؟؟؟

نهال: نه مگه فرشته ها ادم میشن....

- اها همونه پس عزرائیل که میگن تویی؟؟؟

نهال: با اجازه بزرگترا بلهههه...

قهقهه زدم و گفتم: خدا واس شوهرت نگهت داره نهال سه ماه بود که درست و درمون نخندیده بودم....

نهال با ناراحتی نگام کرد که گفتم: ای بابا باز از این تریپای شاخ دار واسه من برداشت... خوبم دیگه چرا خودتو ناراحت میکنی؟؟

نهال تلخندی زد: مطمئن؟؟

- مطمئن...

نهال حدود ۲ ساعتی موند و بعدش رفت منم ظرفای پذیرایی شستم و رفتم توی اتاق....

ساعت نزدیک ۱۱ بود و محسن نیومده بود خونه منم هنوز شام نخورده بودم.....بالاجبار چند قاشق خوردم و مسواکم زدم و رفتم توی تختم....

تازه خوابم داشت عمیق میشد که با صدایی چشامو باز کردم....نگاهی به گوشیم انداختم دیدم ساعت سه صبحه....بلند شدم و با همون سر و وضع رفتم توی هال که دیدم

صدا از اشپزخونست....همونجوری که چشامو می مالیدم رفتم توی اشپزخونه که دیدم محسن با همون لباسای بیرونش نشسته داره غذا میخوره...نگاهی به سرتا پاش

انداختم....هنوز مته سابق تر تمیز و مرتب و مغرور....

نگاهی بهم انداخت و گفت: بیدارت کردم؟؟

سری تکون دادمو گفتم: کی اومدی؟؟

محسن: همین الان....

پوزخندی زدم که یه لیوان آب ریختم واسه خودم که دیدم محسن منتظر نگام میکنه...سری به معنی "چیه" تکون دادم که گفت:

منظورت از اون پوزخند مسخره چی بود؟؟

انگاری فقط یه جرقه میخواستم واسه منفجر شدن: منظورم؟؟چه عجب بالاخره فهمیدی من توی اینخونه ادمم....اصن تو انسانی؟؟احساس داری؟؟؟تو با چه رویی

اسم خودتو گذاشتی شوهر وقتی توی این شیش ماه لعنتی حتی یه بارم نپرسیدی اصن حال من خوبه؟؟؟من چی میخوام از این دنیا؟؟؟تو با چه رویی به خودت میگی

مسئولیت پذیر؟؟سرت کجا گرمه که صبح علی الطلوع میری نصف شبی برمیگردی؟؟با کی مشغولی که اصن این زندی لعنتی به ظاهر مشترک رو فراموش کردی؟؟

دوباره همون بغض لعنتی اومد سراغم ولی محسن با چشمای گرد و متعجب منو نگاه میکرد.... فکر کردی به محبتت نیاز دارم... نخیر اقا کور خوندی فقط میخوام یکم به فکر

اون ابروی نداشتمون باشیم جلو خانواده هامون که نگو سه ماه اینا دوتا گور به گور شدن و جواب هیشکیو نمیدن لیوان رو با حرص کوبیدم روی میز و با صدایی که از زور بغض

میلرزید داد زدم: ازت متنفرم محسن پارسا... بزرگ ترین اشتباه زندگی من توبودی...

بعدش دویدم سمت اتاق و درو بستم.... چیزی نگذشت که در به دشت باز شد و محسن با چشمای به خون نشسته اومد توی اتاق... راستشو بخواین ازش ترسیدم.... هیچوقت اینجوری ندیده بودمش.... مچ دستمو گرفت و منو کوبید به دیوار و خودشم رو به روم وایساد:

چیه دور برداشتی؟؟؟ دم دراوردی؟؟ فکر کردی من عاشق چشم و ابروتم؟؟

نخیر خانوم منم از متنفرم.... فکر کردی تحمل این زندگی که تو توش باشی برام سادست.... توچی؟؟؟ تو با چه رویی اسم خودتو گذاشتی زن وقتی وظایفتو در مقابل شوهرت

به خوبی انجام ندادی.... نگاهشو دوخت به لبام و سرشو آورد پایین.... نه خدایا نههه.... سرمو به طرفین تکون میدادم و تقلا میکردم که لبش صورتمو لمس نکنه ولی

قدرت اون بیشتر بود... محکم چونمو گرفتت توی دستشو کار خودشو کرد ولی من به جای لبام اشکام همراهیش میکردن.... اگه جلوشو نمیگرفتم مطمئنا بیچاره می شدم....

سرشو عقب کشید و گفت: ها؟؟؟ چیه چرا گریه میکنی؟؟؟ مگه نمیگی شوهر خوبی نیستم... خب تو وظایفتو در مقابل من انجام بده منم قول میدم شوهر خوبی باشم

برات باشه؟؟؟ مگه تو نمیگی زندگی مشترک... خب هنوز دوتا بوسه نتونسته منو متوجه عشق این زندگی کنه که چه شانسی اوردم و چه هلوایی گیرم اومده....

زود باش بهم ثابت کن که تو هم میتونی زن خوبی برام باشی و منم چشمم دنبال یکی دیگه نباشه.... دستشو گذاشت روی شونمو تاپمو با یه حرکت از تنم دراورد....

وای نه.... نهههه.... با چشمایی خمار نگام کرد و ارووم گفت: چیه لیدی؟؟؟ ترس نداره که.... بهم بفهمون توی این خونه جواهری دارم که دیگه نگاهم هرز نپره....

دوباره فاصله رو از بین برد و منو کشید توی بغلش و رفت سمت تخت.... هرچی تقلا میکردم که ولم کنه زروم به زورش نمیرسید... داشتم بدبخت میشدم....

شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش و گفت: بین بین توهم زن خوبی نیستی این کار وظیفه توه...

منظورش باز کردن دکمه های پیراهنش بود ولی من اصن به چیزی جز نجاتم از این مخمصه فکر نمیکردم.... اشکام هر لحظه بیشتر

میشد... دستامو گذاشتم روی سینه با

حق حق گفتم: تو... ترو... خدا... مح... محسن... تورو جون... هرکی دوست... داری....

ازم فاصله گرفت و نگاهی بهم انداخت.... بعدشم بی معطلی از اتاق زد بیرون.... تا پمو دوباره تنم کردم و زانو هام بغل کردم.... همش تقصیر

خودم بود....

نباید عصبانیش میکردم.... سرمو گذاشتم روی زانو هامو حق هم بیشتر شد....

محسن:

انگشتامو محکم کشیدم بین موهام.. من.. من چیکار کردم؟؟ چیکار کردی پسر؟ توی شرکت با یکی از کارمندا دعوا شده بود خونه هم که

فاطمه داشت می رفت روی

اعصابم اولش تعجب کردم که چقدر حرف داره و تا حالا هیچی نگفته ولی کم کم داشت دیوونم میکرد... که گاهی وقتی عصبانی میشم دیگه

رفتار و کارام اصلا دست خودم نیست.. من چیکار کردم با فاطمه اخه چه جوری تونستم اینقدر پست باشم؟؟ نیم ساعت بعد برگشتم

توی اتاقش دیدم همونجوری نشسته، خوابش برده... روی تختش درازش کردم و پتو رو کشیدم روش... از اتاقش زدم بیرون و یه

نگاهی به گوشیم انداختم، تازه ساعت چهار و ده دقیقه بود... خوابم نمی اومد همونجا روی کاناپه دراز کشیدم و ساعدمو گذاشتم روی

چشمام... نمیدونم چقدر گذشت که کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد...

فاطمه:

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم.... نگاهمو چرخوندم بین اتاق که بینم دیشب چی شده.... با یادآوری اتفاقای دیشب بغض گلومو

گرفت.... هه.... دستی دستی خودمو بدبخت کردم... بلند شدم و نشستم روی تخت لابد کار محسن بوده و گرنه من که نشسته خوابم

برد... ابی به دست و صورتم زدم و یه مانتوی سورمه پوشیدم و جین راسته مشکی و خواستم روسری مشکیمو هم سرم کنم که منصرف

شدم.... دوباره سریع لباسارو عوض کردم به جاش کاپشنو شلوارم رو پوشیدم... موهامو جمع کردم و ریختم توی صورتم و با یه نوار

پارچه ای بستم دیدم قیافم خیلی بی روحه یه رژ لب جگری زدم و از اتاق اومد بیرون.... خواستم برم توی اشپزخونه که محسن رو روی

کاناپه دیدم.... با همون بالا تنه ی لخت خوابیده بود و ساعدش روی چشماش بود.... برگشتم توی اتاق خودمو و پتورو برداشتم و

کشیدم روش و رفتم توی اشپزخونه....یه صبحانه مختصر خوردم تنهایی اصلا بهم نمی چسبید....!!کلاهمو برداشتم و گوشیمو هندزفری هامو گذاشتم گذاشتم توی جیبم خواستم از خونه بزنم بیرون که صدای محسن سرجام میخکوبم کرد:کجا؟؟؟

برگشتم سمتش دیدم نشسته روی کاناپه و داره پیراهنشو میپوشه دست به سینه اخمامو کشیدم توی هم و گفتم:

چجوری تو خروس خون سحر میری نصفه شبی برمیگردی من نمیگم کجا اون وقت من باید توضیح بدم؟؟؟

محسن از روی مبل بلند شد و اومد سمتم و یکم ملایم تر گفت:

تو اصن صبحانتو خوردی؟؟؟یه ورزشکار نباید همینجوری بره بیرون که...دستمو گرفت و برد سمت اشپزخونه دوتا استکان داد دستم و به سماور روی گاز اشاره کرد...

با تعجب نگاش میکردم....این پسر امروز یه چیزیش شده....دوتا چایی ریختم و نشستم پشت میز....اوه نگاه کن چه میزی چیشده من همش دو لقمه پنیر گردو خوردم....

چایشو برداشت و اشاره به میز کرد یعنی "بخور"....با اشتها شروع کردم به خوردن...اصلا تنهایی بهم نمی چسبید و همیشه صبحانه رو با رضا میخوردم....!!!

رضا.....چقدر دلم براش تنگ شده....صبحانه رو میشه گفت با هم ولی توی سکوت خوردیم....از پشت میز بلند شدم و کلاهمو برداشتم که محسن گفت:

عصر کی بر میگردی؟؟؟

- نمیدونم بستگی داره کی اروم شم...تمرین ندارم فقط میخوام برم بیرون بعدش میرم پیش خاطره شایدم رفتم پیش داداشم...فعلا....!!!

اولین بار بود که در اوج تنفرم داشتم به یه نفر ارووم رفتار میکردم....رفتم سمت پارکینگ و اذرخش رو برداشتم کلاهمو سرم کردم و برو که بریم....!!!

با سرعت سرسام اوری توی خیابونای تهران می چرخیدم ولی اصلا خیالی نبود....عشق سرعت بودم....رفتم سمت ابشاری که بعد از بام تهران شده بود پاتوق تنهایییم....!!!

اذرخش رو یه گوشه ای پارک کردم و رفتم سمت کافی شاپ اونجا و روی یکی از میزای بیرون و کنار ابشار نشستم....!!!

نمیخواستم چیزی سفارش بدم فقط میخواستم یکم ارووم باشم محسن و این رفتارای ضد و نقیضش داشت دیوونم میکرد....حدودا یک ساعتی اونجا نشسته بودم که دیگه

خسته شدم....رفتم سمت اذرخش که دیدم چهارتا بچه سوسول وایسادن دارن باهاش عکس میگیرن....هه...رفتم جلو تر:

اهم....بیخشید اقایون....

یکیشون برگشت سمت منو با نیش گشاد نگام کرد:بله هلو....

اه چندش حالم بهم خورد....

اخمامو کشیدم توی همو گفتم:میخوام موتورم رو بردارم....بیخشید که شما دورش رو گرفتید....

با تعجب نگام کرد و بعدش همشون کشیدن کنار...سوار اذرخش شدم و با تیکاف بدی از کنار چشمای از حدقه در اومدشون رد شدم...

میخواستم برم پیش خاطره....دلم بدجوری براش تنگ شده بود....سر راه اول رفتم خونه لباسایی رو که قبل از عروسی برای دقلوها خریده بود رو برداشتم که دیدم عه محسن

هنوز خونست...با دیدن من تعجب کرد ولی هیچی نگفت....پاکت لباسارو برداشتم و رفتم بیرون و راه خونه خاطره رو در پیش گرفتم....رسیدم به خونشون و اذرخش رو بردم

توی پارکینگ و رفتم تو خاطره با اون شکمش خیلی بانمک شده بود یاد حرف نهال افتادم که گفته بود گردالی....رفتم سمتشو بغلش کردم: سلام گردالی من....

خاطره یکی نثار کتفم کرد و گفت:مرض..کوفت...زهرمار...نهال اینو تو دهن توهم انداخته...

خندیدم و گفتم:خب بهت میاد دیگه...

خاطره با حرص نگاهم کرد و مم در کمال پرویی روی یکی از مبلا نشستم و گفتم:حرص نخور بچه هات کج میشن عشقم بیا بشین...

اومد نشست کنارم و منم با ذوق پاکت رو دادم دستش:وای خاطره ببین چه خوشگلن...

خاطره پاکت رو روی میز خالی کرد و با بهت نگاشون کرد....لباس عروس رو جلوی چشمش گرفتم و با ذوق فتم:

ببین خاطره ببین چه خوشگله و کوچولو...

خاطره از بهت دراومد و خندید:وای مرسی فاطمه چرا زحمت کشیدی؟؟؟اگه بدونی چقدر براشون لباس خریدین....

خندیدم و گفتم:حالا میخوای اسمشونو چی بذارین؟؟؟

خاطره:رها و روهام....

سوت بلند بالایی زدم و گفتم:اووووف من غش...رها و روهام....چه اسمایی...

خاطره لبشو گزید و گفت: سوت نزن ما جلو در و همسایه ابرو داریم....

یه صدای از پشت سرم اومد: بعله دیگه وقتی این خانوم اینجان که باید قید ابرو رو بزیم دیگه...

برگشتم دیدم بنیامین با لباس بیرون پشت سرم وایساده.... معلوم بود که از سر کار اومده.... خاطره با اون وضعش بلند شد و رفت سمت بنیامین، بنیامین هم پیشونیشو

بوسید.... یه جوری شدم از این حرکت.... نمیدونم شایدم حسودیم شد....

قیافمو چندش امیز جمع کردم و گفتم: اه بابا جمع کنید خودتونو حالم بهم خورد....

بنیامین: نه آقای شما اصلا از این حرکات بلد نیست.. سه ماهه که کلا در دسترس نیست....

از این حرفش سرخ و شدم و سرمو انداختم پایین که خاطره گفت: عه بنیامین اذیتش نکن دیگه بین چی واسه رها و رو هام خریده....

بعدشم لباسارو نشونش داد که بنیامین هم مته من از دیدنشون ذوق کرد و بعدش نگاهی به من انداخت:

دستت درد نکنه خالشون... زحمت کشیدی....

- خواهش میکنم باباشون...

بنیامین رفت سمت اتاق و منم یکم دیگه پیش خاطره موندم و بعدش رفتم.... به خونه که رسیدم اول یک راست رفتم زیر دوش و بعدشم رفتم توی آشپزخونه:

سهیلا خانوم؟؟؟؟

سهیلا خانوم: بعله خانوم جون...

- محسن نیست؟؟؟؟

سهیلا خانوم: چرا خانوم همین پیش پای شما رفتن بیرون...

- اها.. خب شما لطف کن غذای مارو بکش...

غذارو کشید و با اشتها شروع کردم به خوردن.... خدایی دست پختش عالی بود....

دو / سه روز دیگه هم از اون روز گذشت.... داشتم با تلویزیون ور می رفتم که در باز شد و محسن اومد تو:

سلام....

همونجوری که مشغول بودم گفتم:علیک....میشه اینو درست کنی؟

کنترل رو از دستم گرفت و گفت:اینو بی خیال پایه شهر بازی هستی؟؟

با خنده گفتم:چهار پایه اتم....

سریع رفتم توی اتاق و یه مانتوی سبز که روش یه کت گیپور مشکی میخورد رو پوشیدم و شال و شلوار مشکی یه ریمل و رژ زرشکی و یکم رژ گونه جگری....

کیفمو برداشتم از اتاق زدم بیرون که دیدم جلو اینه داره با موهاش ور میره...

- اه بریم دیگه دیره...

برگشت سمتم که با دیدن من اخماش رفت تو هم:پاکش کن....

با تعجب گفتم:چیو؟؟

محسن:اون ارایش بی صاحبو....

- کمه که...

محسن کلافه شد:کمش کن فاطمه...

- نمیخواه بریم...

با حرص دوباره برگشت سمت اینه و گفت:به درک...

نگاهی بهش انداختم....یه تیشرت فوق العاده جذب ذغالی با جین طوسی....هیكلش توی اون تی شرت عالی شده بود....من عمرا اگه بذارم همینجوری تو بری بیرون....

رفتم کنارش وایسام و از تو اینه نگاش کردم....سرشو به معنای "چیه" تگون داد که گفتم:

یه چیزی بگم....؟؟

محسن:می شنوم....

- یه سویشرت روی این...به لباسش اشاره کردم....پیوش.

با تعجب نگام کرد لابد فکر کرده دختره روانیه....ولی یکم بعد با شیطنت نگام کرد و گفت:

نترس جوجو کسی شوهر به این خوشگلی رو ازت نمی دزده....

ای وای وای وای گند زدم فهمید....اه....نمی خواستم با اون تی شرت بیاد چون می دونستم چشم همه دختره روشه.....خون خونمو میخوردم که محسن با خنده گفت:

بریم که دیر شد....

سویشرت رو هم نپوشید بی شعور....

سوار ماشین شدیم راه افتاد سمت شهر بازی....خیلی وقت بود نیومده بودم شهر بازی...پیاده شدیم که زود گفتم:

اول چرخ و فلک...

اول چرخ و فک سوار شدیم و بعدش ترن....از ترن پیاده شدم با ذوق خندید و گفتم:وای عالی بود....

محسن هم خندید....وای خدا من غش این برج زهرمار چه خوشگل میخنده....نگاهمو بین وسایل بازی چرخوندم که نگاهم روی دختر بچه ای که داشت بستنی میخورد ثابت

موند....خندم گرفت...معلوم نبود با کجاش داره بستنی میخوره....دهنش؟؟بینیش؟؟لپاش؟؟صورتش همش شکلاتی شده بود...با دیدن صورت بامزش ناخودآگاه گوشیمو

دراوردم و به دختره نزدیک شدم:سلام خانوم کوچولو...

مادرش برگشت سمت من با لبخند گفتم:ببخشید خانوم قصد مزاحت ندارم میشه با کچولوتون یه عکس بگیرم....؟؟؟

مادرش خندید:چرا که نه حتما....

دستمو دور دختر بچه حلقه کردم و یه سلفی رفتم....خیلی با مزه بود....محسن اومد سمتون که با ذوق گفتم:

وای محسن ببین چه ناناسه....جون میده بخوریش...

دوتا عکس دیگه هم گرفتم و دست اخر یه بوس محکم از لپاش کردم ک همه صورتتم شکلاتی شد....با خنده ازش جدا شدم و صورتمو پاک کردم که محسن گفت:

واست بگیرم؟؟؟؟

- چیو؟؟؟

محسن: بستنی شکلاتی....

خندیدم: آگه زحمتشو بکشی....

محسن: پس وایسا تا من پیام....

منتظر محسن بودم که دیدم دوتا پسر اومدن طرفم: لیدی محترم افتخار میدی؟؟؟؟

بی توجه بهش اطرافمو دیدم زدم که دوباره گفت: عزیزم میخوام به یه شام خوشمزه دعوت کنم....

این دفعه رو مو برگردوندم و با اخم گفتم: شرمنده برای قبول درخواست لیاقت میخواد که بنده هیچ فرد با لیاقتی رو نمی بینم....

همین موقع دستی دور کمرم حلقه شد که دیدم محسن با بستنی کنارم وایساده با دیدن بستنی همه چیو فراموش کردم و بستنی رو ازش قاپیدم و گفتم:

وای مرسی....

محسن با اخم گفت: ایشون کی باشن؟؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: خرمگس معرکه.... مزاحم.... بعدش دستشو کشیدم و گفتم: بیا بریم بابا....

محسن یکی از اون نگاه ها که پاچه میگیرم به پسره انداخت و اومد طرفم.... با هم نشستیم روی یکی از صندلیا و منم با ذوق شروع کردم به خوردن بستنیم که محسن گفت:

وقتی میگم ارایشتمو پاکش کن واسه این میگم که چهار تا چش چرون اینجوری دیدت نزنن تو هم با ناز براشون لبخند بزنی...

این.... این الان چی گفت؟؟ من.... با ناز واسه کی لبخند زدم؟؟ با حرص بلند شدم و بستنی رو محکم انداختم جلو پاشو گفتم:

اه چشای کورت مشکل نداشتن میفهمیدی که اخم کردم نه لبخند...

بعدشم با حرص ازش دور شدم.... پسره بی شعور.... داره تهمت میزنه.....!!!!!! داشتم میرفتم سمت خروجی شهر بازی که دستم محکم کشیده شد و برگشتم سمتش:

محسن: چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی؟؟؟

دستم از توی دستش کشیدم بیرون و گفتم: تو برو هروقت یاد گرفتی چجوری حرف بزنی بیا.... پسره بیشعور احمق.... داری به این راحتی تهمت میزنی اونم به کسی که مثلا

زنته....من اگه میخواستم واسه اینجور ادما ناز کنم و عشوه بیام که توی همون المان هم میتونستم هر گندی بزنم و عین خیالم نباشه ولی اینکار رو نکردم....چرا؟؟چون

نخواستم خودمو کوچیک کنم و غرورمو واسه هرکس و ناکسی بشکنم بعد اونوقت تو به این راحتی میگی ناز میکنم و عشوه میام؟؟

اینقدر تند تند و با حرص حرف زده بودم که نفهمیدم کی اشکام ریخت....محسن هم وایساد که خووووب حرفام تموم شه و بعدش دستمو کشید و منم پرت شدم توی

بغلش....دستاشو دورم حلقه کرد و سرشو گذاشت روی سرم...چقدر بغلش ارامش میداد...چه عطر خوبی داشت بغلش....نفس عمیقی کشیدم و سرمو به سینهش فشردم....

چند دقیقه بعد سرمو از روی سینهش برداشت و اشکام رو پاک کرد:

دیگه نمیخوام گریه کنی....باشه؟؟؟

سری تکون دادم و هیچی نگفتم....شهربازی که کوفتمون شد....برگشتیم خونه و بی حوصله با همون لباسا خوابم برد....!!!

پنج دقیقه مونده بود به سال تحویل که داد زد:محسن....

از توی اتاقش داد زده:بله اومدم...

چند ثانیه بعد از اتاق اومد بیرون....یه تیشرت جذب خردلی با جین مشکی موهاشم داده بود بالا....اومد نشست کنار هفت سین و بینی منو کشید:

ترشی نخوری یه چیزی میشی....چه هفت سین قشنگیه....

از حرفش قند توی دلم اب شد...خرکیف شدم....یه نگاه به سفره نداختم...سفره فیروزه ای با حریر زرشکی که رنگش میشد بنفش....ضرفای سنتی پایه دار که هفت سینمو توش چیده بودم....خودمم یه تاپ دکلمه خردلی و دامن فوق العاده کوتاه مشکی تنم بود....چشامو بستم و شروع کردم به خوندن دعای سال تحویل....و دقایقی بعد صدای بمب سال تحویل توی خونه پیچید...چشامو باز کردم که با چهره خندون محسن رو به رو شدم...خم شد و گونمو بوسید:

عیدت مبارک جوجو....سال خوبی داشته باشی....!!!!

ارووم روی دو زانو نشستم و لپشو بوسیدم:مرسی....عید توهم مبارک....

بعدش یه جعبه نسبتا بزرگ داد دستم و گفت:اینم عیدی خانومم....

خب از لفظ خانومم داشتن کیلوکیلو قند تو دلم می ساییدن.....این اولین بار بود که بهم میگفت خانومم.....!!در جعبه رو باز کردم که با دیدن پیراهن رو به روم از ذوق

میخواستم پیرم بچسبم به سقف.....!!یه پیراهن قرمز بلند که ساده و چسبان بود و از روی شونش یه تور میخورد که دنبالش هم بود.....!!!!!!زیر پیراهن یه جعبه بنفش مخمل

بود که بازش کردم با دیدن سرویس برلیان رو به روم چشام چهارتا شد.....!!اینبار پریدم بغلش و دستامو دور گردنش حلقه کردم و محکم لپاشو بوسیدم:

والایی مرسی این چقدر خوشگله....

معلوم بود از حرکت ناگهانیم جا خورده چون با فاصله دستاشو دورم حلقه کرد و زیر گوشم گفت:قابل جوجومو نداره....

ازش جدا شدم و سرمو انداختم پایین.....ازش خجالت میکشیدم.....خندید و گفت:خب حالا من باورم نمیشه شما خجالت میکشی...سرتو بالا بگیر ببینم....

سرمو بالا گرفتم و نگاش کردم که با شیطنت گفت:خب خانوم خوشگله عیدی من کو؟؟

جعبه ای رو از روی میز برداشتم و گرفتم سمتش:اینم عیدی تو....

براش یه ست ساعت و انگشتر خریده بودم....با لبخند نگاهم کرد و ساعتو گرفت سمتم:برام می بندیش....؟؟

ساعتشو براش بستم و انگشتر رو هم دستش کردم....منم ست برلیان رو بستم و دوباره ازش تشکر کردم...می دونستم که چیز گرون قیمتیہ...!!!

از سر سفره هفت سین بلند شدیم و رفتم لباسامو عوض کردم که بریم عید دیدنی....

دوقلوها هم که یکی دو هفته دیگه به دنیا می اومدن...

لباسامو با مانتو و شلواری که چند روز پیش با محسن خریده بودم عوض کردم و رفتیم خونه عمو اینا....با تعجب دیدم که همه اونجا جمعن...

با همه سلام و احوال پرسی کردیم و سال نو رو بهشون تبریک گفتیم...محسن نشست روی مبل یک نفره و منم رفتم توی اشپزخونه که کمک مریم باشم....

داشتم استکانارو جمع میکردم که مریم گفت:وای فاطمه تورو قرعان بیا این مهتا رو سرگرم کن من دوبرابر اونا ظرف می شورم....

خندیدم و رفتم سمت مهتا و بغلش کردم:ای جان مهتای من چطوری؟؟؟

مهتا:خوبم خاله....

- من خالم؟؟ نه من از شما میپرسم من خالم؟؟؟

مهتا که میدونست باید بگه زن دایی دستاشو بغل کرد و لباسو غنچه کرد و گفت:نوموخوام....

- چيو نوموخواي شيطون؟؟

مهتا:پش چلا لها بايد بهت بگه خاله؟؟

استفهام اميز به مريم نگاه کردم:چی میگه دخترت مريم؟؟

مريم خندید:میگه چرا بايد رها بهت بگه خاله ولي مهتا اين حقو نداره....

- رها؟؟؟؟ رها کيه....؟؟؟

مريم:با اون حافظه ماهي قرمزت....رها دختر خاطره ديگه...

با حرف مريم بلند زدم زير خنده و به مهتا گفتم:اخه اون که هنوز دنيا نيومده....بعدشم دنيا هم بياد که نميتونه حرف بزنه....

مهتا روشو بردوند و رفت سمت محسن و يه چيزي در گوشش گفت که محسن برگشت منو نگاه کرد و گفت:

چی به عشق من گفتی فاطمه؟؟؟

شونمو بالا انداختم و گفتم:میخواست به خواهرزاده من حسودی نکنه....

محسن خندید:عشق من حسود نیست....

- چرا هست...وقتی به رها حسادت میکنه یعنی حسوده ديگه در ضمن من زندايي ايشونم و خاله ی رها....

مهتا محکم پاهاشو کوبید روی زمین و گفت:نیستی نیستی نیستی....خاله لها نیستی....

همه خندیدن که داداش علی بلند شد و رو به مهتا گفت:اگه دعوات با ابجي ما تمووم شد يه دو دقيقه بهون قرضش بده بعد قول میدم برش

گردونم....

بعدش اومد سمتو گرفت و رفت سمت حياط و منو نشوند روی تاب و خودش بی قرارانه شروع کرد به قدم زدن.....یکم که قدم زد کلافه

گفتم:

وای داداش سرم گیج رفت چرا هی وول میخوری خو يه جا ویسا ديگه....

رو به روم نشست و گفت: باید باهات حرف بزنم....

– خب ما الان داریم چیکار میکنیم؟؟؟ حرف میزنیم دیگه قربونت برم...

داداش هی این دست و اون دست کرد که گفتم: حالا منم غریبه شدم....

علی: نه اخه چجوری بگم راستش.... ببین یه دختری هست که من با وجود اینکه اصلا به دخترا نگاهم نمیکنم.....

نذاشتم ادامه بده و شیطان گفتم: ولی نگاش کردی و یه دل نه صد دل عاشقش شدی....اره؟؟؟

داداش علی سرشو تکون داد و گفت:اره....

جیغ زدم و پریدم بغلش و محکم ماچش کردم: واییی مبارکچه....

داداش بغلم زد و گفت: مرسی ولی از کجا معلوم که اون بله بده....

– بیجا کرده بله نده تا دلشم بخواد داداش به این خوشگلی، خوشتیپی....

داداش منو توی بغلش تکون داد و گفت: خب همین دیگه اومدم که تو باهاش حرف بزنی....

ازش جدا شدم ولی هنوز دستام دور گردنش حلقه بود: کجا دیدیش؟؟؟

علی: یکی از بیمارام بود....

– اوومم خوبه شیطان شدی....

داداش خندید و گفت: اسمش ارشیداس....

– نه خوبه دیگه چی؟؟؟

علی: یه بار بهش گفتم که قصدم ازدواجه و نمیخوام مزاحمت ایجاد کنم ولی خب اصن قبول نکرد که نکرد....

– شمارشو داری؟؟؟

علی:اره....

– شمارشو بده و برو دنبال کت و شلوار دامادی مگه من مرده باشم که کسی به تو بله نده....

داداش اینبار محکم تر بغلم کرد و منو دور خودش چرخوند: مرسی ابجی کوچیکه....

– خواهش ایشالا که جبران میکنی....

علی منو گذاشت زمینو و گفت:ایشالا....

شما همین خانوم ارشیدا رو ازش گرفتم و داداش رفت توی خونه....اصن باورم نمیشد که علی عاشق شده باشه....یعنی همیشه اینقدر قد و مغرور بود که منم نمیتونستم برم طرفش و همیشه هم رابطم با رضا بهتر بود تا علی....هییی داداش ما هم اومد قاطی مرغا....همونجوری سرجام وایساده بودم که صدایی از پشت سرم اومد....

– چرا اینجا وایسادی؟؟

برگشتم دیدم عه اینکه شوهر عزیزمه.....!!!

– ها....؟؟باشه الان میام....

خواستم برم طرفش که گفت:میخوام باهات حرف بزنم....

چرا امروز همه میخوان با من حرف بزن؟؟

– خب می شنوم....

نشستم روی تاب و محسن هم نشست کنارم و گفت:بیا به قرارای بذاریم....منو تو باهم دوست باشیم بخدا خسته شدم بس که باهمدیگه لج کردیم....

– خب....اممم فکر خوییه...

محسن:و اینکه رفتارامون در چهارچوب رفاقت مثلا اینکه تو با نهال و خاطره چجوری رفتار میکنی....خب منم دوستتم دیگه مته اونا....

– اوی اوی اوی نهال و خاطره خواهرمنم....

محسن:بالاخره که چی؟؟مگه همخونید باهم؟؟رفیقین دیگه..

– نخیر خواهریم....

محسن:رفیقین...

– خواهریم...

محسن:رفیقین..

- خواهرییم....

محسن: خب باشه جیغ نزن خواهرین....

پیروزمندانه لبخند زد و رفتیم توی خونه... محسن روی مبل یه نفره بود و منم روی دسته همون مبل نشسته بودم.... صدای اف اف اومد که

مریم رفت سمتش.. یکم بعد گفت:

عه دایی اینا هم اومدن....

اه به خشکی شانس... کی اون المیرا رو تحمل کنه... دایی و زن دایی محسن اومدن تو و خانوم با تاخیر وارد شد.... یه مانتوی زرد و شلوار

فیروزه ای و شال فیروزه ای....

اه اخه اینم شد استایل.... همه به احترامشون وارد شدیم که دیدم دست محسن دور کمرم حلقه شد.... سرمو بالا گرفتم و نگاش کردم.... اوه اوه

اخماتو برم پسر خوشتیپ

چه اخمی هم کرده.... استفهامی نگاش کردم که گفت:

خوب حواستو جمع کن فاطمه ما اینجا یه زوج عاشقیم....

سری تکون دادم و منتظر شدم که زن داییش بیاد سمت ما.... به ما که رسید یه نگاهی به دست حلقه شده ی محسن دور کمر من کرد و گفت:

نترس زن دایی کسی اینو ازت نمی دزده....

یه جوری گفت "اینو" که حس کردم یه چیز بی ارزشم.... حرصم گرفته بود داشتم میترکیدم....

نگاه خونسردی بهش انداختم و گفتم: هرچیزی ارزشی داره و هرکسی نمیتونه ارزششو بفهمه چون لیاقتشو نداره.... ضمنا کافر همه را به

کیش خود پندارد....

محسن نفسشو داد بیرون و زن داییش داشت حررررررر میخورد اون رفت و نوبت المیرای گند دماغ از دماغ شتر افتاده شد.... قری به

گردنش داد و با کلی عشوه گفت:

نگاه چه سفت زنشو گرفته....

محسن با خونسردی و غرور ذاتیش گفت: اخه میترسم بعضیا حسادت کنن بخوان بلایی سر خانومم بیارن....

المیرا رفت و منم ارووم دستمو به معنای لایک واسه محسن بالا اوردم و دم گوشش گفتم: Golden Like

چشمکی نثارم کرد و هیچی نگفت.....!!!!

یه نیم ساعتی بود که داشتم قر و قمیش اومدنای المیرارو نگاه میکردم که محسن بلند شد و گفت: خب دیگه ما رفع زحمت کنیم....

زن عمو: زحمت چیه محسن تو و فاطمه رحمتین...

خندیدم و گفتم: مرسی زن عمو ولی بریم دیگه مزاحم نشیم...

محسن: اره مامان فاطمه راست میگه بریم یه کم کار دارم خونه....

مهدی چشمکی زد و شیطون گفت: راست میگه دیگه بذارین برن محسن از اون کارا داره....

همه حتی محسن هم خندیدن ولی من داشتم اب میشدم از خجالت.... ای کوفت.... ای درد.... حناق.... مهدی مگه دستم بهت نرسه....

محسن: خب دیگه بسه هی هیچی نمیگم.... خانوووم خجالت کشید...

بعد از کلی بچه بازیای محسن و مهدی و ذوب کردن من بالاخره محسن تصمیم گرفت از اون داداش عتیقش دل بکنه.... از خونه زدیم بیرون

که دم در حیاط به مهدی گفتم

"منتظر تلافیش هستی دیگه" اونم خندید و گفت "منتظرش میمونیم..."

به خونه که رسیدیم محسن سهیلا خانومو مرخص کرد و خودش رفت وی اتاقش منم لباسامو عوض کردم یه قهوه تلخ دیش واسه خودم

درست کردم و نشستم پای نت.....

یه سرهم حضور به اینستا رسانیدم!!!! که کلی پست گذاشته بودن.... شروع کردم به لایک و کامنت گذاری که اصن نفهمیدم کی یک ساعت

گذشت و قهومو هم محسن خورده بود.... سرمو از تو گوشیم بلند کردم که قهومو بخورم دیدم عه یا حضرت فیل این استکان پر بود

که.... نگاهمو توی خونه چرخوندم دیدم محسن روی مبل لم داده و گوشیش دستشه....

صداش کردم: محسن...

همونجوری گفتم: بله....

- میگم من این قهوه رو خوردم و خودم یادم نیست....

خندید و گفت: نه نخوردی من خوردمش...

اخمام رفت تو هم: به چه حقی؟؟؟

محسن دوباره کلشو کرد توی گوشیش: به همون حقی که جنابعالی اگه دنیای دور و برت هم اتیش میگرفت نمی فهمیدی....

از پرویش حرصم گرفته بود واسه همینم گوشی رو پرت کردم روی میز و یه قهوه دیگه واسه خودم ریختم و درجا سر کشیدم....دوباره برگشتم سر اینستا و اکانتمو چک کردم....یه لحظه نگام رفت سمت محسن....یه فکری به سرم زد....دوربین رو انتخاب کردم و داد زدم:اینجارووووو

محسن نگاهم کرد و با همون ژست با همون اخم با همون غرور....عکسی که ازش گرفتم عالی شد....خودشم نفهمید و وقتی پرسید "چی بود" جواب دادم "هیچی"....

عکشو گذاشتم روی پیجمو زیرش نوشتم:بدون شرح....

هرچی هم دخترا برا عکسش غش و ضعف اومده بودن کامنتاشونو حذف کردم....!!

سر میز شام بودیم که یهو محسن گفت:فاطمه!!

همونجوری با دهن پر گفتم:بله....

محسن:میگم من باید یه هفته ای برای کارای شرکت برم کردستان تو که مشکلی نداری....؟؟؟

- منم پیام؟؟

محسن:نع....کلی از مردای همکارم باهامونن کجا ببرم تورو؟؟

- تورو خدا من عااااا شق کردستانم....

محسن:گفتم نع...اصرار هم نکن این یه هفته رو برو خونه عمو اینا توی خونه تنها نمونی....

- خب حالا هرکی ندونی لولو داره اینجا...

محسن:گفتم که نمیخوام تنها بمونی پس تنها خونه نباش باشه؟؟

برای درآوردن حرصش گفتم:خب حالا تا ببینیم چی میشه....

محسن با حرص گفت:تنها نیممونی...

- تضمین نمیکنم...

محسن هم عصبانی سری تکون داد و ارووم با خودش یه چیزی رو زمزمه کرد که نفهمیدم چی گفت...

غذاشو خورد و بلند شد منم ظرفا تقدیم ماشین ظرف شویی کردم و برگشتم توی اتاقم....اه خسته شدم بس که هی ترکای در و دیوارای اتاق

رو شمردم....بخدا ۷سال الان با نهال اینا همخونه بودیم اینقدر احساس تنهایی نمیکردم ولی با محسن....هه....رفتم سراغ کمد

دفتر یادداشت‌مو از توش برداشتم....از تقریباً ۱۳/۱۴ سالگی همیشه به دفتر داشتم که اتفاقاتی خوب و بدو توش می نوشتم ولی دفتر خاطراتم نبود....همه اون دفترارو هم تا الان برداشته بودم....مدامو دستم گرفتم و شروع به نوشتن کردم....فقط فرقش این با چند سال پیش این بود که الان داشتم المانی می نوشتم....که اگر احیاناً دست کسی به دفتر رسید نفهمه چی نوشتم....!!هعیییی روزگار....گاهی وقتا فکر میکنم بدجور اشتباه کردم....واسه تن دادن به این ازدواج....جدیدا هم که اونقدر خر شدم که محسن هرچی بگه قبول بکنم....کاش میشد این به هفته رو برم امریکا....شاید تونستم نشونه ای چیزی از پریا پیدا کنم....ولی نه....اون خودش گفته بود دنبالش نگرادم و به روزی برمیگرده....ولی اخه کی اون روز میاد من که دیگه دارم خفه میشم از این تنهایی....!!!!توی این چند ماه حس میکنم به احساسی به محسن دارم....به چیزی شبیه...نه نه نه این یکیو نه....عاشقش بشم و بعد دوسال بذار بره....من تحمل این یکیشو ندارم....چشامو بستم تا بتونم افکارم رو سر و سامان بدم....ولی خب هرچور که فکر میکنم میبینم به چیزی ته دلم خواهان نگه داشتنشه....

اونقدر فکر کردم که خوابم برد....!!!!

صبح با سر و صدا بیدار شدم....لباسامو عوض کردم و مسواک زدم و رفتم بیرون....همزمان با من محسن هم چمدون به دست از اتاقش اومد بیرون....با دیدنش چشم چهارتا

شد....گفته بود میره کردستان ولی نگفته بود به این زودی میره....دلم گرفت از اینکه اینقدر براش مهم نبودم....به حالی شدم....کاش غرورم برام مهم نبود....کاش میتونستم

بهش بگم دوست ندارم بره....کاش میتونستم....زیر نگاه هاش سرمو انداختم پایین رفتم سمت اشپزخونه....توی مدتی که صبحانه خوردیم صدا از هیشکی در نیومد....

بعد از صبحانه نشسته بودم روی این که محسن از اتاقش اومد بیرون....به کت تک سورمه ای با جین مشکی و پیراهن سورمه ای....بوی ادکلنش از شش فرسخی حس

می کردم....!!!!از روی این پریدم توی هال و نگاش کردم....چمدونشو دنبال خودش کشید و رفت سمت در....دنبالش رفتم....از پشت نگاهی بهش انداختم....!!!!

محسن میتونست مرد ایده ال هر زنی باشه....می تونست بهترین زندگی رو براش فراهم کنه....!!!!

ناگهانی برگشت سمت من که باعثش دو قدم برم عقب:من دیگه باید برم....فاطمه همونجوری که بهت گفتم شبا تو خونه تنها نمونیا....باشه؟؟ - باشه....

محسن:کاری نداری؟؟چیزی لازمت نیست؟؟

- نه دیگه چیزی نیست...

محسن: باشه پس خدا حافظ...

با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم: به سلامت...

چرا نگفتم مواظب خودت باش؟؟؟ چرا نتونستم بگم....؟؟؟ چرا این غرور اینقدر برام مهمه؟؟؟ درو پشت سرش بستم و تکیه دادم به در.... با همه وجودم هوا رو

نفس کشیدم.... بوی عطر محسن رو میداد... چشممو بستم و سر خوردم کنار در.... پاهامو توی شکمم جمع کردم و چشممو بستم.... اصن چرا من اینجوری شدم...؟

قبلنا اینجوری نبودم.... محسن هم که کاری نکرده که بخوام بگم اونم دوسم داره یا اونم بهم توجه میکنه.....

نهال:

گوشیمو چپوندم تو جیبم و برگشتم سر کارم.... عجیبه فاطمه تا حالا سابقه نداشته که گوشیشو جواب نده....!! حالا بعد از شیفتم یه بار دیگه بهش زنگ میزنم....

از صبح چندباری بهش زنگ زدم ولی جواب نداد.... داداشش کارش داشت میگفت هرچی زنگ میزنه جواب نمیده ازم خواست اگه دیدمش بهش بگم.... شونه ای بالا انداختم و

رفتم سمت اتاقم...

کلم تا لوزالمعده توی پرونده ها بود که در باز شد و یکی اومد تو.... اخم کردم و خواستم چهارتا بارش کنم که دیدم عههه اینکه فاطمس.... با همون لباسای موتور سواریش... تعجب کردم.... اخه فاطمه هیچ وقت با این لباسا توی محل کارش افتابی نمیشه...

در حالی که نفس نفس میزد گفت: س...لام...

- علیک... این چه وضعشه تو نمیگی اول باید در بزنی بعد بیای تو؟؟؟

فاطمه نشست و بیخیال گفت: سر جدت بیخیال دیگه یواشکی اومدم که کسی منو نبینه زشت نیست منو با این سر و وضع ببین؟؟؟

- عه خوبه میدونی زشته که تورو اینجوری ببین ولی میدونی زشته اگه در نزده بری تو اتاق کسی....؟؟؟

فاطمه: بی خی خی باو منو باش دلم برات تنگ شده بود اومدم تورو ببینم... تو لیاقت محبت نداری....

بلند شد و خواست بره که گفتم: خب حالا توهم بشین سر جات ببینم....

دوباره نشست و با نیش باز نگام کرد....

– «اا راستی فاطمه علی رو دیدم گفت اگه دیدمت بهت بگم که باهاش تماس بگیری....ظاهرا کار واجب داشت....

فاطمه محکم زد توی سرش:وای خاک به سرم یادم رفته بود....

– چوو؟؟؟

فاطمه شماره رو گرفت و گوشی رو گذاشت روی گوشش:هیچی...

شونه ای بالا انداختم و اونم شروع کرد به حرف زدن:الو....اوخ اوخ چرا داد میزنی داداش بخدا فراموش کرده بودم....

فاطمه:باشه باشه....

فاطمه:خیلی خب دیگه چند بار میگی ادرسشو برام بفرست...

فاطمه:چشم....امر دیگه....؟؟؟

فاطمه:خب پس بای....

گوشی رو قطع کرد و اومد سمت من....گونمو محکم بوسید و رفت سمت در:من دیگه برم فقط میخواستم ببینمت....بابای....

و رفت....حتی فرصت خداحافظی هم بهم نداد....همیشه همین بود وقتی پای داداشاش می اومد وسط همه چیو فراموش میکرد....هعییییی یه

داداشم نداریم بدونیم

داداش داشتن چه شکلیه....!!!!

فاطمه:

با عجله از اتاق نهال زدم بیرون و رفتم سمت اذرخش....وای خدا اصلا یادم نبود باید با ارشیدا حرف بزنم....رفتم به ادرسی که داداش داده

بود و منتظر شدم که کارش تموم شه....

ای خدا بگم چیکارت نکنه علی مغزم پوکید زیر افتاب....لااقل یه خدمات پس از فروش میدادی....!!!یه یک ساعت و نیم معطل بودم که

بالاخره یه دختر ریزه با نمک با تیپ

یه دست سورمه ای اومد بیرون از ساختمون....کلاه کاسکتمو دستم گرفتم و رفتم سمتش....

– ببخشید....ارشیدا خانوم؟؟

برگشت سمتو سر تا پامو از نظر گذروند: بله شما؟؟

- خواهری یکی از اشناها تون هستم....میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم....

ارشیدا مشکوک نگام کرد: ولی من همه اشناها رو میشناسم شما رو چرا تا حالا ندیدم؟؟

لبخندی زد: خب اخی من تا حالا ایران نبودم عزیزم....حالا میشه وقتتو بگیرم؟

ارشیدا: کوتاه...

- چشم حالا بیا....

ارشیدا: نمیشه همینجا بگی؟؟

- ببین ارشیدا جان بهت حق میدم که نگران باشی ولی خب قربونت برم خیابون که جای حرف زدن نیست....هست؟؟

ارشیدا سری تکون داد و دنبال او آمد به اذرخش که رسیدم سوار شدم و گفتم: شرمنده من ماشین نیاوردم به امروز رو تحمل کن....

خندیدی و گفت: از اون شیطوناشیا..

خندیدم: ای به جورایی حالا پیر بالا..

سوار شد و کلاهمو دادم دستش و رفتم سمت بستنی فروشی که اون نزدیکیا بود....توی این هوای گرم بستنی خیلی میچسبه....

پیاده شدیم و باهم رفتیم پشت یه میز دونفره و هر کدوم سفارش دادیم....

کلی من من کردم و اخرش دلو زدم به دریا و گفتم: خب راستش میشه اینکه من خواهر علی ام....

ارشیدا: علی؟؟

- نه علی که نه یعنی دکتر پارسا...

ارشیدا یکم نگام کرد و گفت: دکتر پارسا؟؟ اها....یعنی نه خب..من....

- اوووو چی شد چرا هول کردی؟؟

ارشیدا: خب راستش چجوری بگم...ایشون...

پریدم وسط حرفش: ایشون نه و علی...

ارشیدا سرشو انداخت پایین و با انگشتاش بازی کرد....دیگه واقعا مصمم شدم که این دختر بشه عروسمون....واقعا خوشگل بود....ابروهای
کمانی و چشمای درشت عسلی...

بینی عروسکی و لب و دهن متناسب با صورتش...

- بین ارشیدا حقیقتش اینه که داداش چند روز پیش براجب تو باهام حرف زد و من باید زودتر از اینا می اومدم ولی متاسفانه فراموش
کردم....داداش من تاحالا نگاهش کج

نرفته و شاید به تنها دختری که بها داده من بودم....خود تو هم چون مریضش بودی میدونی چقدر با دخترا سگ اخلاقه...خب حالا این پسر
اخمو و مغرور عاشق شده...

عاشق یه دختر چشم عسلی که بهش جواب رد داده....

ارشیدا سرخ شد و گفت:خب...من...راستش...چی بگم....

- چی بگم نداریم گلم....اره یا نه؟؟؟

ارشیدا مکث کرد و گفت:نه....

-میتونم پیرسم چرا؟؟

ارشیدا چشماش رنگ غم گرفت و گفت:خب هیشکی نیست که علی....نه یعنی آقای دکتر رو نپسندیده ولی خب من یه مشکلاتی دارم که به
خاطرش قید ازدواج رو زدم..

- وا یعنی چی؟؟؟نشد دیگه....تو بخاطر مشکلات که تو زندگی هرکسی هست میخوای قید زندگی کردن رو بزنی....ارشیدا جان خواهش
میکنم بیشتر فکر کن....داداشم

اگه ازت جواب "نه" بشنوه داغون میشه...

ارشیدا:من نمیتونم...شرمنده....

خواست بره که مچ دستشو گرفتم و گفتم:خواهش میکنم ارشیدا....تورو خدا بیشتر فکر کن.....من تحمل ندارم بینم داداشم ناراحته....

ارشیدا:تحمل ناراحتیش ساده تر از سر خورد گیشه...من دیگه باید برم.....

سر خورد گیش؟؟؟یعنی چی؟؟؟

سریع دویدم سمتش و گفتم:اخه یعنی چی؟؟تورو خدا بگو منظورت از این حرفا چیه....

ارشیدا سرشو بالا گرفت که دیدم حلقه های درشت اشک توی چشمای عسلیش دارن عشوه فروشی میکنن.....

ارووم گفت:یعنی اینکه هیشکی حاضر نیست با یه دختر پرورشگاهی که معلوم نیست اصلا نفس کشیدنش شرعی یا نه زندگی کنه.....یعنی اینکه من لیاقت داداش تورو دارم

فاطمه خواهش میکن بذار برم.....دیگه م سراغ من نیا....

با این حرفش خشکم زد.....یعنی چی؟؟پرورشگاهی؟؟یعنی ارشیدا.....نههههه.....با چشمای بهت زده داشتم رفتنشو تماشا میکردم

این.....این امکان نداره.....یعنی چی؟؟کلافه نفسمو فوت کردم و برگشتم به بستنی فروشی پول سفارش رو حساب کردم و زدم بیرون.....سوار اذرخش شدم و راه افتادم

به مقصد نا کجا اباد.....!!اینقدر فکرم درگیر بود که بی هدف خودمو جلوی در خونه قدیمی پریا اینا پیدا کردم....با حسرت نگاهمو از در خونه گرفتم و راه افتادم سمت خونه

بابا.....زنگ در زدم و رفتم تو.....کلاهمو از سرم دراورددم و با مامان روبوسی کردم.....مامان گله کرد که چرا دیر به دیر میام سراغشون.....بی حوصله خودمو پرت کردم روی مبل....

۲ دقیقه هم نمیشد که نشسته بودم که داداش علی با هول از پله ها سرازیر شد.....مامان برامون شربت آورد.....خواستم بخورم که داداش گیر سه پیچ داده بود که ارشیدا چی میگفت،لیوان و گذاشتم روی میز و کلافه بلند شدم و رفتم سمت اتاق سابقم.....چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود.....مامان اتاق رو همونجوری نگه داشته بود.....تعجب کردم فکر میکردم بعد از من رضا این اتاق رو میبره واسه خودش.....نشستم روی تخت و طلبکارانه زل زدم به داداش علی....

طاقت نیاورد و دوباره پرسید:خب چی شد؟؟چی بهش گفتم؟؟قبول کرد؟؟

نفسمو فوت کردم و گفتم:نه داداشم قبول نکرد...

علی عین بادکنک پنچر شد:اخه چرا...؟؟

- قضیه پیچیده تر از این حرفاست...

علی:یعنی چی؟؟؟

- یعنی اینکه ارشیدا اصن خانواده ای نداره...

علی:فاطمه میشه عین این پیام بازرگانیا تیکه تیکه حرف نزنی خب یهویی بگو چی گفت دیگه...

دست به سینه شدم و گفتم: باهاش حرف زدم ظاهراً که بدش نیامد بریم خاستگاری ولی خب گفت بخاطر مشکلاتش کلاً قید ازدواج رو زده وقتی پرسیدم چرا گفت چون بچه

پرورشگاه و معلوم نیست اصن خانوادش کین و اصل و نسبش کیه...

علی سر خورد کنار در و زانوهایش بغل زد..... معلوم بود خیلی ارشیدا رو دوست داره...

یکم بعد گفت: خب پرورشگاهی باشه این که عیب نیست من میخوام با خودش زندگی کنم نه با خانوادش...

از حرفش خیلی جا خوردم: تو سرت به جایی نخورده ایا؟؟؟ میفهمی چی میگم؟؟ کافیه فقط بگی ارشیدا کجا بزرگ شده اونوقت فکر کردی مامان میذاره از شیش

فرسخیش رد بشی؟؟ هااااان؟؟؟

علی: به من چه میخوان راضی نشن من باید با این دختر ازدواج کنم.....

- تو کلاً عقل از سرت پریده ها.... مغز خر که نخوردی... دارم میگم مامان عمراً اگه اجازه بده بریم خاستگاری دختری که خانواده نداره اونم واسه پسر بزرگش....

علی خواست جوابمو بده که یکی در رو باز کرد و علی پرت شد توی اتاق..... اول ترسیدم فکر کردم مامانه که حرفامونو شنیده ولی بعد رضا اومد تو و گل از گلم شکفت....

علی: هووووی بیشعور نمیگی شاید یکی پشت در باشه.....

رضا: برو بابا وقتی پیشیم اومده تو مهم نیستی دیگه....

رضا اومد سمت من و منم خودمو پرت کردم تو بغلش و دستامو دور گردنش حلقه کردم..... پیشونیمو بوسید و گفت:

پیشی من چطوره؟؟؟؟

محکم تر بغلش کردم: خوبه خوب... عالی...

رضا خندید و گاز ریزی از گونم گرفت: اییی نکن خو رضا درد میگیره...

رضا: پیشی خودمه صاحب اختیارشم...

علی: ببخشیدا پیشیت شوهر داره شوهرش صاحب اختیارشه...

رضا: شوهرش کیلو چند...؟؟ مهم داداششه...

خندیدم که یهو مامان اومد تو.....نگاهی به من که توی بغل رضا بودم انداخت و نگاهی به علی که روی زمین ولو شده بود و گفت:خوب سه تایی خلوت کردین...بیاین بریم

ناهار که باباتون منتظره،فاطمه تو هم زنگ بزن محسن بگو ناهار بیاد اینجا...

مامان خواست بره بیرون که گفتم:محسن تهران نیست...

علی:تهران نیست؟؟؟کجا رفته تو این تعطیلات؟؟؟

- برای کارای شرکتش رفته کردستان....

رضا:چه بهتر پیشی چند روزی رو اینجا میمونه....

محکم تر بغلش کردم:معلومه که میمونه....

با هم رفتیم پایین که لب پله ها بابا ما رو دید:عه اومدین داشتیم میومدم بالا صداتون کنم....

همه باهم نشستیم سر میز....

دو لپی و تند تند غذا رو جویده نجویده قورت میدادم که رضا گفت:

یواش...یواااش تر خفه میشی....

- بی خیال تورو قرعان از بعد ازدواج ناهار همش تنها بودم سوء تغذیه گرفتم.....

مامان:مگه محسن خونه نیست؟؟؟

با این حرف مامان همه ساکت شدن.....سکوت بدی بود.....حس میکردم دارن شک میکنن به اینکه ما ظاهرا هیچ مشکلی با هم نداریم....

- نه خب خونه هست ولی اثر روزا که شرکت روزایی هم که خونست من شیفت دارم....

مامان انگار قانع شده بود چون دیگه ادامه نداد و منم دوباره شروع کردم به خوردن...

بعد از ناهار یه نیم ساعتی رو پیش بابا اینا موندم و بعدش رفتم سمت اتاق داداش علی...در زدم و با "بفرماییدش" وارد شدم..دیدم روی

تخت دراز کشیده و ساعدشو گذاشته

روی چشماش...نشستم روی صندلی میز کامپیوترش و استفهامی نگاش کردم که سرشو به معنی "چیه"تکون داد...

- میخوای چیکار کنی؟؟

علی: با...؟؟

– ارشیدا....

علی: واقعا معلوم نیست.....؟؟ ازدواج....

– بیخیال شو داداش ماما اینا رو کی راضی کنه؟؟

علی: خودم باهاشون حرف میزنم....

– ولی اخه....

علی: ولی اخه چی؟؟؟ من حق انتخاب دارم یا نه....

– معلومه که اره..

علی: پس حرفی نمی مونه....

از جام بلند شدم و از اتاقش زدم بیرون که رضا رو دیدم داشت میرفت توی اتاقش منو دید برگشت سمتو گفت:

چیزی شده؟؟

سرمو تکون دادم: نه.... چیزی نیست....

رضا: ببین منو.... دروغ که میگی از دو کیلومتری هم میشه فهمید دروغه....

رفتم سمت اتاقم و نشستم روی تخت رضا هم اومد تو و در رو پشت سرش بست و نشست کنارم: بگو چی شده که داری اینجوری خودتو

اذیت میکنی؟؟

– داداش علی....

رضا: علی چی؟؟؟ چیزیش شده؟

– نه نه چیزی نیست..... فقط.... میخواد زن بگیره....

رضا لبخند زد: خب بگیره....

– اخه اونو رو که میخواد خانواده ای نداره.... تو پرورشگاه بزرگ شده....

لبخند رضا و رفت و اخماش رفت تو هم.....بیا وقتی رضا راضی نیست کی میخواد مامانو راضی کنه...؟؟؟ تازه این ماله وقتی که بابا راضی باشه ولی الان.....همینجوری با

افکارم مشغول بودم که رضا گفت:طرف چه جور ادمیه؟؟

- اسمش ارشیداست منشی یه شرکت صنعتیه....دختر خوشگل و ظریفی به نظرم ادم خوبی به حساب میومد وقتی رفتم باهاش حرف بزنم به سختی راضی شد و نمیخواست هیچ رقمه بهم اعتماد کنه....ولی خب تنها مشککش همینه....البته خودشم گفت که بخاطر همین مشکل قید ازدواج رو زده و نمیخواد ازدواج کنه ولی مثله اینکه داداش بدجوری خاطر خواهش شده....

رضا:ایرادی نداره خودش دختر خوب و سر به راهی باشه.....مابا خانوادش چیکار داریم اینقدر زیاده ادمایی که از همین جاها به موفقیت رسیدن....

- رضا جان....داداشم.....منو تو اینارو میفهمیم ولی مامان رو کی میخواد راضی کنه؟؟ میدونی که روی داداش علی حساسه....خب حق داره پسر بزرگشه و میخواد یکی رو

عروس خانواده کنه که در حد ما باشه....سدی که جلوی پای داداش علیه مامانه نه ارشیدا و محل زندگیش....

رضا دستی به موهاش کشید و کلافه گفت:نمیدونم....فعلا مغزم به هیچ جایی قد نمیده ولی اینو خوب میدونم که اگه بخواد با همین ارشیدا ازدواج کنه من همه جور

پشتشم....

خندید:مرسی داداشی....منم همینطور....

رضا منو روی تخت دراز کرد و ملافه رو کشید روم و گفت:حالا شما میخوابی که بتونی بهتر فکر و کنی و دنبال یه راه حل باشیم....

رضا از اتاق بیرون رفت و منم کم کم خوابم برد

عصر با صدای داد و بیداد از خواب بیدار شدم...اولش فکر کردم توهم زدم یا شاید هنوز کاملا بیدار نشدم ولی یکم دقت کردم دیدم صدای داد داداش علی میاد...

پس کار خودشو کرد...با هول ملافه رو کنار زدم و با همون موها و سر و ضع پرییدم بیرون از بالای پله ها هم صداشون میومد:

مامان:مگه من مرده باشم بذارم تو همچین غلطی بکنی

علی:خب مادر من قتل که نمیکنم میخوام زن بگیرم....

مامان:بیجا کردی که میخوای همچین زنی بگیری.....میخوای ابروی مارو ببری؟؟

علی: ابرویی که با یه زن گرفتن میره همون بهتر که بره...

مامان جیغ زد: بسه علی...

رضا: خب مادر من راست میگه دیگه بذارین زن بگیره چرا هی بهونه میارین....

علی: بابا شما ی چیزی بگو...

بابا: اولاً اینکه صداتو برا مامانت بالا نبر دوما هرچی مامادرت بگه....

رضا: بابا یعنی چی؟؟؟ خب خوبه فردا علی رو زنش بدیم و بره سر زندگیش اونم با زنی که دوستش نداره؟؟؟ خب اینجوری که زندگیشو نابود میکنین...

مامان: تو حرف نزن رضا....

دیگه موندنو جایز ندونستم و با سرعت از پله ها رفتم پایین توی وتا پله اخر خواستم با کله برم که داداش علی سریع به خودش اومد و کمرمو گرفت...

موهامو دادم پشت گوشم و طرف راست داداش علی وایسادم:

مامان تورو خدا این افکار عهد دقیانوسی رو بذارین کنار.... بذارین خود داداشم انتخاب کنه دیگه.

مامان: اها پس هرچی که هست پشت ماجرا تویی...

علی: مامان با فاطمه درست حرف بزن اون که تقصیری نداره من خودم این دختر رو دیدم و بهش دل بستم...

مامان: تو خیلی بیجا کردی....

خسته شده بودم از این کش مکش ها.... یه دفعه جیغ زدم: بسه....

همه یه بارکی ساکت شدن..

با صدایی که شبیه داد بود گفتم: منو بدبخت کردین... مجبورم کردین با کسی که هیچ حسی بهش ندارم ازدواج کنم.... که چی بشه؟؟؟ که مردم بگن به به امیر پارسا چه دامادی

داره.... حالا نوبت علیه....؟؟؟ نمیییذارم.... مامان نمیییذارم داداشمو بدبخت کنی.... مگه از روی....

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه طرف صورتم سوخت... سیلی مامان درد داشت.... خیلی هم درد داشت...

مامان: اینو زدم که بفهمی چجوری حرف بزنی.. بعد رو کرد سمت علی و گفت: میخوای زن بگیری باشه برو بگیر.... ولی دیگه این طرفا پیدات نشه.... من دیگه پسری با این اسم

ندارم....

همین جمله همین حرف کافی بود واسه داغون کردن علی... همه میدونستیم که علی چقدر مامانو دوست داره و هیچ وقت روی حرفش حرف نمیزنه.... ولی الان....

مامان رفت توی اتاق و بابا هم رفت دنبالش.... وقتی هال خلوت شد علی با زانو افتاد زمین.... نمیتونستم درد کشیدنشو ببینم.... تحمل نداشتم ببینم داداشم داغون شه....

بغض بدی داشتم.... میدونستم مامان راضی نیست ولی فکر نمی کردم که اینجوری بخواد مقاومت کنه.... کنار داداش نشستم و سرشو بغل کردم....

چیزی نگذشت که صدای هق هقم خونه رو پر کرد.... داداش منو از خودش جدا کرد و جای سیلی مامانو بوسید:

گریه نکن قربونت برم....

با هق هق گفتم: دا.. داداش... میخوای... چیکار کنی؟؟؟؟؟

رضا رفت سمت اشپزخونه و با یه لیوان اب برگشت.... علی لبوان رو گذاشت روی لبم و تا ته اب رو خوردم....

من نشستم روی مبل.... علی روی دسته کاناپه نشسته بود و رضا هم داشت توی خونه قدم میزد... بابا و مامان هم که توی اتاق بودن....

رضا کلافه افتاد به جون موهاشو گفت: میخوای چیکار کنی؟؟؟

علی: چیکار میتونم بکنم؟؟

- تورو خدا دوباره داد و بیداد راه ننداز داداش...

علی: اَخه تو که دیدی مامان چجوری از کوره در رفته بود...

- باشه تو درست میگی ولی مگه من مردم؟؟؟ نمیذارم بلایی که سر من اومد سر تو هم بیاد...

داداش علی با ناراحتی نگام کرد: فاطمه!!!

- جانم؟؟

علی: محسن اذیتت میکنه؟؟

پوزخندی زدم.....چی بگم؟؟بگم تازه کجاشو دیدی قراره بعد ازدوسال طلاق بگیرم....

رضا که سکوتمو دید عصبانی شد:د حرف بزنی دیگه اگه حرفامون حالیش نشده یه جور دیگه حالیش کنیم....

تند گفتم:نه نه چی چیو اذیت میکنه.....اذیت نمیکنه که....اصلا اون بنده خدا خونه نیست صبح کله سحر میره شب میاد...

رضا سری تون داد و هیچی نگفت ولی داداش علی همچنان با نگرانی زل زده بود به منن....لبخندی بهش زدمو گفتم:

ما باهم خوبیم داداش نگران نباش....

داداش لبخند کمرنگی زد و گفت:باشه من باور کردم ولی فقط کافیه دستش کج بره....

- اوووه چقدر خشن....

رضا سری تکون و علی هم سرشو گرفت بین دستاش....هنوز ۱۰ دقیقه هم نگذشته بود که رضا گفت:

علی میخوای چیکار کنی؟؟؟

علی:نمیدونم....هیچی نمیدونم حتی فکر نمیکردم که مامان بخواد اینجوری مخالفت کنه....ولی هیچ کسی نمیتونه منو از این ازدواج منصرف کنه...

از جام پریدم و با ترس گفتم:یعنی میخوای بری؟؟؟

علی:تو جای من بودی چیکار میکردی....؟؟؟؟مطب رو که دارم یه ماشینم زیر پام هست...یکم پس انداز دارم که میشه باهاش یه خونه نقلی خرید.

چشام داشت اندازه لیمو شیرین گرد میشد.....همزمان با تعجب کردن اشک هم توی چشام حلقه زد...یعنی چی؟؟؟یعنی میخواد بره؟؟؟ارشیدا از خانوادش مهم تره....

دیگه اصلا نمیفهمیدم که چی میگم....

جیغ زدم:چی گفتی؟؟؟

علی هم داد زد:صداتو نبر بالا فاطمه...

با صدایی که از زرو بغض می لرزید گفتم:یعنی میخوای بذاری بری....اونم بخاطره کسی که هنوز یه ماه هم نمیشه که میشناسیش....؟؟؟این انصافه....؟؟

یه قطره اشک از چشام ریخت.....رضا مات حرفای من بود ولی داداش علی بلند شد اومد سمتم که بلند گفتم:

به من دست نزن...

بعدشم دويدم تو اتاق و در رو هم قفل کردم.....چقدر خوب بود که مامان کلید اتاقا رو میذاشت روی در و برشون نمیداشت....خودمو پرت کردم روی تخت و گریه توی بالشت

خفه کردم...بی توجه به داد و بیداد های رضا.....بی توجه به اینکه داداش علی میخواد بره....خب بره اصلا به درک...دوباره کاسه چشم پر اشک شد نه من نمیخوام بره

اگه بره من میمیرم....نمی تونم دوریشو تحمل کنم.....اگه بره بابا قطعاً هرگونه ارتباطی با داداش علی رو تحریم میکنه منم نمیتونم روی حرف بابا حرف بزنم...میمیرم از دلتنگیش!

بالاخره کم کم رضا بیخیال شد و منم گشیمو روشن کردم و رفتم روی لیست اهنگ هام:

نه رسمش این نبود این نیست وقتی که زندگیمو سوزودی رفتی

حتی یکم دلت نسوخت به حاله من غریبه تر شدیم از همون وقتی

که سرت گرم بود زندگیمو سوزوند دلت سرد شد زندگیم یخ کرد

بیخود اینهمه راهو اومدی که چی

یه راهه بی نشونو بگیرو برگرد

برگرد تو خاطره هامون که هرچی بینمون بود جا گذاشتی رفت

یکی اونروزا خیلی عاشقت بود چون تو قلبت واسش جا نداشتی رفت

نه شبیه قبلنات نیستی نه اونی که میشناختمش

نه بین کی زندگیمو سوزوند رفت اونکه یه روز دوست داشتمش

نه شبیه قبلنات نیستی

نه اونی که میشناختمش

نه بین کی زندگیمو سوزوند رفت

اونکه یه روز دوست داشتمش , نه

این تویی که الان روبرومی نه نگات میگه دیگه عاشق نیستی

ته چشات یه چیزی آزارم میده بهم میگن اون آدمه سابق نیستی

نه دلت اینجا نیست صدام کن که اسممو یادت نره

شمرده تر بهم بگو خداحافظ یجور بگو که انگار که بار آخره

من اینجا مو دلت اینجا نیست

صدام کن که اسممو یادت نره

شمرده تر بهم بگو خداحافظ

یجور بگو که انگار که بار آخره

هی هی

نه شبیه قبلنات نیستی نه اونی که میشناختمش

نه بین کی زندگیمو سوزوند رفت اونکه یه روز دوست داشتمش

نه شبیه قبلنات نیستی

نه شبیه قبلنات نیستی

من چقدر دوست داشتمت

نه – محسن یگانه

نمیدون این اهنگ چندبار پخش شد و من چقدر گریه کردم فقط میدونم وقتی بهخ ودم اومدمک ه دیدم صدای اهنگ قطع شد....نگاهی به

صفحه گوشی انداختم.....

داشت زنگ میخورد ولی اسمشو نمیشناختم....یالغوز....من کیو به این اسم سیو کردم؟؟؟یه بار زنگ خورد و قطع شد و دوباره زنگ زد.....اها

الان فهمیدم محسنه....!!!

خو چیه اوایل ازش خوشم نمی اومد با این اسم ذخیرش کردم....البته الان عاشق چشم و ابروش نیستم ولی خب یه حسی میگه که میتونیم با

هم دوست باشیم.....

تماس در شرف قطع شدن بود که وصلش کردم:

– بله

محسن: الو فاطمه.... چرا جواب نمیدی.... فاطمه؟؟

با صدای گرفته ای گفتم: بله؟؟

محسن: خودتی؟؟

– اره محسن چیزی شده؟؟

محسن: مگه باید چیزی بشه که به دوستم.... وایسا بینم گریه کردی؟؟؟ صدات چرا اینجوریه؟؟

– نه بابا گریه چیه؟؟؟

محسن: به من دروغ نگو فاطمه.... اتفاقی افتاده کسی چیزیش شده؟؟؟

دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم و گفتم: داداش علی....

محسن: علی چی؟؟؟ علی چش شده؟؟

با گریه همه ماجرا رو واسه محسن تعریف کردم که بیچاره کپ کرد....

محسن: باشه حالا میام به فکریش میکنیم تو خودتو ناراحت نکن.

– کی میای؟؟

محسن: دلت برام تنگ شده دیگه؟؟

– اووه چه خودشم تحویل میگیره نخیر کی دلش واسه تو تنگ میشه....

محسن: باشه من باور کردم که تو راست میگی.... به دو / سه روز دیگه برمیگردم....

– خوبه....

محسن: تنها نموندی که؟؟؟

– نه خونه بابا اینام...

محسن: افرین دختر خوب... یکی داشت صدش میکرد... فاطمه من دیگه برم کاری نداری....

- نه به سلامت....

محسن: خدا حافظ....

گوشی رو قطع کردم و انداختم روی تخت بلند شدم لباسامو پوشیدم و کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.... دیگه موندنم اینجا صلاح نبود...

از پله ها رفتم پایین و وارد هال شدم دیدم که همه ساکت و متعجب دارن همدیگرو نگاه میکنن... چشمم پر اشک شد... پس داداش

رفته...!! بدون خدا حافظی...؟؟

رفتم سمت در و ارووم گفتم: خدا حافظ...

رفتم سمت خونه خودمون.... تموم طول راه رو گریه کردم.... اصلا فکرشم نمیکردم که داداش علی بخواد بره....

خودمو رسوندم به اتاقم و لباسامو عوض کردم.... از اتاق زدم بیرون که نگاهم کشیده شد سمت اتاق محسن.... تاحالا توی اتاقشو ندیده

بودم.... ارووم دستگیره در رو چرخوندم دیدم که درش بازه.... رفتم تو.... یه اتاق با ترکیب رنگ طوسی - ابی.... تخت دونفره طوسی و رو

تختی ابی.... پاتختی های طوسی ابی، پرده حریر ابی با گلای طوسی میز توالت طوسی...

یه نفس عمیق کشیدم.... اتاق بوی عطر محسن رو میداد.... رفتم سمت تختش و بالشتشو بغل کردم... بوی محسن رو میداد!!! من نمیخوام

اعتراف کنم ولی خب یه جورایی....

وجدانم: خفه شو فاطمه...

- خب دوستش دارم....

وجدانم دیگه هیچی نگفت.... سرمو فرو کردم توی بالشت و نمیدونم چقدر گذشت که خوابم برد....!!!!

محسن:

بخاطر یه سری اتفاقات سفر هفت روزه ام شد سه روز....!!!! توی فرودگاه چمدونمو تحویل گرفتم و رفتم سمت خروجی فرودگاه یه دربست

گرفتم و پیش بسوی خونه....

خیلی دلم واسه فاطمه تنگ شده بود.... واسه فاطمه جیغ جیغوی لجباز!!! دیروز وقتی بهش زنگ زدم و داشت گریه میکرد انگار یکی قلبمو می

فشرده....

سر راه یه دسته گل گرفتم و رفتم توی خونه.... در حال رو باز کردم دیدم خونه تاریکه، برق رو روشن کردم و نگاهی به ساعت انداختم ساعت نه و نیم بود.... لابد فاطمه خونه عمو

ایناست... دست گل رو گذاشتم روی این و رفتم سمت اتاقم میخواستم یه دوش بگیرم و بعدش برم دنبال فاطمه.... در اتاق رو باز کردم که با دیدن فاطمه که روی تخت خوابیده

بود تعجب کردم.... مگه قرار نبود خونه عمو باشه؟؟؟ دوباره نگاهش کردم مته بچه های ۵/۴ ساله بالشتمو بغل کرده بود و خوابیده بود.... رفتم سمتش و موهاشو از روی صورتش کنار زدم.... چقدر دلم برایش تنگ شده بود.... اروم گونشو بوسیدم و پتو رو کشیدم روش.... لباسامو عوض کردم و یه دوش گرفتم.... موهامو خشک کردم و روی تخت کنار فاطمه دراز کشیدم.... دستمو انداختم زیر شونه هاشو کشیدمش توی بغلم.... سرمو بردم بین موهاشو یه نفس عمیق کشیدم.... چقدر دلتنگش بودم.... دلتنگ این دختر مغرور و لجباز!!!! موهاشو از روی گردنش کنار زدمو گردنشو بوسیدم.... محکم بین بازو هام محصورش کردم و چشامو بستم

فاطمه:

چشامو باز کردم و خواستم غلت بزنم که نتونستم.... وا یعنی چی؟؟؟ من الان کجام؟؟؟ نگاهمو کشیدم بالا که با دیدن محسن یه جیغ فرا بنفش کشیدم که بیچاره جوری از

خواب پرید که نزدیک بود بره بچسبه به سقف....

سرشو به طرفین چرخوند و گفت: چیه؟؟؟ چی شده؟؟؟

با شوک گفتم: هی.... هیچی ولی تو اینجا چیکار میکنی؟؟

وقتی به خودش اومد زیر لب یه چیزی زمزمه کرد و گفت: ببخشیدا اتاق خودم میشه من بیرسم شما اینجا چیکار میکنی؟؟

وای.... سرمو انداختم پایین.... مته بچه هایی که موقع ارتکاب جرم مچشونو گرفتن، لیمو به دندون گرفتم و گفتم:

خب... چیزه من....

دلم برات تنگ شده بود اومدم توی اتاق.... چه اتاق خوشگلی داری بوی عطر تو میدم.... چقدر عطر ارام بخشه....

بجای همه این حرفا گفتم: نمیدونم....

محسن: نمیدونی؟؟

- اره نمیدونم اصن حالا تو بگو به چه حقی منو توی بغلت گرفته بودی؟؟

محسن خندید: به حق شوهر قلبی بودم.....مشکلیه؟؟

– اره سر تا پاش مشکله....

محسن: خب مشکله که مشکله چیکارش کنم حالا بگیر بخواب بیخیال این حرفا....بعد دوباره روی تخت دراز کشید....بلند شدم و خواستم برم پایین از تخت که مچمو گرفت و

پرت شدم توی بغلش....سرم افتاد بین شونه و گردنش و موهامو پخش شد روی صورتش....

– این چه کاری بود که کردی؟؟؟؟

محسن: من که کاری نکردم میخواستی خودتو پرت نکنی توی بغلم....حالا اشکال نداره جات خوبه مگه نه؟؟؟؟هیشکی نتونسته سرشو اینجا بذاره....

جام خوبه؟؟؟؟عالیه....مگه میشه توی بغل تو باشم و حال خوب نباشه....؟؟؟

خواستم از بغلش در پیام که کمرمو محکم گرفت....هرچی تقلا کردم نشد و اخرشم منو با یه حرکت برگردوند و گذاشت روی تخت خودشم خیمه زد روی صورتم....یه لحظه از

این همه سرعت عمل نفسم گرفت....نگاهشو از چشام سر داد روی لبام و گفت: خب....داشتین می فرمودین...

دستامو گذاشتم روی سینهش و گفتم: نه محسن اینکار رو نک....

صدام خفه شد و بعدش شیرینی که بعد از دوماه دوباره توی وجودم زنده شد....با ولع و لذت داشت منو می بوسید ولی من حتی قدرت همراهی نداشتم....دیگه داشتم پس

می افتادم....دستام شل شده بود، خودش فهمید و عقب کشید یه نفس گرفتم که دوباره شروع کرد چند دقیقه بعد خسته که شد سرشو عقب کشید و زل زد توی چشمام

ولی من حتی از خجالت نمی تونستم نگاهش کنم....دستشو برد پشت شونمو منو کشید توی بغلش....سرشو برد بین موهامو خندید:

جوجه خجالتی خودمی....

نیمدوم چه حالی بود....اصلا نمیدونم چجوری توصیفش کنم....واسه منی که اولین بارم بود خیلی هضم کردنش سخت بود....مسخ شده بودم نه حرف میزدم نه هیچ چیزه

دیگه ای فقط داشتم به حراش گوش میدادم....

نفسای داغش میخورد به گوشت و حال خرابم و خراب تر میکرد....

ارووم با صدایی که خودم به زور می شنیدم: محسن تورو خدا بذار برم....

حلقه دستاش دورم شل شد و با لبخند نگام کرد.... حتی نمی توانستم نگاش کنم.... سریع از اتاق زدم بیرون و خودمو به دستشویی رساندم
چند مشت آب سرد پاشیدم به

صورتم که یکمی حالم بهتر شه.....!!!!

از دستشویی زدم بیرون دیدم اولالا! ساعت یک نصف شبه..... محسن کی اومده؟؟ قرار بود چهار روز دیگه بیاد.... رفتم توی آشپزخانه که یه
چیزی واسه این معده داغون پیدا

کنم.....!!!! فیریزر رو باز کردم.... اوووومم میگو پفکی.... میگو هارو سرخ کردم و مخلفات شام نصفه شب رو روی میز چیدم و رفتم سمت اتاق
محسن...

رسیدم پشت در، سرمو انداختم پایین.... حتی خجالت میکشیدم برم صداش کنم.... بترکی محسن که اصلا ادم نمیشی!!!! در زدم و اروم
گفتم: شام امادست.....!!

خودم نشستم پشت میز و برای خودم غذا کشیدم.... محسن هم اومد نشست با دیدنش دوباره سرمو انداختم پایین..... اونقدر که چونم
میخورد به سینم.....!!!! محسن با دیدنم خندید و با غذاش مشغول شد.... یکی دو لقمه نخورده بودم که حس کردم هرچی توی معدم بود
بر گشت توی حلقم.... دستم و گرفتم جلوی دهنم و دویدم سمت دستشویی....

محسن:

با خنده لقمو بردم سمت دهنم.... هنوز گازش نزده بودم که فاطمه با هول از جاش بلند شد و دوید سمت دستشویی.....!!!! چرا اینجوری
کرد؟؟؟

لقمه رو انداختم توی بشقاب و رفتم دنبالش.... دستگیره در رو بالا پایین کردم دیدم در رو قفل کرده زدم به در و گفتم:

فاطمه..... فاطمه چی شد؟؟ چت شد یهو.....؟؟

فقط صدای عق زدنش می اومد.... نگرانش شده بودم، محکم تر به در کوبیدم: باز کن این لعنتی رو فاطمه.....

۵ دقیقه بعد در باز شد و فاطمه با رنگی پریده از دستشویی اومد بیرون.... تعادلش رو از دست داد و خواست بیوفته که کمرشو
گرفتم.... اینقدر بغلی بود که هر کاری میکردم

صاف توی بغلم جا میگرفت... گردنش کج شد و سرش افتاد روی سینم.... بلندش کردم و گذاشتمش روی کانپه.... دستشو گذاشته بود روی معدشو ناله میکرد....

- چی شدی تو؟؟

فاطمه از درد صورتش جمع شد: آخ... آیییی معدم....

- معدت چی؟؟ حرف بزن فاطمه....

فاطمه با بغض گفت: درد داره....

بلند شدم رفتم سمت اتاقش یه مانتو و شال برداشتم و تنش کردم خودمم لباسمو عوض کردم و فاطمه رو گذاشتم توی ماشینو رفتیم بیمارستانی که اونجا کار میکرد....

دکتر اورژانس واسش کلی دارو نوشت.... منم راهیش کردم سمت تزریقات که سرمشو براش وصل کنن.... نشستم روی یکی از صندلیا و سرمو بین دستام گرفتم....

چش شد یهو؟؟؟ توی افکارم گم شده بودم که یکی صدام زد:

- محسن....!!!!

سرمو بلند کردم دیدم رضا بالا سرم وایساده بلند شدم: سلام

رضا: سلام.... چیزی شده؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟

- نه چیزی که.... فاطمه حالش بد شد....

رضا با نگرانی گفت: فاطمه؟؟؟ چی شده؟؟ الان کجاست؟؟؟

به تزریقات اشاره کردم: سرمشو وصل کردن.... سر شام یهو بالا آورد و میگفت معدش درد میکنه....

رضا دستی به موهاش کشید و با صدایی که از نگرانی میلرزید گفت: وای

نگران شدم: چی شده رضا؟

رضا رفت سمت تزریقات.... دنبالش رفتم: حرف بزن با توام.... میگم فاطمه چشه؟؟

رضا بدون اینکه جواب منو بده رفت سمت تختی که فاطمه روش دراز کشیده بود و سرمشو درآورد:

چیکار میکنی؟؟؟؟ با توام جواب منو بده....

دستشو انداخت زیر شونه های فاطمه و اونو نشوند روی تخت.....فاطمه با بیحالی نشست ولی هر لحظه امکان داشت که بیوفته....شونه هاشو گرفتم و نگهش داشتم....

رضا دستشو گذاشت زیر چونشو با جدیت گفت:چند دفعه اینجوری شده بودی فاطمه؟؟ از کی درد معدت شروع شد؟؟

فاطمه ولی هیچی نمیگفت.....سرشو تکیه داده بود به شونم و چشماشو بسته بود....

اخم کردم:حق نداری سرش داد بزنی رضا...عین ادم سوالتو پیرس چرا داد و بیداد میکنی....

رضا کلافه گفت:د لعنتی جواب منو بده....از کی اینجوری شدی؟؟

فاطمه ارووم چشماشو باز کرد و با صدایی تحلیل رفته گفت:دا....داش من....آیییی....فقط دوبار....اینجوری....

رضا:اون دوبار کی بودن؟؟چند وقت پیش....؟؟

فاطمه پلک زد که یه قطره اشک از چشماش ریخت:دو ماه....آیییی داداش درد دارم....

رضا چشماشو بست و سعی کرد به خودش مسلط باشه....

با صدایی که شبیه به داد بود گفتم:د یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟

همون لحظه یه پرستار اومد سمت تخت و با اخم گفت:چه خبرته اقا بیمارستانه..

رضا:خانوم شما بفرمایید....بعد رو به من گفت:فاطمه رو باید بیاری توی اتاقم بعدم برات میگم که چشه...

فاطمه رو بغل زدم و توی اتاق رضا که تو بخش داخلی بود گذاشتمش روی تخت...اینقدر حالش بد بود که حتی نای حرف زدن هم نداشت....

بی تاب گفتم:رضا تورو خدا یه کاری بکن....نذار اینقدر درد بکشه....

رضا رفت سمت تخت و بعد از معاینه برگشت پشت میزش....

نفسشو فوت کرد و گفت:نمیتونم نظر قطعی بدم....باید یه سری آزمایش انجام بشه ببینم حدسم درسته یا نه ولی خب به احتمال

۹۵٪درست حدس زدم....

گیج نگاش کردم که گفت:ببین محسن فاطمه چندسال پیش به مشکل معده دچار شد....تحت یه شرایط خاصی درد معده می اومد سراغشو

خیلی اذیت میشد....یکی دو سالی بود که درد نداشت ولی ظاهرا دوباره شروع شده....اگه داروها جواب نده تنها راهش عمله که....

تند گفتم: که چی؟؟؟؟

رضا ناامید گفت: که متاسفانه درصد نجات بیمار خیلی کمه....فاطمه هم....راضی نیست.

خودمو پرت کردم روی صندلی..واای....

رضا: فعلا چندتا مسکن تجویز میکن فردا اول وقت بیارش واسه انجام آزمایشا....

بعد از اتمام کارای فاطمه برگشتیم خونه....ساعت سه صبح بود....فاطمه رو گذاشتم روی تختش و خودمم توی هال روی کاناپه خوابیدم....

فاطمه:

اینقدر درد معدم اذیتم میکرد که هیچی نمی فهمید....فقط میدونستم محسن منو گذاشت روی یه تخت و دیگه هیچی یادم نمیاد....

وای خدا نه....حالا که رضا فهمیده دیگه دست از سر کچلم برنمیداره....باز دوباره باید برم کلی آزمایش و یه لوله اونم با چه قطری بکنن توی حلقم....!!

لای چشامو باز کردم و نشستم روی تخت....یکم معدم درد میکرد ولی مته دیشب نبود....خواستم از روی تخت بلند شم که در باز شد و محسن حاضر و آماده اومد تو....

محسن: عه بیدار شدی....؟؟؟پاشو بیوش بریم دکتر....

با بدبختی گفتم: تورو خدا بیخیال چیزیم نشده که....

محسن: ببین فاطمه خونه عمو هرچقدر که دلت خواسته با رضا مخالفت کردی و زیر بار نرفتی ولی اینجا خونه منه و حرف حرفه من....وقتی میگم پاشو بیوش یعنی پاشو....

دستم رو زدم به کمرم: بعد اونوقت منم غلامتم که هرچی تو بگی بگم چشم...

محسن: راه بیوفت فاطمه منو سگ نکن...حالتو میگیرما...

طلبکارانه گفتم: مثلاً...

چند قدم اومد جلو....اونقدر اون امد جلو و من رفتم عقب که کامل چسبیدم به دیوار....با اخم نگاهی به لبام کرد و گفت:

خوبه یا بیشتر پیش برم؟؟

زدم به شونش: خیلی بیشعوری..... زورگو....

محسن: همینکه که هست بدو آماده شو تا کار دستت ندادم....

با کلافگی آماده شدم و راهی بیمارستان شدیم....

یه دو / سه ساعتی هست که رضا داره منو هی بالا پایین میکنه....

داشت منو میبرد سمت اندوسکوپی که با بدبختی هرچه تمام تر نشستم روی صندلی و گفتم:

من دیگه نمی تونم...

رضا: اذیت نکن فاطمه فقط همین مونده....

- اره ارواح خاکت تو گفتمی و منم باور کردم دوساعته داری منو سر می دوونی میگی همین یکی مونده....

محسن: بچه شدی؟؟ پاشو دیگه....

- عمرا...

رضا: عه....

- الف زیر ب....

رضا: فاطمه پاشو تا قبل از اینکه اون روی خوشگله من بالا بیاد که بچه ها اصطلاحا بهش میگن لولو....

- از لولو بدترش هم بالا بیاد من از اینجا تکنون نمیخورم....

رضا نگاهی به اطراف کرد و بعدش بی مقدمه منو انداخت روی دوششو برد سمت اتاق اندوسکوپی.... محکم میزدم به شونش:

رضا منو بذار زمین.... میگم منو بذار زمین من اینجا ابرو دارم رضا!!....

یهو حس کردم دلم به هم خورد دستمو گرفتم جلو دهنمو و خفه گفتم: رضا بذارم زمین حالم بهم خورد....

تا منو گذاشت زمین پرواز کردم سمت سرویسا و شروع کردم به عق زدن.... بلافاصله رضا اومد تو و منو از پشت بغل زد.... دستشو اروم

میکشید روی کمرم....

رضا: ارووم.... اروم باش چیزی نیست.... ارووم....

حالم که بهتر شد ابی به صورتم زدم که رضا سرمو بالا گرفت و گفت: عمیق.... نفس عمیق بکش.....!!!!

بالاخره با هر زور و مذاکره ای که بود منو راضی کردن یعنی بهتره بگم خرم کردن که برم اندوسکوپیی..... منم که لوووس زیر بار حرف زور رفتم و دیگه چه میشه کرد.....!!!!

کارمون که تموم شد با کلی دارو از بیمارستان زدیم بیرون..... توی راه خونه بودیم که گفتم:

محسن بیپچ به چپ....

محسن: چرا؟

- یه فست فودی اینجا هست لامصب یه پیتزاهایی داره که لنگه ندارن....

محسن: تو مگه گوش نداری؟؟ خوبه رضا گفت نباید غذای سنگین بخوری....

- بیخیال حرف رضا باو دور بزن بریم یه پیتزا بخوریم....

محسن: فاطمه....

- بله.... من هیچیم نمیشه حالا شما دور بزن....

محسن سری تکون داد و دور زد رفتیم توی فست فودی و یه پیتزای دیش زدیم تو رگ البته هرچند که محسن نداشت نوشابه بخورم ولی خب از هیچی بهتر بود.....

خاطره:

لباسای بچه ها رو دوباره تا زدم که بنیامین اومد تو اتاقشون.... کنارم نشست و روی موهامو بوسید:

چند بار این لباسارو تا میزنی دوباره بازشون میکنی؟

- کار خاصی نیست ولی یه حس عجیبی توی این کاره...

بنیامین خندید: پاشو.... پاشو بیا صبحانتو بخور.... بعد با غرغر گفت: اخه کدوم زن پا به ماهی ساعت هفت کله سحر پامیشه؟؟؟؟؟؟

- باشه غز نزن حالا تو برو من اینارو تا بزمن میام....

و بعدش قطع شد....روی مبلا بالا پایین پریدم و جیغ زدم:

ای جووونم خوشگلای خاله....

سریع آماده شدم و به فاطمه هم خبر دادم....با حسام رفتیم بیمارستان که دیدم بنیامین کلافه و نگران داره پشت در اتاق عمل قدم میزنه رفتم سمتش:

سلام....

بنیامین:سلام کجایی شما؟؟

- همینجا دیگه....کی بردنش تو؟؟

بنیامین نگاهی به ساعتش کردم:یه یک ساعتی میشه....

سرمو تکون دادم و تکیه دادم به دیوار....یه ربع بعد فاطمه و محسن هم اومدن....فاطمه خودشو به من رسوند:

الهی من فداشون شم....کی خاطره بردن اتاق عمل؟؟

- یه یک ساعت و ربع یک ساعتو بیست دقیقه ای هست....

فاطمه سرشو تکون داد و نشست روی یکی از صندلیا....

دو ساعت و نیم گذشته بود ولی هنوز هیچ خبری نبود....دیگه داشتم نگران میشدم....فکر نکنم یه سزارین اینقدر زمان بیره!!

نگران نگاهی به فاطمه کردم،اونم دست کمی از من نداشت....بنیامین هم که داشت دیوونه میشد!!!!!!

نیم ساعت دیگه هم گذشت که داد بنیامین دراومد....

بنیامین:

دو ساعت و نیم بود که خاطره رو برده بودن اتاق عمل ولی هیچ خبری نبود....

داشتم میمیردم از بی خبری و نگرانی....اینقدر طول اون راهروی کوچیک رو قدم زده بودم که همه ترکای دیوار و سرامیکا رو حفظ شده بودم....

یه دفعه داد زدم:چی شد؟؟پس چرا هیچ خبری نیست؟؟؟

پرستاری که از اونجا رد میشد با اخم گفت: چه خبر تونه اقا یواش تر....

فاطمه سری تکون داد و گفت: یواش بنیامین چرا داد میزنی؟؟ لابد کارشون طول کشیده....

- اخه اینقدر... نکنه بلایی سر خاطره اومده....

نهال اخم کرد: عهه زبونتو گاز بگیر خدا نکنه...

دیگه واقعا داشتم از نگرانی پس میوفتادم.... آگه بلایی سرش میومد بی شک میزدم بلایی سر خودم میاوردم....

خاطره همه زندگی من بود.... من تازه پیداش کرده بودم، تازه داشتم طعم خوشبختی رو می چشیدم.... تازه زندگیمون میخواست با اومدن بچه ها بهتر بشه ولی حالا....

خدایا ازم نگیرش من هر کاری که بگی میکنم.... یه حس بدی همش ازارم میداد.... حسی که میگفت اتفاقی بدی میوفته.... یه فکری مدام توی سرم وول میخورد....

حتی فکر اینکه یه تار مو از سرش کم بشه دیوونم میکرد....!! دستمو مشت کردم و محکم کوبیدم به دیوار.... نهال از جا پرید ولی فاطمه نگران داشت طول راهرو قدم میزد....

حسام اومد سمتو دستشو گذاشت روی شونم:

چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی داداش؟؟؟ انشاالله که چیزی نشده هم خاطره و هم بچه همه سالم....

ارووم گفتم: خدا کنه....

نهال از روی صندلی بلند شد و محسن دستمو گرفت و منو نشوند روی صندلی....

محسن: بد به دلت راه نده چیزی نشده که....

چشامو بستم و سرمو تکیه دادم به دیوار.... تصویر چشمای خاطره از جلوی چشمام کنار نمیرفت....!!!! حالم خیلی بد بود....

حس کردم چیزی به گلویم چنگ میزنه.... بغض بدی داشت ازارم میداد.... اما.... مرد که گریه نمیکنه....!!!! مرد واسه تسکین احساساتش با خودش خلوت میکنه.....

بالاخره بعد از سه ساعت و نیم خاله زهرا (مادر فاطمه) ا اتفاق عمل اومد بیرون.... از چهرش خستگی می بارید....

زودتر از همه رفتم سمتش: چی شد؟؟؟ خاطره خوبه.... مگه نه؟؟

خاله زهرا: خداروشکر بچه ها هر دو سالم.... ولی....

بند دلم پاره شد: ولی چی؟

خاله زهرا: خاطره خون زیادی رو از دست داده.... فعلا هیچی نمیتونم بگم باید تا بیست و چهار ساعت دیگه صبر کنیم.

نه.... خدای من نههه.... این امکان نداره... خاطره حق نداره جایی بره!!!! حق نداره مارو تنها بذاره!!!

فاطمه:

از وقتی که نهال خبرم کرده بود که خاطره وقت زایمانشه و من اومده بودم بیمارستان نزدیک به سه ساعتی میگذشت ولی نمیدونم چرا مامان اینقدر و طولش میداد....

من که تخصصم زنان زایمان نیست بازم میدونم که یه عمل سزارین اینقدر طول نمیکشه ولی نمیدونم مامان چرا اینقدر داره طولش میده....!! اصلا نمیخواستم به چیزای منفی

فکر کنم واسه همین همش به خودم میگفتم که خب چون بچه ها دوقلو ان یکم به دنیا اومدنشون زمان میبره...

بالاخره بعد از سه ساعت مامان اومد بیرون که قبل از همه بنیامین رفت سمتش: چی شد؟؟ خاطره خوبه.... مگه نه؟؟

مامان در حالی که معلوم بود خستس و همه انرژیشو گذاشته واسه عمل خاطره گفت: خدا رو شکر بچه ها هر دو سالم.... ولی....

حس کردم رنگ بنیامین پرید: ولی چی؟؟؟

مامان عرق پیشونیشو گرفت: خاطره خون زیادی رو از دست داده.... فعلا هیچی نمیتونم بگم باید تا بیست و چهار ساعت دیگه صبر کنیم.

مامان از راهرو گذشت و از دید ما پنهان شد همه نگاه ها زوم شد روی بنیامین... محکم با زانو خورد زمین، همه میدونستیم چقدر خاطره رو دوست داره!!!

حسام و محسن رفتن سمتش.... داشتم بنیامین رو نگاه میکردم که صدای جیغ یه نفر توجهمو جلب کرد.... برگشتم دیدم مامان خاطرست...

با نگرانی و چشمای اشکی گفت: خاطره... خاطره کجاست؟؟

اومد سمت منو یقمو گرفت و جیغ زد: میگم بچه من کجاست؟؟؟ مادرت چی میگه....

ولی من اونقدر حالم بد بود که حتی قدرت حرف زدن نداشتم... اینبار بلند تر داد زد: مگه کری؟؟

محسن با دیدن ما بازوی بنیامینو ول کرد و از استین ماتتوی مادر خاطره گرفت و از من جداش کرد.... اخماش حسابی توی هم رفته بود...

محسن: احترام خودتو نگهدار خانوم محترم حق ندارین اینجوری سرش داد بزینید.

مامان خاطره بیخیال من شد و رفت سمت نهال، نهال هم ظاهراً قانعش کرده بود....!!!! سرمو تکیه دادم به دیوار و زل زدم به بنیامینی که مژه شکست خورده ها افتاده بود روی

زمین و دستاشو تکیه گاه بدنش کرده بود....

حسام و محسن بلندش کردن و گذاشتنش روی صندلی....چشماشو بست و یه قطره اشک از چشماش ریخت....رومو برگردوندم!!!!

دلم نمیخواستم شاهد شکسته شدن غرور یه مرد باشم....هیچ وقت حاضر نبودم گریه یه مرد رو تحمل کنم.....!!!!!!

خاطره رو از اتاق عمل بردن بیرون و نهال و حسام و بنیامین پشت سرش رفتن...اینقدر شوکه بودم که حتی صدامم بالا نمی اومد...اگه بلایی سر خاطره بیاد...اگه خاطره دیگه

هیچ وقت....سرمو محکم به طرفین تکون دادم نه نه نههه این امکان نداره....اگه اتفاقی واسش بیوفته پس بچه ها چیکار کنن؟؟؟؟

همونجا کنار دیوار سر خوردم و اشکام ریخت....محسن اومد طرفم و دستشو گذاشت رو بازوم:فاطمه خوبی؟؟

ولی من مژه مجسمه هیچی نمیگفتم....فقط اشک میریختم....

محسن:فاطمه!!!صدامو میشنوی؟فاطمه حرف بز....

خواستم حرف بز نم ولی صدام در نمی اومد...اینقدر شوک زده بودم که حتی جیکم در نمی اومد...اشکام تند تند و پشت سرهم میریخت

محسن رو به روی روی دو زانو نشست

و با نگرانی دستامو توی دستای گرمش گرفت:فاطمه تورو قرعان یه چیزی بگو داری نگرانم میکنی....

با دست راستم درحالی که می لرزید یقه پیراهنشو گرفتم و کشیدم سمت خودم...خم شد سمتم و منم بی اراده دستامو دور کمرم حلقه کردم

و سرمو چسبوندم به سینش

توی بغلش هق هق میکردم!!!!!رفتارم دست خودم نبود....!!!!

محسن که معلوم بود حسابی جا خورده با تاخیر دستاشو دورم حلقه کرد و سرمو به سینش فشرد....

کم کم گریم شد هق هق های بلند که حتی خودمم نمیتونستم جلوشو بگیرم....

نهال:

خاله از اتاق عمل اومد بیرون....همه هجوم بردن سمتش....

بنیامین: چی شد؟؟ خاطره خوبه....مگه نه؟؟

خاله نگاهی به هممون انداخت و گفت: خداروشکر بچه ها هردو سالمن....ولی....

وقتی اینو گفت حس کردم بنیامین توان ایستادن روی پاهاشو نداره: ولی چی؟؟؟

خاله: خاطره خون زیادی رو از دست داده....فعلا هیچی نمیتونم بگم باید تا بیست و چهار ساعت دیگه صبر کنیم.

خاله رفت و بنیامین پشت سرش زانو زد....اینقدر حالش خراب بود که نمی تونست روی پاهاش بایسته....!!حسام و محسن سریع رفتن

سمتش و نشوندنش روی صندلی....

ولی بنیامین اصلا انگار توی این دنیا نبود، زیر لب داشت با خودش حرف میزد....اشکش دراومده بود!!!سرمو گرفتم بین دستامو شقیقه هامو

فشار دادم....

اون از پریا اینم از خاطره چقدر دیگه باید بکشم؟؟هاااااااااااا؟؟؟خدایا می شنوی؟؟چشمامو محکم روی هم گذاشتم....با صدای جیغ یکی

چشمامو باز کردم

سرمو چرخوندم سمت راهرو که دیدم مامان خاطره داره میاد...هه...الان فهمیده حال دخترش بده!!!!پس اون بابای بی غیرتش

کجاست؟؟؟؟؟؟

با نگرانی گفت: خاطره...خاطره کجاست؟؟

صدا از هیچکی در نمی اومد....همه خفه شده بودیم به معنای واقعی....رفت سمت فاطمه و یقشو گرفت و با داد گفت:

میگم بچه من کجاست؟؟مادرت چی میگه....

خیلی از این کارش عصبانی شدم...درسته نگران خاطره بود ولی حق نداشت اینجوری سر فاطمه داد بزنه....فاطمه هم که انگاری توی یه

دنای دیگه بود هیچی نمیگفت فقط

نگاش میکرد....

مادر خاطره اینبار با عصبانیت بیشتری گفت: مگه کری؟؟

خواستم جواب مامان خاطره رو بدم که محسن با عصبانیت بنیامین رو ول کرد و رفت سمت اون....

اوه اوه یا امامزاده صالح الان یه قتل راه می افته...نگا نگاه اخماشوو....رفت سمت مادر خاطره و از استین مانتوش کشید و با عصبانیت گفت:

محسن: احترام خودتو نگهدار خانوم محترم حق ندارین اینجوری سرش داد بزنید.

مادر خاطره کلافه سرشو تکون داد و اومد سمت من: نهال چی شده؟؟؟ د یکی حرف بزنه....

نفسمو فوت کردم: هیچی..... فقط حال خاطره بده خون زیادی از دست داده و معلوم نیست کی بهوش بیا حالا خیالتون راحت شد؟؟؟

موقع حرف زدنم اینقدر عصبانی بودم که کلمه به کلمه صدام میرفت بالا به حدی که دیگه داد میزدم.... حسام با دیدن من چشاشو روی هم گذاشت و سرشو تکون داد یعنی

"ارووم باش".... ولی واقعا ارووم بودن توی اون موقعیت سخت بود خاطره سه ساعته که زیر تیغه بعد این خانووم الان اومده میگه دختر من کجاست؟؟

خواستم بشینم که در اتاق عمل باز شد و خاطره رو آوردن بیرون... الهی بمیرم بین چه بلایی سرش اومده، رنگش به سفیدی دیوار میزد کلی پتو روش کشیده بودن که لرز نکنه!!

بنیامین ناخوداگاه بلند شد و دنبال تختش راه افتاد، منو حسم هم دنبالش رفتیم... خاطره رو منتقل کردن بخش مراقبت های ویژه یکی از پرستارا خواست در رو ببندد که بنیامین

دستشو گذاشت روی در و با التماس گفت: خانووم تورو خدا بذارین چند دقیقه ببینمش....

پرستار: نخیر اقا همیشه اینجا مراقبت های ویژست همیشه

بنیامین: خانووم خواهش میکنم بخدا من دارم میمیرم از نگرانی....

پرستاره یکمی مکث کرد و بعدش گفت: باشه ولی کوتاه تا همین جا هم کلی قانون شکنی کردم.

بنیامین تشکر کرد و رفت تو.... کیفمو پرت کردم روی صندلی و نفسمو فوت کردم.... حسام سرشو بین دستاش فشرد و گفت:

پس محسن و فاطمه؟؟؟

کف دستمو به پیشونیم گرفتم و گفتم: نمیدونم.... اصن ما بچه هارو هم تحویل نگرفتیم....

حسام نشست روی صندلی و گفت: نهال برو بین اون دوتا کجا موندن... بعدشم برو یه سوال کن بین بچه ها رو بردن بخش نوزادان؟؟؟

سرمو تکون داد و گفتم: باشه ولی.... حسام؟؟؟

حسام سرشو آورد بالا و با چشمای خستش زل زد بهم: جانم؟؟؟

- میگم.... حالت خوبه؟؟؟ رنگ به روت نمونده....

حسام لبخند مهربونی زد و اومد سمتم، ارووم بغلم زد و زیر گوشم گفت: خوبم خانومی.... یکم سرم درد میکنه....

سعی کردم از بغلش جدا شم: باشه فهمیدم خوبی حسام ول کن کمرمو اینجا ابرو دارم.

حسام با شیطننت نگام کرد: مگه کار خلاف شرعی کردی؟؟

با بدبختی نالیدم: حسااااا ول کن وقت گیر اوردی؟؟؟

حسام کمرم ول کرد و پیشونیمو بوسید و دوباره نشست روی صندلی.... منم رفتم سمت اتاق عمل!!!

وقتی به ورودی راهرو رسیدم با چیزی که میدیدم فکر کنم چشام را ااحت هشتا شدن.... عه عه فاطمه روووو... سرمو با تاسف تکون دادم....

فاطمه روی زمین نشسته بود و محسن جلوش زانو زده بود فاطمه هم دستش دور کمر محسن حلقه شده بود و سرشو توی یقش پنهون کرده بود!!!

ای اب زیر کاه تو که دوشش داری چرا هی قر و قمیش میای پس؟؟ لپمو از تو گاز گرفتم که نخندم ، خندمو قورت دادم و رفتم جلو:

- فاطمه....!!!

محسن که اصلا انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشه فاطمه رو از خودش جدا کرد و کمکش کرد که بلند بشه فاطمه نگاهی بهم انداخت:

جانم نهال؟

چشماش قرمز قرمز بود... معلوم بود که حال و روز درست و حسابی نداره!!!

- بچه ها رو بردن بخش نوزادان؟؟

فاطمه با بغض گفت: نمیدونم....

محسن ارووم گفت: اره بعد از اینکه شما رفتین بچه ها رو بردن.

سرمو تکون دادم: خب پس شما چرا اینجا اینجاییین بریم دیگه

فاطمه با صدای دورگه ای گفت: کجا بردنش؟؟؟؟

- وا فاطمه خیر سرت دکتری هااااا کجا میبرنش؟؟ مراقبت های ویژه دیگه....

فاطمه سرشو تکون داد ولی خیلی سریع دسشو گرفت جلو دهنش و دوید سمت سرویسا... چی شد یهو؟؟؟ محسن دوید سمتش ولی فاطمه

رفت توی سرویسا....

هاج و واج داشتم به قیافه نگران محسن نگاه میکردم....یه جای کار اینا میلنگه....عجیب هم میلنگه....!!!محسن کلافه پشت در قدم میزد و هرزگاهی تقه ای به در میزد و

فاطمه رو صدا میکرد....چشمامو باریک کردم و زل زدم به حرکات محسن....اگه دوشش نداره و به قول فاطمه ازدواجشون سوری پس چرا اینقدر نگرانه....؟؟

چرا هی داره قدم رو میره....!!!از یه طرف نگران حال خاطره و بودم و از طرفی وضعیت فاطمه از یه طرف هم این محسن داشت مشکوک میزد....!!

تو فکر این بودم که فاطمه چش شد که در باز شد و فاطمه از سرویسا خارج شد....!!

رنگش پریده بود و اب از صورتش می چکید، دستشو گرفت به دیوار و یه دستشو محکم گرفته بود به معدش....واااای چرا من یادم نبود؟؟فاطمه چند سال پیش هم

ناراحتی معده داشت!!!منو محسن رفتیم سمتش:

- فاطمه خوبی؟؟

محسن:میخوای بریم پیش رضا؟؟

فاطمه دستشو گرفت به شونه ی محسن و با صدایی تحلیل رفته گفت:نه....قرصام....

تند گفتم:کجا گذاشتیشون؟؟

فاطمه در حالی که چشماشو می بست گفت:کیفم....

سریع پریدم سمت کیفش و قوطی قرصا مسکنش رو دراوردم....محسن کمک کرد که فاطمه بشینه روی صندلی و منم قرص رو گذاشتم کف دستشو رفتم که یه لیوان اب بیارم...

رفتم سمت اب سرد کن توی سالن و با یه لیوان اب برگشتم سمت فاطمه:

- بیا بدون اب نخورش اذیت میشی فاطمه.

محسن لیوانو از دستم گرفت و گذاشت بین لبای فاطمه ولی اینقدر حالش بد بود که نمیتونست اب رو ببلعه....!!!

دستشو گذاشت روی مچ محسن و گفت:نمی....خوام....!!!

محسن محکم شونه هاشو گرفت و گفت:لج نکن حالت خوب نیست....

فاطمه با بیحالی گفت: میخوام.... خاطره رو.... ببینم...

- باشه میبینی تو خودتو اذیت نکن باشه؟؟؟

فاطمه به سختی از جاش بلند شد و با کمک محسن و با هم رفتیم سمت مراقبت های ویژه وقتی رسیدیم بنیامین بیحال و نگران نشسته بود روی صندلی و حسام هم کنارش!

فاطمه خودشو رسوند به شیشه ICU و از پشت شیشه زل زد به خاطره...

محسن هم خودشو پرت کرد روی نزدیک ترین صندلی ممکن...!! ظاهره که حال اونم دست کمی از حسام اینا نداشت...

رفتم کنار فاطمه که پیشونیشو تکیه داده بود به شیشه و داشت ارووم اشک میریخت.....!! دستمو گذاشتم روی شونش، نگاهشو سر داد روی چشام و پیچ پیچ وار گفت:

نهال نکنه بلایی سرش بیاد...! اگه اتفاقی بیوفته بچه هاش چیکار کنن؟؟ بنیامین چی میشه؟؟

حق هق گریش باعث میشد که صداسش لحظه به لحظه بلندتر شه... نمیدونم ی شد که فاطمه دستشو مشت کرد و محکم کوبید به شیشه ICU با ضربش از جام پریدم....

یعنی اصلا انتظار همچین رفتاری رو نداشتم، بلافاصله فاطمه هق هقش بلند شد:

د لعنتی وا کن اون چشامو... خستم کردی خاطره، ببین توی همین چند ساعت چی به روز من اومده!! از این بدتر سر بچه هات میاد چرا بهوش نمیای؟؟؟ (حق هق) اصلا من

به درک من چه اهمیتی دارم؟؟ من برم بمیرم رها و روهام چی میشن.... مشت محکم تری نثار شیشه کرد و داد زد: د وا کن اون چشامو میگم.....!!!!

فاطمه خیلی بی قراری میکرد.. درکش میکردم دست خودش نبود!!!! یکی از پرستارا با ترش رویی گفت: اها خانووم چه خبرته؟؟

فاطمه با اخم بدی برگشت سمتش و گفت: نشنیدم بلند تر بگو....

پرستاره که دید با فاطمه طرفه گفت: چیزه.... خانوم پارسا شماین؟؟؟ ببخشید نشناختمتون.... گفتم اگه میشه لطفا یکم ارووم تر...

توی اون هیری ویری خندم گرفت.... همه از آوازه سگ اخلاقیای فاطمه رو شنیده بودن!!! واسه همین هروقت عصبانی بود یا اتاق عملی که میرفت و اون نتیجه دل خواه رو

نمیگرفت پرستارا جرعت نمیکردن باهاش حرف بززن.... تک خنده ای کردم که فاطمه فوق العاده عصبانی برگشت سمت من.... یا صاحب صبر الان جووری میزنتم که بچسبم به

دیوار بعد حسام بیاد با ملاقه جهازم جمعم کنه....!!!

فاطمه داد زد: تو یکی چرا نیش بازه؟؟؟ خجالت نمیکشی نهال؟؟؟ خواهرت روی تخت بیمارستان خوابیده داری میخندی؟؟

دیگه داشت زیاده روی میکرد.... این فکر کرده فقط خودش نگران خاطرس....

اخممو کشیدم توی هم: خواست باشه داری چجوری حرف میزنی فاطمه... تو یه جوری رفتار میکنی که هر کی ندونه فقط تو نگرانشی....!!

فاطمه اخم کرد: نه پس این تویی که نگرانی....

- من؟؟ من نگران خاطره نیستم؟؟ خیلی بی انصافی.... اصن تو چرا داری پاچه منو میگیری؟؟

فاطمه: درست حرف بزن نهال....

- مثلا درست حرف نزنم چی میشه؟؟؟؟ تو درست رفتار کن با اون اخلاق....

خواستم ادامه حرفمو بدم که دست فاطمه رفت بالا... ناخوداگاه چشممو بستم، منتظر سیلی محکمش بودم که... چی شد؟؟؟ پس چرا نزد؟؟

چشامو باز کردم دیدم محسن از پشت مچ دست فاطمه رو چسبیده.... با یه حرکت فاطمه رو چرخوند سمت خودشو شونه هاشو گرفت:

چه خبرته فاطمه؟؟ داری چیکار میکنی؟؟

فاطمه سرشو بین دستاش فشرد و گفت: هیچی نگو محسن هیچی نگو.... دارم دیوونه میشم.

محسن نگاهی به من کرد و سر فاطمه رو بغل گرفت: با داد و بیداد تو خاطره خوب میشه؟؟؟ تو نهال رو بزنی خاطره بهوش میاد؟؟؟ چرا خودتو

اذیت میکنی؟؟؟ به خون

احتیاج داشت که بنیامین رفت خون داد دیگه تو چته؟؟؟

فاطمه اشکاش ریخت: پس چرا بهوش نیما؟

حس کردم محسن خیلی مهربون تر شده.... چقدر این اخلاقش برام تازه بود!!! همیشه وقتی میفتم پیش فاطمه و اون خنثون بود یه برج

زهرمار بود که جواب سلام ادم رو هم نمیداد....

محسن: تو که خودت پزشکی چرا اینو میگی؟؟؟ بیهوشش کردن واسه عمل بعد از رفع اثر داروی بیهوشی چشماشو باز میکنه...

فاطمه محکم تر سرشو فشرد: آخ....

محسن: میخوای بریم استراحت کن.

فاطمه تند گفت: نه....خونه نیام.

محسن: خونه نمیریم بریم توی اتاق یکم استراحت کن....هووم؟؟

دستمو گذاشتم روی شونه ی فاطمه: اره....حق با محسنه برو یکم استراحت کن.

فاطمه کامل برگشت سمت....لبخند کمرنگی زدم، نگاهشو دوخت توی چشم....نگاهش ناراحت بود!!خب همیشه گفت این اولین دعوا مون بود ولی بدترینش بود!!!

فاطمه هیچ وقت و حتی توی بدترین شرایط هم کنترل خودشو از دست نمیداد ولی الان....درکش میکردم نگرانش برای خاطره این بلا رو به سرش آورده بود....!!!

سرشو انداخت پایین....دلم نمیخواست اینجوری بینمش....فاطمه همیشه توی اوج بود!!حتی تو بدترین شرایط....میدونستم که بلد نیست عذرخواهی کنه....

یعنی اصلا توی قابوس نامش عذرخواهی کردن تعریف نشده بود....اینقدر قد و یه دنده بود که هیچوقت حتی اگه اشتباه هم میکرد عذر نمیخواست فقط به اظهار تاسف اکتفا

میکرد ولی الان میدونستم که چه حالی داره....دلم نمیخواست غرورشو بشکنم واسه همین الکی خندیدم و گفتم:

برو گمشو خرس کنده...چه قیافه ایم گرفته....!!

فاطمه زیر لب یه چیزی زمزمه کرد که نشنیدم و بعدش با محسن رفتن....اونا که رفتن یه چیزی یادم اومد....رفتم روبه روی بنیامین و صداش زدم:

بنیامین؟

سرشو آورد بالا و زل زد تو چشم....

- میگم رفتی بچه ها رو بینی...؟؟

بنیامین با صدای دورگه ای گفت: نه...

- چرا داری لج میکنی؟؟

بنیامین بی حوصله گفت: نهال دست از سر من بردار..بچه بخوره تو سرم وقتی خاطره حالش اینجوریه...

نفسمو فوت کردم و زل زدم به حسام که با اشاره سر بهم بفهموند که دم پرش نشم و بذارم توی حال خودش باشه...

فاطمه:

محسن دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به زور وادارم کرد که بریم توی اتاقم... فکر اینکه بلایی سر خاطره بیاد مثل خوره افتاده بود به جونم...!!!!

اگه اتفاقی براش می افتاد من دیوونه میشدم... نمیخواستم خاطره رو هم مته پریا از دست بدم...!!!! شاید به ظاهر خاطره نقش مهمی توی زندگی من نداشت ولی در باطن اصلا اینجوری نبود خاطره برام مته پریا عزیز بود...یه شخصیت اروومی داشت که هرکی میدیدش ناخوداگاه ارامش خاطره به اونم منتقل میشد...صبور بود و هیچ وقت از چیزی حداقل جلو ما گله نمیکرد...اصن من چرا دارم از فعل گذشته استفاده میکنم؟؟ چرا هی میگم:خاطره بود ، خاطره گفت؟؟

نفسمو فوت کردم و کلید اتاقمو دادم دست محسن...منو نشوند روی کاناپه...!!!

سرم وحشتناک درد میکرد...داشتم از دردش دیوونه میشدم!!!!

ارووم نالیدم:محسن....

اومد سمتم:بله؟؟

- دوتا کار....برام...

حرفمو قطع کرد:چی میخوای؟؟؟

- کشوی اول میزمو باز کن..قرصام....

محسن رفت سمت میز و یه بسته از قرصای ارامبخش رو دراورد...با بهت و تعجب نگاشون میکرد....

اومد نشست کنارم ولی همچنان داشت قرصا رو کنکاش میکرد....محکم توی دستش فشارشون میداد!!!!

محسن:

با ادرسایی که فاطمه میداد رسیدیم به اتاقش که روی سر در اتاق نوشته بود:معاونت بخش.

والا یعنی معاون رییس بخش یه همچین بیمارستان بزرگیه؟؟؟بابا ایول....تاحالا یه بار به اتاقش اومده بودم ولی دقیق ادرسش یادم

نبود...نشوندمش روی کاناپه و رفتم

سمت روشویی که گوشه اتاقش بود...خواستم کلمو بگیرم زیر اب سرد که صداش رو شنیدم:محسن....

تند برگشتم سمتش:بله؟؟

معلوم بود حالش خیلی بده:دوتا کار....برام...

نذاشتم حرفشو ادامه بده چون واقعا اذیت میشد:چی میخوای؟؟

ارووم گفت:کشوی اول میزمو باز کن...قرصام....

با تعجب رفتم سمت میزش...قرص؟؟چه قرصی؟؟مگه فاطمه دارو مصرف میکنه؟؟تا حالا که قرصی دستش ندیدم!!!!

توی کشو میزش چند بسته قرص بود،فقط یکیشونو که شناختم برداشتم و نگاهش کردم....ولی اینکه....اینها ارامبخشه!!!مگه فاطمه مشکل اعصاب داره؟؟

اصن چرا داره از این قرصا مصرف میکنه؟؟از کی شروع به مصرفشون کرده؟؟کنارش نشستم و قرصا رو توی دستم محکم فشردم....

یعنی اینقدر بی عرضم که زنم داره از اینا ارامش میگیره....؟؟

- اوووووه چ زنم زنی هم راه انداخته....

- خفه شو..هرچی باشه باید به من میگفت.

- عه نه بابا؟؟؟؟بین کی داره دم از مسئولیت پذیری و غیرت میزنه.

- مگه من چیکار کردم؟

- چیکار نکردی جناب؟؟؟میدونی تو این چند ماه زندگیتون چی به روزش آوردی؟؟؟

دستی نشست روی دستم که باعث شد از یکی به دو کردن با خودم منصرف بشم....فاطمه خواست قرصارو ازم بگیره که محکم تر گرفتمشون....

مردمک لرزون چشماش زل زد به چشمام:اذیت نکن محسن....حالم اصلا خوب نیست.

حال منم خوب نیست فاطمه،تو اذیت نکن....

- چند وقته از اینا مصرف میکنی؟

فاطمه کلافه شد:یک سال و خورده ای....حالا فهمیدی بده دیه!!!!

چشمامو محکم روی هم فشار دادم....نمیخواستم از این قرصا مصرف کنه....تمام تلاشمو میکردم برای ارامشش ولی نمیذاشتم از اینا بخوره!!!!

قرصا رو گذاشتم توی جیبمو گفتم: گفتی دوتا کار داری... کار دومت چیه؟؟

کلافه و عصبانی نگام کردم... معلوم بود داره حرص میخوره... نفسشو فوت کرد و گفت:

سیستم اتاق رو روشن کن..

رفتم سمت سیستم و روشنش کردم که ارووم گفت: تراک هفتم...

تراک هفتم رو پلی کردم...

اهنگ که پخش شد دیدم برام آشنا میزنه... خدایا چرا یادم نمیاد این چه اهنگیه... فکر کردم نتیجه نداد و رفتم کنار فاطمه نشستم....

اروم گفت: صداش همه زندگیه... عاشقشم!!!!

خواستم اسمخ واننده رو ازش بپرسم که خود خواننده شروع به خوندن کرد....

از اولش حق با تو بود انگار که دیر فهمیدمت

عه اینکه محسن یگانس.... یعنی فاطمه واقعا طرفدارشه؟؟؟

تقصیر من بوده اگه سر دو راهی دیدمت

تقصیر من بوده اگه حرفی ازت نمیزدم

خواستم که حرفامو بگم اما یکم دیر اومدم

زنده بودم به هوایه تو که یک روزی تو آغوشت بمیرم

جایه خالیمو تو آغوشت چقدر دیر اومدم که پس بگیرم

چقدر متن اهنگش قشنگ بود... فاطمه سرشو خم کرد و گذاشت روی شونم!!!

دستمو دور شونه هاش حلقه کردم و گذاشتم که ارووم گریه کنه....

اومدم که پس بگیرم تورو از چنگال تقدیر

اومدم که ماله من شی اومدم اما چقدر دیر

من فراموش نکردم نه تو از یادم نمیری

حتی الانم همیشه عشقو از من پس بگیری

فاطمه ارووم با اهنگ زمزمه میکرد....ولی من دیگه تحمل نداشتم!!!! از کی اینقدر بی جنبه شده بودم؟؟

برش گردوندم سمت خودم و محکم بغلش کردم...سرشو توی یقم پنهون کرده بود و حق هق میکرد!!

خدایا من دیگه نمیتونم....من این دختری که الان توی بغلمه رو میخوام....دوسش دارم!!!!

من بی خبر رفتم و تو چیزی نمیدونی ازم

تقصیر تو نیست که الان رو برمیگردونی ازم

انقدر سوال تو سرمه اما نمپیرسم ازت

انگار الان دیوونه ها حالم رو میدونن فقط

زنده بودم به هوایه تو که یک روزی تو آغوشت بمیرم

جایه خالیمو تو آغوشت چقدر دیر اومدم که پس بگیرم

اومدم که پس بگیرم تورو از چنگال تقدیر

اومدم که ماله من شی اومدم اما چقدر دیر

من فراموش نکردم نه تو از یادم نمیری

حتی الانم همیشه عشقو از من پس بگیری

چقدر دیر - محسن یگانه

اهنگ که تمووم شد با کنترل سیستم رو خاموش کردم....صدای نفسای منظم فاطمه هم خبر از این میداد که خوابیده....یقه و جلوی سینه

لباسم از اشکاش خیس شده بود...ارووم گذاشتمش روی کاناپه و دنبال چیزی میگشتم که بکشم روش.

فاطمه:

قرصارو محکم توی دستش می فشرد....تا جایی که دستش به سفیدی میزد!!!!

یکی دوبار صداش زدم ولی اصلا انگار توی این دنیا نبود...زیر لب یه چیزایی با خودش میگفت که اصلا نمیفهمیدم چی میگه....دلم میخواست

بغلم کنه و سرمو بذارم رو سینش!!!!اون بغلم کنه و من تو بغلش ارووم شم ولی....این غرور کی میخواد دست از سر من برداره؟؟

دستمو گذاشتم روی دستش که قرصا رو ازش بگیرم ولی قرصارو محکم تر گرفت....

حالم خیلی بد بود....سرم داشت میترکید و تنها راهی که برای ارووم شدن به ذهنم میرسید خوردن همین قرصا بود.

ارووم گفتم:اذیت نکن محسن....حالم اصلا خوب نیست.

کلافه گفتم: چند وقته از اینا مصرف میکنی؟؟

پوووف.....حالا یکی اینو راضی کنه...

کلافه شدم از دستش:یک سال و خورده ای....حالا فهمیدی بده دیه!!!

قرصارو گذاشت توی جیبشو جدی و محکم گفت:گفتی دوتا کار داری...کار دومت چیه؟؟؟

وای خدا داره دیوونم میکنم....اخه بگو به تو چه اصلا؟؟

کلافه نگاهمو بین اتاق چرخوندم و روی سیستم ثابت نگه داشتم: سیستم اتاق رو روشن کن...

محسن بلند شد و رفت سمت سیستم و روشنش کرد....خواست برگرده که گفتم:تراک هفتم...

تراک هفتم رو پلی کرد و نشست کنارم....

اهنگ که پخش شد چشامو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم...صدای محسن همیشه معجزه میکرد....بی دلیل بهش نمیگفتم نابغه!!!

محسن هم که یکم بعد اومد کنارم نشست....

از اولش حق با تو بود انگار که دیر فهمیدمت

تقصیر من بوده اگه سر دو راهی دیدمت

تقصیر من بوده اگه حرفی ازت نمیزدم

خواستم که حرفامو بگم اما یکم دیر اومدم

زنده بودم به هوایه تو که یک روزی تو آغوشت بمیرم

جایه خالیمو تو آغوشت چقدر دیر اومدم که پس بگیرم

اصن نگار اختیارم دست خودم نبود...چشام داشتن می سوختن...سرم هی ناخودآگاه مایل میشد سمت شونه ی محسن...

تا آخرش که دیگه نتونستم مقاومت کنم و سرمو گذاشتم روی شونش... درست حدفاصل بین سر و کتفش.... گردنش بوی عطر خوبی میداد!!!
عطری که مدت ها بود به صاحبش دل بسته بودم.

دستش دور شونه هام حلقه شد و منم چشامو بستم و ارووم و با گریه با اهنک زمزمه میکردم.

اومدم که پس بگیرم تورو از چنگال تقدیر

اومدم که ماله من شی اومدم اما چقدر دیر

من فراموش نکردم نه تو از یادم نمیری

حتی الانم همیشه عشقو از من پس بگیر

نمیدونم چی شد که محسن منو بر گردوند سمت خودش و محکم بغلم کرد... اینقدر سریع و محکم که یه لحظه نفسم گرفت.

ولی دیگه تحمل خودداری نداشتم.... دلم میخواست داد بزنی: لعنتی چرا اینقدر بغلت ارامش میده؟؟

یقشو توی مشتم مچاله کردم و هق زدم....

من بی خبر رفتم و تو چیزی نمیدونی ازم

تقصیر تو نیست که الان رو برمیگردونی ازم

انقدر سوال تو سرمه اما نمیپرسم ازت

انگار الان دیوونه ها حالم رو میدونن فقط

زنده بودم به هوایه تو که یک روزی تو آغوش بمیرم

جایه خالیمو تو آغوش چقدر دیر اومدم که پس بگیرم

اومدم که پس بگیرم تورو از چنگال تقدیر

اومدم که ماله من شی اومدم اما چقدر دیر

من فراموش نکردم نه تو از یادم نمیری

حتی الانم همیشه عشقو از من پس بگیر

نفهمیدم که کی چشمم گرم و شد خوابم برد... ولی به جرعت میتونم بگم که تا حالا اینقدر با آرامش چشممو نبسته بودم....

نهال:

محسن فاطمه رو برد توی اتاقش منم افتادم کنار حسام روی صندلی...

دستم گرفت توی دستشو گفت: فکر میکردم بزنه فک مکتو بیاره پایین.

سرمو به شونش تکیه دادم: حق داره حسام خیلی حق داره....

حسام از جا پرید: حق داره بزنه ناکارت کنه من بی نهال شم؟؟؟

یه لبخند کمرنگ زد: نه حتی اگه محسن هم جلوشو نمیگرفت بازم نمیزد.

حسام: از کجا معلوم؟

– از اونجایی که من فاطمه رو میشناسم...

حسام خندید: شماها دیگه کی هستین؟؟

خندیدم و نگاهمو دوختم به بنیامین.... بدجوری حالش بد بود!!! کلافه سرشو گرفته بود بین دستاشو و چشماشو بسته بود.... هنوز بیست ساعت

هم نبود که خاطره بیهوشه

ولی ببین چی به روز بنیامین اومده....!!!!

بنیامین سرشو بلند کرد و نگاهشو دوخت به دست حلقه شده حسام دور شونه های من... داشت با حسرت نگامون میکرد!!!!!!

سریع خودمو از بغل حسام کشیدم بیرون و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی... هنوز ده دقیقه نگذشته بود که یکی صدام زد:

نهال؟!

چشامو باز کردم، محسن بود: بله؟؟

محسن: فاطمه توی اتاقشه خوابیده من یه کار فوری برام پیش اومده باید برم یه نیم ساعت دیگه یه سری بهش بزن.

– باشه.

محسن رفت پیش بنیامین و دستشو گذاشت روی شونش و یه چیزی بهش گفت و بنیامین هم ازش تشکر کرد.... هنوز چند قدم ازمون دور

نشده بود که دوباره برگشت و اومد

سمت من به دسته کلید داد دستم و گفت: کلید اتاق فاطمه....

بعدش دستشو کرد توی جیب شلوارشو چند بسته قرص درآورد و گرفت رو به روم: اینا دست تو باشه بهتره فقط نذار دستش بهشون برسه.... خب؟؟

- باشه ولی اینا چی ان؟؟

محسن: قرصا ارامبخش و خواب آورده فاطمه ان....

نفسمو فوت کردم: چرا دست من؟؟ بذار پیش خودت....

محسن کلافه دستی به موهاش کشید: گفتم پیش تو باشه بهتره.... فعلا.

حتی فرصت نداد جوابشو بدم و رفت... قرصا رو توی مشتم فشردم و نشستم سر جام....

حسام قرصا رو از دستم رفت و زل زد بهشون: چرا مصرف میکنه؟؟؟

- میگه اینجوری اروومه...

حسام: ولی اگه معتاد بشه دیگه بدون اینا خواب نمیره.

کلافه شدم: نمیخوام راجیش حرف بزنم حسام ما برآش غریبه ایم که داره از اینا مصرف میکنه چند ماه بعد از عروسیمون وقتی فهمیدم قرص میخوره کلی دعوامون شد و آخرش هم حرف خودشو زد...!!!

حسام قرصارو داد دستم: باشه حالا حرص نخور...

۲۰ دقیقه بعد طبق گفته محسن رفتم رفتم سمت اتاق فاطمه.... در رو اروم بستم و نگاهم به دور توی اتاق چرخوندم.

فاطمه روی کاناپه دراز کشیده بود و دستاشو بغل کرده بود پاهاشم به حالت جالبی از مبل اویزون شده بود.... شالش سرش نبود و موهاش باز بودن.... شبیه بچه های ۶/۵ ساله شده بود.... لبخندی زدم و رفتم سمتش محسن یادداشتی روی گوشیش گذاشته بود.... ارووم خم شدم و لپشو بوسیدم.... نگاهی کن تورو خدا شبیه بچه هاس!!

نشستم روی مبل رو به روی فاطمه و زل زدم بهش.... هم به سوالی توی سرم وول میخورد....

رفتارای فاطمه و محسن با چیزی که من توی واقعیت دیدم اصلا جور در نیامد.... محسن از به طرف برای فاطمه خودشو به اب و اتیش میزنه ولی فاطمه میگه که ازش متنفره!

خود فاطمه محسن رو بغل میکنه و توی بغلش ارووم میشه ولی معتقده که از محسن متنفره... چرا یه فرصت به خودشون نمیدن؟؟؟؟ شاید فاطمه عاشق محسن شد....

شاید اصن محسن نداشت که طلاق بگیره.... نفسمو فوت کردم، فاطمه کله خر تر از ایناست که بزنه زیر به اصطلاح قرارداد ازدواجشون...!!! شقیقه هام که در حال نبض زدن بودن رو با انگشتم فشردم و چشامو بستم.... چند دقیقه بعد بلند شدم و توی اتاق چرخیدم.... نشستم پشت میز فاطمه و یه دور میز رو از نظر

گذروندم... روی میزش چنتا قاب عکس خانوادگی بود.... فوضولیم گل کرده بود بدونم توی کشو های میزش چی داره، البته هرچند میدونستم که بعد از اینکه فهمید کلمه میذاره

روی سینمه و جنازمو تحویل حسام میده ولی فضولیه دیگه کاریش نمیشه کرد!!

کشو اولی رو باز کردم دیدم پرونده بیماراشه و یه سری مدارک مربوط به کارش...

کشو دوم: چند بسته قرص مسکن و هندزفری و یه شاخه رز خشکیده...

کشو سومی رو باز کردم ولی با باز کردنش دهنم از تعجب باز موند.... کشو پر بود از عکسای سه / چهار نفره منو فاطمه و پریا و خاطره... اکثر یادگاریا و خاطراتمون توش بود!!!

دستمو دراز کردم و عکسارو دراوردم....

عکس اول: من ، فاطمه ، پریا... روی بلندی برج میلاد در حال دست تکون دادن واسه دوربینی که دست خاطره بود!!

عکس دوم: چهار نفرمون با شنل و کلاه مخصوص توی جشن قبولی های کنکور دانشگاه تهران.

عکس سوم: فاطمه و پریا دست در گردن هم توی جنگل... هه... اون سال با هم دیگه رفته بودیم شمال.

عکس چهارم: من بودم و پریا، هرکدوم با دستمون نصفه قلبی رو تشکیل دادیم که کنار هم میشد یه قلب کامل این عکس رو ترم اول قبل از رفتن به المان با پریا گرفتم و هرچقدر فاطمه اصرار کرد که پریا همین عکس رو باهاش بگیره نگرفت.

عکس پنجم: فاطمه و پریا... پریا روی صندلی استاد توی کلاس نشسته بود و فاطمه پشت سرش وایساده بود.

چشامو بستم... گرمی اشک رو توی چشم حس کردم!!! چقدر روزای خوبمون کم بود، چرا اینقدر زود تموم شد؟؟

عکسارو برگردوندم سر جاشون که دستم به یه چیزی خورد.... از زیر عکسا درش اوردم و خیره شدم به گردنبندی که مته پاندول جلو چشم تکون میخورد...

دستم ناخودآگاه رفت سمت یقه مانتوم گردنبند خودم رو که همون شکلی بود گرفتم توی مشتتم...چهارتا گردنبند نقره بودن که پلاکاشون یه گیتار ابی رنگ بود که جای سیمای گیتار یه ردیف نگین کار شده بود...!!!!

این گردنبندا به سفارش فاطمه ساخته شدن...!!!!چهارتا گردنبند یک شکل و یک رنگ که قرار بود تحت هر شرایطی تو گردنمون باشه.

طرح پلاکاشون که گیتار بود خیلی خوشگل و جالب بودن...!!!!ولی فاطمه چرا گردنبندشو دراورده؟؟گردنبند فاطمه رو توی مشتتم فشردم و کشو رو بستم....

رفتم سمت فاطمه و دو طرف گردنبند رو بردم پشت گردنش و گردنبند رو براش بستم....دیگه نیستم گردنبندتو در بیاری ها!!!!

با لبخند به گردنبند توی گردنش نگاه کردم که دیدم پلکای فاطمه لرزید و بیدار شد.

فاطمه:

گرم شده بود و عرق کرده بودم....موهام چسبیده بودن به گردنم و یه وضع غیر قابل تحملی داشتم...لای پلکاو باز کردم که نگاهم با یه نگاه ابی گره خورد....

چشامو مالوندم و دوباره نگاه کردم دیدم عه ، اینکه نهاله...کش و قوسی به بدنم دادم و نشستم روی کاناپه!!!!

نهال:سلام خانووووم.

گردنم و یه دور چرخوندم:سلام...محسن کو؟؟

نهال کاغذی رو از روی گوشیم برداشت و داد دستم....نگاهی به برگه توی دستم انداختم، دست خط محسن بود:

سلام خانوم!

من یه کار فوری از شرکت برام پیش اومد که باید میرفتم، سعی میکنم زود برگردم.

محسن.

کاغذ رو گذاشتم روی میز و گفتم:خاطره به هوش اومد؟؟؟

نهال:نمیدونم من یه نیم ساعتی هست که اینجا.

- تو اینجا چیکار میکردی؟؟

نهال چشماشو شبیه گربه شرک کرد و زل زد بهم....

- زود باش نهال بگو چیکر کردی؟؟؟ نکنه.... اخمامو کشیدم توی هم و گفتم: نکنه باز رفتی سراغ میز من؟؟؟

نهال مظلوم شد و نگاهی بهم انداخت: نه بابا چی چپو رفتم سراغ میزت فقط....

پریدم وسط حرفش: فقط چی؟؟؟

نهال: نخور منو حالا.... فقط یکمی فضولیم گل کرد و....

- تو بیجا کردی رفتی سراغ میز من نهال!!! میکشمت.

نهال بلند شد و پرید پشت مبل و پناه گرفت: ی بابا پاچه نگیر دیگه گفتم که فقط یکم کنجکاوی کردم همین.

ولی بعد مته اینکه یه چیزی یادش بیاد دست به کمر و با اخم گفت: اصن تو به چه حقی گردنبندتو از گردنت دراوردی؟؟؟

گردنبند؟؟؟ این چی میگه؟؟؟؟ بی اختیار دستم رفت سمت گردنم... وا من که گردنبندی گردنم نبود پس این چیه؟ سرمو خم کردم و نگاهمو دوختم به گردنبندی که تو گردنم

بود.... این.... این همون گردنبندی بود که خودم سفارش داده بودم چهار تا از ش برام درست کنن.... این گردنبند رو دوماه پیش گم کرده بودم و بخاطرش همه خونه رو زیر و رو

کردم ولی پیداش نکرده بودم...

با تعجب گفتم: اینو از کجا پیدا کردی؟

نهال اخم کرد: توی کشو سومی میزت بود... تو چرا اینو از گردنت دراوردی؟؟؟

- این گردنبند رو دوماه پیش گم کرده بودم.... اینقدر دنبالش گشتم که نگو ولی پیداش نکردم.

نهال طلبکارانه گفت: بیجا کردی که گمش کردی.... چرا درش آوردی؟؟؟

چشامو بستم و هیچی نگفتم.... چی بهش میگفتم.... میگفتم خسته شدم از این بلاتکلیفی؟؟؟ میگفتم از حرصم درش اوردم که دیگه چشمم بهش نخوره؟؟؟

- هیچی بابا یه روز میخواستم بر اتاق عمل درش اوردم...

چاخان!!! چرا دروغ میگی اخه؟؟؟

نهال: باشه من باور کردم ولی دفعه آخرت باشه ها....

– خب حال توهم....

نهال لبخندی زد و هیچی نگفت.... موهامو بستم و شالمو سرم کردم، دستی به مانتوم کشیدم و با هم رفتیم سراغ خاطره... به ای سی یود که رسیدیم دیدم فقط حسام

اونجاست....

– عه.... پس بنیامین کو؟؟؟

حسام به در ای سی یو اشاره کرد: رفته پیش خاطره...

نهال سری تکون داد و نشست کنار حسام منم از پشت شیشه زل زدم به بنیامینی که دست خاطره رو گرفته بود و سرشو گذاشته بود روی تخت....!!

نشستم روی صندلی رو به روی نهال و حسام و گوشیمو توی دستام جا به جا میکردم....

چشامو روی هم فشار دادم و لبمو به دندان گرفتم....!! این رفتارای محسن داشت منو دیوونه میکرد!!!! ضد و نقیض بودن کاراش که دیگه داشتم از دستش کلافه

میشدم....

نیم ساعتی نگذشته بود که بنیامین مته فشنگ از ای سی یو زد بیرون.... دلم هری ریخت پایین!! نکنه بلایی سر خاطره اومده باشه....؟؟

نهال هول شد و گفت: چی شده بنیامین؟؟ خاطره چش شده؟؟

ولی من صبر نکردم تا جواب بنیامین رو بشنوم پریدم سمت ای سی یو و اتاقی که خاطره توش بود.... در اتاق رو باز کردم دیدم خاطره چشماشو محکم روی هم فشار میده و پتو رو توی مشتش جر میده....!!!!

جیغ زدم: خاطره....

خاطره چشماشو باز کرد و نگاهشو دوخت به من.... معلوم بود که داره درد میکشه!!!!

با قدمای لرزون رفتم سمت تختش: خوبی خاطره؟

خاطره بریده بریده گفت: من.... اب... اییییی....

یه لیوان رو تا نصفه از اب پر کردم و تخت رو یکمی دادم بالا و کمک کردم که خاطره اب رو بخوره.... خم شدم و پیشونیشو محکم بوسیدم:

تو که کشتی مارو از نگرانی....

خاطره: بچه... بچه... ها....

- هییس خودتو اذیت نکن بچه ها هردوشون خوبن...

لیوان رو برداشتم که بذارم سر جاش که یه دفعه داد بنیامین از توی راهرو می اومد.... لیوان رو پرت کردم رو میز کنار تخت و سریع رفتم سمت راه رو....

بنیامین کلافه و عصبانی وایساده بود کنار ایستگاه پرستاری و داشت داد میزد: اخیه یه مسکن هم اینجا پیدا نمیشه....

پرستاره با عصبانیت گفت: صداتو بیار پایین اقا مسکن میخواین چیکار؟؟

بنیامین بی رحمانه افتاد به جون موهاشو غرید: حال خانووم خوب نیست داره درد میکشه.

پرستار: ولی ما نمیتونیم کاری بکنیم مسکن براشون تزریق شده باید بذارین دکترشون بیاد.

بنیامین: من این حرفا حالیم نیست یه تار مو از سرش کم بشه این بیمارستان رو سر هرکی که اینجاست خراب میکنم....

سریع رفتم سمت بنیامین کشیدمش عقب: بنیامین چه خبرته بیمارستانه ها....

بنیامین: من سعی داشتم مته ادم باهاشون حرف بزنم ولی اینا حرف حالیشون نیست.... فاطمه حالش بده میفهمی داره درد میکشه....

دستامو به حالت استوپ اوردم بالا و گفتم: باشه ارووم تر هم میتونی حرفتو بزنی داد و بیداد نمیخواد الان میگم یه مسکن براش تزریق کنن تو برو پیشش....

بنیامین روشو برگردوند و رفت سمت اتاق خاطره منم رو به پرستاره گفتم: خانوم یه مسکن براشون تزریق کنید.

پرستار: ولی خانووم دکتر شما که می....

- بعله میدونم.... من با مامان حرف میزنم شما مسکنشونو تزریق کنید.

پرستاره سری تکون داد و رفت تا کارشو انجام بده.... نهال با دو اومد سمتم و گفت:

چی شده؟؟؟ چه خبره؟؟؟ این داد و بیداد ها ماله چی بود؟؟؟

- هیچی بابا صدای بنیامین بود....

نهال: وای خاک به سرم خاطره چیزیش شده؟؟

لبخند کمرنگی زدم: نه چیزیش نشده به هوش اومده بود و درد داشت بنیامین هم میگفت براش مسکن تزریق کنن و پرستارا هم گفتن همیشه و اونم داد و بیداد راه انداخت....

نهال سریع رفت سمت اتاقی که خاطره توش بود و بی ملاحظه رفت تو...

اخره یکی نیست بگه عین بز سر تو انداختی پایین رفتی تو شاید اونا سر خر نخوان تو کجا میری؟

خاطره:

با احساس درد توی کل بدنم چشامو باز کردم.... نور اتاق خیلی اذیت میکرد واسه همینم سریع چشامو بستم....

چشام کم کم به نور عادت کرد و لای پلکامو باز کردم، از زور درد نفسم بالا نمی اومد!!! درد بدی رو زیر دلم حس میکردم... دیگه داشت اشکم در می اومد!!

نفس عمیقی کشیدم که بنیامین سرشو از روی تخت برداشت... با دیدن من لبخند کمرنگی زد و گفت:

جانم خانووم؟؟؟ خوبی عزیز دلم؟؟؟

خیلی تلاش کردم ولی نمی تونستم حرف بزنم.... کوچکترین تکون از طرف من برابر میشد با درد غیرقابل تحملی که تو دل و کمرم میپیچید...

از درد یه قطره اشک از چشمام ریخت ولی واسه بهم ریختن بنیامین همون کافی بود....

سریع از اتاق زد بیرون...

پتو رو گرفتم توی مشتم و چشمامو بسته بودم... نفسم به سختی بالا می اومد!!!!

هنوز چند دقیقه از رفتن بنیامین نمی گذشت که یکی با هول در رو باز کرد و اومد تو، پشت بندش هم صدای جیغ فاطمه اومد:

خاطره!!!

چشامو باز کردم و زل زدم بهش.... نگرانی از سر و روش میبایرد؛ اومد نزدیک تر و گفت: خوبی خاطره؟؟

اینقدر حالم بد بود که نای حرف زدن نداشتم، بریده بریده گفتم: من... اب... اییییی...

فاطمه رفت سمت اب معدنی که روی میز تخت بود و یه لیوان رو تا نصف از اب پر کرد و اومد سمت من.... تخت رو داد بالا و کمک کرد که

اب رو بخورم!!!!

بعد از اینکه اب رو خوردم محکم پیشونیمو بوسید و گفت: تو که کشتی مارو از نگرانی...

ارووم گفتم: بچه.... بچه.... ها...

فاطمه: هییییس خودتو اذیت نکن بچه ها هردوشون خوبن....

فاطمه لیوان رو برداشت که بذاره سرجاش که یهو صدای داد و بیداد از توی راه رو می اومد.... فاطمه هول زده لیوان رو پرت کرد روی میز بدو بدو رفت بیرون...

یکم که دقت کردم دیدم صدای داد بنیامین میاد ولی نمیتونستم بفهمم که چی میگه.... نگران شده بودم!!!

یه وقت دعوا راه ندازه!!

خیلی نگران بودم، از طرفی بنیامین و داد و بیدادش از طرفی هم نمیدونستم بچه ها خوبن یا نه؟؟

هنوز به یه ربع نکشیده بود که بنیامین کلافه وارد اتاق شد و پشت سرش یه پرستار اومد تو؛ یه امپولی رو که حدس میزدم مسکن باشه رو رخت توی سرم و رفت بیرون.

بنیامین بالای سرم وایساد و زل زد توی چشمام.... نگاهش بی قرار بود و این منو نگران میکرد.

- چیزی شده بنیامین؟؟؟ بچه ها حالشون خوبه؟؟؟

ولی به جای جواب سوالم فقط بوسه های پی در پی اش روی پیشونیم نصیبم شد....

قلبم داشت از نگرانی و استرس می اومد توی حلقم که بنیامین خودشو عقب کشید و با صدایی که می لرزید گفت:

اگه بلایی سرت می اومد من چیکار میکردم؟؟؟

نفسمو فوت کردم... بنیامین فقط بخاطر من اینقدر نگران شده؟؟؟ لبخند کمرنگی زدم، این یعنی اینکه بچه ها حالشون خوبه!!!!

بنیامین چشماشو بست و سرشو آورد پایین... چشمام بسته بود و منتظر بودم که یهو یکی عین بز بود سرشو انداخت پایین و جفت پا اومد توی همه حسای

عاشقانمون.... بنیامین با اکراه عقب کشید و نفسشو با حرص فوت کرد....

سرمو چرخوندم که ببینم کیه دیدم نهال سرشو انداخته پایین و داره با استرس لبشو می جوهر....

خندم گرفت.... پس نهال بود که اومد تو، تو کی ادم میشی نهال؟؟

نهال دستپاچه گفت: چیزه.... میگم.... ببخشید!!!

بنیامین هم از قیافه نهال خندش گرفت: جهنم و الضرر عیبی نداره فقط واسه دفعه بعد در بزن.

نهال برو بابایی نثارش کرد و اومد طرف من: خوبی خواهری؟؟؟

لبخند زدم: مرسی نهال...

نهال با ذوق دستاشو کوبید به هم: واییییی خاطره فسقلیا رو ندیدی اینقدر ملوسن که نگو دوتا فندقن واسه خودشون خیلی زیره میزن....

ته دلم غنچ رفت واسه دیدن بچه ها: جدی؟؟؟ شبیه کین؟؟؟

نهال متفکر گفت: لب و دهنشون به بنیامین رفته ولی چشاشون کپی پیست خودته...

به ذوق نگاش کردم که بنیامین با دیدن من خندید و گفت: بسه نهال چه خبرته؟؟؟

نهال پشت چشمی نازک کرد و گفت: حرف نباشه بابای بی احساس هرچی بهت گفتم نرفتی بچه هاتو ببینی....

نرفته؟؟ بنیامین نرفته بچه هارو ببینه؟؟؟ چرا اخه؟؟

دلخور نگاهی به بنیامین کردم که گفت: قربون این نگاه ناراحتت بشم من.... اگه اتفاقی واسه تو می افتاد من بچه میخواستم چیکار.

– حالا هرچی توجیه نکن خودتو....

بنیامین: باشه چشم در اسرع وقت میرم سری به بچه ها میزنم.... بعد نگاهی به نهال کرد و گفت: حساب شما هم باشه بعدا تصفیه میکنم.

نهال قری به گردنش داد و گفت: به من چه که خاطره مادر فداکاریه.... برو بازنت تصفیه کن....

فاطمه:

نهال رفت توی اتاق پیش خاطره و منم وایساده بودم داشتم به در اتاق نگاه میکردم.... خدایا شکرت که خاطره سالمه و اتفاقی براش

نیوفتاده...

خواستم برم پیش نهال اینا که یکی صدام کرد: فاطمه!!!

برگشتم دیدم حسامه: بله؟؟

حسام: پس نهال و بنیامین کجان؟؟ من یه دو دقیقه نبودم ها.

لبخندی زدم: خاطره به هوش اومده نهال و بنیامین هم رفتن پیشش...

حسام خندید: جدی؟؟ خدارو شکر.... کدوم اتاقه؟؟

– دست راست دومی...

حسام سری تکون داد و رفت منم تصمیم داشتم برم فسقلیای خاله رو ببینم!!!!

داشتم از ای سی یو خارج میشدم که محسن رو دیم داشت با چشماش دنبال ما میگشت....

رفتم سمتش: محسن!!!

برگشت سمتم و با نگرانی نگام کرد: اینجایی؟؟ چرا هرچی به گوشیت زنگ میزنم جواب نمیدی؟؟؟ پس بقیه کجان؟؟؟

– یکی یکی چه خبره؟؟؟ بقیه پیش خاطره ان تازه به هوش اومده منم الان داشتم میرفتم که فندقا رو ببینم.

محسن: خاطره به هوش اومده؟؟

– اوهوم.

محسن: حالش خوبه؟

– اره خوبه.

محسن: فندقا؟؟؟ فندقا کین؟؟

– بچه ها دیگه برم رها و روهام رو ببینم تو هم میای؟؟

اینقد با ذوق این جمله رو گفتم که فکر کنم محسن دلش نیومد حرفمو زمین بندازه.... سرشو تکون داد و با هم رفتیم سمت بخش

نوزادان.... اسم بچه هارو گفتم و خواستم که

اجازه بدن بچه هارو ببینیم....

رفتیم توی یه اتاقی که پرش بچه بود.... با ذوق به بچه ها نگاه میکردم ووووییییی چه خوشگلن اینا...

پرستار کنار دوتا تخت کوچولو وایساد که دوتا بچه کیشمیشی توشون بود.... یکیشون رو لای پتوی ابی پیچونده بودن و یکی دیگه رو لای

پتوی صورتی....

ذوق زده نگاشون میکردم و تند تند باهاشون حرف میزدم و قربون صدقشون میرفتم....

خب از اونجایی که بنده خیلی دختری تشریف دارم اول رفتم سمت رها و دست کوچولوشو گرفتم توی دستم:

محسن ارووم رها رو بغل کرد و گذاشت توی بغل من... اولین بار بود که بچه به این کوچیکی رو بغل میکردم... به حس جدیدی داشتم حسی شبیه به ذوق زده شدن...

رها نق زد و زیر زیر گریه کرد که تکونش دادم تا ارووم شه... محسن هم رو هام رو بغل کرد...

یه لحظه فکر کردم چقدر بابا بودن بهش میاد!!! چقدر بابای مهربونی میشد محسن... از فکرم لبخندی اومد روی لبام.

باهم همقدم شدیم و رفتیم سمت ای سی یو!!

رسیدیم پشت در اتاق و محسن با احتیاط در رو باز کرد و رفتیم تو... همه دور تخت خاطره جمع شده بودن و داشتن با هم حرف میزدن... نهال با دیدن ما که رها و رو هام رو

بغل کرده بودیم با ذوق اومد سمت محسن و رو هام رو از بغلش گرفت و تند تند قربون صدقش میرفت...

خاطره با دیدن من لبخندی زد و گفت: مرسی.

- قالب تو نداشت... نی نیامونم دلشون برا مامانشو تنگ شده بود... بعد رو به رها گفتم: مگه نه خاله؟؟

رفتم سمت خاطره و رها رو گذاشتم توی بغلش... خاطره با عشق رها رو نگاه میکرد و پیشونیشو ارووم و کوتاه بوسید...

خاطره: توی این مدتی که من بی هوش بودم بچه ها چیکار کردن؟

نهال در حالی که رو هام رو تکون میداد گفت: هیچی شکر خدا... همین یه ساعت پیش رفتم پیششون گفتم بهشون شیر خشک بدن... نمیتونستیم گرسنه نگهشون داریم الان هم خودتو زحمت نده بچه ها سیرن...

خاطره سری تکون و من رها رو از بغلش گرفتم و نهال رو هام رو داد دستش...

بنیامین: ای بابا لابد منم اینجا نقش بوق رو ایفا میکنم؟؟؟؟

نهال: دور از جون بوق....

خاطره: عه نهال...

نهال: خب حالا نخور منو...

خاطره: تلخی که!!!!

نهال: تا دلتم بخواد... وای خاطره نبودی ببینی این بنیامین فاطمه چه بلایی سرشون اومده بود..

خاطره با تعجب به منو بنیامین نگاه کرد: چرا؟

حسام خندید: هیچی بابا بنیامین که از نرانی مادمازلشون یه سر رفت اون دنیا وقتی دید اوضاعش خوب نیست برگشت....

نهال ادامه حرف حسام و گرفت و گفت: فاطمه هم که اون دنیا گرگم به هوا بازی کرد و وقتیم برگشت نزدیک بود بزنه دک و پوز منو بیاره

پایین بعد حسام بیاد با ملاقه جهازم

منو جمع کنه....

نهال که اینو گفت همه ترکیدن از خنده....!!!!

چشم غره توپی به نهال رفتم ولی نهال اصلا انگار نه انگار...!!

خاطره درحالی که میخندید گفت: اخیه چرا؟

نهال: چه میدونم بابا این ابجی ما چنان مشت جانانه ای نثار شیشه بدبخت کرد که هممون از جا پریدیم بعدشم که پرستاره اومد تذکر داد

وقتی فهمید فاطمس و اخلاق سگیش بیچاره به تنه تپه افتاد و خیلی مودبانه بهش فهموند که خفه بشه منم که خدایی خندم گرفته بود

زلزله هم که عصبانی خواست بزنه برم بچسبم به برج میلاد که شانس آوردیم داش محسنمون جلوشو گرفت و گرنه الان حسام بیوه

شده بود....

همه از دست حرفای نهال خندشون گرفته بود و سرخ شده بودن از خنده.... حتی محسن.... نگاهی بهش کردم دیدم چالای لپش معلوم شده!!!!!!

کوفت بشه چالای خوشگلست پسر خوشتیپ... زل زده بودم توی چشماش که وقتی نگاه خیره منو دید خندشو خورد و اونم متقابلا نگام

کرد.... یه حسی توی چشماش بود که

نمیداشت نگاهمو از نگاهش بردارم... یه حس گنگی توی چشماش بود که نمیتونستم بفهمم چیه.... اینقر غرق در چشمای قهوه ای محسن

بودم که از زمان و مکان غافل شدم.... صدای سرفه نهال مارو به خودمون آورد: میگم چیزه اگه مشکلی نیست اینجا خانواده نشسته....

و با چشم و ابرو به بقیه اشاره کرد.... بقیه هم زل زده بودن به ما... کلافه شدم از نگاه های خیرشون، اه لعنتی!!!!!!

رها رو دادم بغل بنیامین و به سرعت نور از اتاق خارج شدم....

نهال:

داشتم با بنیامین سر دیدن بچه یکی به دو میکردم که یکی در زد و با بفرمایید بنیامین در باز شد و حسام توی چهارچوب در نمایان شد...

- وای حسام خوب شد اومدی ببین چجوری منو مظلوم گیر آوردن....

خاطره: اخی بمیرم برات که تو چقدر مظلومی...!!!

حسام اومد سمت منو دستشو دور شونه هام حلقه کرد: بنیم به خانوم من گفته باشین بالا چشمتم ابرو ها....

بنیامین: خب حالا تو هم کشتی مارو....

خاطره: همون.

خندیدم: خوردین؟؟ خوشمزه بود؟؟ حالا هستشو تف کنید بیرون.

حسام و بنیامین خندیدن که خاطره گفت: بی مزه.... خندیدیم...

- گفتم بخندین....

حسام و بنیامین با هم حرف میزدن و منو خاطره هم در حال کل کل بودم که در اتاق باز شد و فاطمه و محسن به بغل اومدن تو...

با دیدن رها و رو هام چشمام برق زد و سریع پریدم سمت محسن و رو هام رو ازش گرفتم.... چون میدونستم فاطمه عمرا رها رو بده به من...

- عزیز زرم.... قربونت برم من که اینقدر کوچولویی تو....

خاطره با لبخند نگاهی به فاطمه کرد: مرسی...

فاطمه خندید: قابلتو نداشت.... نی نیامونم دلشون برا مامانشون تنگ شده بود.... بعد رو کرد به رها و گفت: مگه نه خاله؟؟؟

فاطمه ارووم رها رو داد بغل خاطره و خاطره هم ماچش کرد و گفت: توی این مدتی که من بی هوش بودم بچه ها چیکار کردن؟؟

رو هام نق نق میکرد و منم مجبور بودم ارووم تکونش بدم: هیچی شکر خدا.... همین یه ساعت پیش رفتم پیششون گفتم بهشون شیر خشک

بدن... نمیتونستیم گرسنه نگهشون داریم الان هم خودتو زحمت نده بچه ها سیرن...

خاطره سرش تکون داد و فاطمه هم رها رو از بغلش گرفت.... هرچند دلم نمیخواست ولی رو هام رو دادم بغلش تا ببینتش...

بنیامین: ای بابا لابد منم اینجا نقش بوق رو ایفا میکنم؟؟؟؟

- دور از جون بوق....

خاطره چشم غره توپی رفت... اوه اوه این باز روی شوهرش غیرتی شد: عه نهال...

مسخره گفتم: خب حالا نخور منو...

خاطره: تلخی که!!

چندش امیز قیافمو جمع کردم: تا دلتم بخواد... وای خاطره نبودى ببینی این بنیامین فاطمه چه بلایی سرشون اومده بود...

خاطره درحالی که از تعجب چشماش شده بود قد دوتا لیمو شیرین گفت: چرا؟؟

اومدم جوابشو بدم که حسام زود تر به حرف اومد: هیچی بابا بنیامین که از نگرانی مادمازلشون یه سر رفت اون دنیا وقتی دید اوضاعش خوب نیست برگشت....

نذاشتم ادامه بده و گفتم: فاطمه هم که اون دنیا گرگم به هوا بازی کرد و وقتی برگشت نزدیک بود بزنه دک و پوز منو بیاره پایین بعد حسام بیاد با ملاقه جهازم منو جمع کنه....

هنوز حرفم ته نکشیده بود که همه پوکیدن از خنده.... همه داشتن در و دیوار بیمارستان رو گاز میزدن که فاطمه چشم غره ای اومد ولی کو گوش شنوا؟؟ والا....

خاطره در حالی که از خنده غش کرده بود گفت: چه میدونم بابا این ابجی ما چنان مشت جانانه ای نثار شیشه بدبخت کرد که هممون از جا پریدیم بعدشم که پرستاره اومد

تذکر داد وقتی فهمید فاطمس و اخلاق سگیش بیچاره به تته تپه افتاد و خیلی مودبانه بهش فهموند که خفه بشه منم که خدایی خندم گرفته بود د زلزله هم که عصبانی

خواست بزنه برم بچسبم به برج میلاد که شانس آوردیم داش محسنمون جلوشو گرفت و گرنه الان حسام بیوه شده بود....

همه داشتن میخندیدن ولی این دسط فقط فاطمه بود که داشت با چشم و ابرو برام خط و نشون میکشید.... منم که سنگ پا قزوین اصلا انگار نه انگار....!!!

فاطمه یه دور نگاهشو بین همه چرخوند و روی محسن ثابت نگهش داشت.... زل زل داشت محسن و نگاه میکرد.... ای بابا بسه فهمیدیم شهرت بسی تیکس خوردیش تموم

شد....!!! فاطمه و محسن ولی اصلا انگار توی این وادی نبودن.... زل زده بودن توی چشمای همدیگه و بیخیال ماشده بودن!!

نه باید یه کاری بکنم همینجوری بذارمشون میترسم تا تهش پیش برن....!!!

سرفه مصلحتی کردم و با شیطننت گفتم: میگم چیزه اگه مشکلی نیست اینجا خانواده نشسته....

و بعدش چشم و ابرویی اومدم و به بقیه اشاره کردم....همه لبخند زدن و چیزی نگفتن...فاطمه کلافه شد و رها رو داد بغل بنیامین و از اتاق زد بیرون....!!!

وا چش شد این دختره؟؟چرا موجی شد یهو؟؟؟؟

محسن نگاهشو دوخت به من و گفت:خوبه الان میزد لهت میکرد؟

- مگه هر کی هر کیه؟؟؟

محسن:تو که فاطمه رو میشناسی....میزد بلایی سرت میاورد ها....بعد اونوقت منم جلوشو نمیگرفتم.

بروبابایی نثارش کردم و با روهام مشغول شدم محسن هم رها رو از بنیامین گرفت...

فاطمه:

از اتاق زدم بیرون و کف دستمو به پیشونیم گرفتم،وای خدا بگم چیکارت نکنه نهال که اینجوری منو ضایع کردی!!

از اتاق خاطره دور شدم و رفتم سمت خروجی بیمارستان....وارد حیاط بیمارستان شدم و روی نزدیک ترین نیمکت ممکن نشستم....!!!

ارنجامو به زانوام تیکه دادم و سرمو گرفتم بین دستام،اه....همش تقصیر خودمه دیگه چرا اینقدر ضایع محسن رو نگاه میکردم...

عه عه دختر داشتی با چشمتا پسره رو درسته قورتش میدادی نهال که تقصیری نداشت....

چشممو محکم بستم و سرمو توی دستام فشردم...اخ اخ الان محسن چه فکری کرده راجب من؟؟

هرچی بیشتر سعی میکردم بهش فکر نکنم کمتر موفق میشدم!!

این احساس دقیقا از کی شروع شد؟؟چرا هیچ مقدمه ای ازش یادم نیست....محسن از کی اینقدر واسه من مهم شده؟؟؟؟

مهم شده؟؟هه....باختی فاطمه بدجور هم باختی...چند ماهه دیگه که مهلت قرار دادتون تموم شد چنان میذاره میره که کیف کنی،بعدش

چی؟؟

تو میمونی یه احساس باور نشده که روز و شب باید بشینی و واسش گریه کنی....

هجوم بغض رو به گلوم خیلی خوب حس میکردم....درد بدی توی گلوم پیچید، هیچ فکر نمیکردم اینقدر زود دلبسته محسن بشم!!!

لبام و چونم از زور بغض میلرزیدن و من بیرحمانه جلوی ریزش دونه های اشکم رو گرفته بودم....

یه لحظه حس کردم دارم خفه میشم....نفس کم آورده بودم و این بغض لعنتی داشت خفم میکرد....

دهن باز کردم که از راه دهنم نفس بکشم ولی انگار واقعا داشتم خفه میشدم!!!!چند باری پشت سرهم سرفه کردم تا حالم بهتر بشه...

با دستایی که میلرزید گوشیمو از توی جیبم دراورددم و اکانت اینستامو باز کردم....

آخرین پستم مربوط میشد به قبل از سفر کردستان محسن....چقدر اون موقع زندگیم بهتر بود....اونموقع داداش علی بود!!بود؟یعنی الان دیگه نیست؟؟؟

اینستا رو بستم و بی اختیار رفتم رو لیست مخابام و "عشق من" رو گرفتم!!

به چهارمین بوق نکشیده بود که جواب داد:به به سلام خانوم با معرفت...چه عجب یادی از ما کردی.

صداش ناراحت بود و دلخور....خب حق بده داداش اینقدر از بابا میترسیدم که جرعت زنگ زدن به تورو نداشتم.

با صدایی که میلرزید گفتم:داداش؟؟؟؟

علی هول کرد و با نگرانی گفت:جان داداش؟؟گریه میکنی فاطمه؟؟چی شده؟؟اتفاقی افتاده..؟؟

اروم گفتم:نه هیچی نیست....همه خوبن و دلتنگ تو....هق زدم:دلم برات تنگ شده!!

علی:قربون اون دل گنجشکیت برم من منم دلم برات پرپر میزنه...

- اره معلومه از احوال پرسایای دم یقتون مئه اینکه ارشیدا خانووم خوب داره ازت پذیرایی میکنه که کلا....

داداش پرید وسط حرفم:خب حالا....باشه یه نفس بگیر کبود شدی...

- برو بابا توام...

علی:باشه حالا نخور منو که ارشیدا میخوردت ها...

حندیدم،داداش هم خندید و گفت:کجایی و چیکاره ای؟؟

- بیمارستان پیش فندقای خاله...

علی:فندقای خاله؟؟

با ذوق گفتم:وای اره علی اگه ببینیشون....

علی:چی میگي تو؟؟فندق خاله دیگه کیه؟؟

- اِه چقدر خنگی خب بچه های خاطره رو میگم دیگه...

علی: اها.... خب چرا میزنی حالا؟؟ خب اگه به محضرتون برنمیخوره یه دو دقیقه از اون فندقاتون دل بکنین و بیاین یه سری به ماهم بنزید...

جیغ زدم: جدی؟؟؟

علی خندید: اره جدی...

- خب.... خب چرا وایسادی زود باش ادرستونو بفرست که پیام.

علی: باشه.... اگه میدونستم اینقدر ذوق میکنی که زودتر بهت میگفتم.

- خب حالا وقتو تلف نکن ادرس بفرست باش؟؟؟؟

علی: باشه.... فعلا.

- بابای.

گوشی رو قطع کردم و منتظر پیام داداش شدم... ادرس رو که خوندم فهمیدم خونشون تقریباً نزدیک خونه قبلی پریا ایناست....!!

خب از اونجایی که با ماشین محسن اومده بودیم بیمارستان مجبور شدم دربست بگیرم... البته اول رفتم خونه خودمون، میخواستم لباسامو

عوض کنم که حداقل با دیدن ریختم در نرن یه وقتی!!!

سریع یه دوش گرفتم و یه مانتوی ابی و جین و روسری مشکی پوشیدم و به رژ زرشکی زدم و سویچ ماشین و کیف و گوشیمو برداشتم و

رفتم بیرون...

سر راه گل و شیرینی هم خریدم و پیش به سوی خونه داداش...

حالا هرکی ندونه فکر میکنه میخوام برم خاستگاری... ماشین رو جلوی خونشون پارک کردم و پیاده شدم. اصلاً فکر نمیکردم خونشون ویلایی

باشه فکر میکردم آپارتمان گرفته....

زنگ در رو زدم که صدای ارشیدا اومد: بله؟؟

-بله و... لا اله الا الله.... یعنی تو اون صفحه جلوتو نگاه نمیکنی که ببینی خواهر شوهر گلت اومده.

ارشیدا با خنده گفت: هنوز نیومده ببین چجوری داره واسه من خواهر شوهر بازی درمیاره.... بیا بالا بابا!!!

خندیدم و رفتم تو.... خونشون کوچیک بود ولی حیاطش باهمه کوچیکیش خیلی خوشگل بود حیاط پر بود از گلدونای مختلف و گلای

خوشگل خوشگل....

داشتم با ذوق حیات خونه رو دید میزدم که یکی صدام زد: فاطمه!!

نگاهم چرخید و جلو در ورودی خونه و دقیق روی هیكل مردونه داداشم ثابت موند....دیگه نفهمیدم چی شد.

اینقدر سریع خودمو پرت کردم توی بغلش که بیچاره کپ کرد، محکم دستامو دور کمرش حلقه کرده بودم: واییییی داداش....نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود..

دستای داداش دور کمرم حلقه شد: قربونت برم منم دلم برات یه ذره شده بود فاطمه!!

یه صدایی گفت: ااهم....خوبه حالا خوردی شوهرمو....

از بغل داداش دراومدم و نگاهم رو دوختم به ارشیدایی که توی اون بلوز نباتی و شلوار سفیدش شده بود فرشته و دست به کمر و اخمو داشت نگام میکرد....

با خنده بغلش کردم و گفتم: حرف نباشه داداش خودمه چهار دیواری اختیاری حرف مرف بزنی خواهرشوهر میشما!!

ارشیدا هم بغلم کرد: نه والا من غلط بکنم اصن علی همش و دو دستی تقدیم شما...

لبخندی زدم و ازش جدا شدم....خیلی دلم براتون تنگ شده بود!!

علی خندید: باشه حالا وقتت واسه حرف زدن زیاده بریم تو اول...

خواستم کفشامو در بیارم که یادم اومد....من گل و شیرینی نگرفته بودم؟؟ با یادآوری اینکه بنده بدجوری الزایمر دارم جیغ زدم:

خاک به سرم...

و بعد سریع دوویدم سمت در حیات....

وقتی داشتم می اومدم توی خونه اینقدر غرق نگاه کردن به حیات شده بودم که یادم رفته بود پاکت شیرینی و گلا رو بیارم!!!

سریع پاکت و گلارو برداشتم و رفتم سمت علی و ارشیدا....هر دو متعجب نگام میکردن، خندیدم و گل و شیرینی رو دادم به ارشیدا:

شرمنده من باید زودتر از اینا می اومدم ناقابله...

علی خندید: دیوونه....جوری جیغ زدی فکر کردم کم کم جنگ جهانی سوم راه افتاده...

هر سه با خنده رفتیم تو خونه....یه هال ۳۶ متری و یه اشپزخونه نقلی که با نهایت سلیقه چیده شده بود و به گفته ارشیدا دوتا اتاق ۱۴

متری....دلم گرفت واسه زندگیشون!!!

بین داداشم از کجا به کجا رسیده....پسری که مامان لای پر قو بزرگش کرد بین الان داره کجا زندگی میکنه....

لبامو روی هم فشردم تا اشکم نجوشه....رو به روی داداش روی مبل دو نفره نشستم و ارشیدا پرید توی اشپزخونه:

- ای بابا یه دو دقیقه اومدیم تورو ببینیم ارشیدا.

علی:منم که بوق...

- شما که تاج سر مایی داداش ولی عروس خانووم مهم تره...

ارشیدا با سینی چایی و شیرینی اومد تو هال و سینی گذاشت روی میز و کنار داداش نشست:بعله پس چی...

لب و لوچه داداش علی اویزون شد و گفت:منو مظلوم گیر آوردین شما....خواهر شوهرم خواهر شوهر ا قدیم....لااقل سلطه داشتن!!

چاییمو برداشتم و گفتم:وا داداشم تو که میدونی من چقدر خوبم....

علی خندید:بعله بر منکرش لعنت...

ارشیدا یکم از چاییشو مزمره کرد و گفت:خب فاطمه خانومی....محسن خوبه؟ مامان اینا خوبن؟؟

الان منظورش از مامان اینا مامان و بابای من بود دیگه اره؟؟

لبخندی زدم:مرسی ممنون همه خوبن....

علی:گفتی دوقلو ها به دنیا اومدن....

- وایی اره یه دختر و پسر فندق و خوشگل خیلی ریزه میزن.

ارشیدا خندید:ای جان من عاشق دوقلوهام...

خندیدم:وای اره اینقدر با نمکن که هوس میکنی یه لقمه چپشون کنی...

علی خندید:سختشون نیست؟؟

- نه بابا یه چیزی میگی داداش ها....بنیامین نمیداره اب تو دل خاطره تکنون بخوره.

ارشیدا:خوبه خب شوهرش کمک کارشه.

- اره ولی خاطره دیگه باید دور کار بیمارستان رو خط بکشه....لااقل تا وقتی که بچه ها بزرگ میشن.

علی: خب حالا از بحث شیرین این دوقلوها فاصله بگیریم.... تو خوبی؟؟ محسن خوبه؟؟

– مرسی داداش ما خوییم فقط....

علی: فقط؟؟؟

– نه یعنی اینکه مامان خیلی نگرانته.... کاش یه سر میرفتی پیشش کاش اینقدر سریع و بی مقدمه از خونه نمیزدی بیرون.

علی نفسشو فوت کرد و گفت: اونا اگه نگران من بودن که اونجوری منو بین خانوادم و زنم قرار نمیدادم.

– اونا؟ حالا دیگه خانوادت شدن اونا؟؟

علی: خانواده ی من تویی و

ارشیدا انگشتشو گذاشت روی لبای علی و گفت: باشه ارووم.... داد نزن علی، چند دفعه بگم اینجوری راجب کسای که ۲۷ سال بزرگت کردن حرف نزن.

نگاهم از روی انگشت ارشیدا سر خورد روی چشمای علی.... چشماش ولی حرف دهنشو نمیزدن!!!!

ارشیدا چقدر مهربونه که اینجوری از سر تقصیر منو خونوادم گذشته.... ببین چجوری داره از کسای که پشش زدن دفاع میکنه!!!!

– داداش حق با ارشیداست تو تا کی میخوای به مامان اینا پشت پا بزنی؟ نمیشه که قربونت برم بخدا اگه بدونی بعد از رفتنت چی به روز مامان اومده که این....

با داد علی خفه شدم: —————س کن فاطمه.... بلند شد و در حالی که خماشو کشیده بود توی هم گفت: دیگه نمیخوام حرفی از اون ادما توی این خونه زده بشه!!!!

و بعدش سریع رفت سمت اتاق خوابشون.... ارشیدا پند لحظه نگران و متعجب من و مسیر رفتن علی رو نگاه کرد و در آخر هم پرواز کرد سمت اتاق....

بیا اینم از خونه علی اومدن.... چیکار کردم به جز اینکه ارامششونو بهم ریختم؟؟

گوش و وسایلمو ریختم توی کیفم و رفتم سمت در خروجی هال.... دستمو بردم جلو که در رو باز کنم که: فاطمه....!!!!

با صدای ارشیدا برگشتم سمتش.... صدای از بغض میلرزید و چشماش آماده ی باریدن بود!!

خودمم بغض داشتم.... اون از جریا بیمارستان اینم از دادش که علی سر من زد...

– جونم...

یه قطره اشک از چشماش چکید:میشه حرف بزیم؟؟

- چراکه نه من امدم.

ارشیدا به در خونه اشاره کرد و با هم از خونه بیرون رفتیم روی چمنای باغچه حیاطشون نشستیم....

کنار ارشیدا نشستم و منتظر نگاهش کردم...

ارشیدا:خب میدونی راستش زندگیه ما هیچیش شبیه به بقیه زندگیا نبود...اون روزی که علی از خونه زده بود بیرون اومد پرورشگاه و با خیزی که سرپرستی منو به عهده گرفته بود صحبت کرد از اشناییمون تا علاقه مند شدنش گفت و اینقدر رفت و اومد که بالاخره رضایتشو جلب کرد...بعد از اونم منو علی و نا پدریمو خانومش رفتیم محضر و یه عقد ساده و بدون هیچ مهمونی....البته من هیچ گله ای ندارم از علی....چون خود من بخاطر مشکلات زندگیم دور ازدواج رو خط کشیده بودم!!!!

ولی بعد از ازدوایم با علی همه ی زندگیم عوض شد،من تازه فهمیدم که زندگی فقط کار کردن و سگ دو زدن واسه چندرغاز پول نیست من تازه فهمیدم که زندگی فقط سرکوفت

شنیدن نیست زندگی میتونه بهترم باشه...با گریه ادامه داد:زندگیمون خوب بود ولی بیقراری های علی منو داغون میکرد...گاهی شبا تا صبح به عکسای خانوادگیتون زل میزد و

میرفت توی فکر،بعضی وقتا اینقدر اشفتس که منو هم نگران میکنه گاهی وقتا تو تنهاییش باهاتون حرف میزنه....فاطمه من...من بهش گفتم که....یه نفس گرفت و ادامه داد:

وقتی حالش خیلی بد بود بهش گفتم که بیا طلاق بگیریم و جدا شیم....این تنها راه بود واسه ارووم شدن علی!!!هیچی برام مهم نبود،مهم نبود که دید مردم به یه زن مطلقه

پرورشگاهی چیه،مهم نبود که علی ناراحت شده،مهم نبود که من از دوری علی دق میکردم....هیچی مهم نبود فقط میخواستم علی رو به شماها برگردونم ولی علی....

کلی داد و بیداد راه انداخت و دعوامون شد....گفت به خاطر از اون خونه دراومده و طلاق نمیده و نمیزاره که من از دستش برم ولی...

حق هقش دیگه نداشت ادامه بده...

محکم کشیدمش توی بغلم و سرشو گذاشتم روی شونم....

اشکاشو پاک کرد و از بغلم جدا شد،دستاشو گرفتم و گفتم:ارشیدا تو....تو چطور تونستی اینقدر بی رحم باشی؟؟زل زدی توی چشمای داداشم گفتمی طلاق بده؟؟

علی بخاطر تو از ماها برید اونوقت تو...چطور تونستی این کار رو باهاش بکنی؟؟

ارشیدا حق هق کرد و گفت:اخه....

- اخه چی عزیزم؟؟عشق تو باعث شد که علی بخواد اینجوری زندگی کنه....تو نباید این حرفو بهش میزدی...

ارشیدا مته بچه ها اصرار کرد:ولی داره کم کم خودشو به کشتن میده.

- عه خدا نکنه این چه حرفیه که میزنی؟؟ارووم کردنش دیگه وظیفه توئه ارشیدا!!!

ارشیدا:وظیفه سخته.

- میدونم همشو میدونم ولی چاره ای نیست باید با همین شرایط کنار بیای فعلا.

ارشیدا پلک زد و اشکاش ریختن:شاید تو مهربون ترین خواهرشوهری هستی که تا حالا دیدم.

- اینقدر هندونه واسم قاچ نکن به وقتش چنان مادر فولاد زره ای میشم که گفت ببره....

خندید و گفت:نه بابا عصبانیتتو هم دیدم...

- جدی؟؟

ارشیدا:اهوم علی میگفت رفتارت به سنت نمیخوره البته ببخشیدا این تعبیر داداشته میگفت همینکه چیزی رو که میخواستی واسط فراهم شد

یا به دستش اوردی کلا عصبانیت یادت میره....

از حرفش خندم گرفت....بیا کل دنیا داداش دارن ماهم داداش داریم،همین اول کاری ابرو واسه من نداشته پیش ارشیدا.

درحالی که میخندیدم گفتم:حالا بماند به وقتش حال این شوهر تو میگیرم.

ارشیدا:اذیتش نکنیا...

- داداش خودمه...

ارشیدا:بععله میدونم چهاردیواری اختیاری....

خندیدم این همون حرفی بود که علی همیشه به من میگفت...بلند شدم و دستی به مانتو کشیدم،ارشیدا هم بلند شد و گفت:هروقت خواستی

بیا پیشم من معمولا روزا بیکارم.

- بیکاری؟؟

ارشیدا: اوهوم....بعد از ازدواجمون علی نداشت برم سر کار...

- اوهوع چه جنتلمن....باشه گلم هر موقع وقت داشتم میام میبینمت ولی توهم قول بده که بیای ها.

ارشیدا: باشه حتما...

لپشو بوسیدم: خب دیگه من زحمتو کم کنم...توهم به ابی به صورتت بزن علی بفهمه اشک زنشو دراوردم گردنمو میذاره لای گیوتین.

ارشیدا: مگه من میذارم؟؟؟؟

- ایول داری به مولا...

با هم به سمت در حیاط قدم برداشتیم...

در حیاط رو باز کردم: بابای زن داداش.

ارشیدا: به سلامت بازم بیا...

- چشم حتما.

سوار ماشین شدم و نگاهی به ساعت انداختم....ساعت ده و نیم شب بود...اووووف من اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم!!!!

محسن:

منشیم وارد اتاق شد و دفتری رو گذاشت رو به روم: همین نامه ها مونده آقای مهندس اینارو که امضا کنید برنامه امروزتون تموم میشه.

برگه ها رو امضا کردم و سرمو به صندلی تکیه دادم....دست چپم گزگز میکرد و درد داشت قلبم باز دوباره بازیش گرفته بود.

از پشت میز بلند شدم و خواستم وسایلمو جمع کنم که یه لحظه قلبم تیر کشید و درد بدی توی کل قفسه سینم حس میکردم...

چشامو محکم روی هم فشردم و به سختی نفس میکشیدم....یکی در زد و بعدش رحمت اقا ابدارچی شرکت اومد تو که با دیدنم سینی رو

گذاشت روی میز و سریع اومد سمتم:

چی شدی مهندس جان حالت خوب نیست؟؟

دستمو گذاشتم روی قلبم: بگین....بگین با خانووم....اه....تماس بگیرن.

رحمت اقا رفت بیرون و منم داشتم از درد به خودم میپیچیدم.

فاطمه:

روهام رو که خوابیده بود گذاشتم تو تخت و رها رو از خاطره گرفتم: تو برو به چیزی بخور ضعف نکنی این دختر خوشگل با من...

همراه خاطره رفتیم توی هال و رها رو توی بغلم تکون میدادم....الان نزدیک به سه ماهه که داره از تولد دوقلوها میگذره، تقریباً همه چی

خوب بوده، دیگه منو محسن مدام با هم دعوا نمیکنیم. عین دوتا دوست داریم با هم کنار میایم....محسن خیلی بهتر شده!!!!

رها چشمش خمار شد و دیگه داشت میخوابید که خاطره از دستم گرفتش و گذاشتش توی اتاقشون...

خودمو پرت کردم روی یکی از مبلا....شاید این سه ماه ارووم ترین سه ماهه زندگی هممون بوده...داریم کنار هم ارووم زندگی میکنیم و آسه

میریم آسه میایم...

خاطره اومد نشست کنارم: دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی.

- عه این چه حرفیه دیوونه وظیفست.

خاطره لبخندی زد و دوباره تشکر کرد، گوشتیم زنگ خورد که خاطره سریع پرید و برام آوردش؛ نگاهی به شمارش انداختم.

ناشناس بود، با تردید جواب دادم: بله.

صدای ظریف یه زن توی گوشی پیچید: همراه خانوم پارسا؟؟؟

- بفرمایید خودم هستم.

زن: محبی هستم خانوم پارسا منشی شرکت آقای مهندس راستش مهندس پارسا یکم ناخو احوالن و ظاهرا قلبشون درد گرفته فرمودن که با

شما تماس بگیریم.

مهندس پارسا؟؟؟ شرکتش؟؟؟ عا منظورش محسنه.

با هول گفتم: چی شده الان حال محسن خوبه؟؟؟؟

محبی: نگران نباشید حال مهندس خوبه فقط من ادرس رو میدم شما هرچه سریع تر خودتونو برسونید.

- باشه لطفا عجله کنید.

ادرس رو ازش گرفتم و سریع وسایلمو جمع کردم.

خاطره:چی شده فاطمه محسن خوبه؟؟؟؟

- نمیدونم فعلا هیچی نمیدونم.من دیگه برم.خداحافظ.

پریدم سمت در و با سرعت سرسام اوری خودمو به شرکت محسن رسوندم...اصلا نفمیدم چجوری ماشین رو پارک کردم و خودمو رسوندم به دفتر محسن فقط نزدیک بود یه

دو/سه باری با کله بخورم زمین که خدا رو شکر خطر رفع شد...رسیدم به پشت در دفترش و یه نفس عمیق کشیدم،یه دلشوره و ترس بدی داشتم،از اینکه....

وای فاطمه از دست تو:از اینکه چی؟؟

از اینکه بلایی سرش بیاد...در زدم و بلافاصله یه پیرمرد لاغر اندام با قیافه ای مهربون در رو باز کرد:سلام بفرمایید.

رفتم تو:سلام من پارسا هستم.

صدای زنی اومد:سلام خانوم پارسا بفرمایید اتاق مهندس از این طرفه.

برگشتم سمتش:خانوم محبی؟؟؟؟

محبی در اتاقی رو باز کرد:بله خودم هستم بفرمایید.

دسته کیفمو محکم گرفتم و رفتم تو...نگاهمو بین اتاق چرخوندم!!!محسن کنار میزش روی زمین نشسته بود و سرشو گذاشته بود روی

زانوش...از دیدنش توی این حالت دلم

گرفت...معلوم بود خیلی حالش بده،رفتم نزدیک تر و رو به روش زانو زدم.

با صدایی که از ته چاه درمی اومد گفتم:محسن...!!!

سرشو بلند کرد و زل زد توی چشمام؛ بی حال بود و چشماش شده بودن دو کاسه خون...

- چه بلایی سر خودت آوردی؟؟؟

هیچی نمیگفت،فقط زل زده بود به من و نگام میکرد.

-با توام...میگم چیکار کردی با خودت؟؟؟؟چرا حرف هیشکی جز خودتو قبول نداری؟؟؟؟مگه بهت نگفتم باید استراحت کنی؟؟؟

حرصم دراومده بود حسابی...مشتمو بلند کردم و محکم زدم روی زانوش:د حرف بزنی لعنتی...

متعجب و مبهوت دستش بالا اومد و گذاشت روی صورتم: چرا گریه میکنی؟؟؟

گریه میکنم؟؟؟ من؟؟؟ من کی گریه کردم؟؟؟ لَبمو گاز گرفتم که از این بیشتر ضایع بازی در نیارم ولی خب نمیشد...

اشکامو پاک کرد و گفت: من خوبم فاطمه...

– ارواح خالت تو گفتی و منم باور کردم پاشو ببینم... پاشو بریم بیمارستان.

محسن: بیمارست...

– با من بحث نکن میزنم بچسبی به برج میلاد ها.... پاشو محسن.

بلندش کردم و وسایلشو جمع کرد و باهم رفتیم بیمارستان... کلی عکس و نوار قلب و از اینجور چیزا ازش گرفتم و الانم که داره به جونم غر میزنه...

– وای محسن بس کن چرا هی این پیرزنا یک بند حرف میزنی؟؟؟

محسن اخماشو کشید توی هم: یا پامیشی همین الان منو ترخیص میکنی یا بعدش هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

– بیشعور... مریضی بازم قلدر بازی در بیار...

محسن: فاطمه زود باش...

حرفش با باز شدن در قطع شد و یکی از پرستارا اومد تو: خانوم دکتر اینم از جاب آزمایشا.

پاکتارو ازش گرفتم.... و تشکر کردم.

محسن:

نچ خدا حالا ببین بعد از ۲۶ سال اقایی چجوری اسیر این دختر شدم... بابا هرچی میگم بیخیال من شو من حالم خوبه باز داره حرف خودشو میزنه...

امروز توی شرکت وقتی داشت گریه میکرد نمیدون چرا ولی... یه حس خوبی نسبت به اشکاش داشتم... اشکایی که داشت واسه من می ریخت... یعنی نگرانم؟؟؟

پرستاری در زد و وارد شد و کلی پاکت رو داد دست فاطمه، بیا اینا همون آزمایشاییه که از من بدبخت گرفته!!!

یکی یکی پاکتارو باز میکرد و برگه های توشون رو با دقت میخوند و حتی چند بار به برگه رو از اول میخوند!!! چه با دقت.... بابا به نگاه هم بندازی کفایت میکنه....والا!

هرچی بیشتر پیش میرفت حس میکردم رنگش داره میپره...چش شد این؟؟؟ تا الان که خوب بود...

پاکت چهارم رو برداشت که یهووی انگار پاکت توی دستش سنگینی میکرد افتاد زمین و صدای بدی هم ایجاد کرد...

صداش کردم: فاطمه....!!!!

سرشو آورد بالا...اشک توی چشمش حلقه زده بود، وقتی اشک تو چشمش جمع میشد چشمش عسلی نشون میداد، چش شده؟؟؟؟ چرا داره

گریه میکنه؟؟؟؟ مگه چی توی اون برگه ها نوشته شده؟؟؟ قراره بمیرم؟؟؟ یعنی داره بخاطر من گریه میکنه؟؟؟

اینقدر توی افکارم غرق بودم که نفهمیدم کی فاطمه از اتاق زد بیرون...چی شد؟؟؟ اومدم بلند شم که قلبم دوباره تیر کشید و افتادم روی تخت.

فاطمه:

از در اتاق زدم بیرون و خودمو رسوندم به سرویسا...صدای هق هقم کل فضا رو پر کرده بود...بغضم دست از سرم بر نمیداشت، حالم خیلی بد بود، خیلی...

یعنی فقط...فقط ۴۵٪ قلبش کار میکنه....یعنی....وای خدای من نه!!!! هرکاری میکردم اشکام بند نمی اومدن، یعنی اصلا انگار دست من نبود....دلم میخواست داد بزدم....

جیغ جیغ کنم، به کاری کنم که تخلیه شم....داشتم خفه میشدم...بی ملاحظه و با همون موهای بسته شالم سرمه بردم زیر اب سرد...شاید بهتر شدم!!!!

نفسم بند اومد از سردی اب...اوایل مهرماه بود و هوا داشت سرد میشد...داشتم خفه میشدم زیر سردیش ولی مهم نبود، مهم محسن بود...حال بدش...درد کشیدنش...

دیگه رسماً داشتم پس می افتادم که دستی محکم منو از زیر شیر اب کشید بیرون...چشام تار میدید...ولی تصویر محسن رو تونستم تشخیص بدم...

چشمای نگرانیش...داشت خفه میشدم!!!! محکم چند ضربه زد به پشتم؛ پشت سر هم سرفه کردم...حالم داشت جا می اومد.

بازومو گرفت و محکم تگونم داد: چیکار کردی باخودت فاطمه؟؟؟؟

باز دوباره بغض بدی به گلوم هجوم آورد... اشک توی چشم حلقه زد و ریخت روی صورتم!!!!

دستشو گذاشت روی گونم: چی شده فاطمه؟؟؟ حرف بزن دیگه...

چی میگفتم؟؟ میگفتم نصف قلبت هم سالم نمونده؟؟؟

ارووم گفت: حالم بده اره؟؟؟

بغضم تجدید شد... دست خودم نبود، با فکر کردن بهش گریم میگرفت...

گوشه چشممو فشار دادم ولی فایده ای نداشت اشکام خود به خود می اومدن... محسن محکم منو کشید بین بازو هاش... سرم خیس بود و پیراهن اونو هم خیس میکرد!!!!

ارووم گفت: گریه نکن باشه... اشکاتو اسه هیچی نریز خب؟؟؟

ازش جدا شدم و بغضمو قورت دادم: محسن؟؟؟

محسن: جانم!!!

از شنیدن "جانمش" لبخندی زدم... این اولین بار بود که اینجوری جوابمو میداد... چقدر مهربون بودن بهش می اومد.

محسن واقعا یه مرد ایده آل واسه زندگی هر زنی میتونه باشه... ولی... پس غرورم چی میشه؟؟؟

با صدای محسن به خودم اومدم: چی میخواستی بگی فاطمه؟؟؟

دلم گرفته بود... یکم ارامش میخواستم، یه جایی که بشه ارووم شد، بعد از برگشتنم به ایران فقط یه شمال رفتیم و تمووم...

ارووم گفتم: میشه... میشه بریم مشهد؟؟؟

متعجب گفت: مشهد؟؟؟

– اره دلم گرفته...

محسن: چرا مشهد؟؟؟

– میخوام برم زیارت... میشه؟؟؟

لبخندی زد که چالاش معلوم شدن... این چال خنده رو از زن عمو به ارث برده بود... قریبون اون چالات برم که اینقدر خوشگلن...

محسن خندید: چرا نمیشه شما فقط اراده کن...

-مرسی...

محسن: خواهش حالا نگفتی.

-چیو؟؟؟

محسن: مردنی ام؟؟؟؟

-محسن...

محسن: خیلی خب پاچه نگیر باشه من حرفمو پس میگیرم....نگاه چی به روز خودت اوردی، جمع کن خودتو بریم خونه برا فردا بلیط جور کنم.

-فردا؟

محسن: اره دیگه مگه نمیگی میخوای بریم مشهد...واسه فردا عصر دوتا بلیط دبش جور کنم خوبه؟؟

-عالیه فقط من برم مرخصیمو رد کنم.

محسن اشاره ای به موهای خیسش کرد: با این سر و وضع...تو کی میخوای ادم شی؟؟؟ میریم خونه بعدا با ریستون تماس بگیر.

شاید برای اولین بار بود که حق رو به اون میدادم؛ دستی به شال خیسش کشیدم و بعد از انجام کارای ترخیص محسن رفتیم خونه...

یه دوش گرفتم و حوله به سر رفتم توی اشپزخونه و قهوه جوش رو گذاشتم روی گاز و زیرشو روشن کردم....تلفن رو برداشتم و شماره خونه خاطره رو گرفتم.

-بله؟

-به سلام اق بنیامین.

بنیامین: تویی فاطمه؟؟؟؟

-خیر بنده عمه فتحعلی شاه تشریف دارم بگین اگه اون زنت هستش گوشی رو بدی بهش.

بنیامین: دیگه چی؟؟؟؟

-دیگه یه ماچ هم از رها و روهام بکن.

بنیامین: خیلی رو داری به قرعان صبر کن تا خاطره رو صدا کنم.

چند دقیقه بعد درحالی که گوشی رو بین کتف و سرم نگه داشته بودم و داشتم قهوه امو درست میکردم صدای خاطره تو گوشی پیچید:

جانم فاطمه.

- سلام بانو.

خاطره: سلام خوبی؟؟؟؟ محسن خوبه؟؟؟؟ چش شده بود؟؟؟؟

- مرسی ما خوییم محسن هم قلبش گرفته بود که... دوباره بغض به گلوم هجوم آورد یه نفس گرفتم و گفتم: الان خوبه.

خاطره: خب خدا روشکر.

- خاطره زنگ زدم بهت بگم ما فردا راهی مشهدیم دیگه نشد بیا حضوری ازت خداحافظی کنم.

خاطره: عه بسلامتی خوب کاری کرده سفر واسه هردوتون لازمه... پیش پیش قبول باشه ایشالا.

- مرسی گلم ممنون زنگ زدم همینو بهت بگم عا راستی مواظب فندقای منم باش اذیتشون نکن بهشون خوب برس باش؟؟؟

خاطره خندید: چشم امر دیگه؟؟؟

- ماچشون هم بکن.

خاطره: باشه دیگه چی؟؟؟

- دیگه هیچی دیگه مواظب خودتون باشید... کاری نداری؟؟؟

خاطره: نه عزیز خداحافظ.

-بابای...

گوشی رو قطع کردم و قهوه رو سر کشیدم و شماره نهال رو گرفتم.... بعد از کلی بوق خوردن که دیگه داشتم ناامید میشدم صدای خواب

الودش توی گوشی پیچید:

ها؟؟؟

- ها چیه بی تربیت درست حرف بزن.

نهال: با تو؟؟؟

- نه پس با عمم.

نهال: عمه هم نداری که.... حالا بی خی خی بنال بینم واس چی زنگ زدی؟؟؟؟

- واسه خدا حافظی.

نهال: میخوای بری بمیری؟؟؟؟ خب به سلامتی منم راحت میشم از دست.

- یعنی رفیق از تو بی معرفت تر هم هست؟؟؟؟

نهال خندید: نوچ.

- پس ببند پشه نره توش.

نهال: حالا جدی کجا ره سپاری؟؟؟؟

- مشهد...

نهال: لابد با اون شوور کروکدیلِت اره...

- زهرما راجب محسن درست حرف بزن.

نهال: به به چشم و دلم روشن دیگه چی؟؟؟؟

- نهال میزنمت بچسبی به دیوار صدا سگ بدیا.

نهال: گربه که بهتره...

با حرص داد زدم: نهال...

نهال ریشه رفت: خب باشه بابا گفתי داری میری مشهد اره دیگه؟؟؟؟

- اولاً میری نه و میریم دوما بله با اجازتون ایشالا نائب زیاره باشیم.

نهال: ایشالا پیشاپیش زیارت قبول باشه ما رو هم دعا کن باشه؟؟؟؟

- حتما ما مخلص شومام هسیم...

نهال: قربونت... هرچند زنگ زدی بیدارم کردی ولی خب خوش حال شدم.

- خب دیگه لوس نشو کاری باری.

نهال: سلامتی...

-بابای.

نهال: بای.

گوشی رو قطع کردم و رفتم توی اتاق محسن رفته بود بلیطای فردا رو جور کنه و سفارش کرده بود که چمدونارو ببندم...

موهامو خشک کردم و رفتم سراغ کمدم...دوتا مانتو و یه جین مشکی برداشتم و دو/سه دست لباس راحتی برداشتم و وسایلی
مثه: حوله، سشوار، شونه، مسواک و

چیزای ضروری رو برداشتم و گذاشتم روی تخت بلند شدم و رفتم سمت اتاق محسن که با دیدن اتاق آه از نهادم بلند شد، خدای من هر تیکه
از لباساش یه گوشه از اتاق بود.

کف اتاق هم پر بود از لباسا و برگه های آچاری که معلوم نبود چی ان.

وای خدا این پسر چقدر شلخته بود و من نمیدونستم....

کف دستمو به پیشونیم گرفته بودم و داشتم به اتاق نگاه میکردم که یکی گفت: اینجا چیکار میکنی؟؟؟؟

بگم از ترس شیش متر پریدم هوا دروغ نگفتم...برگشتم دیدم محسن داره دست به کمر نگاه میکنه:

اینجا اتاقه یا طویله...؟؟؟شتر با بارش اینجا گم میشه...

محسن: حالا هرچی بدون اجازه چرا اومدی توی اتاق؟؟؟؟

- خب حالا تو هم هرکی ندونه اتاقش چیه...برو بیرون.

محسن: منو از اتاق خودم بیرون میکنی؟؟؟؟

-عاره...برو بیرون تا من این گندتو جمع کنم...

خواست حرف بزنه که دستشو گرفتم به طرف در اتاق راهیش کردم در رو پشت سرش بستم و قفل کردم....من هی حوصله ندارم این بیاد

وسط کارم پارازیت بشه واسه من!!!

یه دستمال سر بستم به موهام و افتادم به جون اتاق...اول لباس چرکا رو از تمیزا جدا کردم، لباسای تمیزشو تا کردم و مرتب گذاشتم توی

کمدش...

تخت رو مرتب کردم و افتادم به جون کف اتاق... خلاصه کار اتاقش یه دوساعت و نیم طول کشید... آخر سر هم با رضایت نگاهی به اتاق انداختم که حالا مرتب شده بود...

رفتم سمت اینه ی روی میز توالش و نگاهی به خودم انداختم، لپام قرمز شده بودن و قطره های درشت عرق روی صورتم لیز میخوردن... نگاهمو روی میز چرخوندم که قاب عکس برعکس شده ای توجهمو جلب کرد، قاب رو برداشتم و برش گردوندم سمت خودم، با دیدن عکسش قاب از دستم افتاد...

خدارو شکر افتاد روی پام و نشکست... با دستای لرزون برش داشتم و نگاهی به عکسش انداختم.

من با لباس سفید عروس سرمو گذاشته بودم روی شکم محسنی که یه دستش تکیه گاهش بود و نگاهش به من...

لبخندی زد و یه قطره اشک از چشم ریخت... این عکس... پیش محسن، پس چرا برعکسش کرده بود؟؟؟ بین خنده و گریه مونده بودم که محسن ضربه ای به در اتاق زد و

پشت بندش صدای خودش اومد: فاطمه!!!! باز کن درو چیکار میکنی دو ساعته اون تو؟؟؟

قاب رو همونجوری برعکس گذاشتم روی میزش و دستی به صورتم کشیدم، رفتم سمت در و بازش کردم:

بفرمایید اینم از اتاق... خداوکیلی اینجوری اینقدر تمیز دیده بودیش؟؟؟؟

محسن لبخندی زد: مرسی خانومی زحمت کشیدی.

محسن هم تشکر بلده؟؟؟ چه خوب...

خواهش میشه...

لباس چرکاشو برداشتم و لباسایی که کنار گذاشته بودم که بذارم توی چمدون و از اتاقش رفتم بیرون... لباسای کثیف رو سپردم دست

ماشین لباسشویی و چمدانمونو بستم... زیپ چمدونو کشیدم که محسن صدام کرد:

فاطمه!!!

بله؟؟؟

محسن: بیا شام...

وقت شام شد...؟؟؟؟ چه زود...

– باشه اومده.

چمدونو گذاشتم کنار در و رفتم بیرون از اتاق...نشستم پشت میز دیدم محسن کباب برگ رو با همه مخلفاتش سفارش داده...

- چرا غذا گرفتی میذاشتی یه چیزی درست میکردم.

سرشو بلند کرد و نگاهشو دوخت توی چشام...یه حسی توی نگاهش بود که گنگ بود...خیلیم گنگ بود!!!!نمی تونستم بفهمش...!!!!زیر نگاهش داشتم اب میشدم که گفت:

خسته ای نمیخواستم خسته ترت کنم...بخور سرد نشه.

شروع کردم به خوردن و دیگه هم هیچ حرفی بینمون زده نشد.

بعد از شام تلفن رو برداشتم و سفرمونو به مامان و عمو اینا اطلاع دادم و خودمو رسوندم به تخت و خوابیدم.

محسن داد زد:فاطمه...

-بله؟؟؟اومدم چرا هی داد و بیداد میکنی.

کیفمو برداشتم و نگاه اخر رو به خودم انداختم...یه مانتوی سورمه ای و جین مشکی و روسری نخی مشکی با طرح های سورمه ای...

ساعت پنج صبح منو از خواب بیدار کرده و تا الان که ساعت شش و ربعه داره داد و بیداد میکنه که زود باش و دیر شد!!!!شیطونه میگم بزمنش بچسبه به دیوار...!!!!

از اتاق زدم بیرون و هم زمان حرف هم میزدم:

چته هی صداتو میندازی پس کلت...اومدم بابا اومدم.

و بعدش با کله رفتم تو سینه ی یکی که غیر از محسن نمی تونست باشه!!!!

بازو هامو گرفت و زل زد تو چشمام:نه که شما خیلی زود آماده شدید با ملایمت هم باهاتون رفتار کنم...زود باش فاطمه دیره.

-خب حالا...همه چیو برداشتی؟؟؟شیر گاز رو بستی؟؟؟زباله ها رو گذاشتی دم در؟؟؟سیستمای امنیتی خونه رو چک کردی؟؟؟وای فای رو چی؟؟؟خاموش کردی دیگه؟؟؟

محسن دستمو کشید و برد سمت خروجی خونه:

اره برداشتم کفشاتو بپوش بریم دیر شد.

کفشامو پوشیدم و در رو هم قفل کردم و با هم سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت فرودگاه!!!

بعد از انجام کارامون نشستنی تا پروازمون اعلام شه...اینقدر خوابم می اومد که هی چرتم میگرفت و هی محسن منو بیدار میکرد...

ساعت هشت و نیم نشستیم توی هواپیما و منم با خیال راحت گرفتم خوابیدم...

-فاطمه...خانومم پاشو رسیدیم گلم.

این کیه داره سر صبحی قربون صدقه من میره؟؟؟؟

-فاطمه خانوم...عزیزکم پاشو دیگه.

ارووم لای پلکامو باز کردم که نگاهم با نگاه محسن گره خورد.

محسن:پاشو فاطمه رسیدیم...

تکیه امو از صندلی گرفتم و کش و قوسی به بدنم دادم...وای خدا چقدر خوابم می اومد...

- ساعت چنده؟؟؟

محسن:ده و چهل و پنج.

بلند شدم و از هواپیما اومدیم بیرون بعد از تحویل گرفتن چمدونمون محسن ماشین گرفت و رفتیم هتلی که اتاق رزرو کرده بود...

عجب هتلیه،یه هتل شیک و همه چی تموم که در و دیواراش برق میزدن...محسن کارت اتاق رو گرفت و باهم رفتیم بالا...اتاقمو طبقه ۱۴ بود و واحد ۲۵۳...

در اتاق رو باز کردم و رفتم تو،محسن هم چمدونو گذاشت جلوی در و اومد تو...واو عجب جاییه...این که اتاق نیست،لامصب واحد رزرو کرده!!!!

از در که وارد میشدی یه نشیمن کوچیک بود که سمت راستش یه کناپه و یه مبل یه نفره چرم بود و رو به روی مبلا یه ال سی دی بود...کنار ال سی دی یه میز بود که یه

فلاسک و چنتا اب معدنی و چنتا لیوان روش چیده بودن کنار همون میز یه راه پله حسابی شیک بود که میرفت بالا و یه سالن دیگه داشت و دوتا صندلی بود و یه میز

وسطشون که فکر کنم ناهار خوری بود،یه ورودی بود میخورد به اتاق خواب...یه اتاق خواب مجلل اطراف تخت پرده های حریر بود و پنجره های بزرگی داشت که به همه ی

مشهد مسلط بودی...یه دست مبل راحتی و یه میز توالی و کمد هم توی اتاق بود...کنار ورودی اتاق یه در بود که میخورد به سرویسا....

سوتی زدم:اولالا مارو کجا آوردی محسن خان.

محسن دستشو گذاشت رو لبش:هیس چه خبرته؟؟؟میخوای بیرونمون کن؟؟؟

–خب حالا باشه.

محسن چمدونو آورد بالا و منم لباسا رو چیدم توی کمد و محسن رفت که دوش بگیره...لباسامو عوض کردم و واسه خودمو محسن دو دست لباس تمیز کنار گذاشتم و تا

اومدن محسن سرکی هم به یخچال کوچیک توی اتاق کشیدم و یه لیوان اب خوردم.

محسن اومد بیرون و ناهی به من کرد:خبریه؟؟؟

–نه والا سلامتی...اشاره ای به لباساش کردم....پوش بریم حرم.

سری تگون داد و خواست جلو من لباساشو عوض کنه که سریع از اتاق زدم بیرون...محسن شیک و تر تمیز اومد پایین و منم لباسامو با یه مانتوی خردلی و شال و شلوار مشکی عوض کردم...شالمو جوری بستم که موهام بیرون نباشه،گوشی رو انداختم توی جیب مانتوم و چادر مشکی رو که با خودم آورده بودم و سرم کردم...چادرم دانشجویی بود و دست داشت...واسه همین اذیت نمیشدم...!!!!یکم عطر زدم و رفتم پایین.

محسن نشسته بود روی مبل و سرش توی گوشیش بود...رفتم نزدیکش،حضورمو که حس کرد سرشو بالا گرفت که با دیدن من چشماش چهارتا شد...

نزدیک به ده دقیقه فقط داشت به من نگاه میکرد که گفتم:

محسن!!!

محسن:جانم...

لبخندی زدم...این دومین بار بود که جانمش رو می شنیدم!!!!

خندیدم:به چی زل زدی؟؟؟

محسن دستی به چادرم کشید:بچرخ ببینم...

چرخیدم:بده؟؟؟

محسن خندید و طی یه حرکت ناگهانی منو بغل زد:عالیه دختر....چقدر بهت میاد!!!!خانوم شدی.

خندیدم و باهم از واحدمون زدیم بیرون....خوبی هتل علاوه بر مجهز بودنش این بود که فقط ۵ دقیقه تا حرم فاصله داشت...

داشتیم با همدیگه قدم برمی داشتیم که گرمای دست محسن رو روی دستم حس کردم، بدون اینکه نگاهش کنم یا دلخور شم دستشو گرفتم و راه حرم رو در پیش گرفتیم.

هرکی از ورودی مخصوص خودش وارد شد و رسیدیم رو به روی گنبد طلایی حرم اقا...آخرین باری که اوادم برمیگشت به هفت سال پیش... ناخودآگاه اشک تو چشمم حلقه زد...دستم گذاشتم روی سینمو سرمو به نشانه احترام خم کردم و سلام دادم.

از محسن جدا شدم و رفتم سمت ورودی اصلی ضریح...چون اوایل مهرماه بود و فصل شروع مدارس تقریبا به راحتی تونستم زیارت کنم!!!

از ضریح که فاصله گرفتم به کتاب دعا برداشتم و گوشه ای نشستم...مشغول خوندن شدم که صدایی منو به خودم آورد...

یه خانوم که بچه به بغلش بود داشت زجه میزد و زار زار گریه میکرد...از امام رضا(ع) خواهش التماس میکرد...دونه های درشت اشک روی صورتش می غلتید...

دعایم که تموم کردم کتاب رو گذاشتم سر جاش و رفتم سمت اون خانوم...

-خانوم چیزی شده؟؟؟مشکلی پیش اومده؟؟؟میتونم کمکتون کنم...؟؟؟

اون زن درحالی که گریه میکرد نگاه خیسشو دوخت به من:بچم...بچم داره از دستم میره...پیش هرکی بردمش میگن تا پول نیاری کاری براش نمیکنیم...دکترا میگن سرطان داره!

نگاهی به بچه ای که بغلش بود انداختم،یه دختر لاغر اندام با سری بدون مو...صورتی تکیده داشت و رنگ پریده...!!!!

- دخترتون چشه خانوم؟؟؟

زن زجه زد:من نمیدونم...من که سر از عمل اینا در نیارم فقط به من گفتن سرطان داره و اگه عمل نشه میمیره...منم که پولی ندارم!!!!اوادم دست به دامن اقا شدم.

دوباره نگاهمو بین اون مادر و دختر چرخوندم...زود باش فاطمه فکر کن....تو میتونی زود باش همین الان!!!!

فکر کن اگه خودت دختری اینجوری داشتی براش چیکار میکردی؟؟؟

نگاهی به زن انداختم:ببخشید خانوم میشه با من بیاین.

زن:کجا...

-شما میفهمین حالا بیاین...ولی نه صبر کنید اول من نمازمو بخونم بعد بریم.

چند رکعت نماز خوندم و واسه همه دعا کردم، بعد از نماز دختر اون زن رو که مادرش میگفت اسمش بارانه بغل زدم و باهم از حرم رفتیم بیرون...قرار بود منو محسن بعد از

تموم شدن زیارتمون دقیقا کنار ورودی صحن همدیگه رو پیدا کنیم که خداروشکر محسن قبل از من اومده بود بیرون...رسیدم بهش که متعجب نگاهی به من و باران کرد:

این کیه فاطمه؟؟؟ بغل تو چیکار میکنه؟؟؟

-بیا بریم بهت میگم محسن.

محسن:کجا بریم؟؟؟

نگاهی به باران و مادرش انداختم و گفتم:بیمارستان حرم بدو دیگه.

محسن اول هاج و واج نگام کرد و بعد که دوزارش افتاد باران رو از بغلم گرفت و ماهم دنبالش پرسو پرسو خودمونو رسوندیم به بیمارستان حرم...

از ایستگاه پرستاری خواستم که کارای پذیرش باران رو انجام بدن و هر آزمایشی که لازمه ازش بگیرن...ظاهرا غده سرطانی تو سرش بود.

بعد از کلی این ور و اون ور رفتن دکتر اومد و راجب به وضعیت باران باهامون حرف زد.

دکتر:متاسفانه وضعیته خیلی بد...خیلی دیر اوردینش.

- بله میدونم خیلی تاخیر داشتیم...و متاسفم بابت این تاخیر حالا شما هرکاری که میتونین بکنین...اقای دکتر من خودم همکار شما و اگه جای شما بودم از هیچ تلاشی دریغ نمیکردم.

دکتر نفسشو فوت کرد:باید عمل بشه.

- اصلا مهم نیست.

دکتر:هزینهش زیاده...

- مهم نیست هرچقدر بخواین پرداخت میکنم فقط ببرینش اتاق عمل...

دکتر سری تگون داد:تا امشب میبرمش اتاق عمل.

سرمو تگون دادم و همونجا نشستم روی صندلی که اونجا بود...

مادر باران اومد طرفم:من...واقعا نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم،شما همونی بودین که اقا گذاشته سر راه منو باران.

خم شد سمت دستم که سریع بلند شدم و شونشو گرفتم: عه خانوم چیکار میکنید؟؟؟

مادر باران: چجوری باید ازتون تشکر کنم؟؟؟

- تشکر نمیخواه که.... من خودم دلم خواسته به کاری کردم حلالم برین پیش باران امشب میبرنش اتاق عمل.

سری تکون داد و رفت.

لبخندی زدم و دوباره نشستم سرجام... محسن نشست کنارم و سری تکون:

فکر نمیکردم اینجوری باشی...

- چجوری؟؟؟

محسن: همینجوری دیگه...

لبخندی زدم: گاهی وقتا بخشیدن به لبخند نعمتی که خدا فقط به تو دادتش...

محسن دستشو دور شونم حلقه کرد و سرمو تکیه داد به شونش: بهت افتخار میکنم... تو واقعا ادم بزرگی هستی.

- کاری نکردم که.... میدونی بعضی کارا دلیه.... ناخوداگاه به اتفاقی می افته که میخوای اون کار رو انجام بدی.

محسن: گشتن نیست؟؟؟ دو ساعته داری اینجا بالا و پایین میشی؟؟؟

نگاهی به ساعت گوشی انداختم، ساعت یک و نیم ظهر بود.

- چرا یکم.

محسن: چی میخوری برات بگیرم؟؟؟

- اوووم سوسیس بندری، برا مادر بارانم بگیر.

محسن: چشم خانومم امر دیگه؟؟؟

- نه دیگه همین فقط...

محسن: جانم.

خندیدم: اب معدنی بگیر به جای نوشابه.

محسن: باشه...

و رفت و منو توی شیرینی جانم گفتنش جا گذاشت....هیییییی....چی میشد محسن مال من میشد؟؟؟؟؟

رفتم سمت اتاقی که باران توش بستری بود و از پشت شیشه نگاهی به اون و مادرش کردم...یه مادر میتونه فداکار ترین موجود روی زمین

باشه!!!!

نمیدونم چقدر منتظر موندم که محسن اومد....اول ساندویچ مادر باران رو بهش دادم و بعدش برگشتم پیش محسن...مشغول خوردن شدیم

ولی زیاد بهم نمیچسبید...

حال و هوای بیمارستان یه جووری بود!!!!!!

هرجوری بود بالاخره ساندویچمو تموم کردم و یه لیوان ایم روش...میخواستم تا بعد از عمل باران بیمارستان بمونم.

رو به محسن گفتم:خسته نیستی؟؟؟؟؟

محسن:نه چرا؟؟؟؟؟

- اخی من میخوام تا بعد از عملش اینجا باشم....گفتم اگه خسته ای بری هتل استراحت کنی.

محسن:نه می مونم شاید منم تونستم کمکی بکنم.

- اگه خسته ای برو.

محسن:نه بابا خسته نیستم که....

دیگه حرفی نزد و انتظار کشیدم که شب بشه و باران رو ببرن اتاق عمل.

الان تقریباً سه ساعتی میشه که باران رو بردن اتاق عمل...نگاهی به ساعت انداختم، نه و نیم شب بود...

مادرش بی قرار داشت جلو اتاق عمل دعا میکرد و ذکر میگفت منم که داشتم طول راه رو هی قدم میزد و هی بالا پایین میرفتم.

محسن هم که نشسته بود روی صندلی و سرشو بین دستاش گرفته بود.

هووووف چرا تموم نمیشه...؟؟؟؟؟

زنگ گوشیم منو از هپروت کشید بیرون و گوشیمو جواب دادم:

بله؟؟؟؟؟

مامان بود: سلام فاطمه خوبی؟؟؟؟ محسن خوبه؟؟؟؟ رسیدین؟؟؟؟

– سلام مامان مرسی ما خوبیم شما خویید؟؟؟؟ اره مامانم صبح رسیدیم... زیارتیم کردیم دعائونم کردم.

مامان: قبول باشه ایشالا.... کجایین؟؟؟؟

– بیمارستان.

مامان هول شد: خدا مرگم بده بیمارستان چرا؟؟؟؟ چی شده مگه؟؟؟؟ محسن حالش بده؟؟؟؟

– نه مامان خدا نکنه.... یه لحظه گوش بدین، و بعدش خیلی کوتاه و مختصر داستان باران و مادرش رو تعریف کردم.

مامان: الهی خیر ببینی از جوونیت.... خوشبخت بشی عزیزم.

– مرسی مامانم.... فقط مامان

مامان: جانم...

– شما دعا کن دعای شما پیش خدا برو داره.... دعا کن حالش خوب بشه، مامانش اینقدر بی قراری میکنه که نگو.

مامان: باشه دخترم.... میگم فاطمه پولی چیزی که لازم نداری؟؟؟؟

– نه مرسی مامان پول داریم.

مامان: آگه چیزی خواستی تعارف نکنیا بگو.

– باشه چشم.

مامان: خب پس من مزاحم نشم به محسن هم سلام برسون.... فعلا.

– بزرگیتون.... خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و نشستم کنار محسن.... ۲۰ دقیقه بعد دکتر از اتاق عمل بیرون اومد.

مادر باران: چی شد دکتر حال دخترم خوب میشه؟؟؟؟

– خسته نباشید.... عمل چجوری بود؟؟؟؟

دکتر لبخند خسته ای زد: این کوچولو نمیدونم به کی قول داده بود که اینقدر خوب مقاومت کرد.... عملش خوب پیشرفته و ما تونستیم غده رو

از توی سرش خارج کنیم.

- خب خدا رو شکر.

بعد از انتقال باران به مراقبت های ویژه هزینه عمل و کل هزینه های احتمالی بستری باران رو پرداخت کردم و یه خرس عروسک بزرگ و صورتی از بازارچه کنار بیمارستان

خریدم و با محسن رفتم سمت اتاق باران....مادرش داشت قربون صدش میرفت و قران دستش بود مارو که دید از روی صندلی بلند شد و اومد سمتمون:

من واقعا نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم....شما دخترم بهم برگردوندید.

دستاشو گرفتم و گفتم:کاری نکردم که...نمیخواه جبران کنید فقط دعامون کنید.

مادر باران:ایشالا که سفید بخت بشین...

رفتم سمت تخت و خرس رو گذاشتم کنار بارانی که بیهوش بود،اروم پیشونیشو بوسیدم و ب محسن از مادرش خداحافظی کردیم و محسن هم مقداری پول رو داد دست

مادرش!!!!وقتی هم رسیدیم به هتل ساعت نزدیک یازده بود....خیلی خسته بودم....خیلی!

لباسمو عوض کردم و خودمو پرت کردم روی تخت....چند دقیقه بعد دیدم اون سمت تخت رفت پایین....سریع برگشتم دیدم محسنه،یعنی....یعنی این میخواد امشب اینجا

بخوابه؟؟؟؟

- تو میخوای امشب اینجا بخوابی؟؟؟؟

محسن:اره...

-عاره؟؟؟پاشو بینمت چه پررو هم هست.

محسن:فاطمه بگیر بخواب منو عصبانی نکن...کاریت ندارم می بینی که چقدر خستم؟؟؟کاریت ندارم بگیر بخواب.

- عمرا پاشو بینم.

عصبانی بالشتی رو کوبید وسط هردومونو گفت:اگه از این بالش اون ور تر اومدم بعد هی جیغ جیغ کن حالام بگیر بخواب....

پشتمو کردم بهش و پتو رو کشیدم رو سرم....به درک!

امروز روز چهارمیه که مشهديم...

هر روز بعد از زیارت میرفتیم بازار... خرید کردن کنار محسن واقعا لذت بخشه، دست رد به سینه هیچ پیشنهادی نمیزد و هر چیزی رو که میخواستم میخرید...

منم نامردی نکردم همه سوغاتیارو به حساب اون خریدم، واسه اقایون ساعت و یه تسبیح گرفتیم و واسه خانوما هم علاوه بر سجاده یه ادکلن خریدیم...

محسن یه کت تک مشکی که حسابی بهش می اومد رو با سلیقه من گرفت و منم یه مانتوی عنابی رو به سلیقه محسن خریدم و کلی خرت و پرت دیگه.

الانم که منتظر رو به روی هم توی هتل نشستیم که ناهارمونو بیارن...

زنگ واحد زده شد و محسن رفت و با غذاها برگشت، هردو خورشت برگه قیصی (برگه آلو) سفارش داده بودیم... داشتم غدامو میخوردم که محسن گفت:

میگم فاطمه؟؟؟

- بله...

جند دقیقه خیره شد توی چشم... باز همون حس مبهم.... اخیه چرا نمیتونم بفهمم چیه؟؟؟؟؟

انگار یکه پشیمون شده باشه گفت: هیچی بیخیال.

وا مگه ازار داری؟؟؟؟؟ خو بگو کارت چیه دیگه...

شونه ای بالا انداختم و به خوردمن ادامه دادم فردا صبح بلیط برگشت داشتیم.

غذا رو تموم کردیم و محسن رفت که بخوابه منم نشستم جلو تلویزیون.... شبکه سه داشت بازی بایرن رو پخش میکرد... ایول خودش.

با علاقه زل زدم به تلویزیون و بازی رو دنبال میکردم.

اخرش هم بایرن سه - دو برد...!!!!!! محسن خواب الود اومد پایین و گفت:

چته هی جیغ جیغ میکنی فاطمه؟؟؟؟؟

-چی میگی تو بابا ادم روز بازی بایرن میخوابه؟؟؟؟؟

محسن: مگه فوتبالم میبینی؟؟

- نه پس فقط تو میبینی.

محسن: قرمز دیگه؟؟؟؟

نیشم تا پس کلم باز شد: بعله قرررررمز...

محسن خندید: ایول.

-میگم محسن؟؟؟

محسن: بله!!!

- بپوش یه سر بریم پیش باران و بریم حرم.

محسن: باشه تو برو اماده شو من یه چایی بخورم میام.

رفتم بالا و مانتویی که به سلیقه محسن خریده بودم رو پوشیدم و باهم اول راهی حرم شدیم و بعدش رفتیم بیمارستان پیش باران.

نهال:

طبق آخرین اخباری که خاطره به من داده دو روزی میشه که فاطمه اینا از مشهد برگشتن.....!!!!!!

کنار اتوبان وایساده بودم و داشتم به پوستر تبلیغاتی کنسرت محسن یگانه تو سالن نمایشگاه بین المللی میلاد نگاه میکردم، عه موهاشو هم

کوتاه کرده.....!!!!!!

گوشیمو درآوردم و شماره اون بلیط فروشی رو گرفتم.

بله

- الو سلام علیکم اقا...خسته نباشید، ببخشید بلیط فروشی کنسرت آقای یگانه؟؟؟

مرد: بله بفرمایید.

- من شش تا بلیط ردیف اول میخوام که ترجیحا کنار هم باشن صندلیا، اگه امکانش هست.

مرد: بله بله چرا که نه فقط بلیطارو به اسم کی ثبت کنم؟؟؟

- کیان...پس باشه هزینشو شب کنسرت پرداخت میکنیم.

مرد: باشه مشکلی نیست.

–ممنون.

و قطع کردم....اوف خیلی وقته که کنسرت نرفتیما!!!!یادش بخیر دیبرستانی که بودیم امکان نداشت محسن تهران کنسرت داشته باشه و ما نریم!!!!

چقدر باهاش عکس گرفتیم چهار نفری!!!!

سری تکون دادم و شماره خاطره رو گرفتم....

– جونم نهال!

–سلام خاطره خوبی؟؟؟فسقلیا خوبن؟؟؟

خاطره:مرسی ما خوبیم تو خوبی؟؟؟چه خبرا/؟؟؟

– هیچی والا سلامتی میگذره.

خاطره:کاری داشتی زنگ زدی/؟؟

– خوب شد یادم انداختی بین خاطره برا فردا شب بلیط کنسرت گرفتم ساعت هفت باید سالن باشیم.

خاطره:کنسرت؟؟؟کنسرت کی؟؟؟

–عشق فاطمه...

خاطره:محسن یگانه؟؟؟؟جدی؟؟؟؟چه خوب....ولی....

– ولی چی؟؟؟

خاطره:من بچه ها رو چیکار کنم نهال؟؟

– ای بابا یه چیزی میگیا خب بذارشون پیش مادر شوهر.

خاطره:حالا تا بینم چیکار می کنیم گفتی فردا شب ساعت هفت اونجا باشیم دیگه اره؟؟؟

– اره.

خاطره:مرسی....فعلا.

–قربونت بای.

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت خونه فاطمه اینا....سرراه شیرینی هم خریدم و رفتم.

زنگ در رو زدم که محسن در رو باز با دیدن من گفت:عه نهال تویی؟؟؟؟خوش اومدی بیا تو.

بعدش از چهارچوب در کنار رفت و منم وارد خونه شدم:سلام فاطمه نیست؟؟؟؟

محسن:چرا هست تو بشین من الان صداش میکنم.

شیرینی رو گذاشتم روی اپن و نشستم روی یکی از مبلا....یکم بعد فاطمه اومد،بلند شدم و بلغش کردم:

به به سلام رفیق نامرد.

فاطمه:سلام نهال خوبی؟؟؟؟

- ما خوبیم شمام که ظاهرا خوبی زیارت قبول.

فاطمه:مرسی قربونت ممنون.

بلند شد و رفت و با یه سینی و سه استکان چایی برگشت و نشست کنار محسن.

- چته حال نداری؟؟؟

فاطمه که هی چرتش میگرفت گفت:اوف اینقدر خستم که نگو...

- خب من الان یه چیزی میگم خستگیت بپره باشه؟؟؟؟

فاطمه:چی؟؟؟بگو ببینم.

خندیدم:پس فردا شب ساعت هفت سالن برج میلاد کنسرت جناب عشقتونه...

چشمای فاطمه گرد شد و جیغ زد:چی؟؟؟

فاطمه:

این نهال الان چی گفت؟؟؟؟گفت محسن کنسرت داره؟؟؟اون پس فردا شب؟؟؟منو این همه خوشبختی محاله!!!!

جیغ زدم:چی؟؟؟

نهال:خب حالا ذوق زده نشو....گفتم که محسن پس فردا شب کنسرت داره و منم شیش تا بلیط ردیف اول وی ای پی برا خودمون جور کردم.

- ایول دمت جیز نهال دلم واسه محسن یه ذره شده بود.

اینو گفتم که با سرفه های عصبانی محسن رو به رو شدم: ولی ما نمیایم.

عین شکست خورده ها نگاه کردم: چی؟؟؟

محسن: گفتم که نمیریم.

- چرا اخه؟؟؟

محسن: همون که گفتم.

- عه محسن اذیت نکن دیگه حالا بعد عمری برگشتم میخوام محسن رو ببینم.

محسن: فاطمه بس کن.... من کنسرت نمیرم شمام جایی نمیری.

و بعدش بلند شد و رفت توی اتاق.... کوفت، درد، حنا ۴۸ ساعته، پسره بیشعور نگاه کن چجوری زد تو پر من.....!!!!

نهال: چشه این؟؟؟

- چه میدونم بابا معلوم نیست چش شد یهو.

نهال: شاید بخاطر اینکه اینجوری واسه دیدن نابغه ذوق کردی حسودیش شد و گفت نیامد.

- برو بابا.... بچه شدی نهال؟؟؟ مگه محسن بچست اخه؟؟؟؟

نهال چاییشو سر کشید: حالا از من گفتن بود.... خوددانی ولی اینو بدون که مردا از بچه هم بچه ترند.

- جدی؟؟؟؟ تو که مردا رو می شناسی بگو من این شوورمو چجوری سرشو شیره بمالم فرداشب بیارمش کنسرت. بخدا دلم لک زده واسه

همخونی با محسن.

نهال: خب حالا مظلوم بازی در نیار... ببین یه راه هست که قانعش کنی تو فقط طرفدار محسنی نه عاشق سینه چاکش این من میدونم الان

حسودیش شده که چرا تو

محسن رو بیشتر از اون دوست داری.

گیج حرفای نهال بودم: وا یعنی چی؟؟؟

نهال: یعنی یکم فکر کنی میفهمی چی گفتم.

وبعدش کیفشو برداشت و بلند شد.

تند گفتم: نهال یه دقیقه.

و پریدم توی اتاق و سوغاتیایی که براش آورده بودم و برداشتم و برگشتم توی هال:

بفرمایید اینم از سوغاتیون.

نهال: مرسی راضی به زحمت نبودم بخدا.

– عه این چه حرفیه دیوونه.

نهال: خب پس من برم دیگه.

– باشه تا فردا شب.

چشمکی زد: تا فردا شب.

در رو بستم و یا شام خوشگل پختم و خونه رو مرتب کردم محسن از وقتی که رفته بود توی اتاقش تا الان در نیومده بود!!!!

قهر کرده بچم.... حالا اشکال نداره درستش میکنم.

محسن:

کلافه و عصبی داشتم طول و عرض اتاق رو طی میکردم.... اه... یعنی چی اخه؟؟؟؟ چرا این محسن یگانه باید از من واسه فاطمه مهم تر

باشه؟؟؟؟

چشامو محکم روی هم فشردم و نشستم روی تخت... وای وای وای دارم دیوونه میشم از دست کارای این دختر.... اون از اتاقش که پر روی

در و دیواراش عکس محسن یگانه است. اینم از الانش.... من عمرا اگه بذارم این فاطمه بره کنسرت....

تند تند و عصبی نفس میکشیدم که در اتاق زده شد و فاطمه اومد تو....

– محسن!!! باید باهات حرف بزنم.

– من هیچ حرفی با تو ندارم.

اومد نزدیک تر و دوزانو نشست رو به روی من، روی زمین و نگاهشو دوخت به من:

مگه بچه شدی که عین این پسریچه های شش ساله قهر میکنی؟؟؟؟ گوش کن محسن باید باهات حرف بزنم.

همونجوری که نگاهش میکردم گفتم: می شنوم.

نفسشو فوت کرد و گفت: واقعا نمیدونم مشکلت با محسن یگانه چیه؟؟؟

از کوره در رفتم و داد زدم: یعنی تو نمیدونی من دردم چیه؟؟؟ چه معنی میده اینقدر واسه این محسن یگانتون خودتو به اب و آتیش

بزنی/؟؟؟؟ چرا اتاقت پره از عکسای این

شازده؟؟؟؟ها!!!!!!ان؟؟؟؟

شونه هامو گرفت و منو تکون داد: محسن...ارووم تر بذار منم حرف بزnm خو...

- حرف بزنی دیگه...

دستامو گرفت بین دستای ظریفش: اخیه چرا اینقدر به محسن حسودی میکنی/؟؟؟ مگه بچه شدی؟؟؟؟ من فقط در حد یه طرفدار محسن رو

دوست دارم همین....

تو که اینجوری نبودی محسن!!!!

- فاطمه اگه فقط یه بار دیگه این این شازده رو....

انگشتشو گذاشت روی لبم: هیس حرفی نزن که بعدا از زدنش پشیمون بشی باشه؟؟؟ اگه تو نمیخواهی بیای کنسرت باشه منم نمیرم...اگه تو

اینجوری دوست داری.

بغض صداش دلمو آتیش میزد... یعنی اینقدر این محسن یگانه براش مهمه؟؟؟؟ پس من چی؟؟؟؟ بی اراده دستشو کشیدم و بغلش زدم...

دلم میخواست اینقدر توی بغلم فشارش بدم که با خودم یکی بشه!!!!

روی موهاشو بوسیدم: باشه میریم.

این دختر حتما مهره مار داره...

با ذوق خندید: عکسم میگیریم؟؟؟

دلم نیومد بگم نه: عکسم میگیریم.

ذوق زده خندید و دستمو گرفت و با خودش کشوند سمت اسپزخونه:

خب حالا چون پسر خوبی بودی میخوام دعوت کنم به یه شام خوشمزه.

فاطمه:

هیجان زده یه بار دیگه همه چیو چک کردم...یه مانتوی فیروزه های با شال و شلوار سفید و یه رژ عنابی و ریمل و یه خط چشم.

یه دوش ادکلن و ده برو که رفتیم...از اتاق دراومدم دیدم محسن همون کتی رو پوشیده که مشهد گرفتیم...کت مشکی و جین

مشکی...پیراهت سورمه ای و کراوات مشکی که داشت با کراواتش ور میرفت....

رفتم رو به روش و دستاشو از کراوات جدا کردم و مشغول بستن کراواتش شدم...تو تمام طول کارم نگاهش میخ من بود و هیچی نمیگفت.

کراواتشو سفت کردم و دستی به یقیه کتش کشیدم:حالا شد...بریم؟؟؟

محسن دستمو گرفت و گفت:بریم.

از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین من شدیم:محسن بزن سقفشو باز کن.

محسن:واسه چی؟؟؟هوا سرده سرما میخوریا.

- نه بابا این لوس بازیایه؟؟؟؟بزن سقفشو باز کن دیگه.

سقف ماشینو باز کرد و رفتیم سمت برج میلاد.

محسن ماشینو پارک کرد و منم راه افتادم بین سمت پارکینگ...ساعت هشت اجرا شروع میشد و الان ساعت هفت و نیم بود احتمالا خود

نابغه اومده باشه...

محسن صدام کرد:کجا میری فاطمه.

- تو بیا می فهمی.

توی پارکینگ اینقدر بالا و پایین رفتم تا بالاخره ماشین نابغه رو پیدا کردم!!!!!!شیشه هاشو رد و غبار گرفته بود واسه همین روی شیشه

رانندش با انگشت نوشتم:

خیلی کریم به مولا محسن....دمت گرم

از طرف: f , m

محسن سری از تاسف برام تکون داد:این بچه بازیایه بدو بریم الان اجراش شروع میشه.

رفتیم سمت سالن و توی ورودی سالن نهال خودشو رسوند به ما:کجایی شما بیاین الان محسن میاد روی استیج.

هیجان زده نشستیم روی صندلیامون..نهال دمت گرم بین کجا رو واسمون گرفته دقیقا چسبیده به استیج و وسط ردیف.....!!!!

بیست دقیقه بعد محسن اومد روی استیج و برنامه شروع شد.

خدای هیچ کنسرتی به باحالی اون شب نبود اونقدر جیغ زدیم و با محسن خوندیم که صدام تا دو روز بعدش گرفت....

محسن هم که عین این ننه غرغروها هی به جونم غر میزد که:

چه خبرت بود؟؟؟؟مگه تا حالا ندیدیش و از این حرفا....

همچنان توی فکر اون شب کنسرت بودم و به کارای بیمارستان رسیدگی میکردم که تلفنم زنگ خورد:

بله؟؟؟

مامان بود:الو فاطمه مامان؟؟؟

- سلام مامان خوبی؟؟

مامان:مرسی عزیزم ما خوبیم زنگ زدم بهت بگم امشب شام تو و محسن بیان اینجا.

- باشه با محسن حرف بزنم چشم.

مامان قطع کرد و منم شماره ی محسن رو گرفتم،سر اولین بوق جواب داد:

بله؟؟؟

خندیدم:رو گوشیت خوااییده بودی؟؟؟؟

محسن:نه ولی مگه میشه بذاریم فاطمه خانوم پشت تلفن معطل بشه.

-اوه بله صحیح...هندونه قاچ نکن زنگ زدم بگم مامان زنگ زد و گفت امشب شام بریم اونجا.

محسن:ما که غلام حلقه به گوستونیم....باشه امشب شام رو میریم خونه پدر زن عزیز.

خندیدم:پس زود تر بیا خونه منم نیم ساعت دیگه خونم.

محسن:چشم امر دیگه؟؟؟؟

- نه دیگه همینا بود.

محسن: پس فعلا با اجازه مرخص بشیم.

-فعلا.

گوشی قطع کردم و خندیدم....دیوونست ها!!!!یا شایدم تاثیر همنشینی با من بوده که اینجوریش کرده.....!!!!!!

کارامو انجام دادم و شیفتمو تحویل دادم و راهی خونه شدم، یه دوش گرفتم و موهامو خشک کردم و جمعشون کردم بالای سرم...یه مانتوی

کتی مشکی با حاشیه های زرشکی پوشیدم،شلوار راسته مشکی و روسری مشکی که دور گردنم گره اش زده بودم.کیف دستی

کوچیکمو برداشتم و یه رژ زرشکی و رفتم توی هال که محسن هم اومد خونه!!!!

- سلام!!!

نگاهی بهم کرد:به سلام خانوم...اماده ای که؟؟؟؟

-اره بدو حاضر شو که بریم.

سرشو تکیون دادم و رفت توی اتاقش منم گوشیمو دراوردم رفتم تو گروپ...

سر و صدایی که از تو هال می اومد نشون دهنده این بود که محسن اماده شده...نگاهی بهش کردم:

کت و شلوار مشکی(این کلا به مشکی علاقه خاصی داره!!)با پیراهن زرشکی..به به ست هم کرده....ایول.

با هم راهی خونه مامان اینا شدیم که من سرم توی اینستا بود یهو جیغ زدم:محسن!!!!

محسن سریع زد رو ترمز که اگه کمر بندمو نبسته بودم باید از اون دنیا براتون بای بای میکردم!!!!

محسن:ها؟؟؟؟چی؟؟؟؟چیه شده؟؟؟؟

با ذوق گفتم:یادته اون شب کنسرت روی ماشین محسن با انگشت یه جمله نوشتم؟؟؟؟

محسن:خب؟؟؟

گوشی رو گرفتم سمتش:ببین،محسن عکس نوشته رو گذاشته روی پیجش...

محسن نگاهی به صفحه گوشی انداخت و لبخندی زد:چه جالب....

خندیدم:وای اره دارم ذوق مرگ میشم.

محسن سرشو تکیون داد و راه افتاد.

رسیدیم به خانه ماما و محسن زنگ رو زد و چند لحظه بعد صدای زضا توی ایفون پیچید:

بله؟؟؟؟

محسن: من خیلی عذر میخوام که ایفون تصویریه ولی شما مارو توش نمی بینین.

رضا: خب حالا بیا منو بخور...بیاین تو بابا.

در رو باز کرد و رفتیم تو وارد هال شدیم و با ماما و بابا سلام و احوالپرسی کردیم و رفتیم سمت نشیمن....بگم با دیدن ادمای اونجا شاخ دراوردم دروغ نگفتم.

خاطره و بنیامین و علی و ارشیدا اونجا بودن!!!!!!حالا داداش و ارشیدا هیچی ولی خاطره و بنیامین چرا اینجان...صدای سلام و احوال پرسی می اومد برگشتم دیدم پدر و مادر

خاطره هم اومدن....خدایا خودمو به خودت سپردم داری ما رو کجا میبری؟؟؟؟

با داداش و ارشیدا احوالپرسی کردم و نشستم کنار خاطره....

اروم زیر گوشش گفتم: اینجا چه خبره؟؟؟

اونم مته من جواب داد: من چه میدونم باید از تو پرسیم....خاله زنگ زد گفت شام بیایم اینجا.

- مامانت اینا؟؟؟؟

خاطره: منم مته تو بیخبرم.

- بچه ها خوبن؟؟؟چیکارشون کردی؟؟؟؟

خاطره: خاله فرزانه(مادر بنیامین) پیششونه...

دیگه هیچکی هیچی نگفت تا بعد از شام که بابا هممونو جمع کرد کنار هم.

بابا: خب امشب از همه خواستم بیاین اینجا که یه حقیقت بزرگ رو واسه همه روشن کنم...۲۳ سال پیش یه روز از مطبم که اومدم بیرون یه پسر بچه یک ساله و یه

نوزاد دختر یکی / دو روزه کنار هم جلوی در مطب پیدا کردم...اون موقع منو زهرا فقط علی رو داشتیم که دوساله بود...تصمیم گرفتم بچه هارو با خودم ببرم خانه.

وقتی رسیدم خونه سهیل و ترانه خانوم خونمون بودن... اتفاقات اون روز رو براشون تعریف کردم و سهیل هم ازم خواهش کرد که سرپرستیه اون دختر بچه رو بهعهده بگیره و

به اسم خودش براش شناسنامه بگیره... منم قبول کردم و زهرا هم ازم خواست که پسر بچه رو خودمون بزرگ کنیم.

علی چون بچه بود یادش نمیاد فاطمه هم که اون موقع دنیا نیومده بود... اون خواهر برادر وارد زندگی ماها شدن و اون پسر بچه شد رضا و اون دختر هم شد خاطره...

ما به همدیگه قول داده بودیم که بهتون هیچی نگیم تا زمانی که حس کنیم وقت مناسبش رسیده... الانم لازم دونستم اینو بهتون بگم چون معلوم نیست ما چند وقته دیگه

زنده می مونیم... رو کرد به خاطره و گفت: خاطره عمو شاید همیشه گله داشتی از وضع زنگیت و چرا اینکه کسی بهت توجهی نمیکنه این سوالاتو از سهیل پیرس ولی رضا

برادر واقعی توئه که شاید فقط همین یه نفر رو از خانوادت داشته باشی... رضا پسر من نبوده ولی مثل پسر خودم دوستش داشتم. کلمه به کلمه حرفای بابا تو ذهنم اکو میشد که بابای خاطره به حرف اومد.

سهیل: ترانه دختر خالم بود که از بچگی یه حس خاصی بهش داشتم... هرچی بزرگ تر میشدیم اون دلبر تر میشد و من عاشق تر!!!! من ۲۳ سالم بود و ترانه ۲۱ سالش که باهم ازدواج کردیم... شش ماه بعد از ازدواجمون یه روز حال ترانه بهم خورد و رفتم دکتر... اونجا بود که بهم گفتن ما هیچ وقت نمی تونیم بچه ای داشته باشیم... برای من مهم ترانه بود نه بچه... من خودشو میخواستم ولی اون پیله کرده بود که سهیل تو برو زن بگیر و بیخیال من شو... ولی من هیچ رقمه حاضر بودم که زیر بار حرفش برم

روزا میگذشت و حال ترانه هر روز بدتر از قبل میشد تا اینکه اون روزی که اومدیم خونه امیر اینا، وقتی امیر سرگذشت اون دوتا بچه رو تعریف کرد با خودم فکر کردم که خب اگه

اون دختر بچه رو امیر بده به ما شاید حال ترانه بهتر بشه... ما سرپرستی اون دختر رو قبول کردیم و ترانه اسمشو خاطره گذاشت... ولی... دو روز از ورود خاطره به زندگیمون

نگذشته بود که ترانه تو یه صانحه رانندگی تصادف کرد و فوت شد... از اون روز به بعد حال من شبیه دیوونه ها شده بود... از طرفی درد از دست دادن ترانه و از طرفی خاطره

من همه ی این اتفاقات رو از چشم خاطره میدیم... فکر میکردم ورود اون به زندگیمون باعث شده که برای ترانه این اتفاق بیوفته... خاطره یک سالش شد و من به خودم

قبولوندم که باید ازدواج کنم چون نمی تونم یه نفره از پس همه ی کارا بریام....واسه همین با ماندانا ازدواج کردم و قول دادیم فقط مته دوتا همخونه کنار هم زندگی کنیم و

اونم قبول کرد که از خاطره مراقبت کنه.

هنوز به اخر حرفاش نرسیده بود که حال خاطره بهم خورد و سریع پرید سمت دستشویی....!!!!

خاطره:

این....این امکان نداره!!!!!دروغ محضه!!!!!چرنده....

پشت سرهم چند مشت اب سرد به صورتم پاشیدم که بهتر شم ولی فایده ای نداشت...اشکام تند تند میریخت روی صورتم!!!!

اینقدر عرق زده بودم که حس میکردم معدم الانه که از حلقم بزنه بیرون!!!!

بنیامین محکم و پشت سرهم به در می کوبید:خاطره!!!!خانومم....باز کن قربونت بشم....باز کن عزیز دلم!!!!خاطره چی شدی؟؟؟؟حالت خوبه؟؟؟

حق میکردم و زل زده بودم به تصویر خودم توی اینه....هیچ وقت فکر نمیکردم که سرنوشتم اینجوری باشه....همیشه فکر میکردم ماندانا جون مادرمه ولی باهام خوب تا نمیکنه!هیچ وقت فکر نمیکردم سرراهی باشم....

در دستشویی باز کردم و با حق رفتم بیرون...بنیامین خواست بغلم کنه ولی مانع شدم...همه پشت در بودن و فقط فاطمه نشسته بود روی مبل و رضا هم پشت به همه

وایساده بود لب پنجره....یعنی....یعنی این پسر داداش منه؟؟؟؟

همه رو کنار زدم و با قدمایی سست و لرزون رفتم سمت رضا...حضورمو که حس کرد برگشت سمتم...چشماش قرمز بود و سیب گلوش میلرزید.

اشک دوباره به چشمام هجوم آورد،بغض کردم،دستم رو بالا بردم و گذاشتم روی صورتش،ارووم گفتم:

تو...داداش منی؟؟؟داداش؟؟؟؟

رضا با صدایی که می لرزید گفت:جان داداش؟؟؟

اشکام بیشتر شد....رضا محکم منو کشید توی بغلش و روی موهامو بوسید:

خاطره نبودى....نمیدونستى....خبر نداشتى....ولى من مواظبت بودم،نمیداشتم که اذیت شی اما...حسرت شده بود مونده بود روی دلم که یه بار داداش صدام کنی...

اشکام بیشتر شد....هق هق وار محکم تر بغلش کردم:

خیلی دوست دارم رضا.

محسن:

هممون مات و مبهوت حرفایی که گفته شد بودیم....اصلا تو مخیله من یکی نمی گنجید که رضا،همبازی بچگیای من پسر عمو نباشه....یعنی چی اخه؟؟؟؟

یعنی واقعا رضا برادر خاطرس؟؟؟؟

بین همه نگاهم سر خورد روی فاطمه،ساکت همونجوری نشسته بود روی مبل و تکونم نمیخورد....خب حق داره بیچاره!!!!فکر کن ۲۳ سال به یکی بگی "داداش" بعد بیان بهت بگن این اقا برادر تو نیست و نبوده...

همه که محو تماشای خاطره و رضا بودن و کنار زدم و خودمو رسوندم به فاطمه...خیره شده بود یه نقطه ای و پلک هم نمیزد...

دستمو گذاشتم روی بازوش و تکونش دادم:فاطمه....خوبی خانومی؟؟؟؟

نگاهشو دوخت توی چشم ولی هیچ حرفی نزد....معلوم بود خیلی داغونه،معلوم بود که هنوز باورد نکرده،معلوم بود که....

یهو بلند شد که از حرکت ناگهانش جا خوردم....!!!!منم همراهش بلند شدم.

نگاهش رو یه دور چرخوند روی بقیه و بعد روی عمو ثابت موند:

چرنده دیگه اره؟؟؟دروغه مگه نه؟؟؟یه مشت مزخرفه؟؟؟؟....خنده عصبی کرد و ادامه داد:یعنی باور کنم؟؟؟؟نکنم؟؟؟؟رضا داداشم

نیست؟؟؟؟هست؟؟؟؟اصن کی میگه این

حرفا راسته؟؟؟من میگم دروغه....اره دروغه...

دیگه واقعا لحن حرف زدنش و حرکاتش داشت منو میترسوند....عین دیوونه ها حرف میزد!!!!

فاطمه:

حتی...حتی باور این مسئله اینقدر سخت بود که....می هیچوقت بهش فکرم نکرده بودم چه برسه به اینکه الان یهو اتفاق افتاده!!!!

یعنی رضا داداش من نیست؟؟؟؟همخونم نیست؟؟؟؟بغض بدی به گلوم هجوم آورد...همه خاطراتم با رضا عین فیلم سینمایی جلو چشمم رژه میرفت...

یکی نشست کنارم:فاطمه....خوبی خانومی؟؟؟؟

برگشتم دیدم محسنه...فقط نگاهش کردم،هیچی نگفتم...هیچی....

عین دیوونه ها بلند شدم و همه رو از نگاهم گذروندم ولی به خاطره ای که داشت واسه داداشم ناز میکرد نه....

نگاهم روی بابا ثابت موند:

چرنده دیگه اره؟؟؟؟دروغه مگه نه؟؟؟؟یه مشت مزخرفه؟؟؟؟...خنده هیستریکی کردم و دور خودم چرخیدم:یعنی باور

کنم؟؟؟؟نکنم؟؟؟؟رضا داداشم نیست؟؟؟؟هست؟؟؟؟

اصن کی میگه این حرفا راسته؟؟؟؟من میگم دروغه....اره دروغه...

محسن با ترس اسممو صدا زد:فاطمه!!!

ولی توجهی نکردم...رضا انگار تازه فهمیده بود منم توی این جمع هستم...از خاطره جدا شد و اومد سمتم ولی...سریع دوییدم سمت پله ها و

خودمو پرت کردم توی اتاق رضا.

لحظه اخر رضا رو پشت در دیدم ولی سریع قفلش کردم...دارم دیوونه میشم خدا!!!!!!....

رضا محکم به در کوبید:فاطمه باز کن درو من برات توضیح میدم....

جیغ زدم:برو بمیر...تو دیگه داداش من نیستی برو و دل همون خاطره ای که خواهرته.

رضا محکم تر کوبید به در:باز کن این لعنتی رو میگم.

با گریه داد زدم:میگم برو...

چندباری دور خودم چرخیدم...نفس نفس میزد...با زانو افتادم زمین،داشتم خفه میشدم....دستم رفت سمت روسریمو گره اشو باز کردم...

گردنبندی که رضا سر سفره عقد بهم داده بود گردنم بود....همونی که روی پلاکش نوشته بود "پیشی من"...اشکام بیشتر شد.

چنگی به گردنم زدم و گردنم رو از گردنم کشیدم...با دستام افتادم به جون موهام،منو رضا که دوست نیستیم بخواد کات کنه...اون

داداشمه!!!!

رضا برام از هرکسی مهم تره...اون همه ی تکیه گاه تنهاییامه من چجوری میتونم اینو باور کنم....ما باهم زندگی کردیم.....!!!!!!

از زور گریه به سرفه افتاده بودم.....!!!!!! اینقدر عصبانی بودم که هیچی حالیم نبود....نگاهمو توی اتاق چرخوندم....نگام روی مجسمه هخامنشی که خودم از یکی از غرفه های ایرانی نمایشگاه برلین براش خریده بودم ثابت موند....

رفتم سمت مجسمه و محکم کوبیدمش به دیوار....با صدای بدی شکست و به هزار تیکه کوچیک کوچیک تبدیل شد...

دوباره همه هجوم آوردن پشت در....ولی اینبار صدای محسن از بقیه رساتر بود...تهدید میکردن و خواهش و التماس که در رو باز نم ولی من انگاری کر شده بودم...

رفتم سمت کمد رضا و درشو باز کردم...بچه که بودم هر وقت با محمد یا مهدی دعوا میشد به رضا پناه میبردم و وقتی خونه نبود و من از چیزی میترسیدم توی کمدش قایم

میشدم...یادمه یه بار یه مارمولکی محمد داشت که خیلی ازش میترسیدم...بخاطر اون مارمولک سه روز توی کمد رخت خواب های اتاق رضا قایم شدم و بخاطر اون

اتفاق دو روز بیمارستان بستری بودم...

نگاهم توی کمد چرخید....یکی از پیراهناشو دراوردم و بغل کردم،بوی عطر همیشگیش رو میداد!!!!

گوشه سمت راست کمدش نشستم و در کمد رو بستم...فضا تاریک شد!!!!من از تاریکی میترسیدم...هه...

زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم روی زانو هام....سرم گز گز میکرد و چشمم میسوخت.....!!!!

اشکام دوباره راه خودشونو پیدا کردن.....!!!!!! اینقدر گریه کردم که نفهمیدم لحظه اخر چه اتفاقی افتاد.

رضا:

مونده بودم بین خاطره و فاطمه...واقعا نمیدونستم باید چیکار بکنم!!!! گنج گنج بودم...من چهار سال پیش فهمیدم که خاطره خواهرم و اصلا فرزند این خانواده نیستم.

بابا بهم گفت که اگه بخوام برام یه خونه جدا میگیره که راحت باشم ولی من نمیتونستم برم....کجا میرفتم؟؟؟ این ادما خانواده من بودن...پدر و مادر واقعیم نبودن درست ولی

منو بزرگم کرده بودن برام زحمت کشده بودن...و حالا من مونده بودم بین فاطمه ای که ۲۳ سال باهاش زندگی کردم و خودشو برام لوس میکرد و منو داداش صدا میزد و خاطره -ای- که همخونم بود و خواهر واقعیم...

هرکاری کردم فاطمه در رو برام باز نکرد و من برگشتم توی هال... همه بجز محسن سر پا وایساده بودن و داشتن منو نگاه میکردن... شونه هامو بالا انداختم و روی آخرین پله

نشستم... هرکی یه گوشه ای نشست... بنیامین کنار خاطره، مامان و بابا کنار هم... اقا سهیل و ماندانا روی مبل... علی و ارشیدا هم تکیه داده بودن به دیوار...

محسن هم که مته شکست خورده ها نشسته بود روی یه مبل یه نفره...

ده دقیقه گذشته بود و صدا از هیشکی در نمی اومد که صدای شکسته شدن چیزی و بعدش جیغ فاطمه سکوت بینمونو به طرز وحشتناکی شکست....

قبل از همه محسن و بعدش من هجوم بردیم سمت در اتاق...

محسن: فاطمه... باز کن این در رو... فاطمه چی شدی/؟؟؟؟ چه بلایی سر خودت آوردی د لعنتی باز کن در رو.

مامان اشک میریخت و حق میگرد: فاطمه... مامان جان باز کن این در رو خواهش میکنم.

اشاره ای به علی کردم که مامان رو بیره و خودم رو به محسن گفتم:

تو برو پایین محسن من باهاش حرف میزنم.

محسن: کجا برم؟؟؟ زنم این تو معلوم نیست چه بلایی سرش اومد اونوقت برم؟؟؟

دستمو گذاشتم روی شونش: خواهش میکنم برو بذار با فاطمه تنها باشم.

سری تکون داد و عقب گرد کرد و رفت پایین... رفتم سمت اتاق قبلی علی جعبه ابزار کوچیکشو از توی کمدش دراوردم و با چنتا پیچ گوشتی برگشتم سمت اتاق خودم...

یکم با در ور رفتم و دست اخر هم بازش کردم... رفتم توی اتاق ولی کسی توش نبود.!!!!

تیکه ها مجسمه ای که فاطمه واسه تولدم گرفته بود پخش شده بودن کف اتاق... ولی فاطمه نبود!!!!

متعجب و عصبی هی به سلولای مغزم فشار میاوردم که تجزیه و تحلیل کنم حضور فاطمه رو توی اتاق ولی مغزم به جایی قد نمیداد...

با احتیاط نشستم روی تخت و سرمو بین دستام گرفتم...

فاطمه معمولا توی اتاق من نمی اومد... بچه هم که بودیم همیشه وقتی میخواست باهاش بازی کنم و یا باهم حرف بزنیم میرفتیم توی حیاط...

توی حیاط؟؟؟؟ مارمولک محمد؟؟؟؟ بستری شدن فاطمه....

عین جت پریدم سراغ کمد و درشو باز کردم... با دیدن فاطمه لبخندی روی لبام جاخوش کرد.

عین همون بچگیاش گوشه کمد زانوهایشو بغل کرده بود و سرشو گذاشته بود روشون... پیراهنمو از دستش کشیدم و بغلش زدمو از کمد اوردمش بیرون...

من چیکار کنم از دستت اخه پیشی؟؟؟؟ چرا تو اینقدر لجبازی و یه دنده؟؟؟؟

گذاشتمش روی تخت و رد اشکاشو بوسیدم... سخت بود واسش!!! واسه خود منم سخت بود که بخوام باور کنم که فاطمه خواهر واقعی من نیست در صورتی که هیچی برام کم نداشته بود...!!!!

پتو رو کشیدم روش و کنار تخت روی زمین نشستم و نگاهمو دوختم به دختری که هیچ فرقی با پنج سالگیش نکرده... هنوزم همونجوری لجباز و یه دنده...!!!!

محسن چی میکشه از دستت پیشی من...؟؟؟؟

نهال:

قدم رو داشتم کل طول هال رو طی میکردم که حسام کلافه گفت: وای نهال بگیر بشین سرم گیج رفت.

- تو اصن میفهمی من چی میگم؟؟؟؟ میگم یه هفتس که نه از فاطمه خبریه نه خاطره...

حسام: خب سر خونه زندگیشون دیگه.

- خونه زندگی بخو تو سرشون من مطمئنم یه چیزی شده که اینا دوتا غیبتشون زده.

حسام: مثلاً چی؟؟؟

ماتمو تنم کردم و شالمو هم درست کردم و سوییچمو برداشتم و از خونه زدم بیرون....

معلوم نیست جفتشون کجا گور به گور شدن که یه هفتس هیچ خبری از هیچکدومشون نیست...!!!!

اول رفتم سراغ خاطره و زنگ خونه رو زدم که بنیامین جواب داد: بله

- سلام بنیامین خاطره هست؟؟؟؟

بنیامین: نهال تویی؟؟؟ خاطره هست ولی حالش خوب نیست...

- چرا چی شده مگه؟؟؟؟

بنیامین: نمیخواه کسی رو ببینه نهال.... الان وقته خوبی نیست اگه میشه بعدا بیا دیدنش.

– باشه.

بیا میگم یه چیزی شده.... سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه فاطمه اینا... ایفون رو زدم و بدون اینکه پیرسه کیه در رو باز کرد...

پشت در خونشون زنگ رو زدم که محسن با حال زار و نزاری در رو باز کرد.

– سلام.

محسن سرشو تکیه داد: سلام نهال بیا تو.

رفتم توی خونه که با دیدن خونه فکرم افتاد... لباسا و وسایل هر کدوم یه گوشه افتاده بود خونه خیلی بهم ریخته بود.

– محسن فاطمه هست؟؟/ چرا یه هفتس که خبری ازش نیست؟؟؟؟

محسن: هست ولی بودنش با نبودنش فرقی نداره.... یه هفتس چپیده توی اتاقش و زانوی غم بغل گرفته.

– چرا؟؟؟؟ چی شده مگه؟؟؟؟

محسن: چی بگم والا.... یه هفته پیش رفتم خونه عمو دیدیم خاطره و پدر مادرش هم هستن طبق چیزی که عمو تعریف میکرد خاطره و رضا

خواهر بردارن و سرراهی بودن که

سهیل و زنش خاطره رو به فرزندش قبول میکنن عمو هم رضا رو... فاطمه از وقتی فهمیده رضا داداشش نیست یه هفتس که عزای عمومی

اعلام کرده.....!!!!

جیغ زدم: چی؟؟؟؟ رضا و خاطره خواهر برادرن؟؟؟؟

محسن: هیس چه خبر ته الان فاطمه رو بیدار میکنی.... اره خواهر برادرن.

مسخرست... خیلیم مسخرست.... یعنی چی اخه؟؟؟؟ اون دوتا خواهر برادرن و الان باید بفهمن.... پس همینکه که خاطره همیشه از زندگیش

ناراضی بود.

– میخوام فاطمه رو ببینم.

محسن: یه ساعته دارم برات قصه کرد شبستری رو میگم؟؟؟؟ من میگم حالش خوب نیست تو میگي باید ببینیش؟؟؟؟؟؟

– من این چیزا حالیم نیست همین الان باید فاطمه رو ببینم.

محسن: نهال الان نه من حال بحث کردن با تورو دارم نه فاطمه حوصله حرف زدن رو.... برو به وقت دیگه بیا که بهتر شد باشه؟؟؟؟
 کلافه از خنشون زدم بیرون و بی هدف توی خیابونا چرخیدم.... با اینکه بعد از ظهر بود ولی هوا ابری بود و نم نم بارون میبارید.
 فاطمه:

محسن نهال رو فرستاد که بره... هه... توی این به هفته شدم به دیوونه به تمام معنا که معلم نیست هدفش از زندگی چیه....
 بلند شدم و رفتم سمت کشتو های میز توالتم.... داشتم دنبال عکسامون می‌گشتم که کاغذی از بین عکسا افتاد روی زمین!!!!
 کاغذ رو برداشتم و تای کاغذ رو باز کردم...

با هر بندی که می‌خوندم می‌فهمیدم که چقدر ضعیفم بی اراده....

برگه قرار داد ازدواجون بود... دو روز دیگه مهلتش تموم میشد و باید از هم طلاق می‌گرفتیم!!!!
 موهامو کنار گوشم جمع کردم و رفتم توی هال.... محسن روی کاناپه شسته بود و سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود:
 محسن...

سرشو بلند کرد: بیدار شدی؟؟؟ بله؟؟؟؟

قرار داد رو گرفتم سمتش و اونم از دستم گرفتش و نگاهش کرد...

محسن: خب؟؟؟

با صدایی که از زور بغض میلرزید گفتم: خب قرار دادمون پس فردا تموم میشه... دنبال کارای محضر و طلاقمون باش.... لطفا.
 دیگه واینستادم که عکس العملش رو ببینم.... پشتم و بهش کردم و دونه های اشکم ریخت...

دوباره نگاهی به خودم توی اینه انداختم...

یه تیپ سرتا پا مشکی.... امروز روز مرگ عشق منو محسنه.... ما بهم بدهکار شدیم بخاطر همه دستت دارم هایی که هیچ وقت بهم نگفتم!!!!
 زیر چشم گود افتاده و کبود بود... صورتم لاغر و رنگ و پریده و بی روح.

از اتاق زدم بیرون و سویچمو برداشتم و رفتم بیرون.... محسن از همون دو روز پیش که گفته بودم نوبت محضر بگیره از خونه رفته بود و فقط برام پیامک فرستاده بود و که

کجا و چه ساعتی قرار محضر رو گذاشته...

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت محضری که محسن ادرشو داده بود.

گریه کن تو میتونی پیشه اون نیمونی

اون دیگه رفته بسه تمومش کن..

گریه کن... ته خطه .. عشقِ تو ... دیگه رفته..

توو دلِ یکی دیگه نشسته تمومش کن..

چشم به راه نشین اینجا ، میمونی دیگه تنها

گریه نکن دیگه اون نیاد خونه

دست بکش دیگه از اون

طفلکی دلِ داغون

اون دیگه خوش فکر نکن حالتو میدونه

اشکام بی وقفه صورتمو خیس میکردن و ان باعث میشد نتونم درست و حسابی خیابون رو بینم...

لله لاله

تنها میمونی

آخه اینو میدونی

مثله اون پیدا نمیشه

اشکات میریزه

آخه اون واست عزیزه

توی قلبته همیشه

یادش میوفتی

دلت آتیش میگیره

میگی کاش برگردی پشت

راهی نداری تو باید طاقت بیاری

آخه میدونی همیشه

گریه کن تو میتونی پیشه اون نیمونی

اون دیگه رفته بسه تمومش کن..

گریه کن... ته خطه .. عشقِ تو ... دیگه رفته..

توو دلِ یکی دیگه نشسته تمومش کن..

چشم به راه نشین اینجا ، میمونی دیگه تنها

گریه نکن دیگه اون نیماذ خونه

دست بکش دیگه از اون

طفلکی دلِ داغون

اون دیگه خوش فکر نکن حالتو میدونه

....

لله لاله

گریه کن - مرتضی پاشایی

اینقدر حالم بد بود که اصلا نفهمیدم چجوری رسیدم محضر...

رفتم تو ولی دیدم محسن هنوز نیومده.

بغض بدی افتاده بود به جون گلوم و بیخیال هم نمیشد....

نشستم روی یکی از صندلیا و سرمو بین دستام گرفتم....چقدر دلم میخواست محسن الان از در بیاد تو و بگه:

فاطمه دوست دارم تو فقط نرو.

یه قطره اشک از چشمام چکید روی زمین...

- سلام.

سرمو بلند کردم و نگاهمو دوختم تو چشماش....اونم مته من مشکی پوشیده بود ولی....هنوز مته دو سال پیش بود،مغرور،سرد و تلخ و همچنین بی توجه!!!!

دستی به چشمم کشیدم و بلند شدم...

رفتیم سمت دفتردار محضر و بعد از انجام کارا رفتیم که دفتر رو امضا کنیم...

یعنی دیگه تموم شد؟؟؟عشق من مرد؟؟؟

بغض کرده نگاهی به خودکار رو به روم انداختم....محسن تو فقط بگو "نرو" همین....نمیخوام بگی که دوسم داری....خواهش میکنم محسن...

من دوست دارم....نمیخوام ترک کنم...

با دستای لرزون خودکار رو برداشتم...

توی لحظه ی جدایی تو چشمت نگاه میکردم

تو گفתי خدانگهدار من گفتم دورت بگردم

بغض وجودمو گرفت و میچکید دونه ی اشکم

دست تکون دادم برات و گفتم خوش بگذره عشقم

محسن خواهش کردم....تورو خدا...تو فقط بگو نرو....همین!!!!

اما باز خدا میدونه چجوری دووم اوردم

دیدي که وقت جدایی استم نمی اوردم

میدونستم داری میری،میری که نیای دوباره

فقط از خدا مخوام تا باروون اشکام نباره

تو بدون هر جا که میری چشم به راه تو می مونم

اخه باور کن که سخته من بدون تو بمونم

حتی یک لحظه نمیشد من به یاد تو نباشم

به تو عادت کرده بودم حالا مجبورم جدا شم

اما از خدا میخوام تا برسی به روزها

من نمیدونم ارزوی تو چیه محسن ولی ارزوی هرکی رو داری بهش برسی...

شده موهام رنگ بخت بخت من به رنگ موها

فقط از اینجا که میری یکمی به یاد من باش

خودکارو برداشتم اما از دستم افتاد...

همه عمرمی مسافر ای خدا مواظبش باش.

با دستای لرزون دوباره خودکار رو برداشتم و لرزون تر از قبل امضا کردم... خودکار رو گذاشتم کنار امضام که یه قطره اشک چکید روی دفتر...

امضا کردم و اثر انگشتمو هم گذاشتم و کنار کشیدم... محسن هم امضا کرد و وایساد رو به روم...!!!!

خواستم حلقشو در بیاره که سریع دستمو گذاشتم روی دستش: نه...!

متعجب نگام کردم...

– میشه... میشه بذارید حلقه تو دستتون بمونه؟؟؟

سرشو تگون داد و هیچی نگفت....

اشک میریخت ولی من هیچ تلاشی برای نگه داشتنشون نمیکردم... از محضر اومدم بیرون و هرکی رفت سمت ماشین خودش.

محسن:

بیست دقیقه تاخیر دارم ولی مهم نیست....

دلم میخواست اصلا نرم محضر... من طلاق نمیدم اقا مگه زوره؟؟؟؟ زن منه طلاق نمیدم....

پوفی کردم و بلند شدم... از دو روز پیش تا الان خونه نرفتم... همون لباسای دو روز پیش تنم بود و حالم از ریختم بهم میخورد...!!!!!!

میدونستم فاطمه الان خونه نیست...

سوار ماشین شدم و رفتم خونه یه دوش گرفتم و لباسمو عوض کردم.....!!!!!!

چه معنی میده بخوام به خودم برسم؟؟؟؟سر تا پا مشکمی پوشیدم و سوییچمو برداشتم و رفتم بیرون.

از در محضر وارد شدم دیدم نشسته روی یکی از صندلیا دستاش توی هم گره کرده بود و تره ای از موهاش اویزون شده بود روی

صورتش.....!!!!

رفتم نزدیک تر:سلام!!!!

سرشو آورد بالا و فقط نگام کرد.....چشماش خیس بودن....

بعد از انجام کارای محضر رفتیم سراغ دفتری که باید امضا میشد.....!!!!

دستش رفت سمت خودکار ولی خودکار از دستش افتاد.....با دستی لرزون خودکار رو برداشت و دفتر رو امضا کرد....

ولی من دیدم که اشکش ریخت روی دفتر...

بذار اسمم روی اسم تو بمونه

نذار این جدایی دستمو بخونه

فاطمه تو فقط بگو دوسم داری همین الان من این دفتر رو به اتیش میکشم....

نذار این روزای خوبمون تموم شه

نمیخوام که زندگیم بی تو حروم شه

خواهش میکنم فاطمه....دیدی؟؟؟؟بالاخره منه مغرور هم ازت خواهش کردم.

دل من هیچکسو غیر تو نمیخواد

با دل هیشکی جز تو راه نیامد

آخه تو عشقمی جز تو کیو دارم

که شبا سر روی شونههاش بذارم

اصن دوستت دارم نمیخواد تو فقط بگو "نرو" همین....

بی تو تموم دنیام

بی تو حرومه رویام

این دل بی تو میمیره

دنیا بی تو هیچه

عطر تو میپیچه

این دل بی تو میمیره

فکر میکردم که برات زیادیم خسته شدی

عزیزم نفهمیدم شاید تو وابسته شدی

کاش بدونی نگاتو به یه دنیا نمیدم

عشق من بودیو بودنتو نفهمیدم

بی تو تموم دنیا

بی تو حرومه رویام

این دل بی تو میمیره

دنیا بی تو هیچه

عطر تو میپیچه

این دل بی تو میمیره

دفتر رو امضا زدم و خواستم حلقمو در بیارم که دست فاطمه نشست روی دستم: نه....

متعجب و حیرون نگاش کردم که گفت: همیشه....میشه بذارید حلقه تو دستتون بمونه؟؟؟

این رسمی حرف زدنش و اون بغض صداش دلمو ریش میکرد....

باهم از محضر خارج شدیم و هرکی رفت سراغ ماشین خودش....

در ماشین رو باز کرد و قبل از اینکه سوار بشه یکی / دو دقیقه خیره شد توی چشمام و نشست توی ماشین و رفت...

تموم شد....زندگیمون تموم شد....عشقمون تموم شد....اینم از حسن ختام بازیمون.....!!!!

نشستم پشت فرمون با چشمایی تار شده با سرعت روندم سمت ناکجا اباد.

فاطمه:

خیلی جلوی خودمو گرفتم که گریه نکنم....سوار ماشین شدم و همین که ازش فاصله گرفتم بغضم ترکید و صدای حق هقم سکوت ماشین رو شکست.....!!!!

یعنی واقعا تموم شد؟؟؟؟خدای من....من چیکار کردم؟؟؟؟من با دستای خودم عشقمو نابود کردم.....!!!!

اول رفتم خونه و رفتم سراغ اتاقم....همه ی لباسای اضافیمو انداختم توی یه کیسه بزرگ و فقط مانتوهایی که با سلیقه محسن خریده بودم که سرجمع میشدن سه تا مانتو و دوتا جین برداشتم و چنتا شال و چادر مشکیمو گذاشتم توی یه ساک دستی....کتابامو جمع کردم و گذاشتم توی یه چمدون همه قاب عکسا و یادگاریمو برداشتم و انداختم توی چمدون....اینجا دیگه جای موندن نیست....همه اساس و وسیله هامو جمع کردم و از اتاق رفتم بیرون...

نگاهی جمعی به همه اتاق انداختم و وسایلمو بردم گذاشتم تو صندوق عقب ماشین.....!!!!

سر راه لباسامو سپردم به سطل زباله ی بزرگی که تو خیابون بود....به هیچ وجه نمیخواستم اون لباسا بیوفتن دست محسن یا کس دیگه ای.....!!!!

نشستم پشت فرمون و رفتم سراغ مطب مامان....ساعت ده و نیم صبح بود به احتمال زیاد الان مطبه و خبر طلاق منم بهش رسیده....

ماشین رو پارک کردم و رفتم توی و بدون اینکه در بزنم رفتم توی اتاق...با دیدن من سراسیمه اومد سمتم...

خیلی خلاصه براش راجب قرار دادمون تعریف کردم و گفتم که امروز صبح طلاق گرفتم.....!!!!

ازش خواستم که منو ببخشه و من میخوام از تهران برم....کجا و چه مدتش رو نمیدونستم فقط میخواستم برم که یه مدت دور باشم از مامان خداحافظی کردم و ازش قول گرفتم

که به محسن نگه منو دیده یا باهام حرف زده....

رفتم یه هتل و به مدت چند روز یه اتاق اونجا گرفتم.

الان تقریبا دو روز هست که توی این هتل موندم و هر روز هم کلی تماس و پیام دارم از خانواده و نهال و خاطره...

دلم میخواست یه مدت برم یه جای دور...یه جایی که دست کسی بهم نرسه.....ولی قبل از اون میخواستم راهی کربلا بشم.....دلم میخواست واسه اولین بار برم بین الحرمین.بلند شدم و مانتو و شلوارم و پوشیدم و از هتل زدم بیرون...مشاین هم نبردم،دلم میخواست برای آخرین بار خیابونای تهران رو پیاده طی کنم...

پاسپورتم که آماده بود فقط می موند ویزا که باید درخواستشو می دادم به سفارت عراق.!!!!

پیاده راه افتادم سمت سفارت و بعد از اتمام کارم اونجا بی هدف راه افتادم توی خیابونای تهران....شاید نزدیک به سه ساعت توی خیابونای تهران راه رفتم.....!!!!

نگاهمو بین همه ی ادما و خیابونا می چرخوندم که خاطره این شهر برام بمونه....من نمی دونستم که کجا میخوام برم فقط از یه تصمیم مطمئن بودم و اون این بود که اول میخوام برم زیارت کربلا و بعدش ناکجا آباد.....!!!!

امروز بهم خبر دادن که ویزام آماده شده...

منم وسایلمو جمع کردم و با هتل تصفیه کردم و بعد از انجم کارام از یکی از مسئولین ایرانی پرسیدم که نزدیک ترین مرز به خاک عراق چیه اوناهم گفتن اگه از مرز مهران

وارد کشور عراق بشم زودتر به کربلا می رسم.....!!!!

چمدونامو گذاشتم توی صندوق عقب و عازم مهران شدم....راستشو بخواین حتی اسم این شه رو هم نشنیده بودم.....!!!!

طبق چیزایی که از اینترنت من خوندم غربی ترین شهر کشور و توی استان ایلام قرار داره.....!!!!نمیدونم والا من که تاحالا اسمشو نشنیده بودم و نمیدونستم چجور اب و هوایی داره!واسه همن لباسای گرم رو هم برداشتم و راهی شدم...

اوف دارم میمیرم از خواب.....!!!!

حدودا ۹ ساعتی هست که توی راهم و وقتی به ایلام رسیدم خروجی مهران رو نشونم دادن و گفتن که یه ساعت راه تا برسم به مهران....

الانم که ساعت دو و نیم صبحه و منم هر لحظه امکان داره خوابم بگیره توی جاده و بزنم خودمو ناکار کنم...والا!

از کنار یه تابلو رد شدم که نوشته بود "مهران ۱۰ کیلومتر" ایول پس رسیدم دیگه....

رسیدم به مهران و خودمو پرت کردم توی اولین هتلی که دیدم و بیخیال حال و هوای شهر و انالیز کردنش شدم...

صبح ساعت نه از خواب بیدار شدم و بعد ز یه صبحانه مختصر به مسئولین هتل گفتم که من دو / سه روزی رو میرم کربلا و اتاق رو برام

بذارن چون نمیخواستم همه وسایلمو با خودم ببرم عراق که.....!!!!

چند دست لباس انداختم توی یه ساک دستی کوچیک و راهی پایانه شدم که از کشور خارج شم!!!!!!

تقریباً نیم ساعت بعد وارد کشور عراق شدم و یه ماشین گرفتم که اول برم نجف...!!!

راه پایانه مرزی تا نجف حدوداً سه ساعت بعدش خودمو رسوندم به ضریح امیرالمومنین (ع)...یه ارامشی وجود داشت توی اون مکان که دلم میخواست زمان وایسه و من

همینجا بشینم....بدون هیچ مزاحم و هیچ دغدغه ای!!!!!!

بعد از زیارت و نماز و از حرم خارج شدم....ساعت سه بعد از ظهر بود و هوا سوز سردی داشت ولی من شوق دیدن بین الحرمین رو داشتم!!!!!!

با ماشین خودمو رسوندم به کربلا و پرواز کردم سمت بین الحرمین...

واقعاً این خیابون یه تیکه از بهشته...!!!!انتخابش هم انتخاب سختی بود اینکه اول برم خدمت ارباب یا سقا...

با بغض بدی رو به روی گنبد امام حسین (ع) زانو زدم و سرمو انداختم پایین...

من دیگه اب از سرم گذشته اقا، اومدم که شما یه فکری به حال این دل دیوونه بکنی...بدون اینکه بخوام اشکام راه گرفتن و صورتمو خیس کردن...

یکم همونجوری موندم و بعدش بلند شدم و چادرم و تکوندم و راهی حرم شدم...حرمش خیلی با شکوهه!!!!!!و واسه ادمایی عین من منبع ارامشه...

شاید دوساعتی رو کنار ضریح زانوی غم بغل زده بودم و بغ کرده بودم!!!!!!زیارت عاشورا خوندم، دعا کردم، گریه کردم....که فقط یه صبری به من بده و یکم فراموشی که بتونم

یه گوشه ای از این دنیا زندگی کنم همین...

حرمش اینقدر ارامش داشت که به خودم اجازه نمیدادم از این مکان دل بکنم....هیچ واژه ای رو نمی تونستم واسه توصیف حالم تو اون دقایق پیدا کنم...

حس بچه ای رو داشتم که بعد از چند ساعت گم شدن توی خیابونا حالا خودشو پرت کرده تو بغل مادرش!!!!!!

از حرم خارج شدم و راهی حرم ابوالفضل العباس (ع) شدم....

برعکس حرم امام علی و امام حسین (ع) حس میکردم حرم حضرت عباس یه ابهتی داره که خیلی نمی تونی توش بمونی....

یه چیزی سنگینی میکرد روی دلم....یه ابهت خیلی خاص و جذابی داشت!!!!

البته شنیده بودم که خود حضرت عباس وقتی زنده بودن هم خیلی با ابهت و با جذبه بودن ولی فکر نمیکردم که حرمشون هم اینجوری باشه.

زیارت کردم و یه گوشه از بین الحرمین نشستم...حال هیچ کاری رو نداشتم.

فقط دلم میخواست یه گوشه بشینم و فکر کنم... همین.

سه روز عراق موندم و رفتم زیارت نجف و کربلا و کاظمین و سامرا و آخر سر هم یه چند ساعتی رو بین الحرمین موندم.

الانم که توی پایانه مرزی ام و منتظر ورود به کشور...

اون روزی که ساعت دو صبح وارد مهران شدم اصلا نتونستم خوب این شهر رو برانداز کنم!!!! واسه همین سپردم به راننده اون تاکسی که یه دوری توی تمام شهر بزنه.

مهران یه شهر کوچیک و مظلومه....اینطوری که از ظاهرش معلمه توی دوران جنگ تحمیلی هم خیلی مورد حمله واقع شده و ادمای زیادی توی این شهر شهید شدن.

یه شهر با ۲۰۰۰۰ هزار نفر جمعیت که امکانات مناسبی هم نداره....چه از لحاظ درمان و پزشکی چه تحصیلی و چه اقتصادی...

با اینکه یه شهر مرزی ولی منطقه ازاد نیست و این باعث شد من خیلی تعجب کنم....نه بازارچه مرزی داره و نه بازار مناسبی!!!!

مهران واقعا مظلوم واقع شده....مردمش توی هر واقعه ای استوار و ایسادن ولی خیلی مورد بی توجهی قرار گرفتن....

با دیدن اوضاع شهر تصمیم گرفتم که همونجا توی مهران بمونم و برای کار کردن یه سری به بیمارستانشون بزنم....

رفتم هتل و بعدش چند تا مشاور املاکی سر زدم و یه خونه با پس اندازی که از المان داشتم خریدم....چقدر خوبه که همیشه مقداری پول داشته باشیم به عنوان روز مبادایی...ساعت ۱۰ صبح بود که خونه رو سند زدیم...خونه توی یه ساختمون سه طبقه بود که مال اعضای یه خانواده بود و من توی طبقه وسطش بودم....خویش این بود که امنیت داشت...تقریبا هم خونه تمیزی بود و نیازی نداشت بشور و بساب راه بندازم واسه همین چرخی توی شهر زدم و وسایل مورد نیاز و اولیه واسه یه زندگی یه نفره رو خریدم..کار خرید وسایل خونه تا ساعتچهار بعد از ظهر طول کشید....سپرده بودم یه ساعت دیگه وسایلا رو بیارن دم در خونه واسه همین هم خودم الان نشسته بودم کنار در ورودی خونه و توی راه رو....خوبی خونه این بود که توی هر طبقه یه واحد وجود داشت...

سرمو گذاشته بودم روی زانوم و تکیه داده بودم به چمدونا که یکی صدام زد:

خانوم؟؟؟

سرمو بلند کردم به خانوم تقریباً ۲۸/۲۷ ساله با چشمای سبز و صورتی گرد، بینی استخوانی و لب‌آقلوه ای و با به چادر سفید وایساده بود رو به روم....

کمی تو جام جا به جا شدم:بله؟؟؟؟با من کاری داشتین.؟؟؟

زن:من لیلا هستم راحت باش همسایه طبقه پایینی....این خونه هم مال برادر شوهرمه که فروختش...

یه سینی رو گرفت طرفم:نباید بچه اینجا باشی....گفتم شاید ناهار نخورده باشه اینو برات اوردم.

نگاهی به کاسه اش رشته توی سینی انداختم:مرسی لیلا خانوم ممنون.

لیلا:تعارف نداری که از الان به بعد همسایه ایم بخور که باید کارای خونه رو ردیف کنیم.

- کنیم؟؟؟؟

لیلا خندید:اره دیگه یه نفری چجوری میخوای این کار رو بکنی؟؟؟؟

-ممنون....جبران میکنم.

آش رشته خوشمزه ای رو که لیلا درست کرده بود رو خوردم و از خطر مرگ به علت گرسنگی نجات پیدا کردم!!!!

بعد از اونم ساعت حدود پنج و نیم بود که وسایلا رسیدن و با کمک همدیگه وسایلا ضروری رو چیدیم و خونه رو واسه همون شب آماده کردیم چون تا فردا صبح خیلی وقت بود.خسته و بی حوصله شالمو از سرم دراورددم و وسط های ولو شدم...خونه طرحش اینجوری بود که:یه هال کوچیک ۲۴ متری و یه آشپزخونه جمع و جور توی ضلع شمالی هال و یه اتاق ۱۲ متری و سرویسا که کنار اتاق بودن و یه اتاق کوچیک ۹ متری بود که میخواستم از اون به عنوان اتاق مطالعه ام ارزش استفاده کنم....

یه دست لباس راحتی از توی چمدون دراورددم و لباسامو عوض کردم و موکتارو مرتب کردم و هال رو جارو کشیدم،آشپزخونه رو دستمال کشیدم....

وسایلا کوچیک کوچیک رو خودم جا به جا کردم...و از همه عجیب تر تلویزیون نخریده بودم...!!!!!!خه من که استفاده ای ازش نمیکنم...خودم یه نفره میخوام تو این خونه زندگی کنم....!!!!

تلویزیون رو بیخیال بابا خونه به این شیکي رو بچسب یه خونه نقلی ۸۰ متری بود ولی معماری خوشگلی داشت...یه دست از تشک و پتوهارو دراورددم و دراز کشیدم...

امروز خیلی خسته شدم و به سه نکشیده خوابم برد....!!!!

با الارم گوشیم از خواب بیدار شدم دیدم ساعت پنج و نیم صبحه...!!!!

یه قهوه کیسه ای واسه خودم درست کردم و همین شد صبحونه ی روز اول زندگی جدیدم!!!!

تقریباً خونه رو کاملاً چیدم که عقربه ها ساعت سه و نیم بعد از ظهر رو نشون میدادن...از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد و یکی از مانتوهامو برداشتم و لباسمو عوض کردم.

میخواستم اول برم ناهار بخورم و بعدش برم بیمارستان مهران واسه استخدام.

سوار ماشین شدم و خودمو رسوندم به اولین رستوران که سر راهم بود و یه دست چلو کباب زدیم تو رگ!!!!

ساعت چهار بود که وارد بیمارستان امام حسین مهران شدم و رفتم سمت بخش ریاست.

سلام خانوم ببخشید آقای رییس هستن.

منشی نگاهشو دوخت به من و گفت:بله وقت قبلی داشتین؟؟؟؟

- نخیر ولی میتونم باهاشون حرف بزنم کارم واجبه؟؟؟

منشی:یه لحظه تشریف داشته باشید.

و بعدش تلفن رو برداشت و با رییس بیمارستان هماهنگ کرد و بعد رو به من گفت:

بفرمایید تو...

رفتم سمت اتاق و در زدم و وارد شدم:سلام.

یه مرد مسن تقریباً ۴۵/۴۰ ساله با چشمای مشکی و بینی عقابی و صورتی گرد و استخوانی از سر تا پا منو نگاه کرد و گفت:

سلام بفرمایید!!!!

کیفمو روی شونم جا به جا کردم:پارسا هستم جناب فارغ التحصیل رشته فوق تخصص جراحی قلب و عروق برای استخدام اومدم اینجا گفتم اگه بیمارستانتون پزشک متخصص یا حتی پزشک اورژانس میخواد من میتونم کمکتون کنم.

رییس بیمارستان:از اشناییتون خوشوقتم خانوم پارسا من احمدی هستم...بله اتفاقاً پزشک متخصص بخش قلب ما همین یک هفته پیش انتقال داده شدن به مرکز استانمون

و ما پزشک متخصص کم داشتیم خوشحال میشیم از همکاری با شما.

لبخندی زد: پس یعنی من میتونم اینجا کار کنم؟؟؟

احمدی: بله چرا که نه؟؟؟ فقط شما سابقه کار دارید؟؟؟ از چه دانشگاهی فارغ التحصیل شدین.

لبخندم گشاد تر شد: دو سال سابقه کار به عنوان معاونت بخش قلب بیمارستان (...) داشتم و فارغ التحصیل دانشکده برلین هستم.

احمدی ابرویی بالا انداخت: واقعا؟؟؟

خندیدم: بله واقعا.

احمدی: خب اگه اینطوره من میتونم از شما خواهش کنم که از امروز کارتونو شروع کنید؟؟؟

- چرا که نه حتما فقط میشه اتاق منو بهم نشون بدین ممنون میشم.

همراه آقای احمدی رفتیم سمت اتاقی که قرار بود بشه مال من...

تقریبا اتاق نقلی و جمع و جوری بود و منم دیگه حال ذوق و شوق واسه تغییر در چیدمانش نداشتم نشستم پشت میز و مشغول کارم شدم.

بیمار زیادی نبود ولی خب من اینقدر یه معاینه ساده رو طولش میدادم که خود مریض خسته میشد!!!

اینو از استاد فنون جراحی‌مون یاد گرفته بودم، همیشه میگفت تا جایی که میتونین خیلی زیاد توی معاینه دقت کنید به طوری که خود مریض از دستتون عاصی بشه چون همیشه یه چیزی از قلم می افته...

تقریبا سه ساعت و نیم کار کردم که ساعت نزدیک هشت بود از اتاقم بیرون رفتم و ابی به دست و صورتم زدم.

برگشتم توی اتاق و نشستم پشت میز که در زده شد و یه پرستار به مانتو و شلوار سرمه ای فرم بیمارستان و چشمای درشت طوسی - ابی و پوستی نسبتا سفید، صورت گرد و بینی عروسکی و لبای کوچولو اومد تو... او خودم بدتر شیطننت از نگاهش شره میکرد.

لبخند قشنگی زد: سلام شما همون پزشک جدید هستید؟؟؟

مته خودش لبخند زد: سلام بله خودمم هستم با من کاری داشتن؟؟؟

پرستار: نه راستش اگه به دل نمیگیرید اودم باهاتون آشنا شم.

به شیطننت نگاهش خندیدم: چرا ناراحت بشم؟؟؟

پرستار: اخی هرکی اومه پشت این میز نشسته همش بداخلاق بوده و اخمو...

قهقهه زد: چرا اخی؟؟؟

پرستاره: نمیدونم والا میگم شاید تاثیر این میز بوده...هان؟؟؟؟

خندیدم: تو که اینقدر شیطونی حالا از خودت بگو...

پرستار: هاوراز هستم ۲۳ ساله چاکر شوما پرستار طرحی بیمارستان متولد مهران هستم ولی به دلیل شغل پدر خرم اباد زندگی میکنیم ولی کل اقوام اینجا تشریف دارن.

- صبر کن ببینم گفתי اسمت چیه؟؟؟؟

پرستار: هاو...راز

- چی؟؟؟

پرستار: بابا هاوراز.

- یعنی چی اون وقت؟؟؟

هاوراز: یه اسم کردیه که به فارسی میشه هم راز و معنیش هم یعنی محرم راز ها و چه میدونم یه چیزی تو این مایه ها...
و من با خودم فکر کردم: هاوراز... تلفظش سخته ولی اسم قشنگیه.

لبخند زدم: اسم قشنگیه... به قشنگی خودت.

هاوراز: خب شما که جیک و پوک مارو دراوردین نمیخواین خودتونو معرفی کنید؟؟؟

- فاطمه ۲۳ ساله از تهران.

هاوراز: اوه بله... پس بچه مایه داری؟؟؟؟ چطوری فرستادنت اینجا؟؟؟ رییس میگفت المان درس خوندی.

- راجب مایه اش که اره یه جورایی و سوال دومت: منو نفرستادن اینجا خودم اومدم و اینکه بله المان درس خوندم.

هاوراز: یه خواهش؟

- جونم دادا بفرمایید.

خندیدم: میشه فاطمه صدات کنم؟؟؟

- لابد جلو همه؟؟؟

هاوراز: نه دیگه اینقدرم بیشعور نیستم میدونم واس خودت برو بیا داری اینجا.

- باشه مهم نیست هر جور راحتی....حالام برو سر کارت تا بعدا باهم بیشتر حرف میزنیم.

هاوراز:این یعنی محترمانه داری میگی برم گم شم؟؟؟

- خوشم باهوشی زود میگیری.

هاوراز با خنده رفت بیرون و منم حدودا تا ساعت ده و نیم بیمارستان بودم بعد از اونم یکم واسه خونه خرید کردم و ساعت یازده و بیست مین بود که رسیدم خونه.

خریدامو چیدم تو کابینتا و مشغول ساخت یه قهوه درست و درمون شدم...خیلی وقت بود نخورده بودم...

قهوه ام که آماده شد گذاشتمش روی اوپن و رفتم توی اتاق لباسمو با یه شلوار پسرانه مشکی و تی شرت مشکی عوض کردم....پامو گذاشتم توی هال که گوشیم رفت روی

پیغام گیر و صدای خاطره پیچید توی سکوت خونه:

الو فاطمه!!!صدامو میشنوی؟؟؟؟میدونم که داری گوش میدی پس لطفا تا آخرش گوش کن:

اخه تو کجا ول کردی رفتی؟؟؟فاطمه....عزیز دلم...الهی من فدات شم تو برگرد من قول میدم بشه همونی که تو میخوای!

اجی باور کن منم نمیدونستم با رضا همچین نسبتی دارم حالام که چیزی نشده این تویی که براش خواهی کردی نه من،ناز نکن فاطمه برگرد خونه رضا هم تمام و کمال واسه خودت من که بیست ساله اینجوری زندگی کردم بقیشم روش.

این چی میگی؟؟؟؟فکر میکنه بخاطر رضا رفتم؟؟؟یعنی محسن نگفته که ما طلاق رفتیم؟؟؟

دوباره صدای خاطره رشته افکارم رو برید:

فاطمه میشنوی؟؟؟؟محسن میگفت حالت خیلی بد بوده د لاقل یه صدایی از خودت درار بفهمیم حالت خوبه....بخدا داریم از نگرانی میمیریم اگه شنیدی تماس بگیر.

و قطع شد.

چشام از تعجب از اون گشادتر نمیشد....محسن بی شعور یالغوز بهشون نگفته طلاق گرفتیم؟؟؟؟پسره خر از خودراضی....

وای خدای من الان خاطره فکر میکنه من از دست اون ناراحت بودم...محسن خدا بزنه نیست و نابودت کنه که اینجوری چهار دست و پای منو گذاشتی تو حنا کثافت.

سری تکون دادم و قهوه رو یه جا سر کشیدم یه مسواک زدمو خودمو سپردم به رخت خواب...

اینقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد...!!!!

محسن:

از سرکار برگشتم خونه و راهی اتاق خودم شدم...

بعد از طلاق خواستم این خونه رو بزمن به نام فاطمه ولی اون غیبت زد و دیگه هم پیداش نشد!!!! الان یه هفتس که حال من اینجوریه:

شب تا ساعت دو بیدار ، صبح ساعت هشت میرم شرکت ، سه و چهار بعد از ظهر برمیگردم خونه و ول و بیکار تو خونه میچرخم.

پراهنمو درآوردم و روی تخت دراز کشیدم...دلم هوای فاطمه رو کرده یعنی الان کجاست؟؟؟ حالش خوبه؟؟؟ چیکار میکنه؟؟؟

چند روز پیش خاطره باهام تماس گرفت و منم توی جواب سوالاش مونده بودم واسه همین گفتم به خاطر اینکه فهمیده رضا داداشش نیست داغونه و گذاشته رفته.

نمیخواستم بگم طلاق گرفتیم...اه محسن خاک تو سرت کنن الهی می میردی همون لحظه بهش میگفتی دوشش داری؟؟؟ نه واقعا میمیردی؟؟؟

توی این یه هفته فقط محمد میدونه که جدا شدیم و بقیه بی خبرند،نمیدونم فاطمه به کسی چیزی گفته یا نه...

سرم داشت از درد میترکید...بلند شدم و پاکت سیگار رو از روی دراور کنار تخت برداشتم و یه سیگار روشن کردم!!!

حساب سیگارایی که کشیده بودم از دستم در رفته بود و خوابم برد.

با ضربه هایی که به صورتم میخورد و صدای یکی که اسممو می برد لای چشامو باز کردم...!!!!

محمد بود ولی من تار می دیدمش...ناگهان با اب سردی که به صورتم پاشیده شد عقل و هوشم سرجاش اومد.

محمد نشست جلوی پام:خوبی داداش؟؟؟

چشامو بستم و گفتم:تو نبودش باید خوب باشم...دارم دیوونه میشم محمد...

محمد:چرا اینجوری میکنی با خودت لعنتی؟؟؟ نگاه چه بلایی سر خودت آوردی؟؟؟ بخدا اولش که دیدمت فکر کردم مردی محسن...

سرمو به زور بالا گرفتم و تلو تلو خوران رفتم سمت شیشه ویسکی که روی میز گوشه اتاق بود...شیشه رو بردم سمت دهنم که محمد از دستم قاپیدش:

نخور بیشعور...داری خودتو به کشتن میدی!!!

- به درک بده من اونو...

محمد شیشه رو محکم زد زمین و همه ی محتویاتش پخش شد کف اتاق...

کنار دیوار سر خوردم و نشستم...

یه قطعه از شیشه هارو توی دستم گرفتم و خیره شدم بهش...

یاد اون روزی افتادم که فاطمه بی جون توی اتاقش پیدا کردم، بخاطر اینکه با من ازدواج نکنه رگشو زد...

شیشه روی توی دستم فشردم ولی دردی حس نکردم، یا شاید بخاطره منگی بیش از حدم بود.

محمد با دیدن من داد زد: داری چه غلطی میکنی تو؟؟؟

نشست کنارم و مچ دستمو محکم گرفت و سعی در باز کردنش داشت ولی من اصلا انگاری توی این دنیا نبودم.

محمد: محسن باز کن دستتو.... جون داداش باز کن محسن الات دستت تیکه تیکه میشه.

خون از لای انگشتام میچکید ولی من انگاری حس نداشتم.!!!!!!

بالاخره محمد موفق شد و مشتمو باز کرد... کف دستم به شدت بریده شده بود و بریدگیش خیلی هم عمیق بود، محمد با دیدن دستم کلافه گفت:

پسره بی شعور نگاه چه بلایی سر خودت آوردی.

بعدش بلند شد و گفت: پاشو.... پاشو ببرمت بیمارستان یه فکری به حالت بکنن.

- من هیچ جهنم دره ای نیام اگه بلدی درستش کن اگه هم نه برو بیرون از خونه من.

محمد عصبانی و با حرص بازومو گرفت و منو بلند کرد از جام: پاشو ببینم مگه دست توئه که هر غلطی دلت میخواد بکنی.

کت رو به زور انداخت روی شونه هامو از خونه خارج شدیم...

بارون میبارید و خیابون خیس بود.

ارووم گفتم: محمد.

محمد که اخماش حسابی تو هم بود با غیظ گفت: ها...

- اگه میشه پیاده بریم.

نگاه تندى بهم انداخت: که قشنگ خودتو نابود کنی اره؟؟؟

– محمد جون داداش.

پوفی کرد و گفت: حیف که جونت برام عزیزه و گرنه...

ادامه نداد و پیاده راه افتادیم سمت بیمارستان که متاسفانه نزدیک ترینش همونی بود که فاطمه توش کار میکرد.

وارد بیمارستان شدیم و محمد منو برد سمت اورژانس و دکتر چنتا قرص نوشت و رفتیم که دستمو بخیه بزنن.

محمد منو نشوند روی تخت و خودش رفت دنبال کارا...چند دقیقه بود که محمد رفته بود که دیدم یکی صدام کرد: محسن!

سرمو بالا گرفتم دیدم نهال با چشمای گشاد شده نگاهشو بین منو دستم می چرخونه.

سرمو به معنی چیه تکون دادم.

اومد نزدیک تر و لبه استینمو گرفت و دستمو بالا کشید، با دیدن زخمش صورتش جمع شد و گفت:

چیشدی؟؟؟ چه بلایی سرت اومده؟؟؟ اصن فاطمه کجاست؟؟؟ یه هفتس که مهدوی داره در به در دنبالش میگردد باید واسه یه کنفرانس

میرفت المان...محسن اصن میشنوی من چی میگم؟؟؟

چشامو بستم: نهال ولم کن حال خوب نیست اگه بلدی یه بخیه بزن به این دستم این پرستار گور به گور شده این بیمارستانتون معلوم نیست

کدوم گورستونیه.

نهال ستین مانتوشو زد بالا و یه جفت دست کش پوشید و بتادین رو برداشت که محمد رسید و با دیدن نهال گفت:

عه سلام نهال.

نهال: سلام خوبی؟؟

محمد؟؟ مرسی... تو چرا؟؟؟ مگه پرستار نیست؟؟؟

نهال: چرا ولی نیومده مته اینکه داداشت خیلیم عجله داره.

حرفش طعنه امیز بود ولی من توجهی نکردم نهال به دستم اشاره کرد و ره به محمد گفت: مچشو محکم نگه دار.

محمد مچمو گرفت و نهال هم بعد از تمیز کردن خونای دستم بتادین رو ریخت روی زخم...سوزش بدی روی ناحیه زخم ایجاد شد.

لبامو از درد بهم فشردم و چشامو بستم...آخ چه درد داره.

دیگه از درد رو به موت بودم با هر بار سوزنی که وارد دستم میشد من ناخودآگاه چشامو محکم تر می بستم و دندونامو بیشتر روی هم می فشردم.

یه ربع کار نهال طول کشید و بعدش دستمو پانسمان کرد و گفت:

یه دقیقه وایسین...بعد رو به محمد گفت:دفترچش کو؟؟؟

محمد دفترچه رو داد دستش و نهال مشغول نوشتن یه چیزایی شد، تموم که شد رو به محمد گفت:

سرمشو بگیر و ببر همین الان براش وصلش کنن بعد رو کرد به من و با اخم غلیظی گفت:

برام مهم نیست که چه غلطی کرده که به این روز افتادی ولی اگه فکر کردی منم عین خاطره جفنگیاتتو باور میکنم باید بگم کور خونده یارو بلایی سر فاطمه بیاد،محسن تایید

میکنم بلایی سر فاطمه بیاد یا یه تار مو از سرش کم بشه چنان بلایی به روزت میارم که مرغای هوا که سهله مرغای دریا هم به حال و روزت گریه کنن حالا فقط بشین و دعا کن که بلایی سرش نیومده باشه وگرنه...

نفسشو فوت کرد و سری تکون داد و از ما فاصله گرفت.

فاطمه:

الان تقریباً یک ماه و نیمی هست که من مهران موندم و سرم به زندگیم گرمه و سعی کردم که حالم بهتر شه...من محسن رو فراموش نکردم و اونو توی یه گوشه از قلبم نگه داشتم ولی دورش رو یه سیم خار دار کشیدم که دیگه اطرافش نپلکم...

الان هم که حسابی با لایلا خانوم جور شدم و هاوراز هم میشه گفت تنها دوستمه که گه گاهی میاد و بهم سری میزنه و یه وقتایی ازش راجب لهجشون یه سوالایی می پرسم.برنامه شنبه تا چهارشنبه منم شده این:

صبحا ساعت پنج بیدار میشم و هفت میرم بیمارستان و هفت و نیم هشت عصر برمیگردم و بعد از یه شام ساده و آماده کردن ناهار روز بعد یه دوساعتی رو درس میخونم....

داشتم همه ی درسای المان رو از اول مرور میکردم که یادم نرن...و تقریباً میشد ساعت یازده و نیم که من بیهوش میشدم از خواب ولی خسته کننده ترین و حوصله سر بر ترین بخش هفته میشد پنجشنبه جمعه ها که من نمیرفتم بیمارستان یعنی درمانگاه تخصصی تعطیل بود و من از بیکاری هی میچرخیدم توی خونه.

اینقدر حوصلم سر میرفت که با خودم توی خونه از هر دری حرف میزددم....گاهی وقتا به پریا فکر میکردم و گاهی اوقات هم به آینده...!!!!

اصن معلوم نبود من از این زندگی چی میخوام....امروز هم که پنجشنبه است و منم بیکار و بی عار...

نگاهی به ساعت کردم دیدم ساعت چهار و نیمه ولی چون اسمون ابری بود هوا تقریباً تاریک بود!!!!

از هاوراز راجب مهران پرسیده بودم اونم گفته بود که یه امامزاده توی سه / چهار کیلومتری شهره بلند شدم و یه مانتوی زمستانی مشکی و شلوار زرشکی و شال مشکی پوشیدم و بدون هیچ ارایشی از خونه زدم بیرون از چند نفر ادرس رو پرسیدم و اونا هم منو به سمت خروجی شهر راهنمایی کردن به امامزاده رسیدم و پیاده شدم...

زیارت کردم و از یه خانومی خواستم که چنتا عکس ازم بگیره و بعدش بلند شدم و از حرم خارج شدم.

یه دوری توی حیاطش زدم و برگشتم خونه....ماشین رو گذاشتم توی پارکینگ که بارون قطره قطره شروع به باریدن کرد...

برگشتم توی خونه و پالتومو برداشتم و از خونه رفتم بیرون میخواستم یکمی قدم بزنم شاید حالم بهتر بشه.!!!

رضا:

توی اتاق فاطمه روی تختش دراز کشیده بودم و بالشتشو بغل کرده بودم...

دلم برا پیشیم تنگ شده؛ دو ماهه که پیداش نیست و خاطره میگفت بخاطر فهمیدن این حقیقت معلوم نیست کجا رفته.!!!

در اتاق باز شد و بابا اومد تو: رضا پاشو بیا شام بخور.

تو جام نیم خیز شدم: باشه الان میام.

بابا در اتاق رو بست و رفت بیرون و منم بلند شدم و نشستم روی تخت!!!

کجایی تو فاطمه؟؟؟ تو نمیگی نباشی این نفس میگیره؟؟؟؟ کجایی پیشی؟؟؟

نفسمو فوت کردم و رفتم توی هال، از پله ها سرازیر شدم....یادش بخیر چقدر روی این نرده ها خودشو سر میداد و چقدر مامان سرش داد و بیداد میکرد.

رفتم سمت اشپزخونه و نشستم روی یکی از صندلیا. چقدر زود خونه خلوت شد!!!

علی رفت و فاطمه ازدواج کرد...

قاشق رو برداشتم و لقمه گرفتم واسه خودم!!!!

وسطای غذا خوردن بودیم که بابا شاکی گفت: خانوم نفهمیدی این دختر کجاست؟؟؟ دو ماهه کجا ول کرده رفته؟؟؟

مامان که انگار از سوالای بابا توی این مدت خسته شده بود گفت: فاطمه طلاق گرفته...

قاشق از دستم افتاد زمین و صدای خیلی بدی توی سکوت خونه ایجاد کرد...چی؟؟؟طلاق گرفته؟؟؟امکان نداره....خود فاطمه به من گفت که با محسن رابطش خوبه....!!!!

بابا با عصبانیت داد زد:چه غلطی کرده؟؟؟طلاق گرفته؟؟؟با اجازه کی اون وقت....دختره بی چشم و رو...

ناگهان داد زد:بابا بسه...راجب فاطمه درست صحبت کنید اون حتما واسه اینکارش دلیل داشته.

و بعد با عصبانیت بلند شدم و کتمو برداشتم و از خونه زدم بیرون...

رفتم خونه فاطمه اینا و هرچی زنگ زدم کسی در رو باز نکرد با سرعت سرسام اوری رفتم سمت شرکت محسن...

زنگ در شرکت رو زدم که ابدارچی شرکت در رو باز کرد به شدت در رو کوبیدم به دیوار و رفتم سمت اتاق خودش!!!!

درش رو با شدت باز کردم دیدم وایساده کنار پنجره و داره بیرون رو نگاه میکنه که سریع برگشت سمت در و خواست چیزی بگه که یورش بردم سمتش و یقیشو چسبیدم:

بی لیاقت عوضی تو به چه جرعتی خواهر منو طلاق دادی؟؟؟

محسن دستامو گرفت:چیکار میکنی رضا یه دقیقه به من گوش کن.

محکم تر چسبوندمش به دیوار:خفه شو عوضی خودم با دستای خودم تیکه تیکه ات میکنم.

محسن:میگم ارووم باش رضا این خسته خود فاطمه بود...

دستام شل شد:داری دروغ میگی.

محسن:نه به جان خودش...

- جون فاطمه رو قسم نخووووور...

محسن:باشه باشه ول کن یقه رو الان بهت میگم.

یقشو ول کردم و زل زدم بهش:یالا.

محسن:یه دقیقه بشین باشه میگم.

نشستم و نگاش کردم...نشست رو به روم و گفت:بین از همون روز اول که اومدم خاستگاری خود فاطمه یه قرارداد بینمون تنظیم کرد که

شامل یه سری بند ها میشد منم

قبول کردم و خودش خواست که بعد از دو سال طلاق بگیریم.... بعد از اون شب که فهمید تو برادر واقعی نیستی تا به هفته هج و دوشو توی اتاقش حبس کرد و به روز اومد و

یه نسخه از اون قرار داد رو داد دستم و گفت برم دنبال کارای طلاق همه مهریه اشو هم بخشید بعد از اون هم خواستم خونه رو بزنم به نامش ولی فاطمه غیبش زده بود.

دیگه به حد فوران رسیده بودم... داد زدم: بی غیرت عوضی...

محسن: این خواست خودش بود...

صدام از فرط داد دو رگه شده بود: خودش غلط کرد با تو.... یعنی تو نفهمیدی فاطمه دوستت داره؟؟؟؟ کور بودی ایا انا اره؟؟؟؟

رنگ نگاه محسن عوض شد و سرشو انداخت پایین...

با عصبانیت بیشتری داد زدم: تو چه مردی هستی که نفهمیدی زنت دوست داره؟؟؟؟ تو لیاقت فاطمه رو نداشتی...

و از جام بلند شدم و از شرکت زدم بیرون اینقدر عصبانی بودم که هر لحظه امکان داشت منفجر بشم...

یه نیم ساعتی رو توی خیابونا چرخیدم و برگشتم خونه بدون هیچ حرفی سریع چپیدم توی اتاق فاطمه و روی تختش دراز کشیدم... گوشیمو دراوردم و شمارش گرفتم، اینقدر بوق خورد که بالاخره رفت روی پیغامگیر: سلام شما با پیشی داداشش تماس گرفتید لطفا پیغام بذارید.

با شنیدن صدای خندم گرفت هنوز این جمله رو پاک نکرده...

اروم گفتم: سلام خانوم دکتر بی معرفت، کجا گذاشتی رفتی بدون اینکه به من فکر کنی فاطمه؟؟؟ مه من داداش نیستم؟؟؟ ول کردی کجا رفتی... من که میدونم واسه چی گذاشتی رفتی پس اینقدر ناز نکن خب؟؟؟ محسن میگفت خودت خواستت طلاق بوده اره؟؟؟ من کاری ندارم و نمیخوام هم قاضی باشم که بخوام بگم حق با کیه فقط به چیزی، فاطمه!!!!

اگه واقعا دوستش داری برگرد... حال روز محسن هم بهتر از تویی نیست که گذاشتی رفتی و خودتو به گوشه قایم کردی... اگه دوستش داری برگرد و تصاحبش کن نذار یکی دیگه

جای تو توی دلش بشینه.... به حرفام فکر کن، مواظب خودتم باش.

گوشی رو قطع کردم و چشمامو محکم روی هم فشردم... حس بدی داشتم از اینکه فاطمه طلاق گرفته و هیچی به منم نگفته بود.... احساس بی عرضه بودن میکردم.

فاطمه:

ساعت نه بود که دیگه میخواستم برم خونه که منو از ایستگاه پرستاری پیچ کردن...

– بله خانوم چی شده؟؟؟

پرستار: خانوم دکتر!!!! دکتر علیمردانی خواستن با شما حرف بزنن.

سرمو تکون دادم و راه افتادم سمت اتاق دکتر متخصص زنان و زایمان بیمارستان.... در زدم و وارد اتاق شدم:

– سلام.

علیمردانی با لبخند از جاش بلند شد: سلام بفرمایید بشینید.

نشستم روی یکی از صندلیای کنار میزش و گفتم: با من کاری داشتین؟؟؟

علیمردانی چنتا آزمایش و سونوگرافی رو گذاشت رو به روم: میشه نگاهی به اینا بندازین؟؟؟

ازمایشارو برداشتم و نگاهی بهشون انداختم... آزمایشا مربوط به خانووم بارداری بود که بچش مشکل قلبی داشت و بین دهلیز قلب بچه

سوراخ بود و این مشکل همون موضوع پایان نامه من بود که برترین پایان نامه شد.....!!!!

نگاهمو دوختم به علیمردانی: این یه مشکل مادرزاده که فعالیت قلب جنین رو مختل میکنه و فقط دوراه واسه نجاتش موجوده... یکی اینکه این

بچه مرده به دنیا میاد و دوم اینکه

قلب این بچه توی شکم مادرش عمل بشه که در اون صورت نجاتش ۵۰ ، ۵۰ هست...

علیمردانی: راه دیگه ای نیست؟؟؟

– نه متاسفانه تنها راهش همینه اگه براتون ممکنه فردا صبح اول وقت این بیمار رو بفرستین اتاق من که باهاش حرف بزنم.

علیمردانی: ممنون از کمکتون... چشم حتما.

ازش خداحافظی کردم و از بیمارستان زدم بیرون و راهی خونه شدم....

تمام طول اون شن رو به مشکل قلبی اون بچه فکر میکردم... همیشه ارزوم بود که بتونم قلب یه جنین رو عمل کنم!!!!

این کار رو تاحالا دو نفر امریکایی و آلمانی توی کل دنیا انجام داده بود و موفقیت امیز بوده....

اینقدر به اون عمل و این مشکل فکر کردم که بالاخره خوابم برد.

صبح زود تر از همیشه رفتم سر کار و منتظر خانواده اون خانوم شدم.

ساعت نزدیک هشت و نیم بود که در اتاق زده شد: بفرمایید.

در باز شد و یه خانوم جوون تقریبا ۲۶/۲۵ ساله به همراه همسرش وارد شد به احترامشون بلند شدم: سلام!!! بفرمایید.

هر دو کنار هم نشستند که خانومه گفت: دکتر علیمردانی مارو فرستادن اینجا که راجب بیماری دخترمون بگین.

لبخندی زدم، پس بچه دختره... چقدر دلم واسه دوقلوها تنگ شده...

- ببینید من اصولا عادت ندارم به کسی روحیه الکی بدم اگه واقعا میخواین بشنوین یعنی تحملشو دارین دیگه؟؟؟

هر دو سرشونو تکیه دادن و منم ادامه دادم: قلب دختر شما بین دچار بیماری سوراخ بین دهلیزی شده که یه مشکل مادرزاده و طبیعیه خب راهای مختلفی واسه درمان وجود داره و اینکه خیلیا با همین مشکل به دنیا اومدن و الان دارن با مصرف دارو زندگیشونو میکنن ولی این کاملا شانسیه یعنی امکان داره بچه زنده به دنیا بیاد امکان داره در اثر فشار موقع زایمان چه طبیعی چه سزارین مرده به دنیا بیاد ولی راه دوم درمان عمله... عمل کرد قلب بچه تقریبا توی ماه هفتم بارداری که خب درصد نجاتش ۵۰، ۵۰ هستش ولی من سعی خودمو میکنم البته با رضایت خود شما... اگه سوالی دارین در خدمتم.

اقا: یعنی شما میگین قلب بچه عمل بشه؟؟؟

- ببینید آقای...

اقا: سرحدی هستم.

- بله آقای سرحدی الان دیگه علم پیشرفت کرده و هرکاری امکان پذیر شده... طبق آزمایشاتی که از خانوم شما گرفتن الان باید ایشون شش ماهشون باشه شما به اندازه کافی فرصت فکر کردن دارین هر وقت تصمیمتونو گرفتید میتونید با من تماس بگیرید شمارمو هم میتونید از ایستگاه پرستاری بگیرید.

سرحدی: یعنی این تنها راهه.

- من نگفتم عمل تنها راه نجاته نه من فقط میگم همش شانسیه ممکن اصلا بدون عمل جراحی بچه زنده به دنیا بیاد و زندگیشو بکنه ولی همه چی احتمالیه هیچ جواب قطعی نمی تونم بهتون بدم.

هر دو تشکر کردن و از اتاق خارج شدن که ده دقیقه بعد هاوراز پدید تو اتاق:

به سلام دوست خوب.

لبخندی زدم: سلام هاوراز شیطان.

نشست رو به روی من: من؟؟؟؟ من کجام شیطونه؟؟؟؟

– هیچی والا شما که از دیوار هم ساکت ترین فقط نمیدونم چرا براتون حرف در میارن....

هاوراز خندید: اومدم ازت خداحافظی کنم.

لبخند روی صورتش خشکید: میخوای بری؟؟

هاوراز پقی زد زیر خنده: قیافشو نگاه کن!!! نخیر واسه همیشه که نمیرم به سر مرخصی رد کردم میخوام برم خرم اباد پیش مامانم اینا دلم براشون تنگ شده.

خیالم راحت شد: چند وقت نیستی؟؟

هاوراز: به هفته...

– خوبه.... به سلامتی.

هاوراز: مرسی پس من برم دیگه./؟؟

– باشه برو فقط سوغاتی یادت نره.

هاوراز: گمشو بابا.

– بی سوغاتی برگشته باشی من میدونم و تو....

هاوراز: می بینیم.

– خواهیم دید.

لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون هاوراز توی این مدت شده بود بهترین دوستم و الان که میخواست بره خیلی بابتش ناراحت بودم....!!!!!!

سعی کردم و با انجام دادن کارام فکرمو مشغول کنم..

محسن:

داشتم با کمک محمد به پرونده های عقب افتاده و بهم ریخته شرکت رسیدگی میکردم که صدای جیغ و داد از سالن شرکت می اومد، منو محمد متعجب بهم دیگه نگاه میکردیم.

محمد: اینجا به جز منشیت کارمند زن دیگه ای هم هست؟؟؟؟

- نه بابا تازه منشی رو هم به زور استخدام کردم.

محمد: پس اینا کین که افتادن به جون هم و دارن گیس و گیس کشی میکنن؟؟؟؟

با هم از در اتاق رفتیم بیرون که دیدم همه کارمندا وایسادن دور نهال و منشی شرکت و نهال هم به بند جیغ جیغ میکرد و تندتند حرف میزد با دیدن من اخماشو کشید تو هم و گفت: باید حرف بزنیم.

سری تکون دادم و رو به بقیه گفتم: شما مگه کار ندارین؟؟؟ پول مفت میگیرین که بیاین اینجا معرکه بگیرین اره؟؟؟

طولی نکشید که همه رفتن سر کارشونو و منو نهال و محمد وارد اتاق شدیم... در رو بستم و رو به نهال گفتم:

میشه بگی با من چیکار داری که اینجوری داد و بیداد راه انداختی؟؟؟

نهال جیغ زد: خیلی خری....

اخماف رفت توی هم: درست حرف بزن نهال.

نهال با صدایی لرزون گفت: مثلاً اگه درست حرف نزنم چیکار میکنی هان؟؟؟ خیلی بی شعوری محسن.... واسه چی فاطمه رو طلاق دادی؟؟؟؟

آها پس بگو خانوم واسه چی اینجوری جیغ جیغ میکنه از قضیه طلاق ما باخبر شده.

- این خواسته خودش بود.

نهال با عصبانیت داد زد: خفه شو و حرف مفت نزن عوضی.... تو میدونی فاطمه از دستت چی کشید؟؟؟... با بغض و نفرت نگام میکرد: اگه تا الان به درصد احتمال میدادم که بویی از ادمیت برده باشی الان مطمئن شدم که به حیوون به تمام معنایی.... خواهر من دوماهه که بخاطر تو سر بیابون گذاشته و معلوم نیست کجاست اون وقت تو....

مکثی کرد و ادامه داد: تف به غیرت... فکر کردی فاطمه چی میخواست از اون دوسال جهنمی زندگی با تو؟؟؟ که یکم هواشو داشته باشی

همین.... اوو ازت عشق نخواست ولی ناخواسته بهم دلبست چون فکر میکرد ادمی... احساس داری... ولی تو چیکار کردی؟؟؟؟

چند قدم برداشت و رسید به من و خیلی غیر منتظره محکم با کیفش زد به سینم جای ضربش درد گرفت و چشمامو بستم:

تا حالا نمیدونستم چه غلطی کردی که فاطمه اینجوری و بدون خداحافظی گذاشته رفته ولی بدون از همین لحظه به بعد من دنبالش میگردم....شده وجب به وجب ایران رو

واسش زیر و رو کنم پیداش میکنم ولی اگه فقط اتفاقی براش افتاده باشه محسن....میکشمت...خودت و این دم دستگاہت به اتیش میکشم. نگاه نفرت امیزشو ازم گرفت واز اتاق رفت بیرون و من همچنان محو حرفاش بودم...فاطمه عاشق من شده بود؟؟؟؟این حرف رو رضا هم زد...

پس چرا هیچی نگفته بود بهم؟؟؟؟محمد خواست چیزی بگه که دستمو به معنای سکوت بردم بالا:هیچی نمیخوام بشنوم. پالتومو برداشتم و به سرعت از شرکت دور شدم.

نهال:

پسره بی شعور بی لیاقت یالغوز عوضیییی....

تو لیاقت فاطمه رو نداشتی...خواهر منو بگو که ساده دل به تو داده بود!!!! اشکام دونه دونه میریخت و به سرعت از شرکت زدم بیرون از محسن تا حد مرگ متنفر شده بودم!!!!

کلاه بافتمو کشیدم جلوتر و شال گردنمو محکم کردم و دستامو گذاشتم تو جیب پالتو...امروز ۲۵ دی ماه و ۱۰ ، ۱۲ روز دیگه تولد فاطمس!!!!

کجا گذاشته رفته؟؟؟چه اتفاقی براش افتاده؟؟/حالش خوبه/؟؟؟چیکار میکنه؟؟؟

سرمو تکیه دادم که اشکام ریختن...فکر اینکه اتفاقی واسه فاطمه افتاده باشه خواب و خوراک رو ازم میگرفت!!!!

اینقدر بی هدف توی خیابونا راه رفتم که خودمو جلو شرکت حسام پیدا کردم...

اشکام شدت بیشتری گرفت،وارد اسانسور شدم و دکمه طبقه ۲۲ رو فشردم...پشت در شرکت که رسیدم زنگ رو زدم و ابدارچی شرکت در رو باز کرد بی توجه به منشی حسام وارد اتاقش شدم که دیدم پشت میزش نشسته و سرش توی پرونده هاشه....

حسام:خانوم محترم من چند بار گفتم همینجوری وارد این اتاق نشین.

لبمو زیر دندون کشیدم ولی صدای حق حق دراومد....حسام تعجب سرشو بالا گرفت و با دیدن من چشمش هشتا شد.

از پشت میز بلند شد و اومد طرفم:نهال چی شده خانوم؟؟؟چرا گریه میکنی؟؟؟

حق هقم اجازه حرف زدنو ازم گرفته بود...حسام شونه هامو گرفت و منو کشید تو بغلش...

سرمو گذاشتم روی سینمو هق هقم بیشتر شد.

حلقه دستاش دور کمرم تنگ تر شد: جونم خانومی؟؟؟؟ قریون اون اشکات برم چی شده؟؟؟

سرمو از رو سینش برداشتم: حساااااااااا....

حسام: جان دل؟؟؟

- فاطمه... طلاق گرفته.

و دوباره هق هقم فشارو پر کرد...

حسام با چشمایی گرد شده نگام کرد: شوخی؟/؟؟

- نه جدیه جدیه...

حسام: تو چجوری فهمیدی؟؟؟؟

هق زدم: خاله امروز بهم گفت.... حسام باید پیداش کنم معلوم نیست کجا گذاشته رفته.

حسام اشکامو پاک کرد: باشه خانومی گریه نکن چشم میدم کل ایرانو دنبالش بگردن خوبه؟؟؟؟

سری تگون دادم و به پیشنهاد حسام راهی خونه شدیم ساعت نزدیک هفت و نیم عصر بود و به شدت بارون میبارید.

ماشین رو جلوی خونه پارک کرد و از ماشین پیاده شدم که یکی صدام کرد:

نهال!!!!!!

برگشتم سمت صدا.... این.... این امکان نداره!!!!

نفسم گرفت، از کجا ادرس منو پیدا کرده.... با قدمایی لرزون خودمو بهش رسوندم و دستمو گذاشتم روی صورتش، خواب نیست واقعی

واقعیه....

هنوزم همونجوریه.... همون چشمای درشت قهوه ای همون چال خنده ای که....

دیگه فرصت ندادیم و هردو محکم همدیگه رو بغل کردیم... دستامو سفت دورش حلقه کردم، خفه شدنش هم برام مهم نبود....

ازش جدا شدم.... چشمای اونم خیس و قرمز بود... اب از سر و صورتمون چیکه میگرد ولی ما بیخیال این چیزا زل زده بودیم به هم دیگه!!!

بالاخره سکوت و شکست و دوباره صدام کرد: نهال.

با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: پ...پریا تو...

دوباره به حق حق افتادم...

پریا بغلم کرد و سرمو گذاشتم روی شونش که گفت: چی شده نهال هرچی گشتم خاطره رو پیدا نکردم سراغ عمو امیر اینا هم رفتم ولی هرکی به جواب سر بالا میداد....

نهال فاطمه کجاست؟؟؟؟ چه بلایی سرش اومده؟؟؟؟

ازش جدا شدم و سرمو انداختم پایین.... چی بهش میگفتم؟؟؟؟ اصلا چجوری باید میگفتم؟؟؟
با حرص گفتم: نهال با توام ها...

سر بلند کردم و زل زدم تو چشماش: بریم تو.... اینجا جای حرف زدن نیست.

باهم وارد خونه شدیم و بعد از معرفی کردن پریا و حسام بهم دیگه حسام رفت سراغ کاراش که ما بتونیم راحت تر باهم حرف بزنینم.

لباسامو عوض کردم و نشستم رو به روش.... طاقت نیاورد و تند پرسید: گفتم چه بلایی سر فاطمه اومده...

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم بغضمو کنترل کنم.

چشمامو روی هم فشردم: دو / سه سال پیش وقتی برگشتیم ایران فاطمه در به در دنبال تو میگشت.... از کانون وکلا گرفته تا دانشکده جایی نبود که فاطمه نرفته باشه!!!!

حتی وقتی فهمید رفتی امریکا میخواست بیاد دنبالت ولی نداشتن... تو که خودت خوب میدونی دیدگاهش نسبت ازدواج و علاقه به پسر جماعت چجوری بود....

از بدو برگشتنمون هرچی خاستگار داشت رو ندیده و نشناخته رد میکرد تا جایی که عمو امیر و خاله زهرا از دستش کفری شده بودن و عمو بهش گفت که اگه تا تولد ۲۳ سالگی ازدواج که هیچی اگه ازدواج نکرد اونو مجبور به ازدواج میکنن و فاطمه هم به هفته بعد از اون ماجرا رگشو زد!!!!

با اتمام جلم رنگ پریا پرید و بریده بریده گفت: نگ...نگو...نگو که...

تند گفتم: نه اصلا.... فاطمه رو رسونده بودن بیمارستان و نجات پیدا کرد ولی خب مجبورش کردن که بشه زن اجباریه محسن.

پریا: محسن/؟؟؟؟

- اره دیگه همون پسر عوش که ازش متنفر بود...من نمیدونم اون شب خاستگاری چی بینشون گذشته بود ولی طبق چیزی که بهم گفتن فاطمه یه قرارداد بین خودش و محسن تنظیم میکنه مبنی بر اینکه دو سال بعد از ازدواجشون از هم جدا میشن....پریا نبودی بیینی توی اون دوسال فاطمه چی کشید!!!!

دست اخر هم برخلاف میلش دل بسته محسن شد ولی طلاق گرفت و از هم جدا شدن...اونم فقط بخاطر اینکه سر حرفشون وایسن و غرورشون خش برنداره....!!!!

پریا نفسشو فوت کرد:الان فاطمه کجاست؟؟؟؟

- نمیدونم منم امروز فهمیدم که دو / سه ماه پیش که فاطمه طلاق گرفته و رفته و معلوم نیست کجاست....

پریا با چشمایی لبریز از اشک نگام کرد:اتفاقی براش افتاده اره؟؟؟؟

- نه بخدا پریا هیچ اتفاقی براش نیوفتاده فقط منم نمیدونم کجاست همین.

پریا:دیگه تو نبودم چه اتفاقی افتاده؟؟؟؟

نفسمو فوت کردم:خاطره...

پریا تند گفت:خاطره چی؟؟؟؟نکنه واسه اونم اتفاقی افتاده.

- والا چی بگم.

پریا:د جون بکن نهال.

- باشه ارووم باش....دو شب قبل از اینکه فاطمه طلاق بگیره یه شب همشون توی خونه عمو امیر اینا جمع میشن و عمو میگه که یه روز جلو

مطبخ یه پسر و دختر رو پیدا

کرده و اونارو میاره خونه که پدر و مادر خاطره اون دختر بچه رو به فرزندى قبول میکنن و عمو امیر اینا هم پسر بچه رو و از اون روز به بعد

رضا میشه پسر خونده عمو امیر و

بعد از ۲۳ سال خاطره میفهمه که بچه سر راهی بوده و رضا تنها کسی که توی این دنیا داره بعد از اون ماجرا فاطمه داغون شد و دو روز بعد

هم طلاق گرفت و رفت.

خاطره هم بعد از چند ماه به زندگی عادیش برگشت و الان هم...لبخند محوی زد:یه دوقلوی شیطون داره.

پریا با چشمای گشاد شده نگام کرد:چقدر توی نبودم اتفاقی زیادی افتاده.

-پس چی خانوم.

پریا: یعنی الان فاطمه کجاست؟؟؟

- منم نمیدونم ولی به زودی می فهمیم.

فاطمه:

خسته و کوفته از بیمارستان برگشتم و ولوی شدم وسط هال...نگاهمو دوختم به سقف و سعی کردم که فکرم خالی از هر گونه حاشیه ای باشه...

دو هفته بعد از ملاقات با خانواده سرحدی رضایت دادن که قلب بچشون عمل بشه و منم بعد از حرف زدن با آقای احمدی ازشون خواستم که در صورت موفقیت امیز بودن این

عمل هیچ اسمی از من برده نشه چون حتما بعد از این موفقیت خبرش عین بمب میترکه و نهال اینا میفهمن که من کجام...

از جام بلند شدم و یه سویشرت مشکی که پشتش به انگلیسی نوشته بود:عشق ممنوع رو پوشیدم و یه گرمکن سفید و موهامو شونه کشیدم و دورم رها کردم...

از اتاق زدم بیرون و رفتم توی اشپزخونه که یه فکری به حال شام بکنم....پس از گشت و گذار توی اشپزخونه به این نتیجه رسیدم که لازانیا درست کنم.

لازانیا رو گذاشتم توی فر و نشستم روی اوپن و یکی از پاهامو دراز کردم و اون یکی رو خم کردم و دست راستمو گذاشتم روی زانوی خم شدم.

حلقه ای از موهامو دور انگشت اشاره امو تاب میدادم که گوشیم زنگ خورد....نگاهی به صفحه اش انداختم دیدم عکس منشوری حسام و نهال روی صفحه است...

لبخند تلخی زدم....این عکس رو یواشکی ازشون گرفته بودم!!!!

گوشی رو پرت کردم روی اوپن و رفتم سراغ لازانیاهام که صدای بغض دار نهال پیچید تو خونه:

الو فاطمه...سلام ابجی بی معرفت!!!بابا دلمون گرفت لااقل از حوالی دلمون رد شو و یه لنگه کفشی پرت کن!!!!

فاطمه من نمیخوام دخالت کنم توی زندگیت....اینکه تو رفتی انتخاب خودته و به من هیچ ربطی هم نداره ولی قسم خوردم که اگه یه تار مو از سرت کم بشه محسن رو

تیکه تیکه میکنم...

با این حرفش قاشق از دستم افتاد....یعنی فهمیده که ما طلاق گرفتیم.

نهال ادامه داد:خب دیگه اجی از بحث مسخره محسن بیایم بیرون و میخوام سورپرایزت کنم....

بعدش صدای اقلا ۱۵ / ۲۰ نفر ادم اومد که یک صدا گفتن:تولدت مبارک...

تولد؟؟؟؟مگه امروز چندمه؟؟؟؟

دوباره صدای نهال:خب حالا من که میدونم داری گوش میکنی نیازی نیست با خودت فکر کنی که امروز چندمه...امروز تولدته...تولدت مبارک.

امیدوارم که سال بعد کنارمون باشی.

و بعدش قطع شد....سر خوردم کنار کابینت...امروز تولدم بود و من فراموش کرده بودم؟؟؟؟سه سال پیاپی که تولدم رو یادم میره...

سه سال پیش وقتی رضا بهم زنگ زد و گفت برم ویلای لواسون و تولد رضاست ولی غافل از اینکه میخوان منو سورپرایزم کنن و تولد خودمه...!!!!

بعد از اون شب دوسالی که با محسن زندگی کردم تولدم رو فراموش کرده بود و یادش نبود و منم سپرده بودمش به دست فراموشی...
هه....امروز تولد منه...!!!!

بغض راه گلومو بست و اشک توی چشم جوشید....ماکروفر رو از برق کشیدم و دوییدم سمت دستشویی...!!!!

پشت سر هم به صورتم اب میزدم که حالم بهتر شه...از توی اینه نگاهی بخودم کردم!!!!

من همون یکی یدونه امیر پارسام...!!!!

همون دختر یه دنده و مغرور...دور چشم یه گودی کبود افتاده بود و رنگم به زردی میزد!!!!

چشمم قرمز بود و شبیه بیمارای سرطانی شده بودم!!!!

از دستشویی زدم بیرون که زنگ خونه زده شد....با خودم گفتم لابد لیلا خانومه و اومده حالمو بپرسه، شالمو سرم کردم و رفتم سمت در و بازش کردم...تنها چیزی که معلوم بود یه دسته گل رز بزرگ بود که یکی اونو گرفته بود جلوی صورتش...

دسته گل کنار رفت و چهره خندون هاوراز نمایان شد:

تولد تولد تولدت مبارک بیا شمعارو فوت کن که صد سال زنده باشی....

دسته گل رو گرفت سمت: تولدت مبارک.

بگم چشمم هشتا شد دروغ نگفتم... هاوراز از کجا میدونست تولدمه؟؟؟؟

هاوراز پرید و بغلم کرد: میدونم چقدر درد میکشی و سختت ولی امشب تولدت فاطمه... پس بخند خب؟؟؟

بغلش کردم و گفتم: مرسی که یادت بود.

خندید: مگه میشه تولد بهترین دوستم یادم بره...

خندیدم و ازش جدا شدم: بیا تو... ببخشید اینقدر ذوق زده بودم که یادم رفت بگم بیای تو...

هاوراز نشست و منو به زور وادار کرد که برم لباسامو عوض کنم...

وارد اتاقم شدم و در رو بستم!!! از پنجره نگاهی به خیابون خیس و بارون خورده انداختم...

مامان میگفت شبی که به دنیا اومدم هوای تهران برفی بوده!!!! الان هم که باروون میبارید.

رفتم سمت اینه روی دیوار و نگاهی به عکس خانوادگیمون که گوشه اینه نصب شده بود انداختم، دلم واسه بابا اینا خیلی تنگ شده!!!!

یعنی الان چیکار میکنم؟؟؟ حالشون خوبه؟؟؟ علی و ارشیدا چی؟؟؟ بابا قبول کرده که برگردن به خونه خودمون؟؟؟

اشک توی چشمم جوشید...

دلم میخواست برگردم پیششون ولی...

اه لعنت به تو فاطمه... ۱۲ ساله که دارم چوب این غرور بیجا رو میخورم و صدام هم درنمیاد!!!!

نفسمو فوت کردم و رفتم سراغ کدم، خب از اونجایی که بنده هیچ لباس مجلسی ندارم یه شلوار جین مشکی برداشتم و یه تاپ گردنی

مشکی موهامو شونه کشیدم و ریختم دورم و یه گل سر بزرگ تور توری هم زدم کنار موهام...

یه رژ قرمز زدم و از اتاق رفتم بیرون با دیدن خونه هرکاری میکردم فکم جمع نمیشد!!!!

شاید من حداکثر نیم ساعت بیشتر توی اتاق نبودم نمیدونم هاوراز چجوری وقت کرده بود که اون همه ریشه رنگی و بادکنک رو بچسبونه به

دیوار خونه...

رفتم جلو تر دیدم یه کیک کوچیک شکلاتی هم که با عدد ۲۵ تزیین شده بود نگاه کردم... پیر شدیم رفت ها!!!! شدیم ۲۵ ساله!!!!

لبخندی زدم: تو چجوری از پس این همه کار براومدی؟؟؟

هاوراز خندید: درس اول پرستاری: سرعت عمل داشته باش.

– اوه بله لیدی حالا اگه اجازه بدین ما بشینیم.

هاوراز: حتما بفرمایید.

نشستم کنارش و شروع کریدم به حرف زدن از هر دری حرف میزدیم که هاوراز بلند شد و رفت سمت لپ تاپ منو اسپیکرا رو بهش وصل کرد و فلششو زد به لپ تاپ به ثانیه

نکشید که صدای شاد اهنگ ساسی مانکن تو خونه پیچید....هاوراز با خنده خودشو هماهنگ با اهنگ تگون میداد و می اومد طرف من...

کامل رسید بهم و دستمو گرفت: بانو افتخار میدن؟؟؟؟

خندیدم: دیوونه ای تو به خدا...

منو از جام بلند کرد: کمال همنشین در من اثر کرده...حالا حرف نزن قر تو بده...

یه نیم ساعتی رو باهم رقصیدیم که هاوراز نشست: وای خدا خسته شدم تو چقدر پر انرژی...

– دیگه دیگه...

هاوراز: حالا بیا بشین کیکو بیر و یکم استراحت کنیم دوباره میرقصیم.

نشستم و هاوراز کیک رو گذاشت رو به روم و چاقو رو داد دستم: ارزو کن و ببرش.

چشمامو بستم و ارزو کردم که یه روزی به محسن برسم....چشمامو باز کردم و شمارو فوت کردم و کیک رو بریدم.

هاوراز دست میزد و سوت میکشید....

– هیس هاوراز چه خبرته؟؟؟؟

هاوراز محکم بغلم کرد: برو بابا بی ذوق تولدت خب خوشحالم دیگه...

خندیدم: خیلی دستت مرسی هاوراز بخدا خودمم یادم نبود.

اون شب تا دیر وقت هاورزا پیشم موند و بعدش هرچی اصرار کردم شب نموند و رفت خونه....

توی اتاقم بودم و داشتم آخرین محاسباتمو واسه عمل قلب اون جنین میکردم که صدای داد و بیداد از بیرون اتاق می اومد.

خدارو شکر توی این مدت کارم مورد تایید آقای احمدی بود و منو به عنوان رییس بخش منصوب کرد، و بعد از اون روز هم کارای من دو برابر قبل شده...

پرونده ها رو گذاشتم تو کشو که در اتاق به ضرب باز شد و هاوراز با رنگی پریده اومد تو...

- چی شده هاوراز این صداها واسه چیه؟؟؟

هاوراز: فاطمه.... بیا.... بیا بین...

- د حرف بزن خو...

هاوراز: بیا میگمت.

بلند شدم و رفتم سمت راهرو... یه دختر قد بلند با ابروهای کمانی و بینی عملی، لبها پروتز و گونه ها کاشته و لباسای مارکش وایساده بود و دسمت به کمر همه رو بسته بود به باد فحش...

مته همیشه وقتی کسی سعی داشت با زور حرفشو به کرسی بنشونه یه اخم شیش و هشت کردم و جمعیتی رو که دورش وایساده بودن رو کنار زدم:

چه خبر ته خانوم؟؟؟ طویله که نیست بیمارستانه مریض خوابیده....

نگاه عصبانی و تحقیر آمیزش و دوخت به من: تو یکی دیگه کی هستی؟؟؟؟ من میخوام رییس این خراب شده رو ببینم.

داشتم فوران میکردم از عصبانیت: رییس اینجا منم کارتون چیه؟؟؟؟

دختره نگاه تمسخر آمیزی به من کرد: کارتون؟؟؟ مته اینکه هنوز نفهیدی من دختر کی ام هالالا؟؟؟؟

هاوراز اومد جلو: خانوم خدایی من خیی...

متنفر بودم از اینکه میخواست به جای من از این دختره افاده عذرخواهی کنه.... بلند داد زدم: خفه شو هاوراز.

هاوراز چند قدم رفت که باز اون دختره نطق کرد: بابای من این بیمارستانو با جاش میخره حالا شماها اومدین با من یکی به دو میکنید؟؟؟؟

انگشت اشاره اش رو گرفت سمت من: تو دختره احمق... هنوز نیومده مته اینکه اینجا...

ادامه حرفش با سیلی من یکی شد.... بچه هم که بودم کسی حق نداشت به من بی احترامی کنه یا تهمت بزنه....

همه با چشمایی گشاد شده به من نگاه میکردن....

با صدایی که از فرط خشم دو رگه شده بود گفتم:

اینو زدم که بفهمی هر جایی قانون خودشو داره و نمیشه با داد و بیداد کارتو راه بندازی.... حالا شما که ادعای خرید بیمارستان رو میکنید چرا باباتو نبردی توی یکی از همون

بیمارستانای خصوصی؟؟؟؟؟هان؟؟؟؟؟لابد حاضر نشدین که یه شب بالا سرش بمونید؟؟؟؟تاسفم واست....و واسه خودم که نشستم و دارم با تو سر و کله میزنم....

بعدش بلند تر داد زدم:خانی؟؟؟

هاوراز دستپاچه گفت:ب...بله؟؟؟؟

- اون فرم انتقال بیمار ایشونو به یکی از بیمارستانای خصوصی مرکز استان بدین به من.

هاوراز رفت و دو دقیقه ای برگشت فرم رو امضا زدم و محکم کوبیدمش تو سینهش:

بذار حداقل به اندازه پولت شعور داشته باشی که هرجایی مناسب فخر فروشی نیست...

بعدش چرخیدم و رفتم سمت اتاقم...

هنوز ننشسته بودم روی صندلی که هاوراز رنگ پریده تر و نگران تر از قبل اومد تو:

اخه این چه کاری بود که کردی؟؟؟؟چرا زرتی خوابوندی بیخ گوش این یارو؟؟؟؟میدونی اصن کیه؟؟؟؟

کلافه از این همه تبعیض و خود بزرگ بینی داد زدم:

هر خری میخواد باشه هاوراز...من اعصاب ندارم با تو هم دهن به دهن بشم...

هاوراز:اخه دختره خر....

مشتمو کوبیدم روی میز:هاوراز بسه...

هاوراز سری از تاسف واسم تکون داد و رفت بیرون منم هندزفری هامو چپوندم توی گوشم:

خودت میخوای بری خاطره شی اما دلت میسوزه

تظاهر میکنی عاشقمی این بازیه هر روزه

نترس آدم دم رفتن همش دلشوره میگیره

دو روز بگذره این دلشوره ها از خاطرت میره

بهت قول میدم سخت نیست

لااقل برای تو راحت باش

دورم از تو و دنیای تو راحت باش

هیچکس نمیاد جای تو

دلشوره دارم من واسه فردای

♫ ♫ ♫ ♫ ♫ ♫ ♫ ♫

از عشق هر چیزی که میشناسمو از من گرفتی تو

تو باقی مونده ی احساسمو از من گرفتیو

میخوای من باشیو یادت بره مایی وجود داره

خودت آماده ی رفتنیو ترست نمیذاره

اصلا نترس راحت برو بی من

هیشکی بجز تو منو یادش نیست

فک کردی کی از من خبر داره

راحت برو هیشکی حواسش نیست

بهت قول میدم سخت نیست

لااقل برای تو راحت باش

دورم از تو و دنیای تو راحت باش

هیچکس نمیاد جای تو

دلشوره دارم من واسه فردای

بهت قول میدم سخت نیست

لااقل برای تو راحت باش

دورم از تو و دنیای تو راحت باش

هیچکس نمیاد جای تو

دلشوره دارم من واسه فردای

بهت قول میدم – محسن یگانه

اهنگ که تموم شد هندزفری هارو از گوشم دراوردم و پرت کردم روی میز... اه دیگه اهنگا هم نمیتونن ارومم کنن...!!!!

انگشتمو توی هم گره زدم و سرمو گذاشتم روی میز...

باز چه مرگت شده فاطمه؟؟؟؟ اینقدر خودتو در گیر نکن فردا اتاق عمل داری...

کلافه و بی حوصله بلند شدم و کیفمو برداشتم و رفتم سمت اتاق احمدی...

در زدم و با بفرماییدش وارد اتاق شدم، لبخندی زد و گفت: مشکلی پیش اومده خانوم پارسا؟؟؟

– مشکل که نه.... ولی....

احمدی: ولی؟؟؟

– ولی میشه من الان برم خونه؟؟؟

احمدی: اتفاقی افتاده؟؟؟؟

– اتفاقی نیوفتاده فقط میکمی کسالت دارم گفتم اگه اجازه بدین من زودتر برم خونه.

احمدی: باشه ولی اینو به عنوان استفاده از مرخصی هاتون قرار میدم.

– مشکلی نیست.

احمدی: پس به سلامت.

سری تکون دادم و از اتاقش رفتم بیرون.... سوار ماشین شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم...

وقتی رسیدم خونه ساعت پنج و بیست دقیقه عصر بود و یه دوش گرفتم و بی معطلی خوابیدم.... نمیخواستم به هیچ وجه فردا واسه عمل قلب

اون جنین انرژی کم بیارم.

با صدای برخورد چیزی به شیشه های پنجره چشمامو باز کردم، سعی کردم تجزیه و تحلیل کنم که چه اتفاقاتی افتاده و الان من کجام؟؟؟
یکم که گذشت از جام بلند شدم و کورمال کورمال دنبال گوشیم گشتم، صفحه اشو روشن کردم که همون اول بسم الله تماس های بی پاسخ
اومدن روی صفحه....

ردشون کردم و نگاهی به ساعت کردم...ساعت سه صبحه...اوووووف یعنی من ۱۰ ساعت خوابیدم؟؟؟؟؟؟

عجب پتانسیلی...!!!!!!قولنجای گردنمو شکستم و بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون...چراغای هال رو روشن کردم و رفتم سراغ پایان نامه ام...
میخواستم قبل از عمل یه دور جاهای مهمشو بررسی کنم...

خودندن پایان نامه تقریبا تا ساعت شش و نیم صبح طول کشید و بعد از اون یه صبحانه مفصل خوردم و ساعت هفت و ربع بود که در
بیمارستان حاضر بودم...

هنوز وارد درمانگاه تخصصی نشده بودم که هاوراز بدو بدو خودشو رسوند به من:

سلام....وای....کجایی تو دختر؟؟؟

متعجب نگاهش کردم:من همینجام....

هاوراز:نیم ساعته که همه پشت در اتاقت وایسادن.

- اتاق من؟؟؟واسه چی اخی؟؟؟؟

هاوراز:فاطمه حالت خوبه؟؟؟؟مگه قرار نیست امروز بری اتاق عمل.؟؟؟؟

- خب که چی؟؟؟؟این دلیل نمیشه که همه پشت در اتاقم جمع شده باشن.

هاوراز یکی محکم زد تو سرم...

- آییییی زهر مار را میزنی بیشعور؟؟؟؟

هاوراز:اینو زدم که عقلت بیاد سرجاش...

-عقل من سرجاش هست شماها خیلی استرس دارین...

دیگه تا رسیدن به اتاق من هیچی نگفت و سکوت کرد.

وقتی رسیدیم ر اتاق نزدیک بود چشم از تعجب بیوفتن کف پام...از رییس بیمارستان گرفته تا همه پرستارای بخش جمع شده بودن پشت در اتاق.

قبل از همه علیرمدانی خودشو رسوند بهمون: کجایین شما خانوم پارسا؟؟؟؟

- سلام عرض میکنم خانوم دکتر ممنون من خوبم شما خویین؟؟؟

علیرمدانی خجالت زده گفت: سلام.

خندیدم: اِخه مگه میخوان امتحان کنکور بدین که همه اینجا جمع شدین؟؟؟

احدی خودشو رسوند بهم: دیر کردین خانوم پارسا.

- دیر کردم؟؟؟؟

نگاهی به ساعت انداختم: تازه بیست دقیقه زودتر اومدم

احمدی: در زمان عادی بله ولی الان شما باید زودتر می اومدید.

- شوخی میکنید آقای دکتر؟؟؟ اِخه مگه امروز چه خبره...یه اتاق عمل مته بقیه...

علیرمدانی تقریبا جیغ زد: مته بقیه؟؟؟؟

- ببینید من واقعا این همه استرستون رو درک نمیکنم اونی که باید استرس داشته باشه منم نه شماها ولی مته اینکه شما از من بیشتر استرس دارید...

نگران نباشید من همه سعیمو میکنم...خانوم علیرمدانی؟؟؟؟ به بقیه گروه ها بگین آماده شن و مریض رو منتقل کنید اتاق عمل منم تا بیست دقیقه دیگه میام.

و بعدش در اتاق رو باز کردم و رفتم تو و در رو هم پشت سرم بستم...

منم استرس داشتم ولی نه در حد بقیه که بخوم خواب و خوراک رو از خودم سلب کنم!!!!

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت میزم...قاب عکس پنج نفره خانوادگیمونو برداشتم و زل زم به عکس بابا...

تلخندی زدم: بابایی...برام دعا کن خب؟؟؟؟ میدونی که همیشه ارزوم بود این کار رو بکنم...تورو خدا دعام کن...نذار یه خانواده رو عزادار کنم.

خم شدم و عکس بابا رو بوسیدم و قاب رو برگردوندم سر جاش...

از اتاق رفتم بیرون و بعد از آماده شدن راهی اتاق عمل شدم.

پرستار: خانوم دکتر نمیتونیم از این بیشتر ادامه بدیم فشار خون مریض داره هر لحظه میاد پایین.

علیمردانی: خانوم پارسا کاریش نمیشه کرد... ریسکش خیلی بالاست.

چشامو روی هم گذاشتم که فقط بتونم یک دقیقه تمرکز کنم.

نمیتونم ببخمال این جنین بشم... این بچه باید نجات پیدا کنه...

نگاهم کشیده شد پایین و روی صورت این دختر بچه... عمل قلبش تموم شده بود و فقط می موند برگردوندن این بچه به رحم مادر ولی فشار خون مادرش داشت هر لحظه می اومد پایین.

با انگشت اشاره ام دست نوزاد رو نوازشی دادم... من نمیتونم بذارم این بچه بمیره...

به تک تک ادمایی که دور و برم بودن نگاه کردم... خستگی از سر و روی همه می بارید، نزدیک به ۱۰ ساعت بود که توی اتاق عمل بودیم!!!!

- امکان نداره بذارم این بچه بمیره... بهم اعتماد کنید هیچ اتفاقی نمی افته.

علیمردانی: نمیشه خانوم دکتر مادرش میمیره.

زل زدم توی چشماش: بهم اعتماد کنید... لطفا.

- تیم یک جلوی خونریزی رو بگیرید و ماهم نوزاد رو برمیگردونیم سرجاش و رحم رو می بندیم.

سرم گیج میرفت و دستام می لرزید ولی خب باید کار رو تموم میکردیم.

خسته و کوفته تلو تلو خوران رفتم سمت خروجی اتاق عمل...

از اینکه موفق شده بودم بی نهایت خوشحال بودم ولی از طرفی داشتم از خستگی تلف میشدم!!!! ماسک و روپوش رو دراوردم و از اتاق عمل زدم بیرون که همه هجوم آوردن سمتم.

هر کی یه چیزی میگفت و منم حق میدادم که اینقدر نگران باشن.

دستم رو به معنی سکوت بالا بردم و اروم گفتم: هم مادر هم بچه، هر دو خوبن.

طولی نکشید که نفس های همه از سینه خارج شد و هر کی به یه نحوی خدا رو شکر میکرد....از انبوه جمعیت عبور کردم و دستمو تکیه دادم به دیوار که یه وقت زمین نخورم...

هرجوری که بود خودمو رسوندم به اتاقم و روی نزدیک ترین کاناپه ممکن ولو شدم...

چشام از خستگی می سوختن و به زور باز نگهشون داشتم....وسط خواب و بیدارم بودم که یکی اومد تو و داشت اسممو صدا میزد...

به سختی تونستم تشخیص بدم که صاحب صدا هاورازه...

بازمو گرفت و منو نشوند روی کاناپه:پاشو فاطمه....تورو خدا پاشو بریم خونه اینجا خواب.

- ولم کن هاوراز.

هاوراز:تورو خدا پاشو یخ کردی دیوونه حالت خوب نیست....بریم خونه...

با هر زوری بود پالتومو تنم کرد و منو نشوند توی ماشین و رفت سمت خونه....بلافاصله بعد از رسیدن به اتاقم با همون لباسا خوابیدم.

نهال:

همگی توی خونه خاطره اینا جمع شده بودیم و دور هم داشتیم حرف میزدیم.

بعد از پیدا شدن پریا خاطره همه رو به شام دعوت کرد...

داشتم به خنده های پریا نگاه میکردم که رها که چهاردست و پا راه میرفت خودشو رسوند به من...

بغلش کردم و نشوندمش روی پام...اینقدر تپل بود که لپاش اویزون شده بودن از صورتش....جون میداد یه گاز محکم از لپاش بگیری!!!!

لپاشو محکم بوسیدم و گیسای خرگوشیشو درست کردم.

نگاهم کشیده شد سمت روهم...دوقلوها تقریبا نه ماهشون بود.....!!!!!!

هعییییییی فاطمه کجایی؟؟؟جای خالیشو با همه وجود حس میکردم!!!!!!

پریا هم بعد از کلی در به در دنبالش گشتن و پیدا نکردن فاطمه خیلی داغون شد....

رها مدام دست دراز میکرد سمت ظرف میوه ها و رشته افکارم رو بریده بود...دست دراز کردم و یه پرتقال رو از ظرف برداشتم و رها رو

دادم بغل حسام.

پرتقال رو واسش پوست گرفتم و تیکه تیکه میذاشتم دهنش که حسام گفت:

نهال من بچه میخوام...

با چشمایی از حدقه در اومده نگاش کردم:چی چی میخوای؟؟؟؟

حسام تخس لباسو برچید:میگم بچه میخوام...بین بنیامین و خاطره چه زندگی دارن با بچه ها....

رها رو ازش گرفتم:اره دارم می بینم...شب نخوابی و ونگ ونگ های بچه...

حسام:فکر کن یه شب رو تو بیمارستان شیفت داری.

کلافه نگاهمو دوختم به حسام:حسام زده به سرت تو به من قول دادی تا چهارسال اول بعد از ازدواجمون بچه نخوای.

حسام:بله زده به سرم الان میگم بچه میخوام.

چشامو روی هم گذاشتم تا تسلطمو به دست بیارم:حسام با من شوخی نکن من اعصاب مصاب ندارم ها...

حسام هم مته خودم گفت:حالا بین ما بچه دار میشیم نا نه ماه دیگه یا نه....

هووووووف خدا من از دستش سخته نکنم خلیه!!!!

رها رو دادم بغل پریا و خودم رفتم سمت دستشویی فابی به صورتم زدم و زل زدم به عکس خودم!!!!

من بچه نمیخوام....یعنی نه که نخوام نه ولی الان امادگیشو ندارم...همه موقعیتای خوب شغلی و پیشرفتایی که میتونم داشته باشم و از دست میدم...

بعدش چی باید بشینم خونه و بچه بزرگ کنم...اووووووف حسام منو درکم کن توروخدا...

صورتمو خشک کردم و از دستشویی زدم بیرون...ساعت نه و بیست دقیقه بود و تلویزیون داشت اخبار میداد نشستم سر جام و کنترل رو از خاطره گرفتم و خواستم خاموشش

کنم که بنیامین گفت:نهال بذار بینم چی میگه.

- چی میگه بابا همون خبرای همیشگی.

بنیامین همه حواسشو داد به اخبار:باشه من میخوام همونارو بشنوم.

اه اینم از این بی حوصله بلند شدم و رفتم سمت دوقلوها رها رو بغل کردم و رو هام رو نشوندم روی پام... در واقعا بچه ها بهونه بودن من داشتم خودمو سرگرم میکردم!

باهاشون اینقدر بازی کردم که رو هام خوابش برد و منم گذاشتمش روی تختش و رها رو هم بغل کرده بودم و راه می بردم که بخوابه... خاطره و پریا هم داشتن خاطراتشون رو برای هم تعریف میکردن و حسام و بنیامین هم اخبار میدیدن... همونجوری که رها رو بغل کرده بودم بنیامین رو به خاطره گفت:

خاطره بدو ببین این جراح قلب چه کرده...

خاطره و پریا از اشپزخونه اومدن بیرون و منم خودمو رسوندم به صفحه تلویزیون که داشت تصاویری رو از یه عمل قلب نشون میداد... وا خدا شفاشون بده این کجاش

شاهکاره؟؟؟؟ داره عمل میکنه دیگه....

که یه دفعه مجری اخبار گفت: موفقیتی دیگر برای عرصه پزشکی کشورمان... صبح امروز یکی از چراحان جوان کشورمان دست به عمل قلب یک جنین در بطن مادرش زد

که این عمل قلب با شهادت این جراح ایرانی در یکی از استان های کشور با موفقیت به پایان رسید.

مجری خبر بعدی رو داشت میخوند ولی من همچنان مات اون چیزی که پخش شده بود ، بودم....

وقتی به خودم اومدم که دیدم خاطره داره صدام میزنه.

- ها...

خاطره: خوبی نهال؟؟؟؟ چرا یهو رفتی تو فکر...

بی اراده از دهنم در رفت: فاطمه...

پریا خودشو رسوند به ما: فاطمه چی؟؟؟

گیج و منگ گفتم: کار فاطمه است.... من مطمئنم.

بنیامین تند پرسید: چی کار فاطمه است؟؟؟

- بابا همین عمل قلب جنین دیگه.

حسام: شوخی جالبی بود خندیدیم.

خاطره و پریا: ما هم می‌گیم.

حسام: ولی من می‌گم نیست...

خاطره: حالا بذارین یکم بگذره خبرای بیشتری ازش پخش میشه.

فاطمه:

با تکنون خوردن دست یکی لای موهام چشمامو باز کردم.... هاوراز کنارم نشسته بود و با لبخند نگام میکرد:

سلام خانم دکتر خواب الو...

کش و قوسی به بدنم دادم: سلام.

هاوراز خندید: جدیداً پتانسیل خوابیدن رو هم پیدا کردی اره؟؟؟؟ از دیروز ساعت شش خوابیدی تا الان...

– مگه ساعت چنده؟؟؟؟

هاوراز: ده و نیم...

عین جت تو جام پریدم: دروغ میگی؟؟؟؟

هاوراز: مگه زده به سرم...

– یعنی من این همه خوابیدم.

هاوراز: بعله شانس آوردی بین خواب و بیداری بودم و به احمدی زنگ زدم گفتم نمی تونی بری بیمارستان خسته ای.

– مرسی واقعا مرسی

هاوراز: باشه خواهش حالام پاشو بیا شام.

بلند شدم و نگاهی چندش امیز به خودم انداختم: من با همون لباسا خوابیدم؟؟؟؟

هاوراز دست به کمر شد و با اخم گفت: هرچی بهت فتم که کتک هم نگزید دو قورت و نیمشم باقیه.

خندیدم: خب حالا نخور منو... تو برو من یه دوش بگیرم میام.

راهی حموم شدم و بعد از یه شستوشوی حسابی یه بلوز استین بلند ابی و یه گرمکن یه خط مشکی پوشیدم و سویی شرت سورمه ایمو هم تنم کردم...

موهامو سشوار کشیدم و داشتم بهشون ویتامین میزدم که گوشیم زنگ خورد و چون دستم بند بود رفت رو پیغامگیر.

صدای نهال بود: سلام خواهری....خوبی؟؟؟

نمیخوای برگردی نه؟؟؟ معلومه که تنهایی خیلی بهت چسبیده...باشه هرجور راحتی من دیگه حرفی نمیزنم فقط انجا یه نفر هست که دوماهی میشه که منتظرته.

چند دقیقه هیچ صدایی نمی اومد....موهامو بستم و دستامو با دستمال پاک کردم و گوشی رو گرفتم توی دستم،کنجکاو بودم بینم کیه که میخواند باهام حرف بزنه...

ولی طرف مقابل هیچی نمیگفت...فقط صدای نفسای منظمش می اومد که معلوم بود بغض کرده...

ولی ناگهان با صدایی که پخش شد گوشی از دستم افتاد کف اتاق:

الو فاطمه؟؟؟ میدونم که داری میشنوی پس ناز نکن چون خیلی وقته که دیگه خریدار نیستم.

خیلی بی معرفتی فاطمه خیلی...از نهال شنیدم که چه بلایی سر زندگیت آوردی رفیق کله شق...بخدا اون لحظه داشتم دق میکردم از دستت...کله خر بودی کله خر تر شدی.

چند ساله که داری چوب غرورتو میخوری هان؟؟؟الانم که ول کردی رفتی....میدونی دوماهه پیش که برگشتم ایران با خودم گفتم وقتی ببینمت اینقدر تو بغلم فشارت میدم

که نفست بالا نیاد ولی تو....تو رفته بودی و من دارم جای خالیتو بغل میکنم.

فاطمه نیستی...خوشبحالت که نیستی و حال این روزامو نمی بینی...نیستی و نمی بینی که چجوری دارم اب میشم!!!!دارم میمیرم کجایی
اخه؟؟؟

چرا هیچی نمیگی لعنتی....؟؟؟

ریختن اشکام دست خودم نبود...هق هق میکردم!!!!

- پ...پر...پر...پر...!!!!

پر یا هم گریه میکرد:فاطمه تورو خدا بردار...مرگ من جواب بده فاطمه...

همیشه روی این قسم حساس بدم... نهال وقتی میخواست منو مجبور به انجام کاری کنی از این جمله استفاده میکرد... ولی اینبار، من نمیخواستم کسی بفهمه کجام و چیکار میکنم.

پریا ادامه داد: مته اینکه تنهایی بی معرفت هم کرده... باشه برن دار من مجبورت نمیکنم... راستی موفقیتت مبارک!!!!!!

فکر کردی اگه اسمتو نگي ما نمیفهمیم عمل قلب اون جنین کار تو بوده...

با این حرفش بگم چشم چهارتا شد دروغ نگفتم... بچه ها از کجا فهمیدن که کار من بوده؟؟؟؟؟ وای وای وای!!!!!!!!!!!! ای خدای من...

پریا: خب حالا نمیخواه هول کنی... من دیگه باید برم تا بعد.

و بعدش قطع شد...

چشمامو بستم و دونه های اشکم راه گرفت... پریا برگشته؟؟؟ اونم دوماه پیش؟؟؟؟... حس میکردم از همیشه بیشتر دل تنگشم...

در اتاق زده شد و هاوراز اومد تو و با دیدن من توی اون وضعیت محکم زد تو صورتش:

خدا مرگم بده... فاطمه!!!!!! چی شده عزیزم؟؟؟؟ چرا گریه میکنی؟؟؟؟

اومد رو به روم و نشست روی زانوهایش و دستامو گرفت: چی شده قربونت برم؟؟؟

مچ دستاشو گرفتم و محکم بغلش کردم... کاش الان به جای هاوراز پریا اینجا بود...

هاوراز دستاشو دورم حلقه کرد: جانم؟؟؟؟ چی شده قربونت برم؟؟؟

ولی من حتی توان جواب دادن به سوالاشو نداشتم فقط دلم میخواست یکی باشه و منو بگیره تو بغلش همین!!!

ده دقیقه بعد ازش جدا شدم: ببخشید تو هم نگران شدی.

هاوراز اشکامو پاک کرد: اه چقدر نجسب حرف میزنی... نمیخوای بگی چی شده؟؟؟

سرمو به طرفین تکون دادم: الان نه... نمیخوام بهش فکر کنم.

هاوراز سری تکون: باشه هر جور راحتی من میرم تو هم یه ابی به صورت بزنی و بیا.

هاوراز رفت و منم صورتمو شستم و رفتم سمت آشپزخونه... هووووووم به به قورمه سبزی...

نشستم سر سفره: آشپزی هم بلدی؟؟؟

هاوراز برام برنج کشید: کی من؟؟؟؟ تو بگو مرده شوری هم برات میکنم ولی اشپزی نه....همون در حد یه املت ساده اره ولی قورمه سبزی؟؟؟؟....خندید و ادامه داد: اصن به ریختم میخوره؟؟؟

یه قاشق از قورمه سبزی رو خوردم و چشمو بستم و با لذت طعمشو مز مزه کردم: پس اینو کی پخته؟؟؟

هاوراز: خالم... خواب بودی و میدونستم خسته ای منم اشپزی بلد نبودم زنگ زدم گفتم قورمه سبزی درست کنه خودم میرم میارم.

– مرسی دستش درد نکنه واقعا مزه فوق العاده ای داره.

هاوراز: اهوم خالم اشپزیش حرف نداره.

– اوه خدا بده شانس.

خندید و حرفی نزد دیگه تا بعد از شام کسی چیزی نگفت و بعد از شام هم با اینکه نزدیک به ۲۴ ساعت خوابیده بودم ولی بازم احساس خستگی میکردم!!!!

ساعت دوازده و نیم بود که هاوراز نشسته بود پای گوشیش و داشت باهاش ور میرفت مسواکم رو زدم و رو به هاوراز گفتم:

من برم لالا...

با چشمایی گرد شده گفت: نگو که بازم خوابت میاد.

– خب خوابم میاد دیگه چیکار کنم خستم.. میفهمی؟؟؟؟ خسته...

و بعدش چپیدم توی اتاق و خزیدم زیر پتو.....!!!!

صبح ساعت هشت و نیم با هاوراز رفتیم بیمارستان.. از راهرو بخش گذشتیم ولی در کمال تعجب دیدم که کسی توی بیمارستان نیست...

وا یعنی چی؟؟؟

رو به هاوراز گفتم: اینجا چه خبره؟؟؟

هاوراز شونه ای بالا انداخت: نمیدونم والا.

با هم رفتیم سمت اتاق من که در کمال تعجب دیدم همکارا در و دیوار راهرو رو بادکنک و ریشه های رنگی چسبوندن و همه کنار هم

وایسادن دارن دست میزنن...

با خنده سری به معنای "یعنی چی" تگون دادم که احمدی اومد جلو:

تبریک میگم خانوم پارسا اون جنین با گذشت ۲۴ ساعت بعد از عمل هنوزم علائم حیاتییش طبیعییه و به جرعت میشه گفت که کارتون فوق العاده بود.

و دوباره همه دست زدن...

خندیدم و گفتم:مرسی....ممنون از همتون.اگه تیم خوب جراحی نبود من عمرا نمیتونستم یک نفره از پس این کار بریام از همگی ممنونم. بعد از یه جشن مختصر که توسط همکارا گرفته شد همه رفتن سرکارشون و منم بعد از سر زدن به مادر اون بچه و چک کردن علائم حیاتی برگشتم به اتاقم و مشغول انجام کارای عقب افتاده ام شدم...

کارم که توی بیمارستان تموم شد ساعت حدود چهار و نیم عصر روز ۹ بهمن ماه بود که هوا سوز خیلی خیلی سردی داشت. سریع سوار ماشین شدم و بخاری رو روشن کردم...بی هدف داشتم چرخ میخوردم توی شهر که متوجه شدم یه ماشین مشکی داره منو تعقیب میکنه!!!!

واسه اینکه مطمئن شم چندبار از کوچه پس کوچه های شهر عبور کردم و دیدم همچنان دنبالمه...

خیلی خونسرد رسیدم در خونه و ماشین رو بردم توی پارکینگ و از در پارکینگ زدم بیرون و دیدم تقریباً توی فاصله ۱۰ متری از خونه وایساده...

بدون اینکه کسی رو کنجکاو یا مشکوک کنم وانمود کردم که مثلاً من دارم میرم سمت سوپر مارکتی که بالاتر از خونم بود.

با ماشین که رسیدم طی یه حرکت فرز و سریع در شاگرد راننده رو باز کردم و نشستم توی ماشین!!!!!!

راننده که یه مرد مسن بود حسابی جاخورده بود...هه...چرخیدم سمت کسی که پشت ماشین نشسته بود:

بین یارو هرکی میخوای باشی باش....برام اصلاً مهم نیست...فقط فکر اینکه بخوای واسه من مزاحمت ایجاد کنی یا بشی موی دماغ رو از سرت بیرون کن چون بد میبینی.

حالا تو که این همه راه رو دنبال من اومدی هدفت چیه از این موش و گربه بازی؟؟؟

بیچاره کپ کرده بود و زل زده بود به من....

- باز که داری بر و بر منو نگاه میکنی...

با دادی که زدم توی جاش پرید و گفت: خان....خانوم پارسا؟؟؟؟

اخم کردم: فرمایش؟؟؟؟

عرق پیشونیشو گرفت: راس....راستش ما...اومده بودم واسه مصاحبه.

– واسه چی چی؟؟؟؟

دیگه رسماً داشت جون میداد....ایول جذبه: واسه مصاحبه مگه شما همون جراحی نیستید که قلب اون جنین رو عمل کردید.

اخم شیش و هشتی کردم و زل زدم تو چشماش: ادرس رو اشتباه اومدین من مصاحبه نمیکنم حالام که جوابتونو گرفتین بفرمایید برین پی کارتون.

از ماشین پیاده شدم و سرمو از پنجره ماشین بردم تو: دفعه آخرتون هم بود که این اطراف افتابی میشین و گرنه براتون گرون تموم میشه. از ماشین فاصله گرفتم و رفتم سمت خونه به پارکینگ که رسیدم پوکیدم از خنده...بیچاره ها رنگ به روشون نمونده بود، اخه بگو مگه مرض داری تو دختر؟؟؟؟

اگه بلایی سرت میاوردن چیکار میخواستی بکنی؟؟؟؟

بیخیال باو....چیکار میخواستن بکنن مثلاً....

با داد هواراز از جا پریدم: فاطمه اومدیا.

یه بار دیگه موهامو شونه کشیدم و تاپمو درست کردم....

– اومدم بابا اومدم.

یه نگاه دیگه به خودم انداختم: تاپ دکلمه فیروزه ای و شلوار دمپای سفید.

موهامو شونه کشیدم و دورم ازاد گذاشتم و از جلو هم یه فرق کج زدم و یه تل مشکی با پاپیون بزرگ فیروزه ای زده بودم روی فرق جلوی موهام.

یه رژ گونه اجری و یه رژ قرمز مات زده بودم و یه دور دیگه عطر زدم که در اتاق به شدت باز شد و هواراز اومد سمتم:

نگاش کن تورو خدا چه خودشیفته هست...بذارمت تا فردا صبح که جلواینه وایمیسی بیا دیگه سال تحویل شد.

سورمه سنگم رو که هواراز برام خریده بود برداشتم و کشیدم توی چشمام و گفتم: خب حالا تو هم اومدم.

از در اتاق زدم بیرون و نشستیم سر سفره هفت سینی که با کمک هاوراز در کمال خوش سلیقگی چیده بودیم.

یه سفره ساتن بادمجونی با ظرفای طلایی که هفت سینمون رو توش چیده بودیم.

رو کردم به هاوراز: ببخشید تورو خدا تورو هم از خانوادت دور کردم.

هاوراز: برو بابا چه ادبی هم حرف میزنه پس دوستا به چه درد هم میخورن؟؟؟؟

خندیدم تحویل سال امسال افتاده بود ساعت چهار و نیم بعد از ظهر دوشنبه یک فروردین.

باهم دیگه دعای سال تحویل رو خونديم و زل زدیم به ثانیه شمار صفحه تلویزیونی که با زور حرفای هاوراز خریده بودم!!!!

به ۱۰ که رسید منو هاوراز با همدیگه شروع کردیم به شمردن: ۱۰، ۹، ۸، ۷، ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱....

نگاهمو کشیدم سمت هاوراز که محکم بغلم کرد: عیدت مبارک!!!!!! ارک ایشالا که سال خوبی داشته باشی.

بغلش کردم: مرسی گلم سال نو تو هم مبارک...

از همدیگه جدا شدیم و جعبه ای که حاوی یه زنجیر و پلاک نقره بود و پلاکش حرف لاتین H بود رو دادم دست هاوراز:

ناقابله....عیدت دوباره مبارک.

هاوراز: عه دیوونه چرا زحمت کشیدی...ممنون.

- خواهش میکنم....قابلتو نداره.

هاوراز جعبه رو از دستم گرفت: صاحبش قابل داره.

جعبه رو باز کرد و گردنبند رو از توش درآورد: وای خدای من این چه خوشگله....مرسی عزیز دلم.

بعدش لباسو غنچه کرد و با شیطنت یه جعبه رو داد دستم: اینم چون دخیل خوبی بودی عیدی شما.

جعبه چوبی گردویی رو از دستش گرفتم و با ذوق بازش کردم که با دیدن موجودات چندش اوری به اسم مارمولک جعبه رو پرت کردم و

بلند جیغ زدم.

لرز کرده بودم از دیدنشون....اییییی چندش....اه حالم بهم خورد.

هاوراز که از خنده ریسه میرفت رو گرفتم و تا جایی که میخورد زدمش: بی شعور خر....نمیگی من سخته میکنم اییییییی اونارو از کجا آوردی

دیگه؟؟؟

هاوراز که از شدت خنده نمی تونست حرف بزنه مدام به خودش میپیچید که محکم زدم به بازوش.

خندش که تموم شد گفت:وای خدا خیلی باحالی فاطمه.

حرصی نگاهش کردم:من یه باحالی بهت نشون بدم که اون سرش پیدا نباشه...

هاوراز:اوه اوه اژدها وارد می شود....نخوری منو.

- برو بابا....

نگاهم کشیده شد سمت جعبه:برو اون جونوراتو جمع کن از خونه من هاوراز.

هاوراز بلند شد و جعبه رو جمع کرد و آورد سمتم،جیغ زدم:جلو نیا.

خندید:بابا فاطمه مصنوعین بخدا.

دوباره جیغ زدم:حالا هرچی میگم جلو نیا...

قهقه زد:بخدا پلاستیکی.

داد زدم:میگم نیارشون سمت من هاوراز!!!!!!!!!!!!از...

پنج ماه بعد:

فاطمه:

تعطیلات عید و فصل بهار به خوبی و خوشی تموم شد و تبدیل شدن به کلی خاطره خوب...

تعطیلات عید بود که هاوراز میخواست بره خرم اباد سری به خوادش بزنه منو هم با خودش برد....منم بدم نمی اومد بعد از یه مدت بکوب

کار کردن یه مسافرتی برم.

واقعا خانواده خوب و خونگرمی داشت و خیلی هم مهربون بودن با خانواده هاوراز کلی از جاهای دیدنی استان لرستان مته:

قلعه فلک الافلاک ، دریاچه کیو ، ابشار نوژیان ، ابشار بیشه و....کلی جاهای خوشگل خوشگل رو رفتیم.

ولی باحال ترین بخش اون مسافرت ابشار بیشه بود که خیلی خوش گذشت واقعا طبیعت خوبی داشت.

بعد از برگشتنمون هم برنامه زندگی شد مقه همو روزای زمستونی سال قبل....به این ترتیب که من صبحا کله سحر میرم بیمارستان و پنج

عصر برمیگردم تا هشت یه استراحت

میکنم و یه شام مختصر می پزم و بعد از شام از ساعت نه تا ده و نیم یا مطالعه میکنم یا وب گردی و ساعت ده و نیم یازده هم لالا...!!!!

و دوباره روز بعد هم به همین ترتیب...

فقط تنها بخش ازار دهنده این روزا گرمای هوای مرداد ماه مهرانه که ادم زنده زنده نیمرو میشه...

یعنی خیلی شیک و مجلسی گرمای هوا به ۷۰ درجه میرسه...به حدی هوای اینجا گرمه که من روزی سه نوبت دوش میگیرم بازم افاقه نمیکنه!!!!!!

فقط خاطره جالب چند روز پیش این بود که یه ورقه فلزی رو ساعت ۲ بعد از ظهر توی اوج گرما گذاشتیم جلوی افتاب و هاوراز یه تخم مرغ رو شیکوند روی ورقه فلزی که

دیدیم تخم مرغ بدون هیچ روغن و اجاقی نیمرو شد.....!!!!

از فرایند نیمرو شدنش هم فیل گرفتیم و هاوراز گذاشتش روی پیچ اینستاگرامش که کلی لایک خورد و براش کامنت گذاشتن!!!!

امروز هم که مته همیشه ساعت سه و نیمه و من توی اتاقم توی بیمارستانم و دارم از گرما کباب میشم.

گرما به حدیه که حتی کولر گازی ها هم جواب نمیدن....خلاصه یه افتضاحیه که نگو!!!!

از پشت میز بلند شدم و یه لیوان اب یخ رو سر کشیدم شاید از حرارت درونیم کم بشه.

خواستم برگردم پشت میزم که منو پیچ کردن خرامان خرامان رفتم سمت استگاه پرستاری که هاوراز با دیدنم خندید:

اوه اوه نگاش کن چه عرقیم کرده...

- اخه ادم حسابی تو که دیدی چند روز پیش چجوری اون تخم مرغ بدبخت نیمرو شد من که ادمم.

هاوراز:باید عادت کنی خانوم.

- خب حالا زبون نریز چیکارم داشتین؟؟؟؟

هاوراز:برو پیش احمدی کارت داره.

باشه ای گفتم و راه اتاق احمدی رو در پیش گرفتم...حتی بعد از طی کردن مسافت بین اتاق خودم تا ریاست چنان شرشر عرق میریختم که

هرکی نمیدونست فکر میکرد من

کارگری کردم.....!!!!والا....

بعد از هماهنگی منشی با احمدی تقه ای به در اتاقش زدم و وارد شدم.

- با من کاری داشتن رییس؟؟؟

احمدی منو دعوت به نشستن کرد و یه لیوان آب رو گذاشت رو به روم: خب راستش خانوم پارسا با پیگیریه کارای شما فهمیدیم که واقعا جای شما اینجا نیست.

توی اون هوای گرم عرق سردی نشست روی مهره های کمرم: یعنی.... یعنی من اخراجم؟؟؟

احمدی اولش با چشمای گرد شده و بعدش با خنده نگام کرد: نه.... اخراج چرا؟؟؟

- اخه خودتون گفتین که...

حرفمو قطع کرد: من گفتم اینجا جای شما نیست ولی منظورم اخراج شما نبود که منظورم این بود که از مرکز استان پیشنهاد انتقال شما رو دادن.

- ولی من میخوام اینجا بمونم.

احمدی: چرا؟؟؟ اونجا که بهتره...

- نمیدونم ولی یه احساس خاصی نسبت به اینجا پیدا کردم.

احمدی خندید: ما مهرانی ها به زبون خودمون بهش میگیم: خاک مهران دامن گیره...

لبخندی زدم: شاید همینی که شما میگین باشه ولی هرچی هست من فعلا نمیخوام از اینجا برم.

احمدی: این تصمیم قطعیته؟؟؟

با اطمینان گفتم: بله.... میتونم برم؟؟؟

احمدی: اره چرا که نه...

بلند شدم و با "باجازه ای" از اتاقش خارج شدم.... خب با اینکه اینجا شهر کوچیکیه یا اب و هوا و امکانات خوبی نداره ولی به قول احمدی خاکش دامن گیره...

یه حسی توی این یک سال تو وجودم شکل گرفته بود که نمیداشت به رفتن از مهران فکر کنم.

شونه ای بالا انداختم و واردم اتاقم شدم و مشغول به کارم....

خب به سلامتی و میمن کم کم داره از گرمای هوا کم میشه و یکم قابل تحمل تر شده هوای اواخر شهریور ماه.

اینقدر توی این یک ماه اخیر خسته شد که نگو...از این همه یک نواختی و روزمرگی زندگیم...همش یه سری اتفاقی تکراری می افته.

دلم یکمی هیجان میخواد...یکمی شیطنت یا یکمی کرم ریختن...!!!!

دلم برای بچه ها تنگ شده...برای خانواده ام...برای...برای...لبمو از فکرم گزیدم ولی خب چیکار کنم دلم برای محسن هم تنگ شده!!!

بی حوصله از این همه بیکاری اخر هفته توی جام غلتی زدم و دسته ای از موهامو دور انگشت اشاره ام پیچیدم و شروع کردم به تاییدنشون...

حوصله ادم که سر میره گلای قالی هم براش میشن اسباب بازی...والا.

از بی حوصلگی پریدم توی حموم و کلی زیر دوش اب گرم موندم که بلکه زمان بگذره و روز بعد بیاد!!!!!!

حموم دراومدم و موهامو خشک کردم و یه تونیک دخترونه فانتزی صورتی چرک تنم کردم با شلوار ورزشی سفید...موهامو هم بالای سرم

بستم و بافتمشون که اینقدر دم دستم

نباشن...

از اتاقم رفتم بیرون و نگاهمو توی کل خونه چرخوندم،خدایی تنهایی زندگی کردن خیلی سخته...!!!!!!

در لپ تاپو باز کردم نشستم پای نت که بلکه گذر زمان رو حس نکنم!!!!!!

نمیدونم چقدر پای نت بودم که زنگ تلفنم منو از دنیای مجازی کشید بیرون...

بلند شدم و گوشیمو از روی اوپن برداشتم دیدم عکس خاطره روی صفحه خاموش و روشن میشه...

اه بابا بیخیال من شین تورو خدا...یک ساله که گذشته منو فراموش کنین دیگه!!!!!!

گوشی رو توی دستم فشردم و برگشتم پای نت و مشغول دیدن جدید ترین مدل های بستن بند کفش شدم...!!!!!!

گوشی اینقدر زنگ خورد که رفت رو پیغامگیر:

سلام فاطمه خوبی؟؟؟

نمیخوام زیاد مزاحمت بشم زنگ زدم بگم یه هفته دیگه جمعه شب ساعت هشت توی باغ حسام اینا به مناسبت سومین سالگرد ازدواجمون و

اولین سالگرد تولد دوقلو ها

یه مهمونی برگزار میشه... تماس گرفتم که بگم تو هم دعوتی... دوقلوها خیلی مشتاقن که خاله بی معرفتشون رو ببینن... خواهش میکنم فاطمه، بخاطر ماها نه بخاطر

دوقلوها بیا... ما براشون سر موقع تولد نگر فتم که تو برگردی دلشونو نشکن فاطمه... ازت خواهش میکنم... منتظر تیم!!!!

و تماس قطع شد... دوقلوها!!!!!! خسی چقدر دلم براشون تنگ شده...

گوشیمو برداشتم و رفتم روی اکانت اینستام از وقتی اودم مهران دیگه روی اینستا هم پست نداشتیم... رفتم روی فالوورام و پیج نهال رو باز کردم...

جدید ترین عکسش از دوقلو مربوط میشد به دو روز پیش که رها و روهام رو تو بغل خاطره و بنیامین با متن: دوقلوها و مامان باباشون.

گذاشته بود... انگشت شصتمو کشیدم روی صفحه... دلم برای همتون تنگ شده... خیلیم دلم براتون تنگ شده.

هاوراز: خب چرا نمیری دیوونه؟؟؟

- اه بیخیال دیگه من یه غلطی کردم یه چیزی بهت گفتم حالا تو بیخیال شو...

هاوراز: نمیشم... بیخیال نمیشم... خب خوبه خاطره گفته به خاطر دوقلوها...

میوه خوری هارو جمع کردم و رفتم سمت اشپزخونه که هاوراز دنبالم اومد:

فاطمه چرا لج میکنی؟؟؟؟ مگه تو دلت وسه خونوادت تنگ نشده؟؟؟

- هاوراز میگمت بسه...

هاوراز ولی لجوجانه وایسده بود سر حرفش: خب بیا برو دیگه ناز کردنت چیه؟؟ چرا هی داری چشم و ابرو میای؟؟ منم مجبورم نکن که با

چک و لقد بفرستمت تهران فاطمه.

میوه خوریارو پرت کردم توی سینک: بسه دیگه... ناخوداگاه بغض کردم: تورو خدا بسه...

هاوراز ناباور اسممو صدا زد ولی همون لحظه دلم بهم خورد و پریدم سمت دستشویی... همه محتویات معدمو بالا آورده بودم و مدام داشتم عق

میزدم...

اشک تو چشم جمع شده بود و بغض بدی داشتم... منم دلم براشون تنگ شده اما...

راستش میترسیدم از رو به رو شدن باهاشون... میترسیدم از اینکه توی این یک سال نبودنم محسن رفته باشه سراغ یکی دیگه...!!!!

میترسیدم از اینکه... زن گرفته باشه!!!!!!

هاوراز نگران و هراسون به در میگوید ولی من خیالی برای باز کردنش نداشتم... این درد معده لعنتی هم دوباره برگشته بود!!!!

اینقدر موندم که گریم تموم شد و صورتمو شستم و از دستشویی زدم بیرون که هاوراز خودشو بهم رسوند:

چی شدی فاطمه؟؟؟ چرا یهو حالت بهم خورد؟؟؟ الان خوبی.... میخوای بریم دکتر؟؟؟

تو تلو خوران خودمو به اتاق رسوندم: چیزی نیست... معده دوباره درد گرفته...

هاوراز: اگه حالت بده بریم دکتر.

دراز کشیدم و هاوراز هم نشست کنارم: نه گلم نمیخواد فقط.... آخخخ... قرصا منو بده.

هاوراز: کجان؟؟؟ کجا گذاشتیشون؟؟؟

- توی یه جعبه فلزی... روی کابینت کنار... آیییی... سینک...

هاوراز پرید سمت در اتاق و دو دقیقه بعد با یه لیوان آب و قرصا برگشت... قرصامو خوردم و دراز کشیدم که بلکه یه فرجی بشه و خوابم

بیره!!!!

بالاخره دعوها و کشمکش های هاوراز نتیجه داد و منو راضی کرد که برای جشن سالگرد ازدواج نهال اینا و تولد دوقلوها برم تهران....

الان هم که منو کشون کشون آورده ایلام که لباس بخرم و کادو واسه بچه ها.

بالاخره بعد از کلی گشتن توی پاساژا یه پیراهن تنگ مشکی که دکلته بود و روی سینش پرهای مشکی کار شده بود روی پسندیدم...

آورد مغازه شدمو سایزمو به فروشنده گفتم و لباسو بهم داد و رفتم پوشیدمش.... توی اتاق پرو با دیدن خودم نزدیک بود از خوشحالی جیغ

بکشم!!!!

لباس کاملاً فیت تنم بود و رنگ مشکیش و تنگ و جذب بودنش کلی به هیكلم می اومد، از بالا که دکلته بود و پر روی سینش گذاشته بودن و

قدش هم تا زانو میرسید.

لباس رو خریدم و یکم دیگه گشتیم که اخر سر دو تا ادکلن واسه بنیامین و حسام و دوتا ست دستبند و ساعت نقره برای خاطره و نهال.

واسه دوقلوها هم دوتا زنجیر و پلاک نقره با پلاکایی که اسم خودشون رو به فارسی نوشته بودن خریدم...

همراه هاوراز هرکدوم یکی یه مانتوی بلند، از اینا که فقط یه کمر بند میخوره خریدیم که مال من سفید بود مال هاوراز سورمه ای.

یکم خرت و پرت دیگه هم خریدیم و وقتی کارمون تموم شد و از پاساژ اومدیم بیرون ساعت هشت و نیم شب بود.

به پیشنهاد من رفتیم یه فست فودی که پیتزا بخوریم.

خریدارو گذاشتیم توی ماشین و هاوراز نشست تا سفارش بده منم رفتم که دستامو بشورم و ابی به صورتم بزنم.

وارد سرویسا شدم و دستامو شستم دیدم ابش خیلی سرده چند مشت اب به صورتم پاشیدم که حالم سر جا اومد...

کارم که تموم شد دستامو خشک کردم و یکم سر و وضعمو مرتب کردم و از سرویسا زدم بیرون.

هاوراز پشت یه میز دو نفره رماتیک با سفارشا نشسته بود ، رفتم رو به روش نشستم و پیتزامو کشیدم سمت خودم:

هاوراز اول اسمتو با سس روی پیتزا بنویس.

هاوراز سس رو برداشت و یه H روی پیتزا نوشت منم اول اسممو نوشتم و شروع کردیم در ابعاد و زاویه ها و ژستای مختلف عکس

گرفتن.....!!!!!!

پروژه ی سلفی گرفتیمون که تموم شد شروع به خوردن پیتزاها کردیم...

شاممونو خوردیم و بعد از حساب کردن سوار ماشین شدیم:

هاوراز ساعت چنده؟؟؟

هاوراز نگاهی به صفحه گوشییش کرد:نه و....تو بگو نیم.

کمربندمو بستم:خوبه تا یازده خونه ایم....کمربندتو ببند.

کمربندشو بست و ضبط ماشینو روشن کرد:

اونی که تا زول میزنه توی چشمام

همه ی دردامو یادم میره

اونی که با حرفاش آروم میشم وقتی

هاوراز با حرص گفت:درد...بذار یکی غیر از این محسن یگانه تو ماشینت باشه.

که دنیامو دلشوره میگیره

- ای بابا نهال و خطرره نیستن تو داری به جاشون تلافی میکنی؟؟؟؟من نمیدونم با محسن چه مشکلی دارین شماها.

اونی که چشماشو روی همه بستو

از کل دنیا فقط منو دید

اونی که دستامو گرفت و منو از

دریای تنهاییم بیرون کشید

هاوراز: بابا خیلی خـ...

—؟؟؟؟

هاوراز: هیچی من غلط بکنم چیزی بگم.

تو امواج نگاه اون پاهام هر جا بره میرن

مته کشتی که موجا واسش تصمیم میگیرن

— اها حالا شد افرین.... حالا بکش زیپو میخوام صدای محسن رو گوش کنم.

دنبالش میرم هر جا که میره

هوش و حواسمو از من میگیره

دست خودش نیست اگه میکشونه

تمومه قلبمو هر جا که میره

دنبالش میرم هر جا که میره

هوش و حواسمو از من میگیره

دست خودش نیست اگه میکشونه

تمومه قلبمو هر جا که میره

♪♪♪

وقتی که پیشم نیستو ازم دوره

دلواپش بودن کار منه

اونی که دلواپشش می‌شم هرجا هست

حتی وقتی که کنار منه

اونکه بودنش به دنیا برم گردوند

معنی عشقو با اون فهمیدم

وقتی احوالم پریشونه میشینم

پیشش روی شونش تکیه میدم

تو امواج نگاه اون پاهام هرجا بره میرن..

دنبالش میرم هرجا که میره

هوش و حواسمو از من میگیره

دست خودش نیست اگه میکشونه

تمومه قلبمو هرجا که میره

دنبالش میرم - محسن یگانه

تا رسیدن به مهران کل البوم نگاه محسن رو گوش کردم و هاوراز هم از حرص چشماشو بست و خوابید و هیچی نگفت.

یه بار دیگه همه چیو با خودم چک کردم:

مسواک و شونه و خمیر دندون و حوله....دو دست لباس راحتی و یه مانتو اضافه و پیراهن و کفشای مجلسیم و مانتو سفیده...

وسایل مورد نیازمو توی چمدون چیدم و زیشو کشدم که هاوراز اومد تو اتاق:

چیکار میکنی تو فاطمه؟؟؟؟بدو دیگه...

چمدونو برداشتم:باشه بابا اومدم.

ساعت هفت و نیم صبح بود و من واسه ساعت ده بلیط پرواز ایلام - تهران داشتم.

قرار بود هاوراز با ماشین خودم منو تا ایلام ببره و توی مدتی که نیستم تو خونه من بمونه و منم بعد از دو یا سه روز برگردم دوباره....!!!!

هاوراز چمدونو ازم گرفت و گذاشت توی صندوق عقب ماشین درای خونه رو قفل کردم و سوار شدم.

کمر بندامونو بستیم و هاوراز راه افتاد...

ساعت نه بود که رسیدیم به فرودگاه و نشستیم تا شماره پرواز رو اعلام کنن.

– میگم هاوراز؟؟؟

هاوراز سرشو از تو گوشیش درآورد: هووووم؟

– کاش تو هم می اومدی.

هاوراز: نه ای بابا... اونا تورو دعوت کردن من به چه کارشون میام اخه؟؟؟

یکم مکث کرد و بعد مته اینکه یه چیزی یادش اومده باشه گفت: راستی فاطمه کادوها رو برداشتی.

– اره بابا چند دفعه میپرسی همه چیو برداشتم.

دیگه حرفی نزدیم تا وقتی که شماره پرواز رو اعلام کردن و از جام بلند شدم.

هاوراز بغلم کرد و لپمو بوسید: مواظب خودت باش.... باشه؟؟؟

خندیدم: چشم.... تو هم حواست به عشق من باشه جون تو و جون اون ماشین هاوراز.

هاوراز: خب حالا توهم.

– سفارش نکنما.

هاوراز: باشه.

– پس من برم. دیگه.

هاوراز: به سلامت... مواظب خودت باش.

از هاوراز جدا شدم و کمی طول کشید تا نشستم روی صندلی مورد نظر توی هواپیما.

تقریباً ۴۵ دقیقه ای رسیدم تهران و تا دنبال هتل گشتم و توی اتاق یه تخته هتل ساکن شدم شد ساعت یک ظهر...

ناهار نخورده روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم...

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت پنج و نیم بود و من باید هفت و نیم ویلا می بودم...

اول یه عصر و نه مختصر خوردم و یه دوش حسابی گرفتم و از حموم اومدم بیرون، کار سشوار کشیدن موهام تموم شد و اونارو بالای سرم بستم و رفتم سراغ لباسام...

مانتوی سفیدی رو که اونروز با هاوراز خریده بودم رو برداشتم و یه بلوز استین بلند شاده مشکی با جین مشکی زیرش پوشیدم و مانتورو پوشیدم.

پیراهنی رو که میخواستم تو مهمونی بپوشم و بعلاوه متعلقاتش و کادوها رو گذاشتم توی چمدون کوچیکم و شال مشکیمو انداختم روی سرم و بعد از قفل کردن در اتاق

وارد لابی هتل شدم و یه ماشین گرفتم و ادرس ویلا رو داد بهش....

قبلا یه بار رفته بودم به این ویلا!!!!

وقتی رسیدم در ویلا درست ساعت هفت و نیم بود....دقیق و به موقع!!!!

کرایه ماشین رو حساب کردم و چمدون به دست زل زدم به ورودی ویلا که با فرش قرمز و چراغ های رنگی تزیین شده بود...

هم استرس داشتم هم میترسیدم!!!!

حالم اصلا جالب نبود...همش دو قدم میرفتم جلو دوباره برمیگشتم عقب....!!!!

ده دقیقه بعد بالاخره با خودم کنار اومدم و وارد حیاط ویلا شدم...اولالا!!!!!!ببین چه کردن اینا!!!!!!.....

شاید نزدیک به سیصد نفر توی حیاط ویلا بودن....دی جی و ارکسترش هم داشتن آماده میشدن....چشم چرخوندم بین جمعیت که حسام و بنیامین رو یه گوشه دیدم.

قبل از اینکه به خودم پیام حسام متوجه حضورم شد و چیزی به بنیامین گفت و خودش رفت سمت دیگه....بنیامین اومد سمت من:

به به سلام خواهر زن بی معرفت....کجایی تو یه ساله؟؟؟؟

خندیدم:سلام اق بنیامین خوبی؟

بنیامین خندید:ای شیطون....من اره ولی خاطره حال خوبی نداره...

- چطور؟؟؟

بنیامین تلخندی زد: از وقتی رفتی اینجوریه...

اومدم حرف بزnm که یکی گفت: برو کنار بنیامین ببینم این کجا بوده توی این یه سال....

بنیامین رفت کنار و فقط یه لحظه تونستم یه جفت چشم ابی رو ببینم و بعدش نهال محکم بغلم کرد:

کجا بودی نامرد بی معرفت.... نمیگی تو نباشی من میمیرم؟؟؟؟ خیلی بی شعوری.... خیلی خری.... خیلی مسخره ای فاطمه...

با خنده چمدونو گذاشتم زمین و بغلش کردم: منم دلم براتون تنگ شده بود.

نهال دوتا کف گرگی نثارم کرد: خفه شو عوضی تو اگه این حرفا حالیت بود که نمیرفتی حاجی حاجی مکه...

توی بغلم تابش دادم: قربونت برم...

نهال ازم جدا شد که دیدم اشک توی چشماش جمع شده....

دستم روی چشماش کشیدم: نهال گریه نکن خواهی.... ببین اینجام.... اومدم فقط بخاطر شما.

نهال میون بغض و خنده گفت: داری دروغ میگی عین سگ بخاطر دوقلو ها و محسن اومدی....

اسم محسن که اومد لبخندم خشکید.... اونم دعوت؟؟؟؟ وای خدای من نه.... من نمیتونم.

قلبم شروع کرده بود به تپ تپ کوبیدن و اروم قرار نداشت با خودم گفتم:

هییش چه خبرته دیوونه.... الان همه میفهمن که هنوزم دوسش داری...

از نهال رد شدم و رسیدم به خاطره... دست خودم نبود ولی حس میکردم که خاطره باعث شده من از رضا جدا شم...

من که میدونم اینجوری نیست ولی چرا نمیتونم عین ادم رفتار کنم...؟؟؟

خاطره یه قدم واسه بغل کردنم اومد جلو ولی من خودمو کشیدم عقب و این عکس العمل باعث تعجب همه شد...

حباب های اشک تو چشماش به خوبی نمایان بودن ولی من....

ولی تو چی فاطمه؟؟؟؟ ببین داری اشکشو در میاری.... ادم باش.

نمیتونم من نمیتونم.... اون داداشمو ازم گرفته...

لبمو گزیدم و سرمو به طرفین تگون دادم: خاطره من... من نمیتونم.... متاسفم.

چمدونم برداشتم و ازشون دور شدم....

طولی نکشید که نهال اومد دنبالم:چته فاطمه؟؟؟؟چت شد یهو؟؟؟

با دست ازادم دستشو گرفتم...

نهال:چته خواهری؟؟؟؟چرا میلرزی فاطمه؟؟؟؟اون حرفات چه معنی میدادن؟؟؟؟خاطره گریه اش گرفته بود...

هراسون گفتم:نهال بس کن...

نهال ساکت شد و زل زد تو چشمم:مامانم اینا اومدن؟؟؟؟

نهال سری به معنای اره تکون داد و من گفتم:کجان نهال؟؟؟؟مامانم اینا کجا نشستن.

نهال منو برد نزدیک میزی که مامان و بابا دورش نشسته بودن...چمدونمو دادم دست نهال و بهش گفتم که میام توی اتاق واسه تعویض لباسم.

با پاهایی لرزون رفتم سمت میزی که بابا و مامان دورش نشسته بودن....چقدر دلم براشون تنگ شده...

تصویرشون تار شده بود و اونارو از پشت پرده ای از اشک میدیدم...

پلک زدم که یه قطره اشک از چشمم چکید:ب...بابا...

مامان با چشایی گرد شده نگام میکرد و بابا هم رد نگاه مامانو گرفت تا رسید به من....با دیدن من بلند شد و اومد طرفم...

با قدمایی بلند خودمو بهش رسوندم و لحظاتی بعد توی بغلش غرق شدم دستامو محکم دورش حلقه کرده بودم و بابا هم دست کمی از من داشت....

هیچی نمیگفتم فقط هق هق میکردم.

بابا منو توی بغلش تکون داد:قربونت برم بابایی کجابودی فاطمه؟؟؟؟تهران رو وجب وجب دنبالت گشتم ولی پیدات نبود...

سرمو از بغل بابا کشیدم بیرون دیدم که بابا هم داره اشک میریزه....هیچ وقت حاضر نشدم که اشک ریختن کسی رو بینم چه برسه به اشک ریختن اسطوره زندگیم.

دستمو گذاشتم روی صورتش:گریه نکن بابا....بین الان اومدم....حالم خوبه....گریه...

هق هق امونمو بریده بود و اشکام پشت سر هم میریختن...

دستی منو از بغل بابا کشید بیرون و پشت بندش صدای مامان اومد:

برو کنار امیر بذار منم دخترمو بینم.

مامان محکم بغلم کرد و پیشونیمو بوسید: فدای تو بشم دختری.... الهی قربون این اشکات برم.... مامان دورت بگرده عزیزم کجا بودی فاطمه؟؟؟

ازش جدا شدم و دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و دوباره گریه اش گرفت: گریه نکن مامان تورو خدا گریه نکن.

مامان محکم و طولانی پیشونیمو بوسید: اگه میدونستم بخاطر طلاق میخوای بری و اینجوری برگردی که نمیداشتم قدم از قدم برداری. از مامان و بابا پرسیدم گفتن که هم علی و ارشیدا اومدن هم رضا...

منم الان دارم مته خر دنبالشون میچرخم ولی پیداشون نیست... داشتم دور تا دور حیاط ویلا رو از نظر میگذروندم که یکی گفت: خانوم میشه برید کنار.

برگشتم سمت صاحب صدا: یه جفت کالج ورنی مردونه مشکی که از تمیزی برق میزدن، یه شلوار راسته مشکی، پیراهن و کراوات سورمه ای و کت یقه دیپلمات مشکی....

نگاهمو کشیدم بالاتر و با دیدن صاحب صدا نفسم گرفت.... قلبم رفت رو دور هزار.....!!!!!!

دهنم خشک بود و نفس نفس میزدم.....!!!!!!

اونم دست کمی از من نداشت.... شاید فکر میکرد که من نیام...

صدای نازک دختری مارو از اون حال کشید بیرون: محسن چیکار میکنی؟؟؟؟

برگشتم سمتش دختری با موهای فر و مشکی صورتی سفید و چشم و ابرو مشکی و بینی عروسکی و لبها و گونه هاش قرمز بودن... یه لباس خردلی تنش بود که خیلی بهش

می اومد... این دیگه کیه؟؟؟؟

محسن سرشو به طرفین تکون داد: هیچی عزیزم...

عزیزم؟؟؟؟؟؟ مگه این دختر کیه که داره بهش میگه عزیزم؟؟؟؟؟؟ حسودی خونم زد بالا.....!!!!!!

دختره اومد جلو و دستشو به طرفم دراز کرد: سلام من پریناز هستم نامزد محسن از اشناییتون خوشبختم.... شما؟؟؟؟

چی؟؟؟؟؟ نامزدش؟؟؟؟؟.....این.....این امکان نداره.....!!!!!!نه.....هه مسخرس....

تو رو از دور دلم دید اما

نمیدونست چه سرابی دیده

بغضم هر لحظه امکان داشت بترکه....چشمای ناباورمو دوختم به چشماش ولی خیلی سریع روشو برگردوند....

اشک توی چشم حلقه زد...حالا دیگه نگاهم نمیکنی نه؟؟؟؟

منه دیوونه چه میدونستم زندگی برام چه خوابی دیده

نمیدونی نمیدونی ای عشق کسی که جوونیشو ریخته به پات

پریناز با نگرانی نگام کرد:چیزی شده؟؟؟

سرمو به طرفین تگون دادم و به سرعت نور ازشون جدا شدم....

نه خدایا نههههههههههههه....این یگه اخر نامردی....من دوش داشتم...

واسه اینکه تو رو از دست نده چه عذابی چه عذابی دیده

آه ای دله مغموم آروم باش آروم

هی حاله نامعلوم آروم باش آروم

نیستی اما هنوزم کنارمی

نیستی اما هنوزم اینجایی

روزی صد هزار دفه میمیرم اگه احساس کنم تنهایی

هر کجا رفتیو هر جا موندی منو بی خبر نذار از حالت

اگه تنها شدیو دلت گرفت خبرم کن که پیام دنبالت

آه ای دله مغموم آروم باش آروم

هی حاله نامعلوم آروم باش آروم

بی هدف داشتم میدویدم به گوشه نامعلوم باغ که یکی صدام زد:فاطمه!!!!

سرجام میخ شدم و برگشتم سمت صاحب صدا....داداش علی کنار ارشیدا وایشاده بود و زل زده بود به من....

بدو بدو رفتم طرفش و اونم دستاشو واسم باز کرد ، محک خودمو پرت کردم توی بغلش:دادا!!!!!!!!!!!!!!!!اش...

چند دور منو دور خودش چرخوند:جون داداش...

با چشمایی اشکی زل زدم به صورتش:دلم...براتون خیلی....تنگ شده بود.

داداش محکم تر بغلم کرد:قربون اون اشکات برم منم دلم برات تنگ شده عزیزم.

دستامو محکم دور کمرش حلقه کردم:دادا!!!!!!!!اش

داداش هم منو مته خودم بغل کرد:جون داداش?????نفس داداش?????

ازش جدا شدم که اشکامو پاک کرد:گریه نکن نفس...

ولی من اشکام بند نمی اومد....باور اینکه محسن زن گرفته برام خیلی سخت بود....اون دختره گفت نامزدش پس یعنی هنوز عروسی نگرفتن...

لبمو گزیدم و نگاهمو دوختم به ارشیدا....میون گریه خندم گرفت:این چه ریخته؟؟؟؟

ارشیدا با یه شکم گنده و یه لباس بارداری زرد خدایی گردالی شده بود!!!!

ارشیدا اخم کرد:کوفت این هیکلیه که برادرزاده جناب عالی برام درست کرده.

رفتم سمتش و بغلش کردم:قربون اون فندق بشم....پس عمه شدم و خبر ندارم...حالا دختره یا پسر؟؟؟؟

ارشیدا هم بغلم کرد و صورتمو بوسید:پسره...

با ذوق خم شدم و روی شکمشو بوسیدم:فداهش بشم من.

علی:قرار نبود اونو از من بیشتر دوست داشته باشی.

برگشتم سمت داداش:قربون تو برم من داداشم من پسرتو دوس دارم چون تو باباشی!!!!

داداش خندید:خب دیگه خر شدم...

با درد خندیدم:رضا کجاست????

علی: قسمت دست راست دی جی و ارکسترش یه پیراهن و شلوار سورمه ای اسپورت تنشه...

سرمو تکنون دادمو رفتم سمتی که علی گفته بود.

من دقیقا قسمت سمت راست دی جی و ارکسترش بودم ولی رضا به چشمم نیومده بود....

دوباره با دقت بیشتری زل زدم به جمعیت و روی پاشنه پام چرخیدم ، خب نیستش!!!!

کلافه نگاهمو چرخوندم روی میزی که نوشیدنیا روش چیده شده بودن...چهار نفر پشت به من و کنار میز وایساده بودن که دوتاشون سورمه

ی تنشون بود یکیشون یه پیراهن سفید

و اون یکی هم یه کت و شلوار مشکی....

پووووووف حالا من از کجا بدونم کدومشون رضاست....؟؟؟؟؟

کلافه و دست به کمر دوباره نگاهمو چرخوندم روی اون چهار نفری که کنار میز وایساده بودن که یهو یکیشون برگشت و در کمال ناباوری

دیدم رضاست...

اونم دست کمی از من نداشت، چشماش شده بود قد دوتا پرتقال تامسون...تا به خودم پیام رضا به سرعت اومد سمت من...

بیا فاطمه هی هی داداشم داداشم میکردی حالا رو به روته دیگه.....!!!!!!

رضا یه قدم دیگه اومد نزدیک تر و من یه قدم رفتم عقب.....!!!!!!خواستم ازش فاصله بگیرم که مچ دست راستمو گرفت و منو کشید سمت

خودش...

نمیدونم چرا ولی نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم....دستشو گذاشت روی صورتمو لجوجانه سرمو بالا گرفت....

مجبوری زل زدم تو چشماش که با بی قراری داشت به من نگاه میکرد.

رضا:حالا دیگه میری و برنمیگردی تا یه سال اره؟؟؟؟الانم که برگشتی اینجوری از من رو میگیری....شما که خیلی خانوم با انصافی هستی

بگو:این انصافه که اینجوری بخوای

نگاهتو ازم دریغ کنی؟؟؟اره؟؟؟حالام که اومدی داری میزنی زیر همه چیز و میخوای منکر اون ۲۳ سال زندگی کردنمون بشی....اره؟؟؟؟

بغض به گلوم هجوم آورده بود و قلبم توی حلقم می کوبید...حالم اصلا دست نبود...

سرمو بلند کردم و زل زدم توی چشماش....نگران بودن ولی هنوز یه آرامشی تهشون پیدا بود...

چونم لرزید و ارووم گفتم:رضا.....!!!!

هنوز به ته حرفم نرسیده بودم که محکم منو کشید تو بغلش...

سرمو گذاشتم روی سینش و حق هقم بلند شد... ولی اینبار دیگه گریم از دلتنگی نبود، اینبار به حال خودم گریه میکردم.... منی که یکسال تمام تنهایی زندگی کردم ولی حاضر نشدم

که محسن رو فراموش کنم.... حاضر نشدم که دوشش نداشته باشم....!!!!

رضا محکم منو بین بازوهاش اسیر کرد: قربونت برم الهی.... عزیز دلم!!!!

ازش جدا شدم و زل زدم تو چشماش: ر..رض..رضا!!!!!!

نداشت حرف بزمن و دوباره بغلم زد... دستامو دور گردنش حلقه کردم و محکم به خودم فشردمش...

توی حال خودم بودم که سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم، سرمو که بلند کردم دیدم محسن داره به ما نگاه میکنه و تا متوجه نگاهم شد روشو برگردوند....

توی نگاهش یه حسی بود که نمیتونستم درکش کنم....!!!!

از رضا جدا شدم و محکم لپشو بوسیدم: دلم برات تنگ شده بود.

محکم تر از خودم لپامو بوسید: قربون تو برم منم دلتنگ پیشیم بودم...

دستشو کشید زیر چشمام: گریه نکنیا...

با بغض گفتم: چشم...

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند: من میگم گریه نکن پیشی واسه من بغض میکنه...

چشمامو بستم که یه قطره اشک از چشمام ریخت..

رضا: جانم.... عزیزم گریه نکن خواهی.

- رضا...

رضا: جون دلم.

- محسن... زن... گرفته...

و دوباره حق هقمو از سر گرفتم. رضا بغلم کرد و سرمو گذاشت رو سینش:

گوش کن فاطمه...ارووم باش قربونت برم!!!!هرکسی برای داشتن هرچیزی لیاقت میخواد که محسن لیاقت داشتن تورو نداشت...اگه لیاقت داشت به طلاق راضی نمیشد...

سرمو از روی سینهش برداشت و انگشتشو گذاشت زیر چونم:

خب حالا این پیشی من بگه که از کی عاشق شده....؟؟؟

لبمو گزیدم و نگاهمو از شماش گرفتم....داشتم زیر نگاهش ذوب میشدم....اینقدر برام سخت بود از علاقم حرف بزنم که نگو.....!!!!!!

رضا با دیدن قیافم خندید:

اووووووووه نگاهش کن پیشی چه خجالتیم میکشه....دوش داری؟؟؟

سرمو ارووم تگون دادم.

رضا:میدونی که الان زن گرفته فاطمه....الان حتی نگاه کردن بهش هم گناهه چه برسه به دوست داشتنش....نمیخوام کسی اینجوری ضعتو

بینه بذار همه گریه های الانتو بذارن

به حساب دلتنگیت نه به حساب علاقه ات به محسن...

تو زلزله خاندان پارسایی دلم نمیخواد اینجوری سر به زیر بینمت خب؟؟؟؟به همه نشون بده که خواهر من بیدی نیست که با این بادا

بلرزه...

سرمو تگون دادم:باشه...

رضا خواست جوابمو بده که قبل از اون یکی صدا زد:

فاطمه.....!!!!!!

از رضا جدا شدم و برگشتم سمت صاحب صدا صورتی سفید و چشمای درشت قهوه ای، بینی گوشتی، لب و دهن کوچیک و عروسکی....

نگاهش هراسون و لرزون توی مردمک چشماش میلرزید.....!!!!!!

لبخند خیزی زدم:پریا!!!!

دویدیم سمت هم دیگه و محکم همدیگه رو بغل کردیم...دستامو سفت دورش حلقه کردم و اصلا هم به فکر خفه شدنش نبودم!!!!!!

سرشو گذاشته بود روی شونم و هق هق میکرد...

- عزیز دلم... نفس من.... کجا بودی تو پریا؟؟؟

پریا ازم جدا شد و صورتمو با دستاش قاب گرفت: من باید ببرسم تو کجا بودی.... چیکار کردی با زندگیت فاطمه؟؟؟

خندیدم و اشکامو پاک کردم: بازی....

با حرص گفتم: الحق که واقعا دیوونه ای با زندگیت شوخی داری تو؟؟؟

- اهوم...

دیگه داشت خون خونشو میخورد: میزنم بچسبی به برج ایفل ها...

قهقهه زدم.... این جمله همیشه تکیه کلامش بود و میخواست با این جمله ضرب دستشو به رخ بکشد!!!!!!

- اووووووه بابا ترسیدم.

پریا: کوفت...

و دوباره بغلم کرد و زد زیر گریه: تو اصن فکر نمیکردی که من یه روزی برگردم؟؟؟

- بسه دیگه خرس کنده خجالت بکش.... جمع کن خودتو!!!!!!

از پریا جدا شدم و رضا دوتا میمونو هل داد سمت ویلا که لباسمونو عوض کنیم.

داشتیم میرفتیم سمت ویلا و پریا تند تند از اتفاقات بعد از برگشتنش حرف میزد که دیدم یه چیز کوچولو داره دوان دوان میاد سمت ما و

چسبید به پاچه شلوارم.

اولش ترسیدم و خواستم جیغ بزنم که اون موجود سرشو آورد بالا و با دیدن من خندید...

مات لبخند رها بودم که پریا گفت: عه بی احساس بین چجوری بچه با دیدنت ذوق کرده.

خم شدم و رها رو روی دستام بلند کردم و دورم چرخوندم...

اون قهقهه میزد و منم لبخند میزدم... محکم بغلش کردم و به خودم فشردمش:

جونم.... خوبی خاله؟؟؟؟ عزیز دلم...

پریا هم روهام رو بغل کرد: وای فاطمه وقتی فهمیدم بچه های خاطره ان داشتم از ذوق بال درمیاوردم.... نگاه چقدر خوشمکن....

و بعدش محکم لپ رو هام رو بوسید...

اینبار با دقت بیشتری به دوقلو ها نگاه کردم، رها و رو هام همون لباس عروس و کت و شلواری تنشون بود که خودم قبل از تولد براشون خریده بودم.

رها رو گذاشتم روی زمین و رو هام رو هم از پریا گرفتم و دوتاشونو باهم بغل کردم....

چقدر دلم براشون تنگ شده بود... عزیزای دلم!!!!

رها و رو هام رو بغل کردم و رفتیم سمت ویلا و وارد اتاقی شدیم که پریا نشونم داد...

نهال و خاطره توی اتاق بودن که من تازه موفق به انالیز کردنشون شده بودم، هردوتاشون یه لباس یک رنگ و یک شکل پوشیده بودن که لباساشون نباتی بود و از جنس گیپور...

ارایشاشونم یک شکل بود که خیلی بامزه بودن... نهال و خاطره که معلوم بود قبل از ورود ما به اتاق مشغول حرف زدن بودن نهال چشم و ابرویی واسه خاطره اومد و خاطره

نگاهشو دوخت به ما... از چشماش معلوم بود که گریه کرده، سرمو انداختم پایین که نگاه خیسشو نبینم.

خاطره از کنار ما رد شد و از اتاق رفت بیرون... رها و رو هام رو گذاشتم روی زمین و محکم بوسیدمشون که نهال گفت:

فاطمه بیا برو با خاطره حرف بزن.

- من حرفی برای گفتن ندارم.

پریا: لج نکن خواهی حالش بده به اندازه کافی خودشو مقصر میدونه... تو دیگه بدترش نکن.

- تورو خدا بس کنید بچه ها... من نمیتونم.

نهال نشست کنارم: قربونت برم الهی فدای تو بشم... فاطمه تو خودت میدونی که خاطره توی این قضیه رضا و ثابت شدن اینکه داداش تو نیست بی تقصیره دیگه چرا اینجوری

رفتار میکنی...؟؟؟؟

سرمو گرفتم بین دستام: نهال بس کن... خواهش میکنم... الان حال خوب نیست.

نهال نفسشو فوت کرد و پریا گفت: باشه حالا خودتو ناراحت نکن لباسو عوض کن بریم پایین... نهال تو بچه ها رو ببر و برو مهموناتون اومدن، ماهم میایم.

نهال دوقلوها رو برد و از اتاق رفت بیرون پریا هم لباسشو پوشید و ارایششو کرد و رو به من گفت:خوچلم؟؟؟؟

با خنده نگاهی بهش کردم ، یه پیراهن بلند فیروزه ای که از پشت تقریبا تا کمر باز بود و روی سینهش سنگ دوزی شده بود...رنگ لباس به رنگ پوستش خیلی می اومد.

محو نگاه کردن به پریا بودم که گفت:عه عه درویش کن چشمای هیز تو من صاحب دارم.

چشامو تا ته باز کردم:قربون چشا...چشمای خودمه اختیارشو دارم.

پریا:اه چندش چرا مته این هیزا حرف میزنی؟؟؟؟

خندیدم:چجوری حرف میزنم؟؟؟

پریا:کوچه علی چپ خاکیه تازه دارن اتوبانش میکنن...توهم لباسو عوض کن بیا بریم.

سرمو تکون دادم و رفتم سمت چمدونم و پیراهنمو دراوردم و پوشیدم....

پریا سوتی زد و نگام کرد:اووووووف چقدر بهت میاد...

با ناز خندیدم:خوشگلم؟؟؟

پریا:گمشو بابا...چه نازیم میاد کثافت!!!!

با هم خندیدیم که پریا گفت:بشین موهاتو درست کنم.

- میخوای چیکار کنی؟؟؟گند نرنی به موهام.

پریا:برو بابا بشین تا موهاتو درست کنم خودت کف کنی.

نشستم روی صندلی میز ارایش و پریا با موهام مشغول شد...نیم ساعت بعد اجازه دیدن خودمو بهم داد...

با ذوق نگاهی به موهام انداختم....یه تیکه اشو بالای سرم جمع کرده بود و شکل کلاه درش آورده بود و بقیه موهامو از پشت اتو کشیده بود و تهشونو ژل زده بود.

دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم و لپشو بوسیدم:مرسی پریایی خیلی خوب شده موهام.

پریا:خواهش عزیزم....میخوای صورتتو هم ارایش کنم.

- نه دیگه خودم از پشش برمیام.

ابروهامو مداد کشیدم و ریمل زدم و خط چشم کشیدم چشمامو یکم پنکیک زدم و رژ گونه و یه رژلب قرمز اتیشی که برکش چشم ادمو کور میکرد!!!!

پریا شونه هامو گرفت و منو نشوند روی صندلی و کرم گریمشو برداشت و با بینیم مشغول شد: چیکار میکنی؟؟؟

پریا: حرف نزن تا خط بینی برات بذارم.

خندیدم: اخی مگه لبه که میگی خط بذارم.

پریا: حرف نزن وول هم نخور تا درستش کنم.

ساکت نشستم تا ببینم چه گلی به سرم میزنه که وقتی از جلوی اینه کنار رفت دیدم بینیم قلمی شده و خوشگل...

- بلا چجوری اینکارو کردی.

پریا: دیگه دیگه...

- نه جدی پریا!!!

پریا: این کار رو از ارایشگرم یاد گرفتم.

- اها!!!! بعله.

آخرین نگاه رو به خودم انداختم و از اتاق رفتیم بیرون... وارد حیاط ویلا شدیم که دیدم رها و روهام دوتاشون رفتن وسط و دارن میرقصن و

بقیه هم شدن تماشاچی...

همراه پریا خندیدیم: ایناروووووو....

پریا: اوهوع اوهوع... نگاه چه قری هم میدن.

با خنده رفتیم سمت نهال و حسام که داشتن دوقلوها رو نگاه میکردن.... نهال که متوجه من شد سوتی زد و گفت:

اووووووه خوشگله روووووو...

با خجالت خندیدم که پریا گفت: الان باور کنیم که بلدی خجالت بکشی؟؟؟

نهال: عه چته پریا اذیت نکن ابجیمو.

پریا: اوهوووووع پس کی بود میگفت بذار برسه من میدونم و اون...؟؟؟

نگاهی به نهال کدم و اونم خودشو زد به کوچه علی چپ: کی گفت راستی؟؟؟

پریا خندید: باشه بابا نمیخواد از زیرش در بری...

منو نهال و پریا رفتیم سمت یکی از میزهای خالی و نشستیم دورش.... میز ما کاملا به پیست رقص اشراف داشت و میتونستیم خیلی خوب دوقلوها رو ببینیم.

مشغول گفت و گو با بچه ها بودم که ناگهان محسن و اون دختره رفتن وسط و بعدش اهنگ تانگو پخش شد...

دستاشو دور کمرش حلقه کرد و زل زدن توی چشمای همدیگه و شروع کردن به رقصیدن...

با ناراحتی چشمامو بستم و رومو برگردوندم.... گرمای دستی رو روی دستم حس کردم و چشمامو باز کردم دیدم نهال داره با نگرانی نگام میکنه.

نهال: خوبی؟؟؟

سرمو تکیه دادم.... قطعا اگه حرف میزدم بغضم میترکید و اشکم میریخت.

پریا: بس کن فاطمه اینقدر خودتو واسش کوچیک نکن.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند بزدم: چیزی نیست بچه ها خوبم.

سری تکیه دادن و هیچی نگفتن.

مشغول دید زدن محسن و نامزدش بودم که بالاخره اهنگ تموم شد و رضایت دادن که بشینن.

هرچی منتظر بودم تا اهنگ بعدی پخش بشه چیزی پخش نشد و نهال اومد سمتمون:

پاشو زلزله.... پاشو که باید برامون بخونی!!!

چی؟؟؟

نهال: چیه مگه چیز عجیبی گفتم؟؟

- نهال بیخیال شو تورو قرعان.

نهال: عمرا پاشو که باس واسمون بخونی...

با بدبختی منو کشونده روی استیج و میکروفن رو داده دستم...اولین کسی که به چشمم اومد محسن بود که داشت با تعجب نگام میکرد....حق هم داشت بیچاره اون که

نمیدونست...چندسال پیش وقتی دوونه بازیامون گل میکرد نهال گیتار مزد منم میخوندم...!!!!همه ی سعیم هم این بود که صدام شبیه محسن یگانه باشه!!!!

حالا من مقابل این همه نگاه وایسادم و نمیدونم چیکار کنم.

رفتم سمت ارکستر و اهنگ مورد نظر رو بهشون گفتم و اونا هم شروع کردن به زدن:

- خدا کنه که حسرت ،خوشی به قلبت بمونه

یه بی وفا مثل خودت، ریشه هاتو بخشکونه

یکی باشه که هر نفس، آتیش به جونت بزنه

بهت خیانت بکنه ،زخم زبونت بزنه

با پخش شدن اهنگ و صدای من همه چشماشون از تعجب چهارتا شد...!!!!حتی خودمم نمیدونستم چرا میخوام این کار رو بخونم.

کاشکی اوونم بدونم که خوبی بهت نیومده

این همه خوبی آخرش، چی به سر من اومده

حالا که میری، یه نظر پشت سرت رو هم ببین

ببین که تنها نمیشم

تنها تو باختی نازنین

همین قدم که خواستمت از سرتم زیادیه

فکر نکنی تو قلب من یه لحظه از تو یادیه

خیال نکن ،به یادتم بدون که مردی تو دلم

خودت میدونی جای عشق ،نفر تو کاشتی توو دلم

خدا کنه که حسرت ،خوشی به قلبت بمونه

یه بی وفا مثل خودت، ریشه هاتو بخشکونه

یکی باشه که هر نفس، آتیش به جونت بزنه

بهت خیانت بکنه، زخم زبونت بزنه

پشت سرت هرجا بریی، نفرین من به راهته

به اون چش در به درت

به اون دل سیاهته

آهای رفیق نیمه راه آی تو که تنهام و میری

فقط یه نفرین میکنم تو اوج غربت بمیری

تو اوج غربت بمیری

الهی هرکی که رسید پا روی قلبت بذاره

هرچی که با من میکنی یه روز به روزت بیاره

آهای رفیق نیمه راه آی تو که تنهام و میری

فقط یه نفرین میکنم تو اوج غربت بمیری

حالا که میری،

یه نظر پشت سرت رو هم ببین

ببین که تنها نمیشم

تنها تو باختی نازنین

آهای رفیق نیمه راه آی تو که تنهام و میری

فقط یه نفرین میکنم تو اوج غربت بمیری

تو اوج غربت بمیری

نمیدونم چرا ولی تو طول اهنگ همش نگاهم تو نگاه محسن بود...

یعنی من ارزش متنفرم؟؟؟ دوسش دارم؟؟؟ حتی تکلیفم با خودمم روشن نیست...!!!

خدا خفت کنه فاطمه با این کارات...

اهنگ که تموم شد همه شروع کردن به دست زدن و خواستم برم بشینم که رضا اومد روی استیج و یه میکرفون دیگه گرفت و شروع به حرف زدن کرد:

اصولا این زلزله ما توی هر زمینه ای استعداد داره....همین الان یه نمونه اشو هم دیدین ولی الان میخوام از یه نمونه دیگه رونمایی کنم.

بعدش گیتاری رو داد دستم و چشمکی حوالم کرد....ها؟؟؟؟ این الان منظورش چی بود؟؟؟

گنگ نگاش کردم که زیر گوشم گفت:بابا عشق احساسه...

خندیدم:ها...ای شیطون....باشه بریم.

رضا اهنگ رو به ارکستر اعلام کرد و خودش میکرفون به دست منتظر موند و منم آماده واسه نواختن.

رضا: عشق احساسه نه معادله

بخوای حلش کنی میشه مبادله

این مبادله میشه مجادله

هیشکی هیچی نگه

حکم اینجا دله

احساسه حسه لمس دسته گلی که بهم دادی

ای دل من داره با دلت بی دله

بی هوا بی حواس بی دلیل بی دله

اون که میلرزه واست حسابی دله

هی دله من داره با دلت می دله

به اینجای اهنگ که رسید علاوه بر گیتار زدن اهنگ رو هم میخوندم:

هی هی هی روانی تو عشق منی

هی روانی که هی قولتو میشکنی

دردسر سازه لجبازه دوست داشتنی

هی روانی تو عشق منی

رضا:عشق تحکیمه نه محاکمه

نه محکوم کسی نه هیشکی حاکمه

عشق تقدیمه نه مبادله

خط مبتده نه خط فاصله

حساسه واسه حسه مئه دلی که بهم دادی

ای دل من داره با دلت بی دله

بی هوا بی حواس بی دلیل بی دله

اون که میلرزه واست حسابی دله

هی دله من داره با دلت می دله

- هی هی هی روانی تو عشق منی

هی روانی که هی قولتو میشکنی

دردسر سازه لجبازه دوست داشتنی

هی هی هی روانی تو عشق منی

من که یه ته صدایی داشتم ولی رضا صداش حرف نداشت و عالی بود در کل زدیم ترکوندیم دو نفری ویلا رو...

کارمون تموم شد ویلا رفت روی هوا...!!!!

گیتار رو کنار گذاشتم و با خنده تا کمر خم شدم.

رضا دستشو دور شونم حلقه کرد و با هم از استیج اومدی پایین که اولین نفر پریا خودشو به ما رسوند:

عالی بود... ترکوندین خیلی عالی بود.

خندیدم: قریبون دادا...

نهال هم اومد: اوف چه اجرای خوبی بود کاش دی جی نمیگرفتیم.

رضا: عه زرنگی لابد میخواستی پول هم ندی؟؟؟؟

نهال: یعنی پول هم میخوای؟؟؟

- پس چی؟؟؟

پریا: عه عه عه اینو باش.

- خیلی پررو این ها!!!!....

همگی با خنده خواستیم بشینیم که نهال مانع شد و مارو هول داد سمت پیست رقص.

ناچارا همراه پریا رفتیم تو پیست و دو نفری شروع به رقصیدن کردیم.

چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمت به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

تو هستی تنها عشقم تو دنیا

نباشی می مونم بی تو تنها

نگی که یک روز از من دلگیری

دوست دارم تورو قد دنیا

واسه دیدنت قلبم می لرزه

وجودِ تو به دنیا می ارزه

برای لحظه های شیرینم

لب تو داره بهترین مزه

چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمت به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمت به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

واسه داشتنت جونمم میدم

تو چشمای تو من عشقو دیدم

کنار تو دنیا چه جذابه

تو رو من تو آغوشم می گیرم

تو خوبی که دنیا واسم خوبه

نباشی تو دنیام چه آشوبه

تو تنها دلیلی واسه قلبم

که تو سینه هر لحظه می کوبه

چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمت به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

اهنگ که تمووم شد با ناز قری به سر و گردنم دادم و رفتیم سمت نهال اینا.

محسن:

فاطمه و رضا که برنامهشون تمووم شد از استیج اومدن پایین که نهال و اون دوستش پریا رسیدن بهشون و نهال یه چیزی به فاطمه و پریا گفت

و چشمکی حوالشون کرد و بعدش

دوتاشون با خنده رفتن وسط پیست رقص:

چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمت به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

تو هستی تنها عشقم تو دنیا

نباشی می مونم بی تو تنها

نگی که یک روز از من دلگیری

دوست دارم تورو قد دنیا

واسه دیدنت قلبم می لرزه

وجود تو به دنیا می ارزه

برای لحظه های شیرینم

لب تو داره بهترین مزه

چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمت به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمت به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

که آدم واسه حوا می میره

واسه داشتنت جونمم میدم

تو چشمای تو من عشقو دیدم

کنار تو دنیا چه جذابه

تو رو من تو آغوشم می گیرم

تو خوبی که دنیا واسم خوبه

نباشی تو دنیام چه آشوبه

تو تنها دلیلی واسه قلبم

که تو سینه هر لحظه می کوبه

که تو سینه هر لحظه می کوبه

چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمت به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

چقدر هردوتاشون با ناز میرقصیدن و چقدر من دل تنگ فاطمه بودم....دلم میخواست بگیرمش و توی بغلم فشارش بدم.

نگاهمو دوخته بودم به فاطمه که پریناز بازومو گرفت:بریم برقصیم؟؟؟

با اخم گفتم:نه...

پریناز:عه محسن اذیت نکن دیگه.

- گفتم نه پری بشین سرجات...

ساکت شد و دیگه هم حرفی نزد با اعصابی داغون رفتم سمت نوشیدنی ها و لیوانی رو از ویسکی پر کردم...

یک نفس همه محتویاتشو سر کشیدم و لیوان رو توی دستم گرفتم که صدای دو نفر به گوشم رسید:

اولی:اوه پسر چه هلویی...

دومی:لامصب هیکلشو نگاه زده رو دست جنیفر لوپز.

اولی:لعبتیه...حالا باید دید چقدر اهل پا دادنه...

برگشتم سمت اون دو نفر که معلوم نبود دارن درباره کدوم دختر توی مهمونی حرف میزنن...

رد نگاهشونو گرفتم که رسیدم به فاطمه.....!!!!

نه این ممکن نیست....از حدقه در میارم چشمی رو که بخواد نظر چپ بهش داشته باشه...

با حرص رفتم سمت دوتاشون و یقه اولی رو گرفتم.

فاطمه:

نهال:چیکار میکنی پریا؟؟؟

پریا که سرش زیر میز بود گفت:بابا این لبه لباس نخ کش شده هرکاری میکنم نخش نمی بره.

نهال:بده ببینم.

و بعد نهال هم دچار وضعیت پریا شد...چند دقیقه بعد نهال اومد بالا:بریده نمیشه نخش ظاهرا ابریشمه...

چاقوی میوه خوری رو برداشتم:بده من ببینم.

لبه لباس پریا رو گرفتم و خواستم نخشو ببرم که بازوم توسط یه خری کشیده شد و بعدش دوتا چشم عصبانی و از حدقه دراومده:

دفعه آخرت بود که با این سر و وضع جلوی بقیه ظاهر میشی....فهمیدی؟؟؟

صداش اینقدر بلند بود که همه برگشتن و زل زدن به ما...

دستم از توی دستاش کشیدم بیرون:"به تو چه؟؟؟تو به چه حقی داری به من امر و نهی میکنی...؟؟؟

اشاره ای به لباسم کرد:قدش چند وجبه؟؟؟؟بهش دقت کردی؟؟

- اوه متحول شدم....تو نمیخواد سر من غیرتی بشی برو غیرت رو وسه زنت به خرج بده.

از حرصم "زنت" رو با چنان غیظی گفتم که همه فهمیدن...حالا بگو زر زر کردنت واسه چیه وقتی هنوز حلقش توی دسته فاطمه؟؟؟

محسن:من این چیزا حالیم نیست فاطمه منو سگ نکن...

- سگ که ه...

نگاهم افتاد به دستای خونیش و حرفم خوردم...دستاش چرا خونیه؟؟؟چیکار کرده مگه؟؟؟دعواش شده؟؟؟باکی....سر چی اصن؟؟؟

نهال و پریا هم از ترس نطقشون کور شده بود...

محسن:چیه؟؟زبونتو موش خورد دیگه اره؟؟

مهلت حرف زدن بهش ندادم و مچشو گرفتم و کشیدمش سمت حیاط پشتی که سرویسا اونجا بودن...

توی شک بود و به همین دلیل میتونستم دنبال خودم بکشونمش وگرنه در حالت عادی من عمرا بتونم این گوریل رو یک سانت جا به جا

کنم!!!!

در دستشویی رو باز کردم و پرتش کردم تو و خودمم رفتم تو و در رو بستم...

پسره احمق قلچماق....فقط بلده دعوا راه بندازه.

شیر اب سرد رو باز کردم و دستاشو بردم زیر اب...خون دستاشو پاک کردم و صندوق کمک های اولیه رو دراوردم و از دستشویی پرتش

کردم بیرون...

اونم هیچی نمیگفت و مطیعانه با حرکات هماهنگ حرکت میکرد...

زیر اولین درخت ممکن نشوندمش و خودم روی دو زانو وایسام و روی دستاشو پانسمان کردم!!!!

توی تموم طول کارم سنگینی نگاهش اذیتم میکرد....خو تو بگو ادم ندیدی که اینجوری زل زدی به من؟؟؟؟

کارم که تموم شد وسایل رو انداختم توی جعبه و خواستم بلند شم که مچمو گرفت، برگشتم و استفهام امیز نگاهش کردم که گفت:
دیگه اینجوری نیا جلو بقیه.

باز دوباره رگ سرتق بازیم گل کرد:بخشیدا مگه تو مفتششی؟؟؟؟

محسن:من مفتشش نیستم ولی نمیخوام بقیه خریدارانه نکات کنن.

لب گزیدم:منظور؟؟؟

محسن:میدونی چرا دستام اینجوری شدن؟؟؟

هیچی نگفتم که خودش ادامه داد:دعوا شده بود با دو نفر که به یه دختری میگفتن لعبته و هلوئه رد نگاهشونو که دنبل کردم رسیدم به تو...

بگم چشام هشتا شد دروغ نگفتم...یعنی بخاطر من دعوا کرده؟؟؟؟سر من غیرتی شده؟؟؟؟

کیلو کیلو که چی بگم تن تن توی دلم قند می ساییدن...

ولی هیچی نگفتم و ازش جدا شدم و رفتم سمت بقیه.

الان دو روزه که داره از اون شب مهمونی میگذره و من بعد از اون دیگه محسن رو ندیدم....!!!!

توی این دو روز که تهران موندم مامان مدام قربون صدقم میره و هی دورم می چرخه....!!!!

اینقدر توی این دو روز وابسته شدم به خانوادم که حتی فکر برگشت هم نمیکنم....!!!!

الانم که رضا خودشو ولو کرده روی تختم و منم سرمو گذاشتم روی شکمش....رضا که خوابیده منم دارم چرت میزنم، با خاطره هم حرفی
نزدم توی این مدت...

پوفی کردم و خواستم بلند شم که دست رضا دورم حلقه شد و بعدش صداش دراومد:بخواب...

- عه بیداری؟؟؟؟

رضا: نخیر سیستم اتوماتیکمه بخواب...

خندیدم: خوابم نمیبره داداش.

رضا بلند شد و نشست روی تخت: تخت باحالی داره خیلی خوشم از طرح دایره ایش میاد...

- فکر کردی اگه خوب نبود من برای داشتن این اتاق اصرار میکردم.

رضا بینیمو کشید: شیطونی دیگه چیکارت کنم...

خندیدم و گوشیم زنگ خورد:

بله؟؟؟

خاطره بود: فاطمه؟؟؟

حالا که فکر میکردم میبینم خاطره هیچ تقصیری توی این ماجرا نداشته و این منم که دارم هی کشش میدم و هی خواهرمو اذیت میکنم.

- جون دلم؟؟؟

خاطره بغض کردم: منو میبخشی؟؟؟

- اوه اوه گریه نکن الان داداشت میزنه لهم میکنه...

اینو که گفتم رضا با اشاره ابرو پرسید: کیه؟؟؟

لب زدم: خاطره...

خاطره میون گریش خندید...

- اووووه خندیدی دختر خوب خندیدی.

خاطره: خب حالا توهم.

- وایسادم دیگه.

خاطره: میزنم لهت میکنما...

- نه بابا بفرما بیا تو دم در بده.

خاطره: نه مرسی راحت زنگ زد بهت بگم بنیامین برنامه شمال چیده...

پریدم میون حرفاش:شمال؟؟؟اونم توی این هوا؟؟؟

خاطره:خوبه که حال میده نهال و پریا میان و ماهم که پایه ایم منته هرچی به بابا و مامانا گفتیم قبول نکردن و گفتن خودتون جوونا برین حالا توهم به خاله اینا بگو ببین

میان یا نه؟؟؟

– باشه...

خاطره:افرین کاری باری؟؟؟

– نه قربونت.

خاطره:خب پس ما فردا عصر راه میوفتیم.

– اوه اوه چیدی قشنگ برنامه رو اره؟؟؟

خاطره:اررره...

خندیدم:باشه.

خاطره:فدا مدا....فعلا.

– بای.

گوشی رو قطع کردم و موضوع سفر شمال رو به رضا گفتم و قرار شد اونم به بابا اینا بگه...

رضا از اتاق رفت بیرون و منم بلند شدو یه مانتوی طوسی و جین و شال مشکی و یه سویشرت صورتی کمرنگ پوشیدم و از خونه زدم بیرون...

به یاد قدیم رفتیم دنبال پریا و باهم رفتیم بام تهران...

ماشین رو یه جای درست و درمون پارک کردم و باهم پیاده شدیم ،پریا دستاشو باز کرد و دور خودش چرخید:

مرسی فاطمه...خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم.

خندیدم:خواهش میشه عشقم.

دستمو گرفت و باهم رفتیم روی یکی از نیمکتا نشستیم.

- پریا؟؟

پریا: جونم.

- چرا یهو رفتی؟؟؟ چی شد که غیبت زد؟؟؟

پریا اهی کشید و گفت: تحمل داری همشو بگم؟؟؟

- اوهوم.... بگو.

پریا: یه روز مته همیشه از دانشگاه برگتم خونه که دیدم همه بار و بندیل بستن کسی که شریک بابا بود بهش پیشنهاد داده بود بریم امریکا واسه توسعه شرکتشون ولی غافل از

اینکه چه کلاه گشادی داره میذاره سر بابام... اینقدر همه چی اتفاقی و یهوویی شد که دیگه فرصتی برای خبر دادن بهت نداشتم بعد از اونم هروقت میخواستم بهت زنگ بزنم

همش یه اتفاقی می افتاد و منو از کارم منصرف میکرد... شیش هفت ماهی گذشت که یه شب توی یه مهمونی بابا به طرز مشکوک و عجیبی کشته شد...

پلیسا میگفتن اتفاقی بوده ولی من مطمئن بودم که کار اون شریک عوضی... بعد از مرگ بابا شده بودیم زندونی دست اون شریک عوضی که زد زیر همه چیو پولمونو

بالا کشید... اون روزا من تونستم با کلی جون کندن راضیش کنم که درسمو ادامه بدم....

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: کلی کثافت کاری به بار آورده بود چون میدونست از کاراش خبر داریم نمیذاشت برگردیم ایران!!! اون روزا همه سعی تلاشم درس خوندن و

محافظت از مامانی بود که روز به روز ضعیف و شکننده تر میشد... سال پنجمی که امریکا بودم از دانشگاه برگشتم دیدم جسم بی جون مامان خونین و مالین افتاده وسط

خونه...

با بغض ادامه داد: اون عوضی مادرمو هم ازم گرفت.... دوسال تمام سرکوفتا و بد بیراهاش به بابا و مامانمو شنیدم و تحمل کردم تا اینکه توی یکی از درگیری هاش با پلیس

امریکا تیر خورده بود به قلبشو مرده بود... من چون حقوق خونده بود مدعی پول و حق بابام شدم که بعد از کلی این در و اون در زدن حقمو بهم دادن و منم چون کسی رو

اونجا نداشتم برگشتم....فاطمه من همه خانواده ام اونجا نابود شد...

ناباور زل زده بودم تو چشمای خیس و معصومش...این...این امکان داره...

مچ دستشو گرفتم و کشیدمش تو بغلم:عزیزم....قربون اشکات برم.

پریا میلرزید و هق هق میکرد تو بغلم...

ارووم تر که شد گفتم:چرا زودتر بهم نگفتی؟؟؟

پریا دلخور نگام کرد:مگه تو بودی؟؟؟

- ببخشید....معذرت میخوام.

پریا: چرا رفتی؟؟؟یعنی فقط بخاطر محسن؟؟؟دوسش داشتی؟؟؟

- اوهوم...

پریا سکوت کرد و چشماشو بست...

دو دل بودم بین گفتن و نگفتن حرفم....آخرشم دل و به دریا زدم و گفتم:پریا!!!

پریا:هوم؟؟؟

- من....من میخوام برم...

به ثانیه نکشید که عین ترقه تو جاش پرید:چی؟؟؟

- خب راستش...

پریا:منو باش یه ساعته دارم یاسین تو گوش خر میخونم...میخوای بری؟؟؟کجا؟؟؟کدوم گورستون؟؟؟اصن این حقو داری که

بری؟؟؟هاااان؟؟؟

بغضمو قورت دادم:باشه....تو ارووم باش من غلط کردم.

پریا:راستشو بگو فاطمه من دیگه تحمل فاجعه رو ندارم کجا میخوای بری؟؟؟

بغلش کردم و پیشونیشو بوسیدم:قربونت برم من غلط بکنم که برم....نمیرم پریا به جان خودت که عزیزترینی نمیرم عزیز دلم.

پریا:قول؟؟؟

هوفی کردم: قول...

– اه رضا تند تر برو خو...

رضا: عزیز من خواهر گلم شما توی این ترافیک جایی برای سرعت رفتن میبینی.

بی حوصله خودمو پرت کردم روی صندلی و لبامو غنچه کردم: دلم میخواد خو...

پریا که پشت نشسته بود گفت: دلت غلط اضافه کرده...

رضا خندید: خوردی؟؟؟ حرف نباشه...

– توی اون روح پریا.

دیگه تقریباً نزدیکای ویلایی بودیم که بنیامین کرایه کرده بود... نهال و حسام با ماشین خاطره اینا اومدن و پریا هم با ما اومد.

یه بار نشد این جاده ترافیک نداشته باشه... اه.

از حرص چشممو بستم و کمی طول کشید تا خوابم برد.!!!!

پریا: فاطمه... فاطمه پاشو رسیدیم.

چشمامو باز کردم: رسیدم؟؟؟

پریا: اره پاشو بیا پایین.

کمر بندمو باز کردم و پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادم...

رضا ساکامونو برده بود توی ویلا و منو پریا باهم به سمت ویلا قدم برداشتیم... وارد ویلا که شدم دیدم رها وروهام ویلا رو گذاشتن روی

سرشون.

نهال: اه خاطره جمع کن این بچه هاتو...

رضا دوقلوها رو بغل زد: حرف نباشه نهال... نیبیم به عشقای من حرفی زدی باشیا.

حسام: خب راست میگه دیگه گوشام داره بندری میزنن از دست جیغای اینا.

خاطره روهام رو از رضا گرفت: عه خوبه حالا مظلوم گیر آوردین بچه هامو.

بنیامین از یکی از اتاقا اومد بیرون:چی شده خانوم؟؟؟

خاطره:چه میدونم از این نهال و شوهرش پیرس!!

بنیامین:چتونه باز خانوممو اذیت میکنید.

نهال:بابا جمع کن این بچه هاتو بنیامین.

بنیامین:عاقا اینجا هرکی ناراحته یا با بچه های من مشکل داره بره بیرون...

با تمووم شدن حرفش صدای داد و بیداد نهال بالا گرفت....سری تکون دادم و رفتم توی یکی از اتاقا و روی تخت دراز کشیدم.

دلم برای محسن تنگ شده....!!!!کاش طلاق نمیگرفتم....کاش بهش میگفتم چقدر دوشش دارم...کاش...

دیگه حسرت خوردن فایده ای نداره...اون دیگه الان زن گرفته...

لباسامو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون که فقط رضا و پریا تو هال بودن.

- پس بقیه؟؟؟

رضا:بچه ها خوابشون می اومد خاطره بردشون توی اتاق بنیامین هم رفت پیشش....نهال و حسام هم رفتن استراحت کنن.

-تو خسته نیستی داداش؟؟؟

رضا:چرا اتفاقا منم الان داشتم میرفتم بخوابم.

سرمو تکون دادم و رفتم پیش پریا نشستم...

- تو چی؟؟؟

پریا:من خسته که نیستم هیچ تازه میخوام دریا هم برم.

- ایول پس بزن بریم.

باهم از ویلا خارج شدیم و فقط محض احتیاط یه سوییشرت با خودمون بردیم....تازه خورشید داشت غروب میکرد و هوا هم خنک بود....یعنی

زیادی سرد نبود.

همراه پریا از ویلا فاصله گرفتیم و نشستیم روی ماسه ها...

پریا زانوهاشو بغل زد و اه کشید:از دریا خاطره خوبی ندارم....!!!!

سویشرتو پرت کردم روی ماسه ها و پاچه های شلوارمو زدم بالا و رفتم توی اب و دستامو بردم توی اب و محکم پاشیدم روی پریا...

پریا: نکن...

دوباره خیسش کردم و دوباره گفتم: نکن...

دوباره به کارم ادامه دادم که بلند ش و اومد سمتم: میگم نکن...

هی اون می اومد جلو هی من میرفتم عقب تا جایی که تا کمر رفتیم تو اب که یهو تعادلم بهم خورد و خواستم بیوفتم که دست پریا رو گرفتم و با خودم کشیدمش...

کل هیکلمون با اب یکی شده بود...

پریا جیغ زد: میگم نکن فاطمه...

خندیدم: اه ه لوس... این سوسول بازی چیه دیگه میای شمال واسه اب بازی.

پریا با حرص اب پاشید روی صورتم: من یه اب بازی نشونت بدم کف کنی...

و بعدش اب بازی تن به تنمون شروع شد...

شاید نزدیک به یک ساعت توی دریا بازی کردیم و خسته و خندون روی ماسه های ساحل ولو شدیم...

دستامونو گذاشتیم زیر سرمونو زل زدیم به اسمون.

پریا: ستاره ها رو نگاه از همیشه به زمین نزدیک ترند.

– اره انگاری اگه دستتو ببری بالا میتونی بگیریشون.

پریا با خنده گوشیشو از روی سویشرتش برداشت و گفت: حالا یه سلفی بگیریم.

سرمو بردم نزدیک سرش: لخبند...

پریا خندید: لخبند چیه بی سواد بگو سیب....

نیشمو تا پس کلم باز کردم: سیب...

پریا عکس رو گرفت و زد زیر خنده: از دست تو... ادم نمیشی نه؟؟؟

– مگه فرشته ها ادم میشن.

پریا: عه میگم هی عزرائیل عزرائیل میکنن... پس بگو اون تویی..

– تا دلت بخواد عزرائیل خشگلی مته من داشته باشی.

پریا: عه...

– الف زیر ب...

با خنده بلند شد و سویشرتو پوشید: پاشو بینم نگاه کند زد به هیکلمون پاشو...

بلند شدم و سویشرتو پوشیدم چون خیس بودیم و روی ماسه ها دراز کشیدیم کند خورده بود به لباسامون.

به سمت ویلا قدم برمیداشتیم که گفتم: هرکی اول رسید حموم واسه اونه...

حرفم هنوز تموم نشده بود که دوییدیم سمت ویلا و اخرش هم خودم اول رسیدم و خودمو پرت کردم تو ویلا که همه با چشمایی قد پرتقال نگامون میکردن.

بلند داد زدم: اول...

پریا: نری یه ساعت وایسی زیر دوش.

– حالا تا ببینیم.

پریا اومد جوابمو بده که خاطره گفت: این چه سر و ریخته...

رضا: کجا بودین شماها؟؟؟

پریا: یکی یکی چه خبر تونه بابا؟؟؟

– راس میگه دیگه رفته بودیم دریا اب بازی.

نهال: کوفت خب صبر میکردین باهم بریم.

پریا: دو نفری حالش بیشتر بود.

نهال: درد برین گم شین دوش بگیرین بابا...

تند رفتم سمت حموم و یه گربه شور کردم و دراومدم.

موهامو خشک کردم و یه تونیک قهوه ای با شلوار خردلی پوشیدم و شال مشکیمو هم سرم کردم و سویشرتو پوشیدم رفتم بیرون.

همه منتظر پریا بودیم که اومد و با هم شروع کردیم به خوردن شام.

نهال:

با صدای جیغ جیغ رها و روهام چشمامو باز کردم و غلتی تو جام زدم:

اییی توی اون روح خاخره ساکت کن این ونگ ونگشونو...اگه گذاشتن یه نیم ساعت خواب راحت داشته باشیم...اه.

با غرغر نشستیم روی تخت دیدم حسام دستاشو گذاشته زیر سرشو داره با لبخند نگام میکنه.

- تو دیگه به چی میخندی؟؟؟

حسام بغلم زد و سرمو گذاشت روی سینش:به این خانووم غرغرو که سر صبحی بی اعصابه.

- مگه مقصر منم؟؟؟؟تقصیر دوقلوهاست دیگه...

حسام سرشو تو موهام فرو برد:کمتر حرص بخور چاق میشی.

یکم همونجوری موندم هرکاری کردم خوابم نبرد...بلند شدم و موهامو بستم و شالمو هم سرم کردم یه ابی به صورتم زدم و همراه حسام نشستیم سر میز صبحونه.

فقط منو حسام و بنیامین و خاخره و دوقلوها بیدار شده بودیم و رضا هم با چشمای خوابی الود اومد و تکیه داد به در اشپزخونه.

خمیازه ای کشیدم:خاخره اینا بچه ان یا وروجک.؟؟؟

خاخره:باز شروع کرد!!!عاقا تو به بچه های من چیکار داری؟؟؟

حسام:به قرعان دیشب روی هم رفته شاید دوساعت بیشتر نخوابیدم...

بنیامین:چرا داداشم مگه کسی جلوتو گرفته بود؟؟؟

حسام:مگه این بچه های تو میذارن.

رضا که معلوم نبود کی رفته صورتشو شسته روهام رو بغل زد:ای بابا بس کنید دیگه شما هم.

- خب راست میگه تو هی بلدی از این خواهرزاده هات دفاع کنی.

پریا:چه خبر تونه باز سر صبحی؟؟؟

همه برگشتیم سمتش خاخره:سلام

پریا نشست: سلام صبح همگی به خیر.... حالا بگین بحثتون چی بود؟؟؟؟

رضا: فاطمه بیدار نشده؟؟؟

پریا: نه بابا عین خرس گرفته خوابیده دیشب تا ساعت سه صبح کله اش تو لپ تاپ بود نمیدونم چیکار میکرد.

- لپ تاپ؟؟؟

پریا: اوهوم... تند تند داشت تایپ میکرد.

خاطره سینی حاوی استکانای چایی رو گذاشت روی میز: لابد کار داشته.

پریا استکانی رو برداشت: لابد.... حالا نگفتین بحثتون چی بود.

بنیامین: سر صبحی فضولیه خونت زده بالاها.... باز دوباره نهال خانوم گیر داده به بچه های من.

پریا با اخم نگاهی بهم ن کرد: باز تو پاچه این طفل معصومارو گرفتی؟؟؟؟

حسام: ای بابا چه خبر تونه هی سر خانومم داد و بیداد میکنید؟؟؟

رضا: تو و این خانومت چی از جون خواهرزاده های من میخواین؟؟؟؟

پریا: همون....

- ببخشید که دیشب من نتونستم بخوابم.... خیلی عذر میخوام که علتش جیغ جیغ این خواهرزاده هاتونه...

خاطره: خواهش میکنم.... حالا این بار رو میبخشم.

- خیلی رو داری به قرعان.

خاطره: همینه هست ناراحتی سر تو بکوب به دیوار.

- ای بابا غلط کردم ببخشید.

پریا لقمشو گاز زد: دفعه دیگه از این غلط نکن باشه؟؟؟

حسام: خوبه حالا توهم.

پریا: تا دلت بخواد.

بنیامین: ای بابا بس کنید دیگه... نهال پیر فاطمه رو هم بیدار کن.

رضا: نه بذارین بخوابه داره میگه دیشب تا سه صبح بیدار بوده.

خاطره: هر جور راحتی داداش.

دیگه کسی حرفی نزد و مشغول خوردن صبحانشون بودن...

دیگه رو به اتمام صرف صبحانه بودیم که رضا گفت:

میخوام یه چیزی بهتون بگم.

همه ی سرها برگشت سمت رضا.

بنیامین: بگو داداش.

پریا: چیزی شده؟؟؟؟

رضا: امشب باید همه به یه بهانه ای فاطمه رو تو ویلا تنها بذاریم!!!!!! محسن میخواد باهاش حرف بزنه.

با اومدن اسم محسن ناخودآگاه دستم مشت شد و کوییدمش روی میز:

اون عوضی چه حرفی با فاطمه داره... خیلی مرد بود که طلاقش نمیداد.

پریا: عه نهال...

با اخم نگاه کردم: نهال و مرگ راست میگم دیگه.

خاطره: مگه محسن حرفی هم برای گفتن داره؟؟؟؟ مته اینکه یادش رفته که فاطمه بخاطر اون یک سال تمام از ما دور شد.

بنیامین: خب حالا شما شدین کاسه داغ تر از اش وایسین ببینیم چی میگه... بعد رو به رضا گفت: خب ادامه اش؟؟؟؟

رضا: گفتم که محسن میگفت میخواد با فاطمه تنهایی حرف بزنه... یه جووری یا با یه بهونه ای امشب از ویلا برید بیرون دیگه...

پریا: مثلاً چه بهونه ای...؟؟؟

رضا کمی فکر کرد: مثلاً... مثلاً خاطره بنیامین بگن میخوان بچه ها رو ببرن پارک... چه میدونم نهال میخواد بره بگرده... یه بهونه ای بیارید

دیگه.

- که چی بشه؟؟؟ رضا تو چجووری میتونی دوباره به این ادم اعتماد کنی؟؟؟؟

رضا: نهال تو داری تند میری....یه فرصت دیگه بهش دادم اینبار اگه خراب کنه نمیذارم اسم فاطمه رو به زبون بیاره.

فاطمه:

ساعت یازده و نیم بود که دوقلوها ریختن سرم و با کشیدن موهام منو از خواب بیدار کردن...

روی تخت نشستم و جفتشونو بغل زدم: ای پدر سوخته ها....حالا دیگه منو اذیت میکنید.

رها لباسو غنچه کرد: خاله بابام میگه بیدال شو...

خندم گرفت از لحن حرف زدنش...محکم بوسش کردم: بیدارم که کردین.

روهام: خوب کلیدیم..

- عه...

رها و روهام خندیدن و از تخت پریدن پایین....روهام شده بود کپی خاطره و رها شبیه بنیامین بود.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و دستمو گذاشتم زیر سرم...منم دلم میخواست اگه بچه دار میشدیم پسرم شبیه محسن میشد....مردونه و

مغرور!!!

اوهوع چه توهمی...پاشو جمع کن خودتو باو!!!!!!

بلند شدم و جلوی اینه وایسام و زل زدم به موهام که تا زانوم میرسیدن!!!!!!

اووووف من چقدر براشون زحمت کشیدم...همچنان مشغول دید زدن موهام بودم که رضا اومد تو:

عه بیدار شدی؟؟؟داشتم می اومدم بیدارت کنم.

- نخیر به لطف اون دوتا وروجکا بیدار شدم...

رضا خندید و اومد نزدیک تر ، دستی به موهام کشید و روشن رو بوسید:

عاشق موها تم...کوتاهشون نکنیا.

لبخندی زدم: چشم....امر دیگه؟؟؟

رضا منو نشوند روی صندلی میز توالت و برس رو برداشت و مشغول شونه کشیدن موهام شد:

از همون وقتی که بچه بودی موها ت خوشگل بودن....همیشه با مامان سر جنگ داشتم که چرا میخواد موها تو کوتاه کنه.

هر وقت هم مامان کوتاه می اومد موهاتو از دو طرف می بست و برات می بافتشون.

لبخندی زدم: رضا یه سوال پیرسم؟

رضا: دوتا پیرس...

- تو میدونستی برادر خاطره ای؟؟؟

دست از شونه کردن موهام برداشت و از تو اینه زل زد تو چشمام... انگار بین گفتن و نگفتن یه چیزی مونده بود.

- اگه ناراحتت میکنه اصلا نگو.

رضا: نه ناراحت نمیشم ولی...

- ولی حرف زدن درباره اش برات سخته!!!

رضا هیچی نگفت و به کارش ادامه داد... تقریباً شونه کردن موهام داشت تموم میشد که گفت:

دو روز بعد از تولد ۱۹ سالگیت بابا بهم گفت... خویبتش این بود که تو عصر همون روز پرواز داشتی و نبودى که حالمو ببینی، حتی فکر کردن

بهش از ارم میداد چه برسه به اینکه

واقعیت هم داشت... خیلی با خودم کلنجار رفتم که قبول کنم این حقیقت رو ولی زیادم اسون نبود...

موهامو بالای سرم بست و شروع به بافتنشون کرد: بابا میگفت اگه اون خونه و جمع شما اذیتم میکنه حاضره که برام خونه بگیره.

تند گفتم: پس چرا نرفتی؟؟؟؟ یعنی چرا قبول کردی که بمونی.

ته موهامو با کش بست و منو برگردوند سمت خودش:

تو حاضری از خونوادت بگذری...؟؟؟

- اصلا...

رضا لبخند تلخی زد: خب شما هم خانواده ی منین دیگه... منم نمی تونستم از خانواده ام بگذرم.

- ماکه...

دستشو گذاشت روی لبم: میدونم فاطمه همه چی رو میدونم ولی قرار نیست خانواده ادم همونابین که همخونشن بابا منو بزرگ کرده مامان

منو مته شماها دوست داشته،

علی همیشه یاورم بوده خود تو از خواهری هیچی برام کم نداشتی اونوقت انتظار داری بیخیالتون میشدم...این انصافه؟؟؟؟

با بهت زل زدم تو چشمات:یعنی تو...

رضا:تو فکر کردی من بین تو و خاطره فرقی میذارم؟؟؟اره؟؟؟؟

محکم دستامو دور گردنش حلقه کردم و بغلش کردم....دستاش دورم حلقه شد:قربونت برم...

چشامو بستم:دوست دارم رضا....خیلی دوست دارم.

رضا خندید:منم پیشیمو دوست دارم.

خندیدم:چرا میگی پیشی؟؟؟

رضا:چون عین این بچه گربه ای سفید پشمالو نازی و خواستنی!!!!

قهقهه زدم:استدلال تو حلقم...

رضا هم خندید که در باز شد و نهال اومد تو:یه ساعته کجا رفتی تو رضا...

با اخم گفتم:خب حالا نمیذاری داداشم دو دقیقه نازمو بکشه...

نهال:ببخشیدا که این اق داداشت دم به دقیقه نازتو میکشه و ور دلشی...

رضا:خواهش میکنم این دفعه رو میبخشم.

نهال سری از تاسف تگون داد و گفت:پاشین جمع کنین خودتونو بیاین ناهار...

- ناهار؟؟؟؟

نهال:اره دیگه یا یازده و نیم میخوابی فکر اینجاشو هم بکن.

رضا:خب حالا توهم نهال کمتر داد و بیداد کن.

-خوردی؟؟؟؟حالا هستشو تف کن...

نهال ایشی گفت و از اتاق رفت بیرون رضا هم شالمو انداخت روی سرم و برام بستش و گفت:پاشو تا نهال نیومده...

خندیدم و بلند شدم و باهم رفتیم بیرون و نشستیم سر سفره ناهار.

– خب ناهار امروز دست پخت کیه؟؟؟

خاطره: پریا...

رضا: اوم پس خوردن داره....

با این حرفش ابروهای همه از تعجب بالا پرید و لپای پریا رنگ گرفت.. صبر کن بینم این وسط یه چیزی درست نیست...

نهال چشماشو ریز کرد: چه خبره اینجا؟؟؟؟

رضا برای خودش برنج کشید: هیچی میخواستی خبری باشه؟؟؟؟

خاطره: تو نگو ما از فاطمه می پرسیم.... چی شده زلزله....؟؟؟؟

بعدش با چشم و ابرو به پریا اشاره کرد...

شونه ای بالا انداختم و قاشقمو پر کردم: بی خی باو سخت بگیرین ایناهم عاشق شدن...

درواقع نمیدونستم قضیه از چه قراره میخواستم با این حرفم عکس العمل پریا و حقیقت رو بفهمم....!! بعله ما اینیم.

حرف تمووم نشده بود که پریا برنجی پرید تو گلوش و در دم خفه شد و شروع کرد به سرفه کردن....!!!

اها پس حدسم درست بود رضا رو دوست داره.... ای اب زیر کاه شیطون داداشمو تور کردی و هیچی به من نگفتی؟؟؟؟

من یه خواهر شوهری بشم واست که اون سرش ناپیدا باشه.

پریا حالش که بهتر شد با خجالت بلند شد و رفت توی حیاط.... منم اصلا انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشه شروع به خوردن کردم و رضا هم

خونسرد تر از من...

ناهارمو که خوردم بلند شدم و رفتم دنبال پریا... توی حیاط روی یکی از صندلیای میز هفت نفره نشسته بود...

لبخند شیطونی زدم و رفتم سمتش... سرش پایین بود و داشت با خودش یه چیزایی رو زمزمه میکرد و تند تند انگشتای دستش رو به بازی

گرفته بود.

دیدم خیلی تو حال خودشه گفتم بذار یکم اذیتش کنم، صدامو صاف کردم و بلند گفتم: پخ...

قریب به سه متر تو جاش پرید و دستش و گذاشت روی قلبش: زهر مار.... درد.... کوفت.... حناق ۴۸ ساعته... ای خفه بشی الهی فاطمه.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم: خب حالا داداشمو صاحب شده دو قورت و نیمشم باقیه دختره پررو...

دوباره لپاش سرخ شدن و لبشو به دندون گرفت....

- نکن.... کندیش...

پریا:ها؟؟؟

اشاره ای به لبش کردم:میگم کندیش بدبخت رو...

با حرص فحشی داد و زل زد توی چشمام.

- ها چته؟؟؟؟ چرا اینجوری نگام میکنی... بیا بخور منو.

پریا:اون مزخرفات چی بود که جلو بقیه بلغور کردی؟؟؟

- کدوم؟؟؟ من که چیزی یادم نیادم.

پریا که از حرص کارد میزدی خورش نمی اومد گفت:اره دیگه فقط از اون زیون درازت واسه حرص دادن من استفاده میکنی.

نیشخندی زدم:نه خب استفاده های دیگه ای هم داره.

پریا:زهرخرس.... نگاه چه دوس داره منو اذیت کنه...

قهقهه زدم:وای پریا وقتی حرص میخوری چه با مزه میشی.

پریا:نخند فاطمه.....میگم نخند....نخند میزنم...

درحالی که ته مونده خنده ام مونده بود و سعی در مهار کردنش داشتم گفتم:خب توهم هی من هیچی نمیگم هی این پررو تر میشه....!!!!

با اخم زل زد بهم و دست به سینه وایساد منم مته خودش نشستم و زل زدم تو چشمای قهوه ایش که عاشقشون بودم و گه گاهی تک خنده ای میکردم.

شاید نزدیک به نیم ساعت فقط داشتیم همدیگه رو نگاه میکردیم.....!!!!!!همین دیگه عاشق همین دیوونه بازیمونم.

نگاهمو از چشماش گرفتم و یه دور توی حیاط ویلا چرخوندم و دوباره زل زدم تو چشماش:

خب...؟؟؟

پریا روی صندلیش جا به جا شد:چی خب؟؟؟

- توضیحت رو می شنوم.

چشماش گرد شد: توضیح؟؟؟ چه توضیحی؟؟؟

پیروزمندانه پای چپمو انداختم روی پای راستمو: توضیحت بابت رفتارای تو و رضا...

پریا هول کرد: بین فاطمه راستش.... خب.... چیزه اصلا اونجوری که تو فکر میکنی نیست.... منو و رضا.... لبشو گزید و گفت: یعنی اقا رضا....

دیگه نتونستم خودمو نگهدارمو و بلند زدم زیر خنده.... خخخخ.... وای خدا دلم.... چه با مزه داشت اعتراف میکرد....

با اخم گفت: جوک که برات تعریف نمیکنم

- وای پریا... هه هه هه.... خخخخ.... خیلی باحال بود اگه میتونستی خودتو بینی تو هم حتما به خودت میخندیدی... خخخخ....

پریا با حرص نگام کرد که خندمو خوردم و صاف نشستم: خب داشتی میگفتی....

پریا: خب میدونی چیزه....

- چیزه؟؟؟

پریا ساکت شد و سرشو انداخت پایین.... لبخندی زدم و خم شدم روی میز:

دوشش داری؟؟؟

تکون شدیدی خورد و زل زد تو چشمام.... خندیدم.... خدایی این رفیق ما خیلی هوله ها!!!!!!

پریا: هان؟؟؟

- میگم دوشش داری؟؟؟

چشماشو محکم روی هم فشار داد: من.... اخه.... چی بگم؟؟؟

چشمامو شیطون کردم: شما که خوب تونستید سر مارو شیره بمالید حالا اومده واسه من خجالت میکشه...

پریا: تو هم که شدی اعتراف چی های ساواک...

- سوال من جواب نداشت...

پریا: د لامصب چرا یادت نمیره؟؟؟

- چون زندگیت برام مهمه.... چون برام مهمه که بخوای باکی بری زیر یه سقف.... مهم که اون شخص لیاقتت رو داشته باشه یا نه.

پریا با بهت گفت: فاطمه...!!!!

– جونم؟؟؟

پریا: تو... تو....

– من به فکر توام... حالا نگفتی دوشش داری یا نه؟؟؟

پریا سکوت کرد و هیچی نگفت...

– سکوت نشونه رضایتته؟؟؟

بازم حرفی نزد... بلند شدم و صندلیشو چرخوندم رو به خودم و محکم بغلش کردم:

من داداشمو از هر کسی بهتر می شناسم پریا... رضا اگه کسیو دوست داشته باشه جونشو هم واسش میده چه برسه به زن و زندگیش، توهم اگه دوستش داری پاش وایسا و بشو

تکیه گاهش... خب؟؟؟

ازم جدا شد و ارووم گفت: باشه...

واسه اینکه زیادی خودشو اذیت نکنه و خجالت نکشه زدم روی کانال دیوونه بازی:

تنبیهت هم می مونه واسه بعد از عروسیتون.

پریا: تنبیه؟؟؟

– تنبیه اینکه داداشمو بی اجازه من تور کردی و هیچی نگفتی...

پریا: دلت میاد؟؟؟ من که اون موقع زن داشتم.

– خودت داری میگی زن داداش... منم خواهرشوهرتم دیگه...

پریا: من که میدونم تو مهربونی...

– ولی گاهی وقتا ازدهای دو سر هم میشم پس یادت باشه که تلافی میکنم.

پریا: خیلی نامردی...

– باشه قبول حالا بخند...

پریا لب برچید:نوموخوام...

- اه ناز نکن دیگه من رضا نیستم که ناز تو بکشم....بخند....

لبخند کوچیکی زد که چال لپش معلوم شد و سریع پریدم و چالشو بوسیدم:اها حالا شد.

پریا:تو هنوز ادم نشدی نه؟؟؟

- فرشته ها که ادم نمیشن.

پریا:اوهوع چه نوشابه ایم واس خودش باز میکنه....پاشو بابا پاشو اینا الان میگن کجا رفتیم....پاشو.

بلند شدم و با همدیگه رفتیم تو ویلا.

خاطره:کجا رفتین شما دوتا؟؟؟

نیشمو تا پس کلم باز کردم که پریا زودتر گفت:هیچی یکم حالم خوب نبود رفتم بیرون یه هوایی بخورم فاطمه هم اومد پیشم.

با حرص نگاش کردم و اون ابرویی واسم بالا انداخت....باشه پریا خانوم ایندفعه رو تو بردی ولی ما که بهم می رسیم دوباره....!!!!

نهال با شیطننت تمام گفت:خب حالش بد بوده دیگه...

آ قربون دهننت الهی...نگاهی به پریا کردم که داشت با چشم و ابرو واسه نهال خط و نشون میکشید و نهال هم که سنگ پا قزوین.

با لبخند نشستم کنار رضا:پس دوقلوها...؟؟؟

حسام:بنیامین برده سرشونو شیر بهاله که بخوابن.

نهال رو به حسام گفت:یاد بگیر حسام نگاه چه شوهری داره.

رضا دستشو دور شونم حلقه کرد و خندید:راست میگه حسام یاد بگیر...

حسام قیافشو مظلوم کرد:ای بابا شما باز منو مظلوم گیر اوردین؟؟؟؟

نهال:بمیرم که شما چقدر مظلومین....

حسام چشمکی حواله نهال کرد:خانومی یه جوری میگی یاد بگیر که انگاری سه چهارتا بچه قد و نیم قد داریم سر و ته زندگی ما میرسه به

خودمون دو نفر دیگه.

پریا:از حق نگذیریم حق با حسامه راست میگه نهال تو که بچه ای نداری....

نهال چشماشو ریز کرد و زل زد به حسام....

حسام با لبخند پیروزمندانه ای زل زد به نهال: بیا خانوم وکیل هم حق رو داد به من...

خندیدم: اوه اوه نهال خشمگین میشود...نگاش کنین چه حرصیم میخوره.

نهال: مرض...

منو خاطره و پریا بلند خندیدیم....

رضا: عه نهال با پیشیم درست حرف بزن.

نهال: برو بابا...هی لی لی به لالاش بذارین.

رضا: ببین توهین نکن که من عصبانی میشما.

نهال: اوهوع حالا خوبه زنت نیست.

رضا: جونم که هست...

پیروز مندانه نگاهی به نهال کردم که خاطره با لبخند گفت: خوردی نهال؟؟؟؟نوش جون.

پریا: ول کنین این حرفا رو من یه چیزی بگم...بعد رو کرد سمت نهال: اصن نهال تو چرا اینقدر بی اعصاب شدی این روزا؟؟؟؟

دنباله حرف پریا رو گرفتم: راست میگه پریا توی این چند روزه که من برگشتم نهال هی داد و بیداد میکنه مخصوصا سر منه بدبخت.

نهال: اخی نازی چقدم تو بی تقصیری.

- عه نشد دیگه داری در میری از جواب دادن.

پریا: نهال بیچون ولی نه کسی که خودش جاده چالوسه...

حسام خندید: بسه بابا هی هیچی بهتون نمیگن بیشتر به خانومم فشار میارین.

بعدش بلند شد و رفت سمت نهال و بغلش زد...محسن هم چندباری اینجوری منو بغل زده بود...!!!!!!

سرمو به طرفین تکون دادم تا فکرای زخرف از سرم بپره....حسام خیلی محترمانه مارو پیچوند و رفتن تو اتاق، خاطره هم که رفت به بنیامین

کمک کنه بچه هارو بخوابونن.

رضای بیشعورم که کلا حیا رو قورت داده بود و یه ابرم روش دست پریا رو شید و باهم رفتن لب دریا...!!!!!!

این وسط فقط سر من بی کلاه موند...

اهی شیدم و رفتم توی اتاقی که مال منو پریا بود و روی تخت دراز کشیدم....ساعت سه و نیم بود و با اینکه یازده و نیم از خواب بیدار شده بودم ولی هنوز خوابم می اومد!!!

هندزفریامو گذاشتم تو گوشم و چشامو بستم...

طولی نکشید که خوابم برد.

ساعت نزدیک شش و نیم بود که از خواب بیدار شدم....اووووووف هندزفری ها تو گوشم داغ کرده بودن!!! کسی نبود اینارو از گوش من دریاره؟؟؟؟گوشی و هندزفری ها رو گذاشتم

کنار و رفتم توی هال،از سکوت بیش از حدش تعجب کردم...وا اینا کجا غیبتشون زد یهوایی؟؟؟؟شونه ای بالا انداختم و راه اشپزخونه رو در پیش گرفتم و رفتم سمت یخچال که

دیدم کاغذ یادداشتی رو درش چسبیده،کاغذ رو برداشتم؛دست خط خاطره بود....

نوشته بود که خودشو بنیامین بچه هارو بردن پارک و نهال و حسام هم با هم رفتن خرید و گردش، رضا و پریا هم رفتن دنبال نامزد بازیشون....!!!!

این رضا باز چشم منو دور دید....خوبه حالا هیچی نشده اینجوری میکنه وای به حال وقتی که چیزیم بشه....!!!!سری از تاسف تگون دادم...خب بگو می مردین منو هم بیدار کنین

که باهاتون بیا؟؟؟؟صدایی از درونم فریاد زد:

تو کجا فاطمه اونایی که رفتن همه جفتن باهم دیگه....توبری بشی زیر نویس حرفاشون...؟؟؟؟؟

کاش محسن الان اینجا بود....کاش....

اهی کشیدم و یه خیار از توی یخچال برداشتم و نشستم پای تلویزیون....اه پس چرا این کانالا یه برنامه درست و درمون ندارن؟؟؟؟فوتبال هم نمیده یه دو ساعتی مشغول بشیم!

تلویزیون رو خاموش کردم و یه نیم ساعتی رو با اینستا ور رفتم که دیدم دیگه واقعا حوصلم داره سر میره....چقدر بدم میاد از وقتی که اینجوری از بیکاری حالت گرفته میشه.

نگاهی به ساعت کردم، تازه هفت و بیست دقیقهست حالا تا برگشتن اون بزمجه ها خیلی وقت مونده....!!!!

بلند شدم و رفتم توی اتاق و یه تونیک لیمویی با گرمکن و شال مشکی پوشیدم و موهامو که رضا برام بافته بود دور سرم جمع کردم که نیان بیرون گوشمو برداشتم و سویشرت

مشکی نهال رو محض اطمینان برداشتم.... هوا ابری بود و احتمال میدادم که بارون بباره!!!! از ویلا زدم بیرون و دستامو کردم تو جیب سویشرت و راه افتادم سمت ساحل....

دلم برای ماشین خوشگلمو اذرخش تنگ شده.... واسه شرط بندیامون با نهال سر دست فرمونم.... هعی خدا چه زود گذشت....!!!!

نزدیک دریا روی ماسه ها نشستم و دستامو بردم پشتم و بهشون تکیه دادم.... زل زدم به اسمون که مته دل من گرفته بود.... ارووم ولی با ریتم واسه خودم میخوندم:

صبوری میکنم هر بار یه حسی تو دلم میگه

دلت ارووم گرفت اخر ولی پیشه یکی دیگه

از امروز هر شبم گریست با یه حس عذاب اور

شب و روزام یکی میشن با قرصای خواب اور....

عاشق این اهنگ بودم... حتی وقتی که باهم میرفتیم کنسرت با جیغ و داد از محسن میخواستم "قرصای خواب اور" رو بخونه و محسن هم همش به دیوونه بازیای ما میخندید.

یه حس خیلی خوبی به این اهنگ داشتم.... ارووم میشدم با گوش کردنش....!!!!

نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم کسی نیست با صدای بلند زدم تو فاز عاشقی:

صدایه قلبت تپش قلبم صدایه عشقه یکیه با هم

ما دو تا آدم با دو تا اسمیم ماها یه روحیم تو دو تا جسمیم

کسی نیست مته تو هنوز که بتونه بشه یه روز همه دنیا

هنوزم عاشقه توام تو که میدونی چی بگم تو رو میخوام , تو رو میخوام

به اینجای اهنگ که رسیدم ارووم خودمو با ریتم تکون میدادم و با احساس میخوندم:

دوست دارم دوباره مته اون روزا بازم عاشق شیم عزیزم

دوست دارم بدونی وقتی نیستی حاله من خرابه و مریضم

دوست دارم یه لحظه بشینی تو رو به روم من آرزومه باشی

غمگینه دله من خیلی سخته کم میاره اون که پا به پا شی , مگه میتونی جدا شی

از اونجایی که کلا رفته بودم تو حس اهنگ صدای موزیکشو هم درمیاوردم....جای پریا خالی که بیاد بزنه دک و پوزمو بیاره پایین!!!!

–مئه یه ساحل تو یه غروب ی من اگه بد شم همیشه خوبی

هوا یه بارون رو تن قایق منو تو تنها منو تو عاشق

به تو نزدیکم تو دور دوتامون خسته ی غرور , پره دردم

نذار عادی شه عاشقیم

تویه آتیشه عاشقی چرا سردیم , چرا سردیم

دوست دارم دوباره مه اون روزا بازم عاشق شیم عزیزم

دوست دارم بدونی وقتی نیستی حاله من خرابه و مریضم

دوست دارم یه لحظه بشینی تو رو به روم من آرزومه باشی

غمگینه دله من خیلی سخته کم میاره اون که پا به پا شی , مگه میتونی جدا شی

با بهت سریع و فرزند بر گشتم سمت صاحب صدا...مردی با تیشرت جب لجنی و جین ذغالی....با همون نگاه پر از غرور و ارامش که تناقض

جالبی با هم داشتن...

با دیدنش انگار قلبم تازه یاد گرفته بود که بزنه؛محکم و پی در پی خودشو به در و دیوار سینم میکوبید...یه جوری که حس کردم الانه که از

سینم بزنه بیرون.....!!!!

بلند شدم و دستی به لباسام کشیدم،نگاهی بهم کرد و لبخند قشنگی زد که دلم براش ضعف رفت.

– سلام!

نگاه سرگردونمو دوختم تو نگاه ارومشم:سلام...

اومد جلوتر:صدای خوشگلی داری....به قول رضا توی هر زمینه ای استعداد داری....خوبی؟؟؟

گیج و سرمست از عطر تلخ و سدش گفتم:ممنون.

خندید که چالاش معلوم شد:میشه حرف بزیم؟؟؟

با این حرفش انگار تازه به خودم اومدم...یادم اومد که اون زن داره و من نباید بهش فکر کنم.

اخم کردم:حرف؟؟؟؟فکر نمیکنم بین ما حرفی هم مونده باشه.

تند گفت:چرا فاطمه مونده....خلی حرفا مونده.

دست به سینه شدم:اوه بعله یادم نبود....میشه بگین دیگه چه حرفی مونده؟؟؟کسی که زن گرفته پا میشه میاد شمال دنبال همخونه

سابقش؟؟؟تو از خودت که نه از اون دختر

خجالت نکشیدی؟؟؟؟

محسن:نه فاطمه به حرفام گوش کن اونجوری که تو فکر میکنی نیست.

با حرص گفتم:پس چجوریه؟؟؟هاااان؟؟؟

کلافه دستشو کشید لای موهاش:اینجوری؟؟؟

- یعنی چی؟؟؟؟

محسن:میشه بشینیم؟؟؟

رگ سرتق بازیم گل کرده بود بدجور:نشستن میخواد چیکار همینجوری هم میتونی حرف بزنی!!!

محسن نفسشو فوت کرد:باشه هر جور راحتی ولی تا آخر حرفام رو گوش کن باشه؟؟؟

سرمو تکون دادم و ارووم گفتم:می شنوم.

نگاهشو دوخت بهم و گفت:بعد از اینکه طلاق گرفتی میخواستم برگردم و خونه رو بزنم به نامت ولی تو غیبت زده بود و معلوم نبود کجا

رفتی!توی مدتی که نبودی هم حال و

روز من خیلی دیدنی شده بود،حتی حوصله خودمو هم نداشتم...انگاری شده بودم یه ادم دیگه...!!!!

نه درست و حسابی به خودم میرسیدم نه به کارای شرکت و نه به....

۴ ماه بعد از رفتنت یه روز عصر مامان زنگ زد و گفت یه مهمونی دعوتیم و ازم خواست که باهاشون برم،منم از همه جا بیخبر قبول کردم و

رفتم که درست وسط مهمونی

فهمیدم مراسم خاستگاری کردن من از پرینازه، خیلی دیر شده بود و راهی نداشتم جز قبول کردن... نه راه پس داشتم نه راه پیش...

مامان روز بعد از مهمونی بهخ انواده پری اوکی داد و مارو نامزد میدونستن ولی من به پری گفته بودم که نمیتونم براش یه شوهر ایده ال باشم ولی قبول نکرد و گفت کاری میکنه که عاشقش بشم که خوشبختانه اینجوری نشد...!!!!

می دونی چرا؟؟ چون من قلبی نداشتم که بخواد عاشق پری بشه... ادمی که قلب نداشته باشه هم نمیتونه کسی رو دوست داشته باشه... و دلیل همه ی این اتفاقا ختم میشد به تو...!!!! میدونی چرا فاطمه؟؟؟

چون قلبمو رو قلبت جا گذاشته بودم... من خیلی با خودم فکر کردم خیلی با خودم کلنجار رفتم و اخرش دیدم که کنار کسی جز تو نمیتونم به ارامش برسم... من... فاطمه من... دوست دارم....

با شنیدن جمله اخرش نفسم گرفت.... این... این الان چی گفت؟؟؟ نه خدای من... یعنی محسن هم منو دوست داره؟؟؟؟

واقعا؟؟؟ کسی که این همه مدت عاشقش بودم دوسم داره؟؟؟ نمیدونم چرا ولی اشک توی چشمام حلقه بسته بود.

باد اروومی می وزید و باروون قطره قطره میبارید.

با صدای دورگه از بغض گفتم: یعنی... تو...

محسن فاصله بینمونو با چند قدم پر کرد و رو به روم وایساد، چند لحظه تو چشمام نگاه کرد و جلوی پام زانو زد و دست چپمو گرفت بین دستاش:

فاطمه!!! با من ازدواج میکنی...؟؟؟؟

عین ادمای سخته ای نگاش میکردم... حتی حرف هم نمیتونستم بزنم... چرا نمیتونستم مته همیشه تو روش وایسم و چهارتا درشت بارش کنم؟؟؟

- بگید که دروغه...

هر دو برگشتیم سمت پرینازی که توی اون پالتوی عنابی مته یه فرشته خوشگل بود... اشک توی چشماش حلقه بسته بودو

اومد نزدیک تر و رو به ما گفت: بگید همش دروغه... خواهش میکنم.

محسن بلند شد و کنار من وایساد: پری تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

پریناز با گریه گفت: خیلی نامردی محسن.

و بعدش برگشت و خواست بره که دستشو از پشت گرفتم و برش گردوندم سمت خودم، من محسن رو دوستش داشتم ولی نه به قیمت خراب کردن زندگی یه نفر دیگه....!!!!

بغضمو قورت دادم و گفتم: پریناز صبر کن.... من انکار نمیکنم که بین منو محسن چیزی نبوده؛ چرا بوده ولی الان دیگه نیست! اما فقط دو سال با هم همخونه بودیم همین....

نه کمتر و نه بیشتر... حالا هم از زندگی محسن میرم بیرون!!!! البته هرچند که تا الان توی زندگیش نبودم...

محسن دلخور گفت: فاطمه.

دستمو اوردم بالا و پلک زدم که اشکم ریخت: هیچی نگو محسن ما سهم همدیگه نبودیم و نیستیم.... من نمیخواهم زندگیمو روی خرابه های زندگی یکی دیگه بسازم.

برگشتم سمت پریناز: بین منو همسرت هیچی نبوده... خوشبخت بشید.

و ازشون فاصله گرفتم و به اشکام اجازه ریختن دادم... این خودخواهی بود که بخوام محسن رو از پریناز بگیرم.!!!

زندگیم به اندازه کافی داغون بود و من نمیخواستم "آه" پریناز دامن این زندگی داغون رو بگیره...

هنوز زیادی ازشون دور نشده بودم که یکی دستمو از پشت گرفت.

برگشتم دیدم پرینازه، دستمو گرفت و منو تا کنار محسن دنبال خودش کشید!!!! وقتی رسید پیش محسن دستی به چشمای خیسش کشید و رو کرد سمت من و گفت:

حق با محسنه من هرکاری می کردم که عاشقم بشه ولی این اتفاق وقتی که محسن به تو دل باخته بود غیر ممکن میشد من نمیتونم مردی رو دوست داشته باشم که جسمش

ماله من باشه و روحش ماله یکی دیگه....

بعد برگشت سمت محسن و حلقه اشو گذاشت توی دستش: ممنون بخاطر این چند ماه.... خداحافظ.

و رفت و منو توی بهت و حیرت جا گذاشت، محسن منو برگردوند سمت خودشو گفت: اینم از پری.... حالا درخواست ازدواج من قبوله بانو؟؟؟

اون لحظه واقعا انگار همه دایره های کلمات توی ذهنم فرمت شده بودن، هیچی به ذهنم نمیرسید که به زبون بیارم.

بارون هم نرم و ارووم شروع به باریدن کرده بود، بین اشکام با بغض خندیدم و زل زدم به محسن.... اونم داشت میخندید.

یه دفعه خندشو خورد و زل زد تو چشمام، تاب نگاه کردن به اون چشمای نافذش رو نداشتم.... می ترسیدم چشمام همه ی عشقمو لو بدن.

سرمو انداختم پایین که دسته ای از موهام ریخت تو صورتم، با یه دستش موهامو از تو صورتم کنار زد و با دست دیگه اش منو کشید تو بغلش و سفت بین بازوهاش اسیرم کرد.

با ولع عطر تنفشو نفس میکشیدم....چقدر دلم واسه این بغلش تنگ شده بود...اشکام ارووم روی صورتم میریخت و ریز ریز هق هق میکردم. حلقه دستاش دور تنگ تر شد و من جون میدادم واسه یه دقیقه بیشتر توی بغلش موندن. چند دقیقه همونجوری موندم و بعدش از هم جداشدیم.

با خنده کمرمو گرفت و منو روی دستاش بلند کرد و منو دور خودش چرخوند، صدای خندمون با صدای رعد و برق اسمون قاطی شده بود... خدایا مرسی...مرسی از اینکه بهم برش گردوندی....من نوکرتم خداجونم!!!

منو گذاشت روی زمین و دستاش و گذاشت روی بازو هام، دستای منم روی شونه های پهن و مردونش بود و نگاهون توی هم قفل شده بود. غرق نگاه کردن به چشمای قهوه ایش بودم که صدای دست و سوت بقیه مارو به خودمون آورد، سر برگردوندم سمت صدا که دیدم همه بچه ها دورمون وایسادن و دارن دست

میزنن....!!!!

نگاهم دوباره برگشت روی محسن:مرسی...

با لبخند دست چپشو گذاشت پشت گردنمو پیشونیمو به پیشونیش چسبوند:واسه چی خانومی؟؟؟

چشمامو بستم و عطرشو نفس کشیدم:واسه اینکه برگشتی!!!

سه سال بعد:

باز نهال جیغ زد:مرده شور برتت فاطمه بجنب دیگه.

دستی به کمرم زدم:وای نهال تو که فقط بلدی جیغ بزنی....نفسم گرفت بخدا.

پریا میکائیل رو بغل کرد:خب حالا هرکی ندونه فکر میکنه ما حامله نشدیم.

همون لحظه محسن سر رسید و از پشت بفلم کرد:چتونه باز خانوممو تنها گیر آوردین؟؟؟

نالیدم:وای محسن دارم خفه میشم.

روی موهامو بوسید: چون دلم خدا نکنه خانومی....

– عمو اینجا خانواده نشسته.

همه برگشتیم سمت روهام.

محسن خندید: تو چی میگی فسقلی؟؟؟

روهام: من فسقلی نیستم و خیلیم بزرگ شدم خودتم داشتی خاله رو قورت میدادی!!!!

محسن برگشت سمت بنیامین: چی میگی این نیم وجب بچه ات... واسه ما شده گشت ارشاد.

بنیامین: راست میگه دیگه بچم.... خانواده اینجا نشسته برادر مراعات کن.

حسام داد زد: دروغ میگه واس خودش محسن راحت باش داداشم.

محسن با خنده منو برگردوند سمت خودش: پس با اجازه...

و بعدش خم شد و ارووم لبامو بوسید. خاطره تشر زد:

بابا محسن نکن بچه ها یاد میگیرن.

بنیامین کمرشو گرفت و بغلش زد: بیخیال خانومی بذار یاد بگیرن به دردشون میخوره.

با خنده نشستیم کنار محسن و نگاهی به همه انداختم، امروز جشن تولد دوسالگی اراد پسر نهال و حسام بود؛ دوقلوها هم که ۴ ساله شده

بودن، پسر علی و ارشیدا که سام اسمش

رو گذاشته بودن ۳ سال داشت و میکائیل پسر شیرین و با نمک پریا و رضا تازه یه سال و نیمش شده بود. نهال هم که واسه بار دوم باردار بود

و ظاهرا بچه اش دختر بود...

دستی به شکمم کشیدم و ارووم گفتم: دختر گلم.... مامانی قربونت بره تو کی دنیا میای که اینجوری برات تولد بگیریم.

۴ ماه پیش وقتی رفتیم سونوگرافی و دکتر بهمون گفت که بچه دختره محسن هر دختر بچه ای رو که توی خیابون میدید یه تراول پنج

تومنی میداد دستشو میگفت شیرینی

بچه امه... توی این مدت نداشتنه من تو خونه دست به سیاه و سفید بزنم.

دست محسن دورم حلقه شد و سرمو به شونش تکیه دادم و به این چند سال فکر کردم، هممون یه جورایی بزرگتر و پخته تر شده

بودیم، دیدمون به زندگی عوض شده بود....

به قول رضا که میگفت: بالاخره شما چهار تا شیطان دلداده شدین و به عشق ایمان آوردین.

واقعا هم حق با اون بود، الان و درست توی این لحظه همه به عشق ایمان داشتیم...

نهال به حسام، خاطره به بنیامین، پریا به رضا، ارشیدا به علی و من به....

با لبخند نگاهمو دوختم به محسن، من به محسن، این مرد عشق زندگی منه.... کسی که کنارش ارووم و احساس امنیت میکنم و چی از این بالاتر؟؟؟

هرزوجهی یه جورایی توی حال خودش بود و همه بیخیال بچه ها شده بودن... محسن دستشو گذاشت پشت کمرمو منو به سمت خودش کشوند و فاصلمونو از بین برد...

دستامو دورگردنش حلقه کردم و با عشق بوسیدمش.

سیراب که شدیم ازم جدا شد و زیر گوشم لب زد:

من تورا که داشته باشم مهم نیست کجای دنیا زندگی میکنم، مهم نیست چند روز دیگر قرار است زنده بمانم. مهم نیست چه بلایی سرم می اید. تو تنها سهم من از این دنیایی

تورا که داشته باشم به تمام ارزوهایم رسیده ام.... تو مال منی دیوونه.

خب داستانمونم که تموم شد.

و من واسه همتون یه عشق واقعی رو ارزو میکنم، این کتاب رو تقدیم میکنم به دوستایی که کم از خواهر برام ندارن (سانیا و الناز).

خیلی از حمایتاشون ممنونم و ازشون تشکر میکنم.

مرسی از حوصلتون و از اینکه تا آخر رمانمو خوندیدم. کم و کاستی هارو هم به بزرگی خودتون ببخشید.... ایشالا توی رمان های بعدیم جبران میکنم.

یا علی.

پایان.

negah79

۲۱/۵/۱۳۹۵

ساعت: ۱۸:۱۱

∴ این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.co) ساخته و منتشر شده است ؛ هرگونه کپی برداری از مطالب ، کتاب و جلد کتاب طبق ماده ۲۱ جرائم رایانه ای و حقوق حمایت از پدیدآورندگان غیر مجاز بوده و پیگرد قانونی دارد ∴.

تاریخ تکمیل کتاب : ۹۵ / ۵ / ۲۱

تاریخ انتشار : ۹۵ / ۵ / ۲۴

نویسنده کتاب :

<http://forum.98ia.co/user/899-negah79>

ناظر کتاب :

<http://forum.98ia.co/user/21-asal>

طراح جلد :

<http://forum.98ia.co/user/13-amirhossein>

∴ نودهشتیا اولین کتابخانه مجازی ایران ∴.

98IA.Co

اولین کتابخانه مجازی ایران

دانلود رمان , رمان های عاشقانه , جنایی

www.98ia.co